آوای خیس

آوای خیس؛ منبع دانلود
بهترین و جدید ترین رمان ها

https://Avayekhis.net

°•هو القلم•°

آغاز: ۳۰/۱۰/۱۳۹۹

پایان: ۱۸/۲/۱۴۰۰

نثر: ادبی

خلاصه:

زنگ خطر به صدا در می‌آید و ناقوس ترس، لرزه بر اندام‌ها می‌اندازد!

«مراقب باشید؛ اَشوزُشت در کمین است!»

و در آن هنگام که رازها از خواب خرگوشی خود بیدار می‌شوند، انسانیت در تابوت‌های دست‌ساز می‌آرامد، بی‌اعتمادی سر به فلک می‌کشد و عشق در میان تار و پود محبت، مدفون می‌شود؛ او در میان انبوهی از کلمات رقصان، مستغرق می‌گردد!

نویسنده‌ای که با لغزاندن خودنویسی بر روی کاغذ نازک شیری‌فام، به درون قصه‌ی خود سفر کرده و برای نجات شخصیت‌های داستانش منتخب می‌شود.

«مرغ بهمن یا اَشوزُشت نام جغد افسانه‌ای در اسطوره‌های ایرانی است که اهورامزدا او را آفرید تا یاریگر فرشتگان و ایزدان باشد؛ اشوزشت که ریشه در واژه‌ای اوستایی دارد، نام دینی جغد بوده است. در اوستا بخشی از این واژه به معنای دوست داشتن است. به‌این ترتیب معنای واژه اشوزشت، دوستدار پاکی و پرهیزگاری است. لازم به ذکر است که جغد نماد شوم، نحس و بدشگونی می‌باشد.»

آخرین اَشوزُشت: آخرین جغد افسانه‌ای، نهایی‌ترین شخصی که دوست می‌دارد و دوست داشته می‌شود، بازپسینْ دلداده.

سر فصل‌ها:

- فصل اول: آشنایی
- فصل دوم: نحسیِ همیشگی
- فصل سوم: هدیه‌ای از فرزندان محبت
- فصل چهارم: جدایی

- فصل پنجم: رفتن، رستن و بازگشتن!
- فصل ششم: او می‌آید
- فصل هفتم: دل‌نشین
- فصل هشتم: نبردی میان خاطرات
- فصل نهم: انهدام دل
- فصل آخر: وداعی شیرین با دنیای قصه‌ها

مقدمه:

قلم از دلتنگی کاغذ، برآشفت و لب به سخن باز کرد. از نامه‌های عاشقانه‌ی بی‌نوایی گفت که ناتمام مانده‌اند. قصه‌ی بازپسینْ بازمانده‌ی کسانی که دوست می‌دارند و دوست داشته می‌شوند را به سمع رسانید. قلم، پژواک غم‌آگین آخرین بازمانده‌ی اشوزشت‌ها را به تصویر کشید. آن خودنویسِ خوشنویس از تو گفت دل‌نشینم! از تویی که نگهبان نهایی‌ترین دل‌دادگانی!

***

«گاهی سیزدهمین‌ها خوش‌یمن می‌شوند!»

با دستان یخ‌زده از سرمایم، موهای نارنجی‌گون و لجام گسیخته‌ام را به زیر روسری آبی‌رنگم فرو فرستادم و دسته‌ای از آن‌ها را پشت گوش انداختم. نگاهی به تابلوی قدیمی و زردی انداختم که با خط ناخوش و مشکی روی آن نوشته بودند:

«خرازی ماه‌پیشونی»

لبخندی زدم و درب شیشه‌ای‌اش را هول دادم. وارد خرازی شدم و با شتاب درب را بستم تا هوای بی‌رحم و سرد، فضای گرم خرازی را دچار تشویش نسازد!

- سلام ماه‌پیشونی!

هنوز هم بی‌توجه به من مشغول تی کشیدن کاشی‌های سبز؛ لیک سیاه شده از شدت کثیفی بود!

- جواب سلام واجبه ها!

سرش را آرام بلند کرد و لاقید به من نگریست. تی را به دیوار گچی و زردرنگ تکیه داد و به سمت بخاری برقی‌ای که گوشه‌ی دیوار جا خوش کرده بود، رفت. آن را زیادتر کرد و روی صندلی چرخ‌دار نیمه‌خراب خاکستری‌رنگ، پشت میز چوبی و قهوه‌ای رنگ نشست. منتظر به من خیره ماند. بی‌توجه به او، به سمت بخاری برقی رفتم و دستان سردم را بالای آن قرار دادم. با دستم برف‌های سفیدرنگی که روی شانه‌های ظریفم و بافت یاسی رنگم نشسته بود، پاک نمودم و همان‌طور که دندان‌های سفید و مرتبم به هم می‌خورد، با لرز گفتم:

- اون بیرون خیلی سرده ها...یه‌کم که بیرون بمونی یخ می‌زنی!

ابروهای زرد و نازکش بالا پرید و توجه‌ی مرا به ماه‌گرفتگی‌ای که روی پیشانی‌اش بود جلب کرد. چند سالی بود که در محله‌ی ما ساکن شده؛ لیک کسی اسمش را نمی‌دانست و به دلیل ماه‌گرفتگی‌ای که روی پیشانی بلندش نقش بسته بود؛ آن را ماه‌پیشانی نامیدند!

- چی می‌خوای دخترک؟

برق خوشحالی در چشمانم هویدا شد. اخلاق ماه‌پیشانی جوری بود که نمی‌توانست با دیگر انسان‌ها ارتباط برقرار کند. گوشه‌گیر و منزوی بود و بین همه‌ی کسانی که به مغازه‌اش رفت و آمد داشتند؛ تنها با من سخن می‌گفت؛ امّا خیلی کم! گویی که کلمات را برای ماه‌پیشانی میان‌سال جیره‌بندی کرده بودند!

- کاموا... .

دوباره منتظر نگاهم کرد. چشمانم را با حرص در حدقه چرخاندم؛ انگار که زحمتش می‌شد، اگر لب‌های بنفش‌رنگ و نازکش را تکان دهد و با صدای زمختش از من بپرسد:

- چه رنگی؟

مطمئن بودم اگر تا خود صبح هم منتظر می‌ماند، باز هم از من سؤال نمی‌پرسید، به همین سبب خودم دست‌به‌کار شدم و گفتم:

- سورمه‌ای می‌خوام...برای عمه‌ام...می‌خواد شال ببافه!

دوباره منتظر نگاهم کرد. اخمی کردم و با ناخن‌های کوتاه و مربعی‌ام، چانه‌ی گردم را خاراندم.

- آهان...جنسش چطور باشه؟!...خب...اوم...ضخیم باشه!

بی‌حرف سرش را تکان داد و به سمت قفسه‌ی فلزی و سیاه‌اش که لبریز از انواع دکمه‌ها در سایزهای مختلف و رنگ‌بندی‌های گوناگون، انواع کاموا، مهره‌های رنگی، گیره‌های مو و...بود، رفت.

از بخاری قرمز رنگ فاصله گرفتم و به سمت میز چوبی‌اش حرکت کردم. دست‌های گندمی‌ام را روی میز گذاشتم و سرانگشتانم را روی کنده‌کاری‌های آن کشیدم. نقاشی‌های حک شده روی میز بیشتر نقاشی خورشید، ماه، قلب تیرخورده و چشم و ابرو به همراه دو قطره اشک بودند! خندیدم و با استهزا گفتم:

- می‌گم ماه‌پیشونی...تو هم خیلی‌خوب نقاشی می‌کشی!

برگشت و نگاه بدی به من انداخت. با هراس آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از چشم‌های مشکی و ترسناکش گرفتم؛ البته یکی از چشمانش به دلیل بیماری‌ای که داشت، سفید رنگ بود!

کاموا را در بغلم انداخت و کارت عابر بانک را از دستم گرفت. نگاهم به جا قلمی طلایی‌رنگ و خاتم‌کاری شده‌ای که روی میز بود، برخورد کرد. دستم را به سمتش بردم و آن را برداشتم. دربش را باز کردم و با تعجب به خودنویس نگین‌کاری شده‌ای که در آن بود، نگریستم.

- این فروشیه؟

کارت را به دستم داد و با اخم جا قلمی را از من ستاند.

- نه!

بغ کرده به خودنویس زیبا خیره شدم. «باشه»ای گفتم و جا قلم را سر جای اولش گذاشت. با ناراحتی مشمای حاوی کاموا را از او گرفتم و در کیف نسبتاً کوچک، چرم و طوسی‌ام فرو بردم. به مانتوی قهوه‌ای، قدیمی و ساده‌ی ماه‌پیشانی خیره شدم و نگاهم را تا موهای کوتاه و لخت سفیدرنگش که زیر روسری نسکافه‌ای‌اش پنهان بود؛ بالا بردم. به صورت سفیدش نگاه کردم و زیرلب «خداحافظی» کردم. تا به سمت درب رفتم، صدای زمزمه‌اش را شنیدم.

- وایستا... .

شال‌گردن آبی‌ام را بالاتر کشیدم و به طرف او برگشتم. هیکل درشت و چاقش را تکان داد و از پشت دخل بیرون آمد. روبه‌رویم ایستاد و جاقلمی را به سمتم گرفت. با تعجب به آن نگاهی انداختم.

- مگه نگفتی فروشی نیست؟!

با ناخن‌های نیمه بلند و پهنش، گونه‌ی چروک و مچاله شده‌اش را خاراند.

- فروشی نیست...اما می‌تونه کادو باشه...یه کادو برای دخترک!

لبخندی زدم و خودنویس مشکی‌ای که روی بدنه‌اش نگین‌های رنگارنگ کار شده بود را از او گرفتم. تشکری کردم و با ذوق به سمت درب حرکت کردم.

- فقط یه چیزی رو یادت نره...همیشه این امکان وجود داره؛ چیزی رو که اشتباه نوشتی...پاک کنی و از نو بنویسی!

- فصل اول: آشنایی -

«شعرهایم نم کشیده‌اند...

حرف‌هایم اعتصاب کرده و کلمات در اعماق چشمانم، در تابوت‌هایی دست‌ساز آرمیده‌اند!

چگونه حال و هوایم را پس از آشنایی با تو توصیف کنم؟!

آیا به زبان چشم‌ها یا که به زبان سکوت، مسلط هستی؟

آه که چه‌قدر«سکوت» زبان بی‌رحمی‌ست؛ تنها عاشقان می‌توانند آن را یاد بگیرند!

هیس...گوش کن... .

شاید تو هم بتوانی فریادهای سکوتم را بشنوی!»

***

- سلام؛ عمه کجایی؟!

صدایش را از پذیرایی شنیدم.

- من این‌جام.

بافت یاسی‌رنگم را درآوردم و آن را روی ساعد دستم قرار دادم. با پوزخندی که روی لبم نقش بسته بود، نگاهم را از لوسترهای آویزان از سقف و گوی‌های الماس‌مانندش گرفتم و به چشمان سرد سهراب‌خان که روی پله‌های براق و سفیدرنگ ایستاده بود، خیره شدم.

- کجا بودی؟!

بی‌توجه به او به سمت پذیرایی حرکت کردم. از قالی‌های ماشینی گران قیمت‌شان

گذر کردم و روبه‌روی عمه‌ای قرار گرفتم که روی مبل یاسی نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. مشمای شفاف را از کیفم بیرون آوردم و به عینک فریم قرمزش خیره شدم.

- سورمه‌ای گرفتم...رنگش خوبه؟

استکان چینی چای را در نعلبکی‌اش قرار داد و آن را روی گل‌میز عسلی مبل گذاشت. نایلون را از من گرفت و با لبخند به کاموا خیره شد.

- دستت درد نکنه...آشوبم!

ابروهایم با هم کُشتی گرفتند. با تشر رو به او گفتم:

- من دلنوازم... .

دستش را بالا آورد و با خنده گفت:

- باشه...عصبانی نشو دلنواز!

سرم را تکان دادم و به عقب برگشتم تا به اتاقم بروم؛ لیک صدای به اصطلاح «پدرم» مرا از حرکت ایستاد!

- پرسیدم کجا بودی؟!

برگشتم و جلویش قرار گرفتم. سرم را بلند کردم و به چشم‌های قهوه‌ای و بی‌احساس او خیره شدم.

- چرا باید بگم که کجا بودم؟!

شانه‌هایم را در دستان بزرگ و مردانه‌اش گرفت.

- چون پدرتم!

تمسخرانه خندیدم و دست‌هایش را از شانه‌هایم جدا کردم. فکش فشرده شد و با عصبانی که سعی در کنترلش داشت؛ دست‌هایش را در جیب شلوار خردلی و پارچه‌ای‌اش فرو برد. به دکمه‌ی کوچک پیراهن سفیدش خیره شدم. قدش بلند بود و منِ قد کوتاه تا زیر شانه‌هایش قرار می‌گرفتم. سرم را بلند کردم و موهای مواجم را از جلوی صورتم کنار زدم.

- این روزا خیلی فکر می‌کنم. به داستان دختری که پدرش اون رو به خاطر نحس بودنش رها کرد...به خرافات‌هایی که توی دنیا هست...و هر چی بیش‌تر فکر می‌کنم، بیش‌تر پی می‌برم که آدم‌های اطرافم، قصه‌گوهای خوبی هستن!

چشمانش را با درد بست و این من بودم که با دلی خنک شده و لبخند پیروزمندانه به سمت پله‌ها حرکت کردم تا به اتاقم بروم.

از راهروی طویل گذشتم و درب سفید و چوبی اتاقم را باز کردم. وارد اتاق آبی‌رنگ شدم و به در بسته‌اش تکیه دادم. پوفی کشیدم و بافت و شال‌گردن کاموایی‌ام را روی دسته‌ی صندلی چرخ‌دار و مشکی رنگ کامپیوتر، پرت کردم. کیفم را روی عسلی گذاشتم و نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم و لامپ رشته‌ای را روشن نمودم تا اتاق از تاریکی‌اش بیرون بیاید.

شوق این را داشتم که هر چه سریع‌تر با آن خودنویس زیبا و دلبر، سیزدهمین داستانی که قرار بود، بنویسم را شروع کنم!

با لبخند جا قلمی و دفتر ساده و صد برگ را از کیفم بیرون آوردم. دستی روی آن کشیدم و لبان گوشتی و همیشه خشکم را از شدت ذوق به دندان کشیدم! چه شغلی بهتر از نویسندگی؟! البته خیلی حیف است که اسم این شغل را نویسندگی بگذاریم؛ بهتر است به آن بگوییم جادوگری! نویسنده با جادوی کلمات و رقصاندن قلم در دستش جادو می‌کند! قدرتمندترین سلاحی که در دست همه‌ی انسان‌هاست، «قلم» است. با قلم می‌توانی به هر جا که می‌خواهی بروی، حتیٰ جایی دور از واقعیت؛ میان تمام ناممکن‌ها و خیال‌ها!

دوست داشتم نوشتن را در یک مکان مناسب و آرام شروع کنم؛ لیک عجول بودن و ذوق و شوق توصیف ناپذیری که داشتم بر احساس دوست داشتنم غلبه و مرا وادار کرد که حداقل دو پاراگراف از داستان را بنویسم! لبخندی زدم و چهارزانو روی زمین نشستم. دفتر را روی قالیچه‌ی قرمز و گُل‌گلی گذاشتم. به قالی خیره شدم. لحظه‌ای تصویر ماهی قرمز عید، جلوی چشم‌هایم نقش بست و جان گرفت! ماهی با شتاب در حوض قالی افتاد و شروع به شنا کردن کرد! امروز هجدهم اسفندماه بود و همه چیز حال و هوای تازگی را داشت. از

سمنو و سنجد گرفته تا حاجی فیروزی که در خیابان‌ها جلوی مردم‌ها را می‌گرفت و با دف، برایشان آهنگ می‌نواخت!

- ارباب خودم سلام علیکم...ارباب خودم سر تو بالا کن...ارباب خودم منو نیگا کن...ارباب خودم لطفی به ما کن...ارباب خودم بزبز قندی...ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟

دندان‌های مرتب و سفیدم را بیرون ریختم و با صدای بلند خندیدم. من هم برای خودم یک پا حاجی فیروز بودم؛ البته اگر که پوست گندم‌گونم به مشکی تغییر رنگ بدهد!

دستم را جلوی چشم‌هایم تکان دادم تا این فکر و خیال‌ها از سرم بپرد!

حال چه وقت فکر کردن به این موضوعات بود؟! خودنویس را در دستانم فشردم و آن را روی کاغذ سفید با خط‌کشی‌های آبی رنگ دفترم، لغزاندم.

«سرزمینی پردرد و رنج با مردمانی خسته که در انتظار منجی نشسته‌اند؛ منجی‌ای که بی‌خبر از همه‌جا مشغول زندگی کردن در میان انسان‌ها بود؛ انسان‌هایی که بی‌توجه به تمام هم‌نوعان و سرزمینشان هرجور که میلشان می‌کشد در کره‌ی زمین به زندگی می‌پردازند؛ و کره‌ی زمینی که امروزه حالش تعریف چندانی ندارد! می‌بینید؟! همه‌ی ما به هم مرتبط هستیم و یک زنجیره را تشکیل داده‌ایم و امان از آن روزی که این زنجیر از هم گسسته شود، آن روز سایه‌ی اَشوزُشت روی بخت ساکنین گیتی می‌افتد و نحسی بزرگی دنیا را در برخواهد گرفت!»

با تعجب به جوهر بنفش‌رنگ قلم خیره شدم. جوهر سرتاسر برگه پخش شد و تمام نوشته‌هایم را مانند یک غول، بلعید و در خودش حل کرد! یعنی چه؟! ماه‌پیشانی که اهل فروختن جنس بُنجُل به مردم نبود! با گذشت چند دقیقه چشمانم از شدت تعجب کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند! از دفتر مانند چشمه، جوهر می‌جوشید! جوهر بنفش رنگ از قالی پیش‌روی کرد و به پاهایم رسید. با ترس، عقب رفتم و با شتاب به بالای تخت‌خوابم رفتم؛ لیک گویی کارساز نبود!

- کمک! یکی به دادم برسه!

قلبم خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. دست و پاهایم یخ‌زده بود و حس می‌کردم درون یک خلأ هستم و دستم به هیچ جا بند نیست! تا گردن در جوهر فرو رفتم و این بار حالم از هر چه نویسنده و داستان بود، به هم خورد! و اینک در حال غرق شدن بودم؛ من غرق شدم در اقیانوسی از نوشته‌ها و کلمات رقصان! در لحظه‌ای که احساس کردم، روحم از جسمم برای پریدن آماده شده، درست در همان لحظه، رنگ اکسیژن، ریه‌های خاکستری‌ام را صورتی کرد! ما انسان‌ها چقدر موجودات عجیبی هستیم! ادعای قوی بودن می‌کنیم؛ لیک اگر تنها به مدت دو دقیقه پره‌های بینی‌مان را به هم بچسبانند، از بی‌هوایی تلف می‌شویم!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. بیچاره شش‌های نازنینم که از بی‌اکسیژنی کم مانده بود، مچاله شوند! چشم‌هایم را باز کردم و با تمام وجودم هوا را بلعیدم. دستی به صورت گندمی امّا کبود شده‌ام کشیدم و با چند سیلی آرامی که به گونه‌هایم زدم، حالم را سر جایش

آوردم! نور زیادی که به سمت چشمانم هجوم آورده بود، باعث شد پلک محکمی بزنم. دستم را روی پیراهن آستین بلندِ ضخیم، طوسی، تمیز و عاری از هرگونه جوهرم کشیدم! چشمان قهوه‌ای و حیران شده‌ام، کنکاش‌گونه، جای جایِ اطرافم را رصد کرد. به ناگه چه شده بود؟! آن قالیچه‌ی ماشینی با گل‌های رز قرمزفام و زمینه‌ی لاجوردی‌رنگ اتاقم چه شد؟ آن خودنویس خوش‌نویس به کدام سوی برفت؟! نگاهم پارچه‌ی مخمل‌طور شیری‌رنگ مبلی که روی آن نشسته بودم را لمس نمود! تاج صدف رنگ منبت‌کاری شده را با سر انگشتان یخ زده‌ام لمس نمودم و آب دهانم را با استرس قورت دادم.

نگاهم از چوب‌های منبت‌کاری شده گرفته شد. چشمان گرد شده‌ام به دستان ظریف و گندمی‌ام خیره ماند. ریتم نفس‌هایم تند گشت و قلب ناخلفم با بی‌قراری شدت تپش‌هایش را دو چندان کرد. دستانم را بالا آوردم و به آن‌ها خیره شدم. دفتر ساده با خط‌کشی‌های آبی‌رنگم کجا رفت؟ خودنویسم چه شد؟! من باید ادامه‌ی داستانم را بنویسم؛ لیک این‌جا چه می‌کنم؟!

سر چرخاندم که نگاهم با موجودات عجیب برخورد. به سر تا پای آن دو نگریستم. این‌ها دیگر چه موجوداتی بودند؟! با تصمیمی ناگهانی دستم را به دسته‌ی سپیدفام مبل گرفتم و از جایم بلند شدم. آهسته‌آهسته با قدم‌های لرزان به سمت‌شان رفتم. دست‌هایم، زانوهای سستم را در بر گرفت و فشاری نه چندان زیاد را به آن‌ها وارد کرد. و باز هم برای صدمین بار سؤال‌های بی‌پاسخ، ذهنم را محاصره کرد. چه شده؟! من چرا در اتاقم نیستم؟! این‌جا چه می‌کنم؟!

سؤال‌های گستاخ‌گونه دیگر تاب و توانی برایم نگذاشتند و با وجود خودداری‌ای که داشتم، یکی از آن‌ها از زندان ذهنم آزاد گشت و به وسیله‌ی زبانم، بیرون پرید.

- این‌جا کجاست؟!

چشمان بسیار بزرگ که رنگشان مانند رنگین کمان هفت رنگ بود، پوستی آبی، قدی کوتاه که حدوداً شاید یک متر بود و ده پای نازک و کم قطر داشتند؛ درست به مانند هشت پا و لباسی شبیه به انسان‌های اولیه به تن داشتند!

لبان همیشه خشکم را از هم باز کردم و رو به یکی از آن دو، مشکوک گفتم:

- دوربین مخفیه؟ راستش رو بگو!

به مانند ماست فقط به من خیره شده بودند. در تلویزیون آدم‌هایی را دیده بودم که لباس عروسکی پوشیده و مردم را سرگرم می‌کنند؛ شاید این موجودات، همان انسان‌های عروسک‌پوش باشند. آب دهانم را قورت دادم. به خاطر قد کوتاه‌شان، جلویشان زانو زدم و سعی کردم نگاهم به پاهایشان برخورد نکند! دست سردم را به طرف صورت‌شان بردم و با انگشتان یخ زده‌ام، گونه‌ی یکی از آن‌ها را محکم کشیدم! پوستش نرم و لطیف بود درست مثل نوزادان!

- تو چه پوستی داری، بگو ببینم فسقلی، از چه کرمی استفاده می‌کنی؟

لبانش از هم باز شد و با کنجکاوی گفت:

- کرم دیگر چیست؟!

مات و مبهوت به دهانش خیره شدم.

صدایش یک جور خاصی بود؛ از آن جورها که تا به حال نشنیده بودم؛ مرا یاد انیمیشن‌هایی که در آن‌ها آدم فضایی بود؛ می‌انداخت. نکند خواب می‌دیدم؟! مطمئناً خواب بود دیگر! چه خواب مسخره و بچه‌گانه‌ای!

- این‌جا چه خبر است؟!

با شنیدن صدای بسیار نازک از جایم بلند شدم و دنبال صاحب صدا گشتم. دستی جلوی صورتم آمد رد دست را دنبال کردم و سرم را به شدت به زیر انداختم تا توانستم دختر بچه‌ای با پوست سفید و لباس صورتی ببینم.

قدش خیلی کوتاه بود از یک متر هم کوتاه‌تر، حتی کوتاه‌تر از آن دو موجود آبی، یا من خیلی قدبلند بودم یا آن‌ها خیلی قدکوتاه! به لباس صورتی‌اش نگاه کردم ، از آن لباس‌ها بود که دست کم همه‌ی ما در بچگی عشقِ پوشیدنش را داشتیم! از آن لباس پرنسسی‌ها که از قضا پف هم بود. پایین لباسش توانستم پاهایش را ببینم که به هم می‌پیچیدند؛ به بینیِ قلمی‌ام چینی دادم و به موهایش نگاه کردم؛ با اینکه باد نمی‌آمد ولی موهای لخت و طلایی‌اش در حال حرکت بودند و تکان می‌خوردند. چشمانش مانند جنگل‌های شمال بود در آن می‌توانستی درخت‌های بلند قامت را ببینی که باد برگ‌هایشان را به این طرف و آن طرف می‌برد. پوستش از شدت سفیدی به ماست شبیه بود و لبان نازکش از شدت سرخی به خون! تنها مشکلی که این دختر بچه داشت صدای مزخرف و پاهای کم قطر و ده‌تایی‌اش بود. نتوانستم جلوی خود را بگیرم، زیرا که علاقه‌ی خاصی به بچه‌ها داشتم. با

همان ترس و سؤال‌های ضد و نقیضی که ذهنم را پر کرده بود؛ دستم را به طرف سرش بردم و موهایش را ناز کردم.

- آخی کوچولو! تو چه‌قدر نازی!

دست به کمر شد. حالت طلبکارگونه‌ای به خود گرفت و با عصبانیت گفت:

- کوچولو؟ من مجموع سن جدهایتان را دارم! اگر بخواهم حساب کنم من ده‌ها هزار سال، سن دارم.

با شنیدن دوباره‌ی صدایش دندان‌های مرتبم را روی هم فشار دادم، صدایش جوری بود که انگار با گچ یا یک وسیله‌ی نوک تیز روی تخته می‌کشیدی و یک صدای دلخراشی را به وجود می‌آورد.

با استهزا چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- نه بابا؟ نکنه تو از اون بچه‌هایی هستی که ادعای آدم بزرگ بودن رو دارن؟

به سمت صندلی پادشاهی‌اش که با صدف و مرواریدهای درخشان تزیین شده بود؛ رفت و روی آن نشست. سرم را بالا گرفتم و به اطرافم نگاهی انداختم. ترسی در دلم نشست، دل‌شوره‌ای تمام وجودم را در برگرفت. یعنی همه‌ی این‌ها خواب نیست؟! یعنی این قصر و این موجودات واقعی هستند؟! من، در بین این‌ها تک و تنها گیر افتاده‌ام؟! نه، نه! این امکان ندارد، تمام این‌ها فقط یک خواب است و به زودی به پایان می‌رسد.

گویی درون قصری بودم؛ قصرِصورتی! قصرهایی که در بچگی داخل کارتون سفیدبرفی یا سیندرلا می‌دیدیم و کلی ذوق می‌کردیم. از لوسترهای آویزان از

جنس طلا گرفته تا پنجره‌های بسیار بزرگ و شاهنشاهی! دختر بچه به حرف آمد.

- شما درون دنیای آدم‌فضایی‌ها هستید! دنیایی که خودتان با آن خودنویس خلق کرده‌اید!

آدم فضایی‌ها؟! اصلاً مگر ما آدم‌فضایی داریم؟ اگر پاهای هشت‌پایی‌شان را فاکتور بگیرم؛ هیچ کدام از چهره‌هایشان به آدم‌فضایی‌ها نمی‌خورد! جدا از این موضوع، من پای فضایی‌ها را وسط نکشیده بودم؛ اصلاً قصه‌ای که من تصمیم به نوشتنش داشتم، درباره‌ی آدم‌فضایی‌ها نبود! به گمانم این دختربچه قصد به بازی گرفتن مرا دارد؛ قافل از این‌که بنده گول این حرف‌های مزاح‌طور را نمی‌خورم!

- شوخی می‌کنی؟

دستش را به طرف پنجره برد و بی‌تفاوت گفت:

- می‌توانی نگاهی بیندازی.

آب دهانم را با هراس قورت دادم، به طرف پنجره رفتم و پرده‌ی گران قیمت را که از هر طرفش مروارید و یاقوت آویزان بود؛ کنار زدم و به بیرون خیره شدم.

به آسمان سیاه نگاه کردم، سیاهی محضی که در هیچ کجا ندیده بودم؛ به گوی ظریف و شکننده و آبی رنگ خیره شدم که شباهت خاصی به کره‌ی

زمین داشت، نه! شباهت نه! خود کره‌ی زمین بود. گوی زیبایی که از آن فاصله‌ی دور کوچک به نظر می‌رسید.

پاهایم لرزید و با شُک همان جا روی سرامیک‌های شفاف که زیر آن سیارک‌ها و ستاره‌ها دیده می‌شد، فرود آمدم. یعنی من فرسخ‌ها یا بهتر است بگویم چندین سال نوری از کره‌ی زمین و خانه‌ام فاصله دارم؟! این‌جا چه خبر است؟! من در خواب و خیال هستم یا در واقعیت؟! زنده هستم یا مرده؟! نکند تمام این‌ها را درست کردند تا مرا مسخره یا تنبیه کنند؟! من در لابه‌لای داستان‌های فانتزی دوران کودکی‌ام گم شده‌ام؟! می‌خواهم به اتاق خودم برگردم. نمی‌خواهم این‌جا بمانم! کسی نیست که مرا از این خواب، بیدار کند؟ کفش‌های براق و صورتی‌رنگی را جلوی صورتم دیدم. دستم را به صورت تب‌دارم کشیدم. سرم را بلند کردم و به دختر بچه خیره شدم. دستم را به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

- اگه من توی دنیای آدم‌فضایی‌ها هستم...پس چرا توی فضا می‌تونم عمل تنفس رو انجام بدم؟!

لبخندی روی لبان کوچک، سرخ‌گون بچه‌گانه‌اش نشاند و دستی به موهای مواج و طلایی‌اش کشید.

- شما درون فضا و بین آدم‌فضایی‌های واقعی نیستید! شما در دنیای فضایی‌ای که در قصه‌تان ساختید، هستید...این‌هایی که می‌بینید و در آینده خواهید دید، همگی تنها داستان هستند و ریشه در واقعیت ندارند.

و با آن صدای اعصاب خرد کُنَش ادامه داد:

- نامتان چیست؟ ما شما را چه صدا بزنیم؟

حال باید چه کنم؟ خودم را جمع کردم و بیش‌تر به دیوار سفید و سرامیک شده، چسبیدم. نباید دلهره را به خودم راه می‌دادم! من مطمئنم همه‌ی این‌ها یک خواب هستند و به زودی بیدار می‌شوم.

«آخ دلنواز؛ چند بار به تو گفته بودم که دست از این خیال‌پردازی‌هایت بردار! بفرما؛ این هم نتیجه‌ی پشت گوش انداختن حرف‌هایم!»

دخترک هنوز منتظر شنیدن نام من و من هنوز هم مستغرق در افکار طغیان‌گرم بودم! حال چه بگویم؟ دلنواز یا آشوب؟ لبان گوشتی و خشکم را از هم باز کردم و مردد گفتم:

- دل...آشوب هستم.

نخست تصمیم داشتم که خود را دلنواز معرفی کنم؛ ولیکن به ناگه کلمه‌ی «آشوب» با زیرکی از دهانم پرید!

سری تکان داد و با آرامش، تک‌تک حرف‌های اسمم را زیر لب هجی و زمزمه کرد:

- دل‌آشوب! نام زیبایی دارید!

دل‌آشوب؟! اما من که دلنواز بودم! خواستم نامم را تصحیح کنم؛ لیک با خود گفتم که چه فرقی دارد اگر نامم دلنواز باشد یا آشوب؟ توجه‌ای به تعریفش نکردم. بغض بی‌خانمان با بی‌رحمی بساطش را در گلویم پهن کرده بود. به مانند دخترکی چهارساله بودم که بی‌قراری مادرش را می‌کرد و دلش

می‌خواست که به خانه‌ی خودش برگردد. حس غریبی، جور ناجوری مرا در برگرفته بود.

موهای طلایی‌اش را که روی صورتش ریخته بود، کنار زد و دوباره سرش را تکان داد؛ امّا یک‌دفعه چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

- دل‌آشوب؟ شما همان کسی هستید که آیینه وعده‌ی آمدنش را به ما داده بود! شما منجی ما خواهید بود.

و بعد با ذوق خنده‌ی کودکانه‌ای کرد. با این‌که چیزی از حرف‌های عجیب و غریبش دستگیرم نشد؛ امّا دوست داشتم در آغوش بگیرمش و آن‌قدر فشارش بدهم که بترکد! این دختر، چه‌قدر شیرین و بلبل‌زبان بود!

سرم را کج کردم، حس غریبی داشتم؛ ولی حس ترس، زیاد در من رخنه نکرده بود! چهره‌هایشان آن‌قدر مهربان و زیبا بود که هراس زیادی را در من ایجاد نمی‌کرد!

- اسم تو چیه؟

- نام من فلوراست.

با شنیدن صدایی سرم را چرخاندم از جایم بلند شدم و به آیینه‌ای که حرف می‌زد؛ خیره شدم!

آینه: نزدیک بیایید بانوی من!

دور و اطرافم را نگاه کردم و با تعجب، دوباره به آینه خیره شدم. آینه حرف می‌زد؟! نفس‌هایم تند شد و رنگم پرید. احساس گرما می‌کردم؛ ولی انگشت‌هایم یخ زده بودند!

- با منی؟!

- بله بانو... .

با قدم‌های لرزان نزدیکش رفتم. دوباره دست‌هایم را به زانوانم گرفتم تا مانعی باشم برای لرزیدن‌شان! یک آینه‌ی قدیمی که ترک خورده و شکسته بود، رویش تار عنکبوت و گرد و خاک دیده می‌شد و آن‌قدر کدر بود که نمی‌توانستی خودت را درون آن ببینی! صدایش مرا یاد مادربزرگم می‌انداخت؛ صدایی لرزان و گرفته! ابروهایم را بالا انداختم و متحیر گفتم:

- ندیده بودم یه آینه حرف بزنه که به لطف پروردگار این رو هم دیدم!

- شما برای انجام ماموریتی از سوی پروردگار جهانیان انتخاب شدید.

باز هم همان حرف مسخره! شاید هم خواب نبودم و این موجودات همان دوست‌هایم هستند که تغییر شکل داده‌اند می‌خواهند که مرا بترسانند و شوخی کنند! پوفی کردم و با تعجبی که کمی چاشنی تمسخر داشت؛ رو به آیینه گفتم:

- من؟! من دست و پا چلفتی انتخاب شدم برای ماموریت؟ نه بابا؟!

- مگر شما دل‌آشوب نیستید؟

هول‌زده با تته‌پته گفتم:

- هان؟! دل...آشوب؟! آره خودمم!

- شما برای نجات ما فرا خوانده شدید.

آب دهانم را قورت دادم. هر کسی بود؛ در بازیگری مهارت بسزایی داشت، جوری که کم‌کم داشت باورم می‌شد که در دنیای آدم‌فضایی‌ها گیر افتاده‌ام!

آیینه: ماکو و باکو نزدیک‌تر بیایید.

آن دو موجود به من نزدیک‌تر شدند، نگاهم به پاهایشان افتاد و صورتم جمع شد، ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم و از آن‌ها دور شدم. آن دو بسیار به هم شباهت داشتند؛ گویی که دوقلوهای همسان بودند!

- حالا کدومتون ماکو هستین کدوم باکو؟

یکی از آن‌ها که قد بلندتری داشت؛ دستش را بالا برد.

- من باکو هستم بانو.

- و من هم ماکو.

بعد هم‌زمان با هم به سمت من تعظیمی کردند. چه‌قدر طبیعی بازی می‌کردند!

آیینه: بانو دل‌آشوب، آیا شما این مأموریت را قبول می‌کنید؟

یعنی چه؟! هر چه هیچی به آن‌ها نمی‌گویم، بیش‌تر مرا بازی می‌دهند! اخمی کردم و با عصبانیت، صدایم را بالا بردم.

- هر کی هستی زود بیا بیرون... به چه حقی داری با من بازی می‌کنی؟!

سکوت همه‌جا را فرا گرفت. نگاهی به دور و اطرافم انداختم و به فلورا که با چشم‌های گرد شده از سر تعجب، مرا می‌نگریست، خیره شدم.

- این واقعیتی بیش نیست!

به آیینه‌ای که با مطمئن‌ترین لحنی که به گوشم رسیده بود، این حرف را زد؛ نگاه کردم. خب، طی تمامی تحقیقاتی که دانشمندان داشتند، اصلاً سخنی از چنین موجودات یا سرزمینی به میان نیامده بود. منِ حیران باید چگونه حرف‌های او را باور کنم؟! با چشمانی ریز شده پرسیدم:

- اگه قبول نکنم چی می‌شه؟

- ذهن شما پاک خواهد شد و شما به خانه‌تان بر خواهید گشت!

فلورا با صدای لرزان از غم گفت:

- خواهش می‌کنم بانو! قبول کنید.

کلافه و سردرگم، نفس عمیقی کشیدم. واقعاً نمی‌فهمم که در اطرافم چه می‌گذرد! گیج و سرگردان بودم. حالم، جور ناجوری، ناجور بود! مأموریت؟! چرا بین این همه آدم من برای انجام مأموریت انتخاب شده‌ام؟! حرف‌هایشان باور نکردنی و فانتزی بود. چطور است که حرف‌هایشان را قبول کنم تا بیش‌تر از کارشان سر دربیاورم؟

- باید فکر کنم امّا...بعد از تمام شدن ماموریت من کجا میرم؟

آیینه: شما به سرزمین خودتان بر خواهید گشت.

دستم را به صورتم کشیدم. دیگر همه چیز از مرز شوخی گذشته بود و حرف‌هایشان رنگ و بوی حقیقت را می‌داد! اگر حرف‌های آن‌ها را باور کنم که به جایی برنمی‌خورد! مطمئناً هیچ کدام از فضانوردان و دانشمندان زمینی، یقه‌ام را نمی‌گرفتند و شاکی نمی‌شدند؛ ولیکن به حتم حقیقت از دست بنده، دل‌گیر می‌شدند؛ زیرا که باور، تنها برای حقیقت ساخته شده است نه برای یک مشت حرفی که روی هوا زده شده و اثبات علمی و عقلی ندارد!

- نمی‌شه...نمی‌شه برای همیشه این‌جا بمونم؟

- می‌شود که این‌جا بمانید؛ اگر که به وسیله‌ی طنابی یا پیوندی قلبتان گرفتار باشد!

تندتند پلک زدم و متعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

- آینده بسیار نزدیک است مهربانو!

کمی فکر کردم و یک‌دفعه چیزی یادم آمد؛ با کنجکاوی کوچکی گفتم:

- اوم...مگه نمی‌گی من برای انجام مأموریت اومدم؟ خب توضیح بده این مأموریت چیه؟

- لطفاً شکیبا باشید بانو!

شکیبا باشم؟! من باید برای چه صبر را پیشه کنم؟! برای یک خواب تخیل‌واری که ریشه در حقیقت ندارد؟ متفکرانه سرم را تکان دادم. دستم را به طرف

شکستگی آیینه بردم؛ تصور می‌کردم که بتوانم شکستگی را لمس کنم اما دستم داخل آیینه فرو رفت، فوری دستم را عقب کشیدم و با ترس گفتم:

- تو روحی؟!

آیینه خنده‌ای کرد.

- من روح نیستم بانو! در پشت من دنیای دیگری‌ست... دنیای زمان! شما باید قبل از شنیدن ماموریتتان به این دنیا بروید، البته باید انتخاب کنید که می‌خواهید گذشته‌تان را ببینید یا آینده‌تان را!

دنیای زمان دیگر کجا بود؟! در تمام قصه‌هایی که خوانده بودم حرفی از دنیای زمان به میان نیامده بود؛ پس این‌ها چه می‌گفتند؟!

حتیٰ فکرم به این رفت که نکند مرا چیز خور کرده باشند یا اینکه قرص توهم‌زایی مصرف کرده‌ام که چنین چیزهایی را می‌بینم! دوباره با ناخن‌های کوتاه و مربعی‌شکلم ضربه‌ای نچندان آرام به پوست پشت دستم وارد کردم؛ لیک باز بی‌نتیجه بود و من از این خواب آشفته بیدار نگشتم! کمی فکر کردم، مردد بودم فلورا با چشمان جنگلی و التماس‌وارش به سمتم آمد و گفت:

- خواهش می‌کنم آینده را انتخاب کنید، اگر آینده را انتخاب کنید می‌توانم بفهمم که ما زنده هستیم یا نه... .

آینه با لحن سرزنش‌گری رو به فلورا گفت:

- بانو فلورا، بگذارید خودشان تصمیم بگیرند.

بعد به من گفت:

- اگر گذشته را انتخاب کنید، می‌توانید ببینید که آیا پدرتان در اتفاقات زندگی شما مقصر بوده یا نه و اگر که آینده را انتخاب کنید آینده را خواهید دید!

باکو آرام گفت:

- آخرین کسی که به آینده رفت؛ مردن خودش را به دست ارباب تاریکی دید و دیوانه شد و آخرین کسی که به گذشته رفت... .

ماکو با تأسف ادامه داد:

- و آخرین کسی که به گذشته رفت، از فرط کینه‌ای که از فهمیدن حقایق پنهان زندگی‌اش در دلش افتاده بود، ارباب تاریکی شد، همان کسی که ما را به این فلاکت انداخته!

ارباب تاریکی؟! چه‌قدر همه‌چیز پیچ در پیچ شده بود! کمی جا به جا شدم. از شدت ایستادن طولانی مدت، کف پاهایم که از قضا صاف هم بودند و به کمرم فشار وارد می‌کردند؛ درد گرفته بود. متعجب گفتم:

- ارباب تاریکی دیگه کیه؟!

سکوتی قصر را در بر گرفت. فلورا به سمت اتاقی رفت و بعد از چند دقیقه با صندوقچه‌ای مخملی شکل و سبز رنگ به طرفم آمد. کنارم ایستاد و با لبخند غمناکی گفت:

- سال‌ها پیش، دختری برای نجات ما به این‌جا آمد درست مثل شما بانو! دختری به زیبایی خورشید و به خوش‌بویی گل‌ها و به پاکی و لطیفی باران!

صدایش مثل شنیدن صدای رودخانه در بیابان دل‌انگیز بود و راه رفتنش مثل حرکت باد لابه‌لای برگ‌های درختان؛ آرام!

آیینه با صدای گرفته و لرزانش ادامه داد:

- برای نجات ما آمده بود درست مثل شما؛ امّا با این تفاوت که او برای نجات ما از دست شما انسان‌ها برگزیده شده بود و شما برای نجات ما از دست او برگزیده شدید.

با چشمانی متحیر به فلورا که با غمی عیان با تکان دادن سرش، حرف‌های این آیینه‌ی خاک‌خورده را تأیید می‌کرد، نگریستم و دوباره گوش به این داستان غریب سپردم.

- او بعد از این‌که از دنیای زمان برگشت تبدیل به هیولا شده بود، دیگر نه از آن چهره‌ی دلفریب خبری بود و نه از آن پاکی! او شیفته‌ی قدرت شده بود و برای قدرت دست به هر کاری می‌زد، مرا شکست و زندگی همه را بر هم ریخت!

گیج‌آلود، موهای مواج و فرفری‌ام را خاراندم.

- من دقیقاً نفهمیدم، در گذشتش چی دید که به این وضع افتاد؟

فلورا با صدای گرفته و متأثری گفت:

- کسی نمی‌داند به او چه گذشته است؛ ولی هر چه هست دلیل محکمی برای کارهایش دارد.

ابروهای مرتبم را کمی بالا انداختم.

- مگه چیکار کرده؟

دستی به موهای مواج و طلایی‌اش کشید و آن‌ها را از جلوی صورت کوچک و بچه‌گانه‌اش کنار زد.

- هزاران هزار از مردم سرزمینم را کشته و اسیر کرده و همچنین شهاب سنگ بزرگی را به سوی کره‌ی زمین فرستاده و آن را هدایت می‌کند.

مردم سرزمینش؟! او یک دختربچه بود؛ چگونه امکان دارد که یک سرزمین به نام او باشد؟! به علاوه، شهاب سنگ؟! آخر مگر می‌شود؟ اگر به گفته‌ی آیینه شهاب سنگ بزرگی به زمین برخورد کند که ما منقرض خواهیم شد؛ درست به مانند دایناسورها! «شگفتی» در وصف احوالم، کلمه‌ی عاجز و ناتوانی بود.

- شهاب سنگ رو هدایت می‌کنه؟!

آیینه با لحن ترسناکی گفت:

- ارباب تاریکی قدرت زیادی دارد و کارهای خطرناکی می‌تواند انجام دهد.

کلافه گفتم:

- مگه اون مثل من انسان نبود؟ پس این قدرت‌ها رو از کجا آورده؟

آینه: این قدرت‌ها را ملکه‌ی محبت به او هدیه داده است.

ملکه‌ی محبت؟! آخر من بیچاره چه گناهی کردم که به این مصیبت گرفتار شدم؟! آخر به کدامین گناه؟!

فلورا با افسوس صندوقچه‌ی مخمل سبز و کوچک را باز کرد و عکسِ قدیمی‌ای که گوشه‌ی آن کمی سوخته بود؛ را از آن بیرون آورد و به من نشان داد.

- این ارباب تاریکی‌ست!

به عکس خیره شدم، از شدت زیبایی غیر قابل توصیف بود. موهایش مانند پرندگان آزاد، در هوا پرواز می‌کردند و چشمانِ خمارش به خورشید خیره شده بود. لبخند زیبایی، لبان گوشتی‌اش را به عنوان صندلی برگزیده و روی آن نشسته بود.

فلورا: اسم او دنیز بود، بعد از آن اتفاق او را ارباب تاریکی نامیده‌ایم، زیرا نیروهای تاریکی در خدمت او هستند.

سرم را با بهت تکان دادم. گاهی اوقات زیباترین و پاک‌ترین انسان‌ها می‌توانستند به منفورترین شخص تبدیل شوند. گیاهی به نام گیاه عشقه وجود دارد که دور جفت خودش می‌پیچد و تمام انرژی و مواد غذایی ذخیره شده‌اش را به گیاه مقابلش می‌دهد؛ من اعتقاد دارم که «طمع» و «زیاده‌خواهی» به این گیاه شباهت عجیبی دارند و درست به مانند عشقه، دور قلب انسان می‌پیچند و بدی را به او منتقل می‌کنند!

آیینه: ظاهرش زیباست؛ ولی باطنش مانند سیبی کرم خورده است. زیبایی ظاهر همه چیز را تشکیل نمی‌دهد، مهم زیبایی باطن است!

همان‌طور که این عکس سیاه سفید و کهنه را کنکاش می‌کردم، سوالی در ذهنم خطور کرد. عکس را در آن صندوقچه‌ی مخملین قرار دادم و مردد از آیینه پرسیدم:

- می‌گم که...تو چطور...تو چطور از جریان بابای من باخبری؟

- من ذهن‌خوان هستم و از دنیای زمان محافظت می‌کنم.

لبان گوشتی‌ام را روی هم فشار دادم. کاش هر چه زودتر به خانه‌ی خودم برگردم. دیگر طاقت شنیدن حرف‌هایشان را نداشتم.

- آهان، خب حالا باید چیکار کنم؟

با صدای آرام و مطمئنی گفت:

- به طرف من قدم بردارید و با گفتن کلمه آینده یا گذشته، وارد دنیای زمان شوید!

بالاخره آینده یا گذشته؟! خب شاید اگر آینده را انتخاب کنم، آن‌ها دست از سرم بردارند! دستم را به طرف آینه‌ی خاک‌خورده گرفتم:

- آینده.

چشمانم را بستم و با گفتن این کلمه وارد دنیای زمان شدم.

با شنیدن صدای خنده و گریه و صدای زمزمه و حرف زدن چندین نفر، چشمانم را باز کردم و مبهوت به اطرافم خیره شدم. با باز شدن چشم‌هایم صداها قطع شد و جای آن را صدای تیک و تاک ساعت گرفت. شاید میلیون‌ها ساعت در آن‌جا بود از ساعت شنی گرفته تا ساعت‌های ایستاده، از کوچک بگیر تا بزرگ! صدای تیک و تاک ساعت‌ها هر لحظه بلندتر می‌شد و آستانه‌ی تحمل من کمتر... .

با دست‌هایم گوش‌هایم را گرفتم و جیغ بلندی کشیدم! احساس کردم نیرویی مرا از جا کند و به طرف بیرون پرتاب کرد! با شتاب روی زمین، جلوی آینه فرود آمدم و «آخ» گفتم. فلورا با هول بازویم را گرفت و سعی کرد مرا بلند کند. بلند شدم و در حالی که سرم را در دست گرفته بودم رو به آینه با حرص گفتم:

- دنیای زمان، دنیای زمانی که می‌گی اینه؟

فلورا با کنجکاوی گفت:

- در آن‌جا چه دیده‌اید؟

می‌بینید که چگونه مورد تمسخر یک مشت بچه قرار گرفته‌ام؟! این بچه‌های امروزی عجوبه‌ای هستند که همتا ندارند!

چشمان قهوه‌ای رنگم را در حدقه چرخاندم و با تأسف به فلورا نگاه کردم.

آیینه با خونسردی گفت:

- بانو در آن‌جا چه دیده‌اید؟

پوفی کشیدم.

- هیچی! هیچی ندیدم، فقط چندتا ساعت دیدم همین!

فلورا دستش را جلوی دهانش گذاشت و هینی کشید. آیینه با لحن متحیری گفت:

- شما از نیرویی برخوردار شدید!

بفرما! حال نوبت این بود که به من بگویند تو قدرت داری و می‌توانی ما را نجات دهی؛ درست مثل این رمان‌های تخیلی!

- یعنی چی؟!

- شما می‌توانید در خوابتان آینده را ببینید؛ ولیکن فقط زمانی که پادشاه زمان صلاح دیدند این خواب‌ها را می‌بینید؛ زیرا...پادشاه زمان این نیرو را به شما اعطا کرده!

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- این پادشاه زمان که این‌قدر بخشندست، چرا من رو از دنیاش بیرون انداخت؟

فلورا سرش را تکان داد.

- چون نیروهای تاریک می‌خواستند شما را در بر بگیرند!

شقیقه‌ام، جایی که موهای نارنجی رنگم روییده بودند را با ناخن‌های مربعی و کوتاه‌ام، خاراندم و گیج گفتم:

- فلور بانو...فرستادن شهاب سنگ به زمین که برای شما خطری نداره، پس چرا می‌خواهید ارباب تاریکی رو شکست بدید؟

فلورا درحالی‌که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت:

- برای ما خطرات زیادی دارد! زندگی ما آدم فضایی‌ها به زمین وابسته است.

خواستم سوال دیگری بپرسم که آیینه گفت:

- بانو فلورا...بهتر است ایشان را به اتاقشان ببرید تا کمی استراحت کنند. سفر بزرگی را در پیش خواهند داشت و این استراحت بسیار ضروری‌ست!

آخ استراحت! چه‌قدر این کلمه به مذاقم خوش می‌آمد! فلورا تعظیمی کرد و با پارچه‌ای گران‌قیمت و زرشکی رنگ، آیینه را پوشاند و مرا به سمت یکی از ده‌ها اتاق هدایت کرد.

- بهتر است کمی بخوابید بانو.

و بعد در را بست. به اتاق صورتی نگاه کردم. آن‌قدر همه چیز صورتی بود که دیگر حالم از رنگ صورتی به هم می‌خورد! چشمانم را که بستم، آرزو کردم که باز هم در این اتاق صورتی بیدار شوم. گرچه عجیب بودند و من در کنارشان احساس دلشوره و غریبی می‌کردم؛ امّا باز دوست داشتم که در کنارشان باشم؛ ولی حیف که همه‌ی این‌ها فقط یک خواب بود! از شدت خستگی خودم را روی تخت نرم و گرم، انداختم. دستم را زیر سرم قرار دادم و به این موجودات فکر کردم؛ گاهی اوقات خواب‌ها چه دل‌انگیز و دلچسب می‌شوند؛ به طوری که دوست دارم، در رویای شیرین و رنگین خودم غوطه‌ور شوم و هیچ‌گاه به دنیای واقعی و خاکستری‌ای که موجودات دو پایی به نام «انسان» ساخته‌اند، برنگردم!

به راستی چه اتفاقی افتاده بود؟! ماه‌پیشانی چرا با من این کار را کرد؟! روزی من یک نویسنده بودم و خالق داستان‌های گوناگون، هر جور که دوست داشتم داستان زندگی افراد را می‌نوشتم؛ لیک اینک خودم در داستانی که خلق کرده

بودم، گیر کردم! گویی که به جای این‌که من داستان آن‌ها را بنویسم؛ این، آن‌ها هستند که زندگی مرا به روایت می‌کشند!

با صدای گریه‌ای سوزناک چشمانم را باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. باز هم درون همان اتاق صورتی بودم گمان می‌کردم همه‌ی این‌ها خواب و خیال است؛ امّا اشتباه می‌کردم.

بیدار شدن در این اتاق، تنها یک چیز را نشان می‌داد؛ این‌که به راستی خودنویس ماه‌پیشانی بنجل که نه، بلکه سحرآمیز بود! هنوز هم نمی‌خواستم باور کنم؛ ولیکن چاره‌ای نداشتم.

صدای گریه هر لحظه بیش‌تر می‌شد! دلهره‌وار بر نرمی تخت نشستم و بی‌آنکه کفش‌هایم را به پا کنم، از این اتاق همه چیز صورتی بیرون رفتم. در این راه‌روی عریض مانند دیوانگان به دنبال صدا گشتم. آن‌قدر گام‌های برهنه‌ام را به جلو برداشتم که به اتاق فلورا رسیدم. آرام‌آرام به طرفش قدم برداشتم و کنارش زانو زدم و او را به طرف خود برگرداندم. شوکه به چشمانش خیره شدم.

جنگل چشمانش در حال آتش گرفتن بود و صدای ناله‌های درختان درون چشمانش و زجری که می‌کشیدند را با تمام وجود حس می‌کردم. سبزی چشمانش به خاکستر تبدیل شده بود و دیگر از آن طبیعت بکر و درختان بلند قامت درون چشم‌هایش خبری نبود! درختان سر به فلک کشیده‌ی درون چشم‌هایش یا در حال سوختن بودند یا در حال قطع شدن!

آرام و غمناک گفتم:

- چی شده فلور بانو؟

با تنی لرزان بلند شد و کاسه‌ای زیبا که درون آن آبی شفاف بود را برداشت و دوباره کنارم نشست. وردی خواند و در کاسه فوت کرد! آب درون کاسه کمی تکان خورد و منظره‌ای دلخراش را نشان داد.

منظره‌ای که در آن قتل عام درختان به دست انسان‌ها را نشان می‌داد! لحظه‌ای از این که انسان بودم شرم کردم و سرم را پایین انداختم. فلورا آهی کشید و شروع به صحبت کردن کرد.

- هر کدام از ما آدم‌فضایی‌ها نگهبان منابعی از زمین هستیم. یکی نگهبان جنگل‌ها، دیگری نگهبان آب‌ها، برخی نگهبان هوا، نگهبان خاک، نگهبان آتش و خیلی از منابع دیگر زمین!

مشوش و دل‌مرده ادامه داد:

- انسان‌ها اوایل دوستان ما بودند؛ امّا بعد از زیاد شدن جمعیتشان حریص‌تر شدند و برای ثروت دست به هر کاری زدند...کارهایی مثل ریختن فاضلاب در رودخانه‌ها و دریاها یا آلوده کردن هوا، کشتن حیوانات یا کاری که امروز انجام دادند؛ کاری که سال‌هاست مرا آزار می‌دهد و از آن رنج می‌برم... جنگل زدایی!

اشک‌هایش را پاک کردم، لبخندی زد و گفت:

- من نگهبان و محافظ جنگل‌ها هستم؛ امّا چند سالی هست که انسان‌های ناسپاس درختان را قطع می‌کنند و می‌سوزانند با این کارشان مرا نیز عذاب

می‌دهند؛ اگر روزی جنگل‌ها از بین بروند من هم نابود می‌شوم؛ چشمانم سفید و موهایم به رنگ برف خواهد شد. پوستم از شدت درد و رنج چروک و پیر می‌شود و در آخر می‌میرم!

سرش را پایین انداخت و با غمی آشکار ادامه داد:

- درست به مانند تلما!

- تلما دیگه کیه؟

فلورا دستانم را در دست گرفت و مرا بلند کرد.

- می‌خواهید تلما را ببینید بانو؟

با کنجکاوی سرم را تندتند تکان دادم،

دستم را کشید و به سوی دروازه‌ی بزرگ قصر رفت و با وردی که خواند، دروازه باز شد و من توانستم بیرون از قصر را ببینم.

آسمانی روشن که رنگین‌کمانی در آن دیده می‌شد، سبزه‌های بلند و درختان رنگارنگ و کوتاه، خانه‌های قارچی شکل و کوچک. عجیب بود، نه؟! آدم فضایی‌های کوتوله که هر کدام مشغول انجام کاری بودند، برخی نان می‌پختند، برخی قالی می‌بافتند، لباس روی طناب پهن می‌کردند، به گیاهان آب می‌دادند و بعضی‌ها هم با دیگ‌های بسیار بزرگ غذا می‌پختند! عده‌ای با دیدن فلورا به او تعظیم کردند و نگاهی متعجب به من انداختند. فلورا دستش را برای دختری تکان داد و داد زد:

- سونا!...سونا!

دختری سیاه‌پوست، دست از کارش کشید و به طرف ما آمد و تعظیمی کرد.

- بله بانوی من!

فلورا نفس عمیقی کشید و با لحن کودکانه‌اش گفت:

- سونا جان سرت را بالا بگیر و با مهمان ما آشنا شو!

سونا سرش را بالا گرفت و نگاه بدی به من انداخت. لباس هندی مانندش را مرتب کرد و دامنش را از گردهای ریز خاک، زدود و رو به فلورا با پوزخند گفت:

- مهمانتان یک آدمیزاد است؟

فلورا لبخندی زد و درحالی‌که به من نگاه می‌کرد با مهربانی رو به سونا گفت:

- این آدمیزاد با آدمیزادهای دیگر فرق دارد، او بانو دل‌آشوب است، منجی ما!

سونا این دفعه با مهربانی به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد.

به چشمان سونا خیره شدم، در چشمانش انواع و اقسام حیوانات دیده می‌شد، از مورچه‌ی کوچک گرفته تا وال بزرگ؛ امّا چیزی که عجیب بود این است که در چشمانش لکه‌های کوچک و بزرگ سفیدرنگی دیده می‌شد!

با تعجب گفتم:

- تو نگهبان حیوانات هستی؟

سونا سرش را تکان داد.

- بله بانوی من!

با حس کنجکاوی شدیدی گفتم:

- این لکه‌های سفید توی چشمانت برای چیه؟ به چشمانت وایتکس زدی؟

سونا با غم گفت:

- خیر بانوی من...همان‌طور که حدس زدید و از چشمانم معلوم است من نگهبان حیوانات هستم؛ امّا... .

نفس عمیقی کشید و غم‌آلود ادامه داد:

- اما این لکه‌های سفید در چشمانم جریان دیگری دارد؛ انسان‌ها با بی‌رحمی زیستگاه‌های حیوانات را تخریب می‌کنند و با این تخریب، حیوانات دیگر زیستگاهی برای زندگی کردن ندارند و منقرض می‌شوند یا به دلیل شکارهای بی‌رویه این حیوانات زبان بسته از بین می‌روند.

بینی نسبتاً بزرگش را بالا کشید و انگشتانش را روی پوست براق و قهوه‌ای‌اش گذاشت تا دانه‌های درشت اشک‌هایش را کنار بزند.

- لکه‌هایی که می‌بینید برای انقراض حیواناتی همچون، شیر ایرانی، ببر مازندران، گوزن‌های شمالی ایرلندی، ماموت‌ها، سمندر مازندران و فیل‌های آفریقا و حیوانات بی‌گناه دیگری است که با کارهای اشتباه انسان‌ها به هلاکت رسیده‌اند.

دستان کوچک و زمختش را در دستانم گرفتم و به دلیل قد کوتاهش، سرم را کمی به پایین خم کردم. با ناراحتی و خجلی گفتم:

- من واقعاً شرمنده و متأسفم!

سونا لبخندی زد و گفت:

- بانو فلورا درست می‌گوید...شما با آدمیزادهای دیگر فرق می‌کنید!

به اطرافم که نگاه کردم، همه‌ی آدم فضایی‌ها دست از کارهایشان کشیده و دورمان جمع شده بودند!

یکی از آن‌ها دستش را بالا برد و با کدورت گفت:

- من نگهبان آب‌های شیرین هستم؛ امّا با اسراف کردن شما انسان‌ها چشمانم در حال سفید شدن است.

دیگری دستش را بالا برد. لبان کشیده و نازکش را تکان داد و گله‌مند گفت:

- من هم نگهبان خاک هستم و از مردم دنیای شما گِله دارم.

کم‌کم همهمه‌ای به پا شد!

- من گلایه دارم.

- من شکایت دارم.

- من... .

فلورا دستش را بالا برد؛ اخم‌هایش را در هم کرد و با تشر گفت:

- ساکت!

همهمه‌ها خوابید و فلورا با آرامش ادامه داد:

- بانو دل‌آشوب برای نجات ما آمده...او ما را نجات خواهد داد. من به ایشان اطمینان دارم!

بعد رو به سونا کرد و با لبخند مهربانی گفت:

- سونا؛ می‌توانی ما را تا خانه‌ی بانو تلما همراهی کنی؟

سونا، مطیع سرش را تکان داد و با هم به راه افتادیم.

آن‌قدر ذهنم مشغول بود که متوجه‌ی دور و اطرافم نشدم. نمی‌دانستم که آیا من دست و پا چلفتی و خرابکار می‌توانم این مردم را نجات دهم یا نه؟ دلم می‌خواست چشمان‌شان را که از خوشحالی می‌درخشیدند؛ فراموش کنم؛ ولی از طرف دیگر دوست داشتم قهرمان آن‌ها باشم!

دوست داشتم بعدها قصه‌ی مرا با ذوق و شوق برای بچه‌ها و نوه‌هایشان تعریف کنند! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم موضوعی که اغلب با بی‌اهمیتی از آن می‌گذشتم؛ باعث آزار و اذیت مردمی شود که فرسخ‌ها از ما فاصله دارند. به کلبه‌ای کوچک و قدیمی رسیدیم. فلورا در زد و گفت:

- بانو تلما...من هستم فلورا!

صدای پیر و خسته‌ای به گوشم رسید.

- بیایید داخل.

سونا در را هل داد و در با صدای جیرجیری باز شد. داخل که رفتیم نگاهم به پیرزن گوژپشت، کوتاه قد و سفیدپوش افتاد! گمان کنم اگر او را از دور می‌دیدم فکر می‌کردم توده‌ای از برف است.

خانه چوبی بود و در آن شومینه‌ای بسیار زیبا دیده می‌شد و همین شومینه باعث روشنایی نه چندان زیاد خانه شده بود.

یک خانه‌ی بسیار ساده و کوچک!

کنار تلما روی زمین نشستیم.تلما نگاهی به من انداخت و با صدای لرزانش گفت:

- تو...دل‌آشوب هستی؟

نگاهی به موها و چشمان سفید رنگش انداختم. دستم را در دستش گرفت و ادامه داد:

- آره؛ تو خود دل‌آشوب هستی...می‌دانی چه‌قدر منتظرت بودم؟ می‌دانی که سال‌هاست من پیرزن را منتظر خودت گذاشته‌ای؟

کمی با چشمانم صورت گله‌مند و رنگ پریده‌اش را رصد کردم. دستش را در دستم فشردم و چیزی نگفتم. دوباره با صدای لرزانش شروع به حرف زدن کرد:

- حال که آمده‌ای من باید برایت خیلی چیزها را توضیح بدهم... .

سرفه‌ای کرد و با وسواسی دستی به لباس های کهنه و سفید رنگش کشید.

- بانو جان؛ دل‌آشوب جان! تو به دیدار ملکه‌ی محبت خواهی رفت و بعد از آن پنج برادر را خواهی دید؛ از هر کدام امانتی خواهی گرفت؛ تو به سرزمین‌های مختلفی سفر می‌کنی. نقشه‌ی ماموریت تو را امانت دست کسی داده‌ام که در روزهای نه چندان دور آن را به تو خواهد داد؛ در این سفر جنگی

در پیش رو داری و در این مأموریت کسی تو را همراهی خواهد کرد که ظاهری زیبا دارد و باطنش... .

سرفه‌ای کرد و دستی به گلویش کشید و

با سختی گفت:

- به او...اعتم...کشت...خواهی... .

دستش که در دستم بود سرد شد و به یک‌باره جسمش پودر شد و به هوا رفت!

اجل به او فرصت نداده بود تا حرفش را کامل کند. فلورا و سونا آرام اشک می‌ریختند؛ امّا من به شدت عصبانی و کلافه بودم، داد زدم:

- تلما!

بعد آرام ادامه دادم:

- حالا من چیکار کنم؟ چی می‌خواستی بگی آخه؟

***

آرام یک گوشه نشسته بودم و به حرکات عجیب آدم‌فضایی‌ها خیره شده بودم.

فلورا می‌گفت که این حرکات، ادای احترام به مرحوم بانو تلماست؛ امّا من جز رقص عربی چیز دیگری نمی‌دیدم! هی از این طرف می‌پریدند به آن طرف؛

کم‌کم احساس سرگیجه بهم دست داد، دوست داشتم سرم را به جایی بکوبم و از دست این قوم دیوانه خلاص شوم.

چشمانم را بستم. گفت و گوی بین من و سونا، کلمه به کلمه در گوش‌هایم پیچید و در تاریکی چشمانم تایپ شد.

«- سونا یه سوال، بانو تلما چرا این‌طوری شد؟

سونا کمی دماغش را که از فرط گریه سرخ شده بود، بالا کشید.

- عمر ما تا زمانی هست که منابع زمین پابرجا باشند؛ اگر این منابع از بین بروند ما هم از بین می‌رویم...ولی اگر ما از بین برویم منابع زمین از بین نمی‌روند و به جای ما نگهبانان دیگری پیدا می‌کنند.

- بانو تلما نگهبان چی بود؟

- او نگهبان هوا بود.

شوکه شده نگاهش کردم و نالان گفتم:

- پس هوای زمین... .

سونا بغضش ترکید و داغدار حرف مرا کامل نمود.

- بله بانو! حال هوای زمین خوب نیست!»

***

درحالی‌که روی میز غذاخوری نشسته بودم و با ولع غذا می‌خوردم؛ صورتم را جمع کردم و به غذای سبز و لزج مانند فلورا خیره شدم؛ لقمه‌ی در دهانم را قورت دادم. با چهره‌ی چروکیده گفتم:

- آخه این چیه که تو می‌خوری؟

فلورا هم صورتش را جمع کرد و به پیتزای من نگاهی انداخت و گفت:

- بهتر است من بگویم که این چیست که شما تناول می‌کنید؟

با عشق به پیتزا نگاه کردم و گفتم :

- این عشقِ منه...یه گاز بزن.

بعد یک تکه پیتزا را سمت فلور گرفتم که فوری دستش را روی بینی‌اش گذاشت و سرش را عقب کشید و گفت:

- اگر مرا مجبور نکرده بودید... .

با حرص به آن غذای سبز رنگ اشاره کرد و ادامه داد:

- و از این سانِلمیکا خورده بودید؛ هیچ وقت به ماکو دستور نمی‌دادم تا به زمین برود و این پیژا را برای شما بیاورد!

لقمه‌ی درون دهانم را جویدم و لاقید گفتم:

- اولاً پیژا نه و پیتزا، دوماً تو که هنوز ازش نخوردی! یکم بخور ببین چه چیز خفنی هست.

فلورا نگاهی به غذای خودش که شباهت خاصی به ژله‌ی سبز رنگ داشت، کرد.

- از لطف شما بسیار متشکرم بانو! اما من همان غذای خودم را بیشتر می‌پسندم.

سرم را تکان دادم و لاقید گفتم:

- باشه هر جور که خودت دوست داری.

گاز دیگری به پیتزا زدم که با شنیدن صدای آیینه در گلویم پرید و به سرفه افتادم. تکه پیتزای در دستم را در ظرف پرت کردم و با عصبانیت گفتم:

- حالا اگه گذاشتید یه چیزی بخورم!

فلورا از جایش بلند شد و به طرف آیینه رفت و پارچه را از روی آیینه کنار کشید. من هم بلند شدم و کنار فلورا ایستادم.

آیینه، شادمان رو به من گفت:

- وقت رفتن است بانو!

با تعجب گفتم:

- کجا؟!

آیینه: ماموریت را به همین سادگی فراموش کرده‌اید؟

«آهان» گفتم و دستی به لباس‌ها و موهای نارنجی فرفری‌ام زدم و درحالی که سعی می‌کردم خودم را در آیینه ببینم، کلافه گفتم:

- اَه چه‌قدر تو کثیفی! بذار از مأموریت برگردم...اولین کاری که می کنم حمام کردن تو هست آیینه... .

صدای خنده‌ی لرزان و مقطع‌اش به گوشم رسید.

- شما تنهایی نمی‌توانید به این سفر بروید؛ به همین علت دوستتان را برایتان به اینجا آوردم تا با هم راهی ماموریت شوید.

دست از صاف و صوف کردن خود برداشتم. با تعجب، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- دوست؟! کدوم دوست؟!

سرم را چرخاندم که چشمم به فریال افتاد! او دوست صمیمی زمینی‌ام بود؛ لیک این‌جا چه می‌کرد؟! همان‌طور که به اطراف قصر نگاه می‌کرد، چشمش به من افتاد و با دیدنم خوشحال شد. خواست به سمتم بیاید و مرا بغل کند که با دیدن باکو و ماکو سر جایش ایستاد و کمی بعد پخش زمین شد! با نگرانی به سرعت به سمتش رفتم و اسمش را صدا زدم. دستانم را پشت گردنش قرار دادم و سر شُل و بی‌جانش را بلند کردم. دستی به صورت رنگ پریده‌اش کشیدم و موهای لخت و قهوه‌ای‌اش را از صورتش کنار زدم. حال باید یک نفر به او بفهماند که این‌ها خواب نیستند و واقعیت دارند! من واقعاً نمی‌دانم؛ حضور فریال در کنار من چه فایده‌ی مفیدی دارد؟! آن‌ها که فریال را نمی‌شناختند؛ ولیکن من به خوبی با اخلاقیاتش آشنا بودم. البته منصفانه نیست که بگویم از دیدن او ناراحت شدم؛ خیر! بلکه شوقی توصیف‌ناپذیر قلب کوچکم را دوره کرده بود و تعجب از سر و رویم به مانند قطره‌های زلال

باران می‌بارید؛ اما هنوز هم اعتقاد داشتم که به وجود فریال احتیاجی نیست! باکو با دستش روی پیشانی‌اش کوبید و تأسف‌بار رو به آیینه گفت:

- این دهمین باری است که از حال می‌روند، باز هم بر این‌که ایشان همراه با بانو دل‌آشوب به سفر بروند اصرار دارید آیینه؟

آیینه دوباره خندید.

- دوست خوب می‌تواند به آدمیزاد دلگرمی دهد و او را راهنمایی کند؛ بودن بانو فریال در کنار بانو دل‌آشوب کمک بسیاری خواهد کرد.

***

فریال با چشم‌هایی گرد شده به دریچه‌ای که فلورا برایمان درست کرده بود؛ نگاه کرد و با ترس گفت:

- الان باید از این رد بشیم تا پیش ملکه بریم؟ من که نمیام! مگه از جونم سیر شدم؟

فلورا با حرص زیر لب گفت:

- من نمی‌دانم چرا آیینه بر بودن این دخترک گستاخ اصرار دارد!

دستم را با خنده پشت کمر فریال گذاشتم و او را به سمت دریچه هدایت کردم.

- فلورا بانو...ما که رفتیم.

و بعد هم دست فریال را کشیدم و به سمت دریچه رفتیم و فریال در همان حال، آستین‌های پیراهن پارچه‌ای و شطرنجیِ سیاه و سفیدش را بالا زد و رو به فلور گفت:

- اگر بار گران بودیم رفتیم؛ اگر نامهربان بودیم رفتیم؛ فلورا جون، حلالمون کن، راستی از اون سانلمیکاهای خوشمزه‌ات هم برام بذار تا برگردم... .

با خنده، فریال را به سمت دریچه هل دادم و خودم هم وارد دریچه شدم. برای آخرین بار به چشمان اشکی، ملتمس و جنگلی فلورا نگاه کردم و این داستان ناخواسته و شگفت‌انگیز را همراه با فریال، آغاز نمودم.

چشمانم را باز کردم و به خاطر نور دستم را جلوی صورتم گرفتم و به آرامی از جایم بلند شدم. کمی که به اطرافم دقت کردم؛ خودم را در جنگل سرسبز و بزرگی دیدم. با چشمانم دنبال فریال گشتم ولی او را پیدا نکردم.

- فریال؟!

قدمی برداشتم و دوباره داد زدم:

- کجایی فریال؟

- این‌جا چه کار می‌کنید؟

با صدای دخترانه‌ای برگشتم و چشمم به یک دختر زیبا با لباس بلند و مشکی‌رنگ و تاج ظریفی که موهای سفیدش را تزیین کرده بود؛ افتاد که دست فریال را محکم گرفته بود و به سمت من می‌آمد. فریال درحالی‌که سعی داشت دستش را از دست آن دختر بیرون بکشد با حرص گفت:

- دستم رو رو ول کن! چند بار بگم که من برای دزدی نیومدم، بعدش هم تو چرا این‌قدر شبیه دلی هستی؟

کمی که روی چهره‌ی دختر دقت کردم به صحت حرف فریال پی بردم؛ امّا زیاد هم شبیه به من نبود؛ رنگ پوست و موهایش با من تفاوت داشت! اخمی کردم با دقت تمام چهره‌اش را بررسی نمودم؛ این‌جا چه خبر بود؟! چرا حس می‌کنم چیزی را از من پنهان کرده بودند؟! چرا این دختر تقریباً کم و بیش شبیه من بود؟! دختر روبه‌روی من ایستاد و با شَک گفت:

- برای دزدی آمده‌اید؟

لبخند گیجی زدم و دستم را به طرف دست فریال بردم و او را از آن دختر جدا کردم.

- ما از طرف بانو فلورا به این سرزمین اومدیم.

- اسمتان چیست؟

فریال چشم غره‌ای به آن دختر رفت.

- از خود صبح تا حالا داشتم برات داستان می‌گفتم؟ من که شجره‌نامه‌ی خودم و دلی رو که کف دستت گذاشتم آخه!

دختر نگاهی به من انداخت.

- دلی دیگر کیست؟

چشمانم را گرد کردم.

- ایول دارید واقعاً! توقع داشتم با من صمیمی‌تر برخورد کنید. اصلاً من ن...

.

داشتم همین طور حرف می‌زدم که یک دفعه دریچه باز شد و فلورا از داخل دریچه بیرون آمد و درحالی‌که با هول و استرس دست من و فریال را می‌کشید رو به آن دختر گفت:

- عذر می‌خواهم اَشوزُشت! اشتباهی رخ داده است.

او نگاهی به فلورا انداخت و دست ظریفش را روی سرش کشید.

- فکر کنم نیاز به استراحت دارم.

فریال متعجب در گوشم گفت:

- چی چی زُشت؟

اخمی کردم و زیرلب متفکر گفتم:

- نمی‌دونم!

فلورا من و فریال را در دریچه پرت کرد و خودش هم با ما آمد و دریچه بسته شد.

روی زمین و در قصر فلورا فرود آمدیم!

فلورا به سرعت به طرف دستگاهی که با آن دریچه را به وجود آورده بود رفت و درحالی‌که آن را بررسی می‌کرد با کلافگی گفت:

- نمی‌دانم این دستگاه چرا این‌گونه شده، گمان می‌کنم اتصالی پیدا کرده است زیرا شما به جای این‌که به مرحله‌ی اول مأموریت بروید سر از... .

آینه به طور ناگهانی و مصنوعی شروع به سرفه کرد. مشکوک نگاهی به آن‌ها انداختم و گفتم:

- چرا این دختره شبیه من بود؟!

فلورا آب دهانش را با سر و صدا قورت داد.

- الان وقت این حرف‌ها نیست، به دلیل این‌که دستگاه خراب شده شما از راه دیگری وارد سرزمین ملکه محبت خواهید شد.

اخمی کردم و دست به سینه شدم. طلبکارانه گفتم:

- اتفاقاً الآن وقتشه...من باید بدونم که چرا اون دختر به من شباهت داره!

فلورا اخمی کرد و با عصبانیت، دستگاه را روی میز صورتی رنگش گذاشت و با صدای حرصی گفت:

- می‌گویم الآن وقتش نرسیده...شاید بعدها متوجه شدید...لطفاً اصراری بر فهمیدن این ماجرا نداشته باشید!

فریال نگاهی به ما انداخت و برای عوض کردن بحث با لحن کنجکاوی گفت:

- از کدوم راه؟!

فلورا اخم‌هایش را برداشت و لبخند بدجنسی روی لبش نشاند. آیینه با لحن مرموزی گفت:

- از راه سیاه چاله!

فریال دست و پا می‌زد و باکو و ماکو می‌خندیدند. به طرف فریال رفتم و چسبی که فلورا روی دهانش زده بود را کندم.

- دو دقیقه آروم بگیر دختر.

بلافاصله جیغی زد که گوش‌هایم را گرفتم.

فریال: یعنی چی آروم بگیرم؟ بابا مثل این‌که می‌خوان ما رو بفرستن تو سیاه چاله ها! اصلا می‌دونی سیاه چاله کجاست؟ جایی که هیچ بشری ازش اطلاعات نداره! جا... .

وسط حرفش پریدم و غضبناک گفتم:

- اگر یه‌کمِ دیگه حرف بزنی مجبورم دوباره با چسب اون دهانت رو ببندم.

و بعد هم روی صندلی نشستم. ما در سفینه بودیم و به طرف سیاه چاله حرکت می‌کردیم. ماکو و باکو هم سفینه را هدایت می‌کردند.

فریال پایش را روی زمین کوبید و با گریه گفت:

- آخه تو بی‌خیالی، قرار نیست که من بی‌خیال باشم، بابا به کی بگم که من زندگیم رو دوست دارم.

خواستم حرفی بزنم که باکو گفت:

- بانو دل‌آشوب، ما باید پیاده شویم؛ زیرا به مقصد رسیدیم.

فریال نگاهی به باکو و ماکو انداخت که مشغول جمع کردن وسایل‌شان بودند.

با لحن متعجبی گفتم:

- شما با ما نمیاین؟

باکو و ماکو گفتند:

- خیر بانو.

فریال دوباره به گریه افتاد.

- بیا دیدی گفتم، این‌ها تصمیم دارن سرمون و زیر آب کنن و گرنه چرا باید با ما به اون سیاه چاله نیان؟

نگاهی به باکو انداختم و مشکوک گفتم:

- فریال درست می‌گه باکو؟

باکو با لبخند گفت:

- خیر بانو! ما آدم فضایی‌ها نمی‌توانیم به جز زمین جای دیگری برویم؛ زیرا ما به دست ارباب تاریکی طلسم شده‌ایم .

ماکو ناراحت ادامه داد:

- حتی ارباب تاریکی سیاره‌ی ما را هم نامرئی کرده است تا هیچ‌کس نتواند با ما در ارتباط باشد؛ به همین دلیل است که شما انسان‌ها تاکنون نتوانسته‌اید سیاره‌ی ما را کشف کنید.

و دوباره با هم گفتند:

- وقت خداحافظی فرا رسیده بانو!

و بعد از گفتن این حرف تعظیمی کردند و با استفاده از دستگاهی نامرئی شدند. بعد از رفتن آن‌ها فریال با دو به سراغ دکمه‌ها و فرمان سفینه رفت و تا من به خودم بیایم فرمان را چرخاند؛ ولی سفینه حرکتی نکرد. با خونسردی به صندلی‌های پارچه‌ای و خاکستری‌رنگی که به صورت ردیف در سفینه قرار گرفته بودند، نگاه کردم و روی یکی از آن‌ها نشستم و یکی از پایم را روی آن پایم گذاشتم.

- بیخودی زحمت نکش فریال، فکر کنم سفینه رو روی حالت اتوماتیک گذاشتن.

بعد هم نیشخندی زدم که حرصی شد و به سراغ دکمه‌ها رفت و همه را امتحان کرد که چشمش به اهرمی افتاد.

با نگرانی بلند شدم و خواستم به سمتش بروم، او زودتر دست‌به‌کار شد و اهرم را کشید.

صدای آژیر خطر باعث شد رنگم بپرد و فریال شوکه و ترسیده نگاهی به من انداخت! سفینه تکان وحشتناکی خورد که جیغ من و فریال بلند شد. درحالی‌که دستم را گرفته بود با التماس گفت:

- جون فریال، جون هر کی که دوست داری یه کاری کن دلی!

در همان حال رو به فریال با برآشفتگی گفتم:

- مگه نگفتم دیگه من رو دلی صدا نزن؟

کلافه گفت:

- اصلا می‌دونی ما الان تو چه موقعیتی هستیم؟ بذار از این‌جا جون سالم به در ببریم بعد درباره‌ی اسمت صحبت کن.

همان‌طور که دستم را سفت چسبیده بود به طرف دم و دستگاه سفینه رفتم و نگاهی به دکمه‌ها انداختم که یک دکمه‌ی قرمز و بزرگ نظرم را جلب کرد. دستم را به قصد فشار دادن جلو بردم که فریال ترسان گفت:

- فکر نکنم این دکمه باشه ها!

نگاه عصبانی‌ام را به طرف فریال سوق دادم.

- تو یکی حرف نزن که هر چی می‌کشم از دست تو هست، مگ... .

با لرزش شدید سفینه حرفم را خوردم و بدون هیچ تردیدی دکمه را فشار دادم که لرزش و آژیر سفینه قطع شد.

- بیا درست شد!

و کف دستم را بالا گرفتم و رو به فریال، خوشحال گفتم:

- بزن قدش!

تا خواست دستش را بالا ببرد صدای یک زن در سفینه پیچید که می‌گفت:

«هشدار...هشدار...سفینه در حال فرود است لطفاً کمربندهای خود را بسته و آماده‌ی فرود باشید!»

بعد هم صدای آژیر رعب‌آور سفینه بلند شد. فریال یکی روی سرش کوبید و نالان گفت:

- بدبخت شدیم.

کمی بعد دوباره صدای زن بلند شد که این دفعه می‌گفت:

«هشدار...هشدار...شما در حال سقوط هستید لطفا از سفینه خارج شوید.»

خواستم حرفی بزنم که... .

«خطر...خطر...سفینه در حال انفجار است لطفا هر چه سریع‌تر سفینه را ترک کنید.»

صدای خطر گفتن زن با آژیر قاطی شده بود. بغض فریال ترکید و روی سطح سرد و فلزیِ سفینه نشست. قطره‌های اشک به پهنای صورت سفیدش می‌ریختند و سیبک گلویش بالا و پایین می‌رفت.

- قول می‌دم دیگه دختر خوبی باشم، قول می‌دم کسی رو مسخره نکنم، قول می‌دم به همه کمک کنم... قول... .

صدای وحشتناکی که از سفینه آمد؛ باعث شد صدای فریال قطع شود و بلندتر از قبل گریه کند. من هم دست کمی از او نداشتم؛ امّا در آن شرایط باز هم غرور خود را حفظ کردم و ضعفم را نشان ندادم. چند لحظه بعد حس کردم سفینه کج شد!

هم‌زمان با سقوط کردن سفینه، فریال جیغی کشید. ته دلم خالی شد و ترس، مانند آتشی سوزان، در وجودم زبانه زد. با شدت به بدنه‌ی نقره‌ای رنگ و براق سفینه برخورد کردیم و... .

با صدای ناله‌ای، چشمانم را باز کردم و نگاهی به خودم انداختم. بین صندلی‌های سفید و پارچه‌ایِ سفینه پایم گیر کرده و زخمی شده بود! با صدای گرفته‌ای فریال را صدا زدم که صدای آرومش به گوشم رسید.

- آخ...دلی...کجایی؟

از درد، نفس در سینه‌ام حبس شد، لبان گوشتی و خشکیده‌ام را روی هم فشردم و به گونه‌ی برآمده‌ام چنگی زدم. این دفعه با صدای بلندتری، دردمند گفتم:

- فریال من اینجام، زیر صندلی‌ها...کنار فرمون... .

چند لحظه بعد در حالی که دستش را به سرش گرفته بود؛ تلوتلو خوران به سمتم آمد و نگاهم کرد و بهت‌زده گفت:

- این چه وضعیه؟!

بریده‌بریده و پردرد گفتم:

- بیا...پام رو از بین این...صندلی‌ها بیرون بیار تا ببینم...چه کاری می‌تونم...انجام بدم.

با احتیاط نزدیکم آمد و آرام‌آرام پایم را از بین صندلی ها جدا کرد.

با دیدن پایم وحشت‌زده گفت:

- خون اومده!

از شدت درد چشمانم را بستم و ناخودآگاه یک قطره اشک از چشمانم فرو ریخت. فوری دستم را روی گونه‌ام کشیدم و قطره‌ی ناخلفِ اشک را با نوک انگشتانم گرفتم؛ امّا مثل این‌که فریال متوجه‌ی آن قطره‌ی اشک شده بود. با غصه گفت:

- بمیرم برات! همش تقصیر من بود!

درحالی‌که صدایش می‌لرزید، ادامه داد:

- خیلی درد داری؟

چشمانم را باز کردم و به او نگاه کردم؛ نمی‌دانم در چشم‌هایم چه دید که بغضش ترکید و شروع به گریه کرد. با این‌که زیاد احساساتم را نشان نمی‌دادم؛ امّا برای اولین بار دستش را کشیدم و او را به خود نزدیک کردم. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. با خنده گفتم:

- من زخمی شدم اون‌وقت تو داری گریه می‌کنی؟

اشک‌هایش را پاک کرد و غصه‌دار گفت:

- نخیر، الکی به دلت صابون نزن اصلا کی گفته من دارم به خاطر تو گریه می‌کنم؟ من که گریه نمی‌کنم...فقط یه کم گرد و خاک رفت تو چشم‌هام!

لبخند کجی زدم و با مسخرگی گفتم:

- اره تو راست می‌گی...فقط یه سوال...تو گرد و خاکی توی این سفینه‌ی در بسته می‌بینی؟

چشم غره‌ای به من رفت.

- لیاقت نداری...!

بعد هم دستم را گرفت تا از جایم بلند شوم. نگاهی به اطراف انداخت و درحالی‌که دنبال درب سفینه می‌گشت؛ حیرت‌زده گفت:

- پس در کجا رفت؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پایم کشیدم که خونی شد. صورتم را جمع کردم و به سفینه نگاهی کردم و دنبال درب سفینه گشتم اما پیدایش نکردم!

- اگر اشتباه نکنم...سفینه چپ کرده!

فریال ترسیده هینی کشید و گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

مثل همیشه با ناخن‌هایم، شقیقه‌ام را خاراندم.

- نمی‌دونم!

و با احساس سوزش شدیدی در پایم، اخمی کردم. نگاهی به جدال ابروهایم انداخت و با هول کنارم آمد. پاچه‌ی شلوارم را مقداری بالا کشید تا ساق پای زخمی‌ام را ببیند. با دیدن زخمم با صورت چروکیده و رنگی زرد شده گفت:

- باید ببندمش... .

نفس عمیقی کشید و با دستان لرزانش، تکه‌ای از دامن بنفش رنگ و پارچه‌ای‌اش را پاره کرد و با آن، پایم را بست تا جلوی خون‌ریزی‌اش را بگیرد. نگاهی به صورت درهم‌اش کردم.

- یافتم...!

با چشمان معصوم و قهوه‌ای رنگش نگاهی به من انداخت.

- چی رو؟!

- این‌که چطور از این‌جا خلاص بشیم!

از کارش دست کشید و درحالی‌که چشمانش ستاره باران شده بود و امید در آن‌ها موج مکزیکی می‌زد؛ گفت:

- چطوری؟

خنده‌ای کردم و با سر به پنجره‌ای اشاره نمودم که شیشه‌اش ترک برداشته؛ لیک خرد نشده بود.

فریال دستانش را به هم کوبید و شادمان گفت:

- باید دنبال یه چیزی بگردیم که بتونیم با اون شیشه‌ی پنجره رو بشکنیم تا بریم بیرون!

سرم را تکان دادم و به اطراف نگاهی کردم که چشمم به اهرمی افتاد که فریال آن را کشیده بود. انگشت اشاره‌ام را رو به اهرم گرفتم.

- فکر کنم با اون بشه شیشه رو شکست.

بلند شدم و لنگ‌لنگان به طرف اهرم رفتم و با کمی فشار دادن، اهرم را از جا کندم. آن را به فریال دادم و با ابتسام گفتم:

- بگیرش پهلوان که این کار، دست خودت رو می‌بوسه!

با ناز موهایش طلایی‌اش را از صورتش کنار زد و با عشوه گفت:

- اِی به چشم.

بعد هم اهرم را عقب برد و با تمام توان آن را به شیشه زد که شیشه با صدای بدی شکست! پنجره آن‌قدر بزرگ بود که بتوانیم از آن رد شویم. فریال شیشه‌ها را کنار زد و آرام گفت:

- اول من می‌رم تا ببینم خطری نداره بعد تو بیا باشه؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. فریال به کمک پنجره از سفینه بیرون رفت.

- حالا فهمیدم که چرا آینه اصرار داشت تا فریال با من بیاد... .

یاد حرف آینه افتادم:

«دوست خوب می‌تواند به آدمیزاد دلگرمی دهد و او را راهنمایی کند.»

صدای خوشحالش به گوشم رسید.

- دلی...خودت می‌تونی بیای یا کمکت کنم؟

درحالی‌که لبخند قشنگی روی لبم نقش بسته بود، گفتم:

- نه...خودم می‌تونم.

به سختی خودم را بالا کشیدم و از سفینه خارج شدم. به فریال نگاه کردم که به جایی خیره شده بود. رد نگاهش را که گرفتم به منظره‌ی روبه‌رویم رسیدم و مات و مبهوت به آن خیره شدم.

مات و مبهوت به آن خیره شدم. فریال با تته پته گفت:

- این‌جا بهشته؟ فکر کنم...دارم خواب می‌بینم!

دستی به چشم‌هایم کشیدم و سردرگم رو به فریال گفتم:

- همیشه فکر می‌کردم داخل سیاه چاله تاریک و کثیفه؛ امّا حالا... .

بعد نگاهی به او انداختم که با دیدنش تا مرز سکته رفتم! پلک‌هایم را تندتند باز و بسته کردم و نفس‌های پی‌درپی کشیدم تا شاید کمی از هیجان درونم کم کند. فریال با دیدن سر و وضعم با خنده گفت:

- چیه؟! نکنه جن دیدی؟!

با شنیدن کلمه‌ی جن سریع به پاهایش نگاهی انداختم که با ندیدن سُم نفس راحتی کشیدم. فریال با تعجب به حرکات من خیره شده بود. دستم را جلو بردم و صورت سفید او را لمس کردم و با بهت گفتم:

- تو چرا این شکلی شدی؟

با تعجب نگاهی به خودش انداخت که با دیدن لباس بلند و طلایی‌رنگ که بر تنش بود هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. لبم به خنده باز شد و گفتم:

- تازه صورتت رو ندیدی!

سریع دستش را از جلوی دهانش برداشت و ترسان گفت:

- زشت شدم نه؟

لبخند روی لبانم خشکید و آرام گفتم:

- نه...درست...مثل...خورشید شدی!

دستی به صورتش کشید و با حال زاری گفت:

- چیزی نداری که با اون بتونم خودم رو ببینم؟

بدون حرف به سمت لاشه‌ی سفینه رفتم و دنبال سطح صیقلی و صافی گشتم که بتواند با آن خودش را ببیند. روی خورده شیشه‌ها تکه آیینه‌ای را دیدم که مربوط به آیینه‌ی جلوی سفینه بود؛ آن را برداشتم و به طرفش گرفتم. با هول تکه آینه را از دستم کشید که خندیدم و گفتم:

- آروم باش! مواظب باش دستت رو نبره!

چشم غره‌ای به من رفت که صدای خنده‌ام بلندتر شد و با همان خنده، او را نگریستم.

باورش سخت بود؛ امّا چشمان قهوه‌ای روشنش درست مانند خورشید شده بود، گویی خورشید درون سفیدی چشمانش بود؛ آن‌ها دقیقاً مثل خورشید نورانی و گرم بودند جوری که ساعت‌ها دوست داشتی به چشمانش خیره شوی! او با آن لباس طلایی‌رنگش که درست مانند کارتون دیو و دلبر بود، عجیب به دل می‌نشست!

انگشتان تپلش را روی صورت سبزه و شفافش گذاشت و با ذوق گفت:

- وای!

سرش را بلند کرد و خیره خیره مرا نگریست. با تعجب گفت:

- ولی...چرا من فقط این طوری شدم؟ چرا تو تغییر نکردی؟

دستم را دور گردنش انداختم و لاقید گفتم:

- شاید می‌خوان به زور شوهرت بدن! از اولم می‌دونستم، آینه می‌خواست کار خیر انجام بده برای همین تو رو با من فرستاد!

فریال با گفتن «می‌کشمت» دستش را به طرفم دراز کرد که فوراً ازش جدا شدم و جیغی کشیدم و با پای زخمی‌ام که دردش کم‌تر شده بود، شروع به دویدن کردم، دامن لباسش را در دستش گرفته بود و با همان کفش‌های ساق بلند طلایی رنگ دنبالم می‌دوید. احساس می‌کردم صدای خنده‌هایمان تا کره‌ی زمین هم می‌رسد! نکند دنیا به ما حسودی کند و این خنده‌های را از ما بگیرد؟! می‌گویند دنیا، حسود است؛ جوری خوشحالی‌ها و خنده‌های را از آدم می‌ستاند که گویی هیچ‌وقت وجود نداشته‌اند!

از آن‌جا که ورزش را دوست نداشتم و هیچ وقت به خودم زحمت نمی‌دادم تا کمی ورزش کنم خسته شدم و به نفس‌نفس افتادم. فریال از این موقعیت استفاده کرد و دستم را کشید که هر دو روی سبزه‌ها افتادیم. دستش را گرفتم و روی سبزه‌ها دراز کشیدیم و به آسمان آبی رنگی که کوه‌های بلند آن را محاصره کرده بود نگاهی کردم.

درختان سر به فلک کشیده و با برگ‌های سرسبز، سبزه‌هایی که با گل‌های فراوان و از همه نوع تزیین شده بود! بوی م**س.ت کننده‌ی گل‌های نرگس و رز و محمدی و...به مشام می‌رسید و صدای آرامش بخش رودخانه به گوش!

نگاهم را به سمت دسته‌های موهای لخت قهوه‌ایِ او، که حال رنگ طلایی به خود گرفته بودند، سوق دادم. سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- با این‌که دلم برای مامان و بابام خیلی تنگ شده؛ امّا از این‌که پیش تو هستم و این‌جام بی‌نهایت خوشحالم!

لبخندی از سر مهر زدم و با چاشنی شیطنتی که خیلی کم به سراغم می‌آمد، گفتم:

- باید هم خوشحال باشی...بالاخره بعد از سال‌ها انتظار، می‌خوای شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدت رو ببینی!

مشتی به بازویم زد و «کوفتی» گفت!

کمی فکر کرد و کنجکاو، ادامه داد:

- تو دلت برای خانوادت تنگ نشده؟!

با گفتن این حرف به یاد سهراب و عمارتش افتادم! به یاد داداشم دانیار، مامان پری، بابا امیر ، عمه مهتاب. یاد آن شبی افتادم که حقایق زندگی‌ام برایم آشکار شد، همان شبی مرا به این‌جا کشانده بود، شبی که نه می‌توانم آن را بد بنامم و نه خوب!

با صدای دخترانه‌ی قشنگی من و فریال با شتاب از جایمان بلند شدیم و به سمت عقب برگشتیم که... .

دختره یک ریز داشت حرف می‌زد و ما از زبانش هیچ چیزی نمی‌فهمیدیم! فریال آرام گفت:

- به کدوم زبونی داره حرف می‌زنه؟

لبانم را روی هم فشار دادم و متفکر گفتم:

- بهش می‌خوره عربی باشه!

چشمانش را ریز کرد.

- نه مغولی هست!

- شایدم چینی!

- نه ژاپنی.

پوفی کشیدم و کلافه رو به فریال گفتم:

- یه لحظه وایسا... .

بعد رو به دختره گفتم:

- سلام و علیکم یا سیدی!

فریال میان حرفم پرید و با شک گفت:

- یه سوال...سیدی برای آقایون استفاده نمی‌شد؟!

سرم را خاراندم و گیج‌آلود گفتم:

- من از عربی چیزی نمی‌دونم تو بهش بگو!

فریال قری به گردنش داد و بازوهای دختر را گرفت و او را تکان داد.

- یا بنت! ما لا این‌جا...خب؟ جونم برات قُل بشه که ما از صبح تا حالا چیزی اکل نکردیم؛ چیزی داری که آکل کنیم؟ نحن گشنه‌ایم... نحن قحطی زده‌ایم!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

- تو که وضعت از منم خراب‌تره... .

فریال به دختر که با تعجب به ما نگاه می‌کرد اشاره کرد.

- شاید داره خارجکی حرف می‌زنه!

شانه‌ام را بالا انداختم و لاقید گفتم:

- این دفعه بذار من بگم... .

بعد هم بدون این‌که منتظر جوابی از طرف فریال باشم صورت دختر را با دستانم گرفتم و به سمت خودم چرخاندم و شروع به حرف زدن کردم.

- ببین گِرل جان، وی آر وِری هانگری...وی آر نات فضایی اوکی؟ آی اَم پام زخمی شده؛ نگاه کن وِری بِلود اومده! می‌فهمی چی میگم؟ بِلود اومده یعنی خون اومده یِس؟ کانتِری ما نات فضا... ما نات اهل هیِر...اوه مای گاد!

دستی به صورتم کشیدم و دوباره به دختری که گیج‌تر از قبل به ما نگاه می‌کرد؛ خیره شدم. چشمان میشی رنگش درشت شده و لبان نارنجی رنگش

از شدت تعجب کمی باز مانده بود. فریال با زاری روی سنگی که کنار پایش بود نشست و صورتش را رو به آسمان گرفت و نالید:

- آخه قربونت برم...بین این همه آدم...چرا این زبون نفهم رو جلو راه‌مون انداختی؟

دختر دهانش را باز کرد و با پرخاشگری گفت:

- ساکت باش!

با شوک به طرفش برگشتم. فریال در حالی که داشت حرص می‌خورد؛ گفت:

- تو الان چی گفتی؟

با هیجان به طرف فریال برگشتم.

- به زبون ما صحبت کرد!

فریال با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و با هیجان گفت:

- آخ جون...شکر که زبون نفهم نیستی!

بعد به طرف دختر رفت و صورتش را بوسید.

- مرسی که زبون نفهم نیستی!

دختر خود را از فریال جدا کرد و با حالت چندشی صورتِ سبزه‌اش را پاک کرد و چندش‌وار گفت:

- زمینی هستید؟!

فریال با شگفتی گفت:

- از کجا فهمیدی؟!

دختر در حالی که صورت‌اش را جمع کرده بود، با حرص دهانش را باز کرد:

- فقط زمینی‌ها عادت دارند زمانی که بوسه می‌زنند؛ بزاق مبارکشان را هم به صورت طرف مقابل بچسبانند!

- فصل دوم: نحسیِ همیشگی -

«نحس همین است دیگر! سرنوشتی که از تَه یک فنجان قهوه به‌دست می‌آید و به تلخی همان، قهوه‌ی درونش است»

فریال پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

- دلت هم بخواد که بزاق من روی صورتت بچسبه!

امّا دختر بی‌توجه به حرف فریال به من خیره شده بود؛ زیر لب با چشمانی ریز شده گفت:

- نحسی!

چشمانم از فرط تعجب به مانند سکه‌ای گرد شده و نفسم با شنیده آن کلمه منحوس، رفت و دیگر باز نگشت. او، حال چه چیزی به من گفته بود؟ حس

خفگی و استرس از شنیدن آن کلمه، در سراسر وجودم و بند و بند سلول‌هایم، پخش می‌شد. حیران و متعجب گفتم:

- چی؟!

- تو چرا تغییر نکردی؟

شانه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا انداختم. دختر سری تکان داد و درحالی‌که قدم برمی‌داشت؛ گفت:

- دنبال من بیایید.

من و فریال به حرفش گوش دادیم و پشت سرش به راه افتادیم. فریال با کنجکاوی گفت:

- اسمت چی هست حالا؟

دختر درحالی‌که به جلویش نگاه می‌کرد؛ جواب داد:

- ملیس... .

فریال که تازه گرم گرفته بود شروع به حرف زدن کرد و کل زندگی‌نامه‌ی فک و فامیل‌مان را داخل یک ظرف ریخت و با عشق تقدیم به ملیس کرد!

تمام ذهنم را آن نحسی‌ای که زیر لب گفته بود، درگیر کرده بود. این اولین باری نبود که این کلمه به من نسبت داده شده بود؛ بلکه از همان بدو تولد تا همین حالا هم به من نحس می‌گفتند! این نحسی اولین بار زمانی به من گفته شد که دنیا آمدم و آخرین بار هم همین امروز؛ امّا برای چه؟! فریال دستم را گرفت و نزدیک گوشم آرام گفت:

- رسیدیم!

سرم را بلند کردم و نگاهی به قصر بزرگی که رو به رویم بود انداختم. اصلا مگر با شکوه‌تر از این قصر داریم؟

قصر سفیدی که مثل الماس در حال درخشیدن بود و درون باغ بزرگی خودنمایی می‌کرد! یک آب‌نمای زیبا هم وسط باغ بود که کنارش تاب قشنگی دیده می‌شد! میز و صندلی‌های شاهانه‌ای هم نزدیک به تاب بود و جان می‌داد که رویش بنشینی و یک عصرانه‌ی دبش را نوش جان کنی! وارد قصر که شدیم کم مانده بود فک من و فریال روی زمین بیفتد!

پله‌های پیچ در پیچ و کاغذ دیواری‌های جنس طلا و فرش‌های گران‌قیمت، میز غذاخوری چهار متری و...حالا این‌ها که هیچی، این‌ها را رها کنید!

زن بی‌نهایت زیبایی با لباس قرمز آتشین روی تخت شاهانه‌ای که با سنگ‌های زیبا تزیین شده بود؛ نشسته و با لبخند مهربانی، ما را تماشا می‌کرد. زن دستی به موهای قهوه‌ای و لختش کشید و شروع به صحبت کردن کرد.

- از آمدن شما به سرزمینم بی‌نهایت مسرورم!

فریال زیر لب با تمسخر گفت:

- حتما باید بگه مسرورم؟ نمی‌شه بگه دارم ذوق مرگ می‌شم؟!

سری به نشانه تأسف تکان دادم و به ادامه‌ی حرف‌های آن زن گوش کردم.

- بنده ملکه‌ی محبت هستم و سرزمین من شروع ماموریت شماست...حال برای آشنایی بهتر از شما می‌خواهم که خودتان را معرفی کنید بانوان زیبا!

فریال با شوقی آشکار گفت:

- بانوان زیبا؟

ملکه‌ی محبت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. فریال دستانش را به هم کوبید و رو به ملکه با خوشحالی گفت:

- وای قربونت بشم عشقم، جیگرت رو بخورم!

با شوک به طرفش برگشتم. الآن وقت به کار بردن این جمله‌ی سخیف بود؟! ملکه در حالی که صورتش جمع شده بود با چندش گفت:

- به شما نمی‌خورد که آدم‌خوار باشید!

فوراً به سمت ملکه برگشتم تا او را توجیه کنم.

- نه، اشتباه شده، این یک جمله‌ی زمینی برای نشان دادن اوج علاقه هست!

ملکه اخمی روی پیشانی‌اش نشاند و متفکر گفت:

- یادم نمی‌آید که چنین جمله‌های قبیحی را برای ابراز محبت به شما زمینی‌ها یاد داده باشم!

من و فریال خودمان را معرفی کردیم. چشمانم را ریز کردم و به پوست سفید و چشمان مشکی‌اش که مژه‌های نسبتاً بلندش آن‌ها قاب گرفته بود؛ نگاهی انداختم. یک لحظه چیزی یادم آمد؛ مردد رو به ملکه گفتم:

- شما...شما همون ملکه‌ای هستید که فرشته‌ی محبت هم نامیده می‌شه و مسئول مهربانی و عاطفه هست؟ همونی که پنج تا بچه داره؟

قبل از این‌که ملکه چیزی بگوید؛ فریال با داد گفت:

- پنج‌تا بچه؟ تو با این ناخن‌های مامانی، صورت ناز بشی الهی، قد و بالای رویایی، کمر باریکت پنج تا بچه به دنیا آوردی؟ چه خبرته عمو؟ بابا دست مریزاد! سر بلندمون کردی، بهت افتخار می‌کنم، تو نمونه‌ی بارز یک زن زمینی از نوع نسخه قدیمیش هستی! فقط نمی‌دونم چرا بو قرمه‌سبزی نمی‌دی! هر چی بو می‌کشم بوی گل و گلاب می‌دی.

سلقمه‌ای به فریال زدم تا حداقل همین ته مانده‌ی آبرویی که برایم باقی گذاشته بود را نبرد. این دختر، درست به مانند یک پیرزن غرغرو بود! ملکه خندید و نگاه مهربانش را به چشمان فریال سوق داد.

- راستش را بخواهید این سرزمین و سرزمین‌هایی که به آن‌ها سفر خواهید کرد با زمینی که شما در آن زندگی می‌کردید تفاوت‌هایی دارد و یکی از آن‌ها پیر نشدن است! شما تا زمانی که در سیاه چاله قرار دارید پیر نخواهید شد!

نفسی گرفت و با افتخار ادامه داد:

- و امّا بله درست است؛ بنده پنج تا فرزند دارم به نام‌های ثروت، صداقت، غیرت، وفا و عشق که شما به ترتیب به سرزمین‌هایشان خواهید رفت و آن‌ها را ملاقات می‌کنید.

هنگامی که به من خیره شد، چیز عجیبی همچون یک صاعقه از جنس نگرانی در چشمانش درخشید و با تعجب و بهت زمزمه کرد:

- شما چرا تغییر نکرده‌اید؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و درحالی که اخم ریزی روی پیشانی‌ام نقش بسته بود؛ گفتم:

- نمی‌دونم؛ ولی موقعی که پام رو توی این سرزمین گذاشتم، فریال از این رو به اون رو شد؛ ولی من همین‌طوری موندم.

ملکه چشمانش را ریز کرد و به طرفم قدم برداشت.

- تو مانند انسان‌های دیگر نیستی!

شگفتا! فقط کم مانده بود به من بگویند انسان نیستی که به لطف پروردگار، این را هم به خصوصیاتم اضافه کردند!

ادامه داد:

- این نشانگر سه چیز هست یا تو فرق داری، یا واقعه‌ی شومی در راه است یا هم این‌که...نه امکان ندارد.

بعد هم با آشفتگی به سمت تخت رفت و روی آن نشست آرام گفت:

- باید با پیشگو صحبتی داشته باشم!

ملیس که تا آن موقع ساکت بود گفت:

- پیشگو؟!

ملکه سری تکان داد و به من نگاهی انداخت.

- این دختر بی‌نهایت عجیب است.

فریال گفت:

- کجای این بدبخت عجیبه؟

زیر لب با حرص گفتم:

- بدبخت خودتی!

ملکه دستی به موهای لخت و مشکی‌اش که بسیار بلند بود؛ کشید.

- چشمانش! هر کس به این سرزمین می آید چشمانش تغییر می‌کند؛ امّا...این نشان دهنده یک نیروی سیاهی است که درون قلب دل‌آشوب قرار دارد؛ یک نحسی که باید هر چه سریع‌تر از بین برود!

گیج و متعجب به صحبت‌هایشان گوش می‌دادم و لحظه‌به‌لحظه سردرگم‌تر می‌شدم. تا چه زمانی این کلمه‌ی منحوس و نفرین شده، دست از سر من پریشان حال برمی‌داشت؟! مانند بختک به جان زندگی‌ام افتاده بود و راه چاره‌ای نداشتم.

چانه‌ام را در دست گرفته بود و محکم به این طرف و آن طرف می‌کشید. الان درست یک ساعت و پنج دقیقه و بیست و هشت ثانیه بود که این پیرزن خرفت که اسمش را گذاشته بودند پیشگو، چانه‌ام را در دست‌های زمختش گرفته بود و هی به چپ و راست می‌بُرد و جوری به چشمانم نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست اورانیم غنی کند!

قبل از آمدن پیشگو به ما غذا داده بودند؛ وگرنه به علت ضعف در دستان این پیرزن بیهوش می‌شدم! بعد از گذشت یک ساعت و خرده‌ی طاقت‌فرسا چانه‌ام را رها کرد و رو به ملکه، متفکر گفت:

- بله درسته...این غیرعادیه!

غیرعادی خودش بود و هفت جد و آبادش! آخر مگر می‌شود چشمان قهوه‌ای سوخته‌ای که حدوداً نیمی از مردم جهان از آن برخوردار بودند؛ غیرعادی به حساب بیاید؟ غیرعادی این جادوگر پیشگو با آن چشمانش بود!

یک چشمش آبی و یک چشمش سبز بود. کمر خمیده‌ای داشت و لباس بلند و سیاهی بر تن کرده بود و عصای چوبی‌ای در دستش داشت.

او درست مانند آن جادوگری بود که سیب سمی را به دست سفیدبرفی داد و من هم آن سفیدبرفی مظلوم بودم در چنگال این پیرزن! البته فکر نکنم در این موقعیت شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید بیاید و مرا از دست این قوم ظالم نجات دهد!

ملکه با نگرانی‌ای که در صدایش بود، گفت:

- یعنی این دختر... .

حرفش را خورد و ملتمسانه به جادوگر نگاهی انداخت. جادوگر پس از اندکی صبر، مردد گفت:

- بله؛ این دختر همون دختریه که ازش می‌ترسیدیم!

فریال گیج نگاهی به آن‌ها انداخت و سردرگم گفت:

- می‌شه بی‌زحمت یه توضیحی هم به ما بدید؟

جادوگر با ناخن‌های زردش، دستی به موهای بلند جوگندمی و زبرش که در صورتش ریخته شده بود، کشید و آن‌ها را کنار زد. سرش را تکان داد و شروع به صحبت کرد.

- سال‌ها پیش از آمدن دختری نحس به ما خبر دادند، دختری از دو جنس متفاوت...خوبی و بدی! دختری با نیروهایی که کسی از آن‌ها خبر ندارد، نیروهایی که می‌تواند خیلی خطرناک باشد...البته اگر کنترل نشود. این دختر از جنس شیطان و فرشته هست!

ملکه انگشت‌های کشیده‌اش را در هم قفل کرد و به طرفمان قدم برداشت.

- ما فقط همین اطلاعات اندک را داریم...نمی‌دانیم که پدر و مادر دختر چه کسانی هستند و اسم آن دختر چیست و خیلی چیزهای دیگر.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- حالا این‌ها به من چه ربطی داره؟

جادوگر لبخند بدجنسی روی لبان کبودش نشاند که دندان‌های کرم‌خورده‌اش نمایان شد.

- ما حدس می‌زنیم که آن دختر شوم تو باشی دل‌آشوب!

فریال با شنیدن این حرف، شکمش را گرفت و بلند خندید.

- دِکی، اینا رو نگاه کن به انیشتین گفتن برو بشین سرجات ما خودمون روی سیب تحقیق می‌کنیم!

پوکر نگاهی بهش انداختم و با تأسف گفتم:

- اون نیوتون بود خانم مهندس!

فریال سرش را خاراند و شانه‌ای از سر ندانستن بالا انداخت.

- حالا چه فرقی می‌کنه؟ مهم این‌که اینا فکر می‌کنن خیلی باهوش هستن!

با حرص ادایش را در آوردم که دندان‌هایش را با عصبانیت روی هم سابید. ملکه با ترس آب دهانش را قورت داد و آرام رو به جادوگر گفت:

- حال با این دختر چه کنیم؟

جادوگر با لحن مرموزی گفت:

- می‌توانیم او را در دستگاه شیشه‌ای بیندازیم، عصاره‌ی وجودش را بگیریم و درون استوانه‌ی شیشه‌ای بریزیم و با نیرویی که در عصاره هست، هم دشمنانمان را از بین ببریم و هم از این نحسی خودمان را ایمن نگه داریم!

ملکه کمی فکر کرد و متفکر گفت:

- اما این‌طور بانو دل‌آشوب به خواب همیشگی می‌رود و جانش را از دست می‌دهد.

فریال چشمانش گرد شد و جلویم ایستاد و با لحن حمایت‌گری گفت:

- مگر این‌که از جنازه‌ام رد بشی پیرزن سی و دو کروموزومی، برو عصاره‌ی خودت رو بریز تو شیشه!

با گوش دادن به حرف‌های آن پیرزن عجیب و غریب که طوری به من خیره شده بود که انگار با من دشمنی دارد، ضربان قلبم بیش از حدش را گذرانده بود و حسی همچون ماهی را داشتم که در تنگ بلورین، اما کثیف و تیره از سیاهی لجن گیر افتاده است و نمی‌تواند نفس بکشد! کاش می‌شد که اختیار گوش‌هایمان دست خودمان بود و از شنیدن خیلی حرف‌ها خودداری می‌کردیم. به سمتم آمد و با عصایش فریال را کنار زد و با عصبانیت گفت:

- لازم باشد از جنازه‌ی تو هم می‌گذرم دختر جان.

تا جادوگر خواست دستش را روی بازویم بگذارد؛ ملکه با فریاد گفت:

- نه...صبر کنید، این کار نامردی است!

نفسی کشید و آرام ادامه داد:

- بانو دل‌آشوب برای نجات ما آمده و من نمی‌خواهم جانش به خاطر منافع خودمان به خطر بیفتد، می‌توانید به خانه‌تان بازگردید جناب پیشگو!

بعد از آن همه دل‌آشوبی که به جانم افتاده بود، توانستم زیر سایه‌ی حمایت ملکه‌ی محبت نفس عمیقی بکشم. فریال با ذوق گفت:

- ای که دورت بگردم ملکه جونم... .

بعد رویش را سمت جادوگر کرد.

- حالیت شد؟ حالا می‌تونی بری.

درب قهوه‌ای رنگ اتاق را باز کردم و به اتاق مجلل و سلطنتی خیره شدم. رنگ اتاق بیشتر از ترکیب رنگ‌های یاسی و آبی کمرنگ بود. تخت‌خواب بزرگی

گوشه‌ی دیوار به چشم می‌خورد که روی آن انواعی از بالشت‌های کوچک و بزرگ بادمجانی‌رنگ دیده می‌شد، دور تا دور تخت‌خواب را تور سفیدرنگی در بر گرفته بود و حس آرامش را به آدم القا می‌کرد. فریال مرا هل داد و زودتر از من وارد اتاق شد.

- مگه خودت اتاق نداری که این‌جور حمله می‌کنی؟

ابرویی بالا انداخت با لجبازی گفت:

- نوچ، این قبول نیست اتاقِ خوشگل رو به تو دادن... نگاه کن حتی مال تو پنجره داره مال من نداره، قبول نیست.

خنده‌ای کردم. نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم و خودشیفته گفتم:

- خب بالاخره قراره من نجاتشون بدم. باید هم اتاق خوشگل و بزرگ‌تر رو به من بدن!

فریال پوفی کشید و کلافه گفت:

- هی...تبعیض تا چه حد؟

دستش را کشیدم و هر دو روی تخت افتادیم. فریال دستش را زیر سرش گذاشت و به طرف من برگشت.

- دلی؟!

دستم را زیر سرم گذاشتم و به طرفش برگشتم. در چشمان خورشیدی و زرد متمایل به نارنجی‌اش خیره شدم و منتظر صدایش ماندم.

- هان؟

نوچی کرد و تأسف‌بار گفت:

- بی‌ادبی دیگه...می‌گم نگفتی، تو دلت برای خانوادت تنگ نشده؟

نفس عمیقی کشیدم و نالان گفتم:

- راستش...من نمی‌دونم اصلاً خانواده چی هست؟ نمی‌دونم من زمینی هستم یا فضایی! تا دیروز فکر می‌کردم پدر و مادرم، پروانه و امیر حسین هستن، بعد یه مردی اومد و ادعا کرد که پدر واقعی منه و اسمش سهرابه. الان هم که می‌گن تو زمینی نیستی و پدر و مادرت یکی‌شون فرشته بوده و دیگری شیطان! واقعاً گیج شدم... .

خندید و با همان خنده که نفس‌های را مقطع کرده بود، گفت:

- هر سال یه دست پدر و مادر عوض می‌کنی ها!

پوست‌های مرده‌ی لبم را با دندان‌های مرتبم به بازی گرفتم و اخمی کردم. دست بردم که موهایش را بکشم؛ سریع از جایش بلند شد.

- مگه دستم بهت نرسه!

با حرص خم شدم و کفش‌های پاشنه‌دار و مشکی‌ام را از پایم درآوردم و به سمتش پرتاب کردم که زود از اتاق خارج شد و در را بست و کفش با در بسته برخورد کرد.

پوفی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. بالشت کوچک و نرم را در بغل گرفتم و در تاریکی اتاق با لبخندی که مثل همیشه فریال روی لبانم نشانده بود، به سقف خیره شدم.

***

دانای کل

آرام به سمت اتاق قدم برداشت و درب اتاق را باز کرد و وارد شد. به دخترکی که خواب بود لبخند ترسناکی زد و به زیر دستانش اشاره‌ای کرد تا دخترک را بردارند. دختر آن‌قدر خسته بود که به این راحتی‌ها بیدار نمی‌شد!

با قدم‌های آرام به سمت اتاق شکنجه رفت و درب را باز کرد تا زیر دستانش بتوانند دختر را به اتاق ببرند.

با حس این‌که زلزله شده چشمانش را باز کرد که خود را در یک جای ناآشنا دید! یک اتاقی که در سقف آن طنابِ دار و در دیوارهای آن انواع چاقو، داس خونی، تیر و سلاح‌های سرد و گرم دیده می‌شد! روی دیوار قطره‌هایی از خون خشک شده به چشم می‌خورد و همین او را سکته داده بود. قلبش مانند گنجشک بی‌پناه، خود را به سینه‌اش می‌کوبید و او هر لحظه فکر می‌کرد که آخرای عمرش است. بغض بی‌خانمان در گلویش لانه کرده بود تا کمی آن‌جا استراحت کند!

دهانش را باز کرد که جیغ بزند؛ امّا دست بزرگی جلوی دهانش را گرفت! دست را دنبال کرد و به چهره‌ی نفرت‌انگیز جادوگر رسید! از همان اول هم به او حس خوبی نداشت. خنده‌ای کرد و با لحن ترسناکی گفت:

- آماده‌ی مردن باش!

بعد با وجود تمام تلاش‌هایش برای خلاص شدن، به چهار سوسک که البته سوسک‌های درشت هیکلی بودند، نگاه کرد. قد نیم‌متری داشتند؛ ولی زورشان زیاد بود. آن‌ها شباهت عجیبی به سوسک داشتند؛ امّا از سوسک بسیار بزرگ و گنده‌تر بودند. دست و پای دل‌آشوب را بسته بودند. کار زیادی از دست او بر نمی‌آمد؛ جز این‌که تمام دعاها و وردهایی را که بلد بود، بخواند!

او را درون لوله‌ی استوانه‌ای انداختند و در استوانه را بستند.کمی بعد استوانه با گازی بدبو پر و همه جا کدر شد. نفس مانند شمشیر برایش تیز شد و گلویش را خراش داد! به مانند شخصی می‌مانست که دارد آخرین نفس‌های زندگی خود را می‌کشد و چیزی تا آخرین ثانیه‌های مرگش نمانده است. هیچ‌وقت در دلش تصور این روز را نمی‌کرد که در حال خفگی و خلا محض هست، حس بدی همچون گُلی را داشت که انگار داشت برای ادامه‌ی حیات و نفس کشیدن و برای جلوگیری از پژمرده شدن، تمام تلاشش را می‌کرد و آن همه استقامت و کوشش باز هم بی‌فایده و پوچ محسوب می‌شد.

با همان دست‌های بسته‌اش به شیشه کوبید. دستش را به گلویش گرفت و سعی کرد کمی نفس بکشد؛ امّا نمی‌شد! کمی بعد بی‌جان کف استوانه افتاد

و چهره‌ی متعجب فریال آخرین چیزی بود که دید و چشمانش با وجود مقاومت زیاد بسته شد.

***

به پری که در دست داشت نگاهی انداخت. نیمه‌های شب بهترین موقعیت برای حرص دادن و اذیت کردن دل‌آشوب بود. شیطنت نه وقت را می‌شناخت و نه مکان را!

آرام درب قهوه‌ای فام و چوبی شکل اتاق دل‌آشوب را باز کرد؛ ولیکن با دیدن جای خالی او شوکه شد. بعد از این‌که کمی به خودش آمد؛ قصد رفتن به اتاق خودش را کرد که با شنیدن صدایی سر جایش میخ‌کوب شد. صدا مانند این بود که کسی با مشت به چیزی می‌کوبد!

کنجکاو شد، رد صدا را دنبال کرد تا به یک در قدیمی و سفید رنگ رسید. در نیمه باز بود و از همان نیمه، توانست صورت رنگ پریده و لبان سفید و خشک دوستش را ببیند. چشمانش در چشمان دل‌آشوب گره خورد و با بسته شدن چشمان دل‌آشوب چیزی در دلش فرو ریخت.

کمی در را بیش‌تر باز کرد؛ جادوگر را دید که پشت به او مشغول دستور دادن به چهار موجود عجیب بود. اخمی کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

با دیدن جادوگر چندان هم شگفت‌زده نشد؛ زیرا از همان اول پی به ذات خراب او برده بود؛ امّا بدجوری کفری شده بود و تا او را نمی‌کشت، آرام نمی‌شد!

با ترسی که کمی چاشنی عصبانیت داشت، لرزان و بی‌سر و صدا مجسمه‌ی کنار در را برداشت و به سمت جادوگر به راه افتاد و با تمام قدرت با مجسمه روی سرش کوبید که پخش زمین شد. با صدای افتادن جادوگر، چهار موجود سوسکی شکل به سمتش برگشتند. رنگش پرید و آب دهانش را با ترس قورت داد. همیشه از جک و جانورها وحشت داشت. نگاهی به سوسک‌ها انداخت، او از سوسک‌های ریز و کوچک واهمه داشت؛ چه برسد به این سوسک‌های بزرگ که حدوداً دو برابر او بودند! ناگهان با دیدن شکم شش تکه‌شان ریز ریز خندید و زیر لب گفت:

- اگر پسرای زمینی بفهمن که سوسک‌ها هم شکم شش تکه دارن فکر کنم سر به بیابون بذارن!

سوسک‌ها فریادی کشیدند و خواستند به سمتش حمله کنند که قدمی به عقب برداشت و سعی کرد که جلوی غش کردن خود را بگیرد. با دستش چند ضربه‌ی آرام به صورت خود زد؛ اگر او از حال می‌رفت به حتم مرگ دوستش قطعی بود! کف دستش را به نشانه ایست بالا گرفت و گفت:

- اِستُپ... .

سر جایشان ایستادند.

- شما سوسک‌های چندش فکر کردید من بدون تجهیزات به فضا میام؟

نگاهی به هم انداختند؛ بعد به او خیره شدند و سرشان را به نشانه مثبت به سمت پایین تکان دادند.

- خب اشتباه کردید دیگه!

دستش را به زیر دامنش برد و همان‌طور ادامه داد:

- یه زمینی هیچ‌وقت دست خالی به سفر نمیره؛ اون همیشه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو با خودش به همه جا میبره! اوکی پسرای خوب؟

شانه‌هایشان را بالا انداختند که نیشخندی زد و با یک حرکت، اسپری را از زیر لباسش بیرون کشید و قری به گردنش داد و گفت:

- اسپری حشره‌کش برای همین روزها درست شده...تار و مار، محافظ پر قدرت!

سر اسپری را فشار داد و کمی بعد چهار سوسک روی زمین افتادند و به خود پیچیدند! لگدی به یکی از آن‌ها زد.

- اگر نظر من رو می‌پرسید که باید بگم همون هیکل نیم وجبی‌تون بهتر بود، آبروی هر چی سوسکه که شما بردید!

از این‌که بالاخره توانسته بود که جلوی غش کردن خود را در هنگام دیدن جانوران و حشرات بگیرد، بسیار خرسند بود و گویی یادش رفته بود که در چه موقعیتی قرار دارد. انگار که تازه وضعیت دل‌آشوب را به خاطر آورده باشد، دست از این وقت کُشی‌های بی‌مورد برداشت و با ترس و نگرانی، فاصله‌ی خود تا آن شیشه‌ای استوانه‌ای را به صفر رساند. با دیدن وضعیت دوستش‌رنگش پرید و کمی زرد شد با دستان لرزانش، شیشه را با فشار به طرف زمین هل داد که با صدای بدی زمین خورد؛ اما نشکست! هول شده

درب ظرف را باز کرد که بوی بدی زیر بینی‌اش با عشوه و ناز رقصید. دستش را جلوی صورتش تکان داد تا کمی این بوی بد را کنار بزند. دل‌آشوب را از ظرف بیرون کشید و با سیلی و پاشیدن آب و تنفس مصنوعی و فشار دادن قفسه سینه و هزار جور کار دیگر او را به هوش آورد! نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی قلب ناآرام خود را تسکین دهد و دوستش را بیش از این در معرض استرس قرار ندهد.

- زنده‌ای؟

دل‌آشوب چشم غره‌ای رفت و از جایش بلند شد و گفت:

- نه مُردم این هم روحم هست!

فریال با دیدن صورت دل‌آشوب، خنده‌ای کرد و گفت:

- وای قیافه‌ش رو نگاه کن!

نگران دستی به صورتش کشید و گفت:

- وای فریال مگه صورتم چشه؟

فریال در حالی که جلوی خودش را گرفته بود تا نخندد؛ گفت:

- چشم نیست گوشِ! فقط یه کوچولو رنگ پوستت سبز شده؛ می‌فهمی چی می‌گم؟ سبز! عینهو کلم بروکلی!

دل‌آشوب با چشمانی گرد شده نگاهش را از سوسک‌های مرده و جادوگر بی‌هوش شده گرفت و به فریال سپارد. با دستش روی صورتش کوبید و گفت:

- وای!

فریال دوباره با شدت بیشتر خندید که ملکه سراسیمه وارد اتاق شد و به جادوگری که درحال به هوش آمدن بود نگاه کرد؛ گفت:

- این‌جا چه خبر است؟! شما در اتاق شکنجه چه می‌کنید؟!

جادوگر با درد از جایش بلند شد و رو به دل‌آشوب گفت:

- مرگ انتظار شما را می‌کشد؛ بانوی من! مراقب خودتان باشید!

بعد هم وِردی خواند و غیب شد. چند ثانیه که همان طور متعجب به جای خالی جادوگر نگاه می‌کردند؛ دل‌آشوب به خودش آمد و گفت:

- وای ملکه! رنگ پوست من سبز شده!

ملکه لبخندی رو به او زد و مطمئن گفت:

- مشکلی نیست برایت دمنوشی آماده خواهم کرد فقط به شرط این‌که بگویید چه اتفاقی در نبود من رخ داده است!

و به سوسک‌های مُرده نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- البته بعد از این‌که یک فکری به حال این جنازه‌ها کردیم... .

***

مشتش را روی میز کوبید و به گوی نگاه کرد. از داخل گوی دل‌آشوب را می‌دید و لبخند دل‌آشوب او را کفری می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و به عقب برگشت و به چهره‌ی ترسیده‌ی جادوگر خیره شد.

- ارباب باور کنید من... .

جادوگر با دیدن چاقویی که در دست او بود؛ حرفش را خورد و با وحشت آب دهانش را قورت داد! تیزی و براق بودن چاقوی زیبا و دسته نقره‌ای که در دست ارباب بود؛ بدجوری به جادوگر دهان کجی می‌کرد!

گویی اشتباه پیش بینی کرده بود؛ به جای دل‌آشوب، مرگ انتظار خودش را می‌کشید! چیزی در ذهنش گذشت.

«ای کاش به ملکه وفادار می‌ماندم.»

چاقو را در دستش محکم‌تر گرفت و با قدم‌های استوار به سمت جادوگر رفت. لبخند مرموزی زد و نوک چاقو را نوازش‌وار روی گردن او کشید. جادوگر درحالی‌که می لرزید، گفت:

- ارباب خواهش می‌کنم... .

یک تای ابرویش را بالا برد.

- خواهش نکن!

دورتادور جادوگر چرخید و همان‌طور که مشغول چرخیدن بود گفت:

- متأسفم، تو...چیزهایی رو می‌دونی که نباید می‌فهمیدی! این فهمیدن بی‌جای تو...سند مرگت رو خیلی وقت پیش امضا کرد! درست همون روزی که فهمیدی من اونی نیستم که بقیه فکر می‌کنند!

اجازه‌ی زدن هیچ حرفی را به جادوگر نداد و جلوی او ایستاد و بی‌درنگ چاقو را در گلویش فرو برد! خون با جهش بیرون پرید و مقداری از آن خون به

صورت قطره‌های پراکنده روی نیمی از صورت او ریخت. جادوگر روی زمین افتاد و شروع به خرخر کردن کرد! کمی بعد همه جا را سکوت فرا گرفت.

با پشت دست صورت خونی‌اش را پاک کرد. چاقو را از گردن جادوگر بیرون کشید و با لذت نگاهی به آن انداخت! انگشت اشاره‌اش را روی پهنایِ خونی آن کشید و بعد انگشتش را درون دهانش فرو برد و مکید! آرام‌آرام به سمت تخت شاهانه و مشکی رنگش که با استخوان‌های پوسیده‌ی قربانی‌هایش درست شده بود؛ رفت و رویش نشست. جام شیشه‌ای و نازک را از روی میز برداشت و در دست گرفت؛ آن را به لبانش نزدیک کرد و محتوایش را نوشید.

پایش را روی آن پایش انداخت و همان طور که با جامِ در دستش بازی می‌کرد به دیوارهای سرتاسر سیاه و کاخ وحشتناک‌اش نگاهی انداخت. دیوارها با سَرهای قربانی‌هایش تزیین شده بود. قربانی‌هایی که با تمام بی‌رحمی آن‌ها را به بازی گرفت و با روش‌های دردناک و شکنجه‌های طاقت‌فرسا آن‌ها را به هلاکت رساند! قربانی‌هایی که جادوگر هم به آن اضافه شده و قرار بود سَر جادوگر تزیین دیگری برای کاخِ منحوس و نفرت‌انگیزش باشد!

نگاهش را دورتادور دیوارها و سرها چرخاند و به جای‌خالی سَری خیره شد که با خون و استخوان و گل‌های مشکی تزیین شده بود. جای‌خالی‌ای که فقط و فقط متعلق به سَر یک شخص خاص است. شخصی که این روزها جورِ ناجوری ذهن او را به خود درگیر کرده است! آن جای‌خالی برای دل‌آشوب بود! برای سَر دل‌آشوب!

- فصل سوم: هدیه‌ای از فرزندان محبت -

«در کویری سوت و کور
در میان مردمی با این مصیبت‌ها صبور
صحبت از مرگ محبت، مرگ عشق
گفت‌وگو از مرگ انسانیت است.
آدمیت مرده بود،
گر چه آدم زنده بود!»[1]

***

دل‌آشوب

دمنوش را به دستم داد و درحالی‌که بسیار ناراحت بود، گفت:

- دیگر این‌جا جای مناسبی برای شما نیست، بهتر است که هر چه زودتر مأموریت را شروع کنید.

جام را روی لبانم گذاشتم و محتوایات آن را یک‌سره قورت دادم که صورتم از بدمزگی و لزج بودن آن جمع شد! با حرص جام را روی میز کوبیدم.

- شگفتا...این دیگه چی بود؟!

ملکه لبخند زیبایی زد و مهربان گفت:

- آب دهان تمساح!

چشمانم گرد شد و فریال از خنده ترکید.

- مگه تمساح آب دهان داره؟!

با این حرفم این دفعه فریال دستش را روی شکمش گذاشت و روی زمین نشست، آن‌قدر خندید که از شدت خنده، اشک از چشمانش جاری شده بود! لگدی به او زدم که خنده‌اش را خورد و دستش را روی پهلویش گذاشت.

- چیه؟!

با ایما و اشاره گفتم:

- حالا اگه تونستی یه ذره آبرو برام بذاری؟

پوفی کشید و از جایش بلند شد.

ملکه دستی به موهای لخت و مشکی رنگش کشید و لبانش را تکان داد:

- به خانه‌ی فرزندم ثروت خواهید رفت، پس آماده باشید.

سرم را تکان دادم و فریال کنجکاو پرسید:

- ببخشید دقیقاً کِی می‌ریم؟

ملکه بی حرف به سمت من قدم برداشت و دستم را در دستش گرفت و انگشتر زیبایی که روی آن سنگ یاقوت بود را در دستم کرد.

- نقشه‌ی راه تو در این انگشتر است؛ امّا این انگشتر به هرکسی اعتماد نمی‌کند! کاری کن که راه را به تو نشان دهد!

- چه جوری؟!

بی توجه به من، لاقید گفت:

- هر سوالی که از او بپرسی در صورت لزوم به تو جواب خواهد داد و هنگام خطر به صورت چشمک‌زنان نوری قرمزرنگ از خود منتشر می‌کند!

فریال دستانش را به هم کوبید و با ذوق گفت:

- وای چه خوشگله!

ملکه به سمت فریال رفت و دستی به سر او کشید فریال خودش را مانند گربه‌های ملوس کرد که باعث خنده‌ی ملکه شد.

- به تو هم قدرتی دادم که بتوانی از طریق ذهنت با دیگران در ارتباط باشی!

فریال صاف ایستاد و با تعجب گفت:

- با همین نوازش به من قدرت منتقل کردی؟

ملکه سرش را تکان داد.

فریال دوباره و به عادت همیشگی‌اش، دستانش را به هم کوبید.

- چه خوب! می‌گم ملکه، نگفتی کِی به خونه‌ی ثروت می‌ریم؟

ملکه کمی از ما فاصله گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- حالا... .

با خارج شدن این کلمه از دهان او زیر پایمان خالی شد و با شتاب به سمت پایین سر خوردیم و روی سطح سفت زمین برخورد کردیم! آخی گفتم و دستم را به کمرم زدم. به زحمت از جایم بلند شدم. دستش را روی سرش گذاشت و با درد گفت:

- یعنی نمی‌شد مثل آدمیزاد، ما رو به خونه‌ی پسرش می‌فرستاد؟

نگاه عاقل‌اندر دیوانه‌ای به او انداختم.

- خودت داری می‌گی آدمیزاد، اون‌ها که آدمیزاد نیستند!

با کف دستش روی پیشانی‌اش کوبید.

- وای راست می‌گی ها!

نگاهی به اطراف انداختم، در جنگل و کنار درخت سر به فلک کشیده‌ای فرود آمده بودیم. بلبلی روی شاخه‌ی افتاده‌ی درختی آواز می‌خواند و صدایش با صدای قارقار کلاغ آمیخته شده بود. سبزه‌های بلندی زیر پاهایمان بود و خزه‌های سبز به تنه‌ی درختان چسبیده بودند. بوی خاک بینی‌ام را نوازش داد و همان لحظه صدای کلفت و مردانه‌ای به گوشم رسید.

- به خانه‌ی درویشیِ من، خوش آمدید!

برگشتم و به آن مرد خیره شدم.

لباس بلند، سفید، ساده‌ای پوشیده بود. ساده و بدون تجملات، درست برعکس کسانی که تا به الان دیده بودم. فریال با بهت گفت:

- تو ثروتی؟!

سرش را تکان داد که طره‌ای از موهای بلند و قهوه‌ای‌اش روی صورتش ریخت، آن‌ها را با دست کنار زد و با لبخند به من خیره شد!

زیبا بود، حدوداً چهل سال داشت، نه از نظر پیر بودن؛ بلکه از نظر پختگی به چهل ساله‌ها مانند بود و مثل مادرش مهربانی از سر و رویش می‌چکید. چشمان به رنگ کویرش، آنچنان آدم را مجذوب خود می‌کرد که دوست داشتی بنشینی و به آن دو گویِ گرم و مهربان نگاه کنی!

- بانو دل‌آشوب؟

بی‌توجه به سوالش درحالی‌که براندازش می‌کردم، حیرت‌زده گفتم:

- فکر می‌کردم که... .

با آرامش، قدم برداشت و به سمت کلبه‌ی قدیمی و کوچک وسط جنگل به راه افتاد.

- با من بیایید!

دست در دست فریال پشت سر ثروت قدم برداشتیم و وارد کلبه شدیم. کلبه‌ی تمیزی بود؛ امّا با هر قدمی که بر می‌داشتیم صدای جیرجیر پارکت‌ها بلند می‌شد. اطراف‌مان با شمع‌های کوچک و بزرگ روشن شده بود و بوی خوب چای به مشام می‌رسید.

روی مبل نرم، گرم و سفیدی نشستیم و ثروت از ما جدا شد. نگاهم را دور تا دور کلبه‌ی چوبی و نقلی گردش دادم و در آخر روی پنجره‌ی کوچک چوبی که آن‌جا بود، خیره شدم. هیچ‌گونه وسایل اضافی در کلبه دیده نمی‌شد. فرش قهوه‌ای و کهنه‌ای در وسط هال پهن بود و خانه جز دو تا اتاق خواب، اتاق دیگری نداشت. ثروت کمی بعد با سینی گل گلی قرمز و پلاستیکی، چای به سمت ما حرکت کرد. چای‌ها را به دستمان داد و روی مبلِ سفیدفام و پارچه‌ای جلوی ما نشست. درحالی‌که به شومینه‌ی سنگی، قدیمی و مشکی خیره شده بودم، لحظه‌ای از ذهنم گذشت:

«ثروت درست می‌گوید؛ الحق که خانه‌اش مانند خانه‌ی درویشان است.»

1- «شعر از جناب فریدون مشیری»

بینی‌ام را نزدیک استکان بردم و با تمام وجود بو کشیدم! آن‌قدر عطر چای دل‌انگیز بود که دوست داشتم تندتند نفس بکشم تا این بو از بینی‌ام خارج نشود.

شاید به مانند بوی خاکی باران خورده بود. نه! به مانند عطرِ تن یاری بود که سال‌ها در فراقش ماندی و بعد از مدت‌ها به او رسیدی و عطر تنش را به جان خریدی! نه نمی‌دانم؛ بویش را نمی‌شود توصیف کرد!

جرعه‌ای از آن را نوشیدم و مدهوش شدم از عطر و طعم این چایِ ناخواسته! گویی کیلو کیلو آرامش به جسمِ رنجور و خسته‌ام تزریق می‌کردند! فریال استکانِ شیری‌رنگ را که طرح‌هایی از گل‌های پیچک بر بدنه‌اش خودنمایی می‌کرد؛ روی نعلبکی قرار داد و گفت:

- جناب ثروت؟!

ثروت بی‌آنکه نگاهش را از من بگیرد؛ پاسخ داد:

- بله؟!

به استکان چای اشاره کرد.

- راستش فکر می‌کردم که تنها ما انسان‌ها از چای استفاده می‌کنیم!

ثروت لبخندی زد و به چایش خیره شد.

- خیر، ما پنج برادر به انسان‌ها بسیار نزدیک هستیم و این طبیعی است که زندگی و خوراک‌مان نیز شبیه انسان‌ها باشد!

سری تکان دادیم که با تعجبی که کمی چاشنی کنجکاوی هم داشت، دوباره ادامه داد:

- بانو دل‌آشوب، حس می‌کنم سوالی شما را به خود درگیر کرده است! اگر سوالی هست بپرسید!

استکان را از لبان گوشتی و صورتی‌رنگم فاصله دادم و به بخارهای چای خیره شدم.

- بله شما درست می‌گویید، فقط قبل از پرسیدن سوالم می‌شه بگید این چای چرا این‌قدر خوش بوئه؟

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- زیرا این چای، چای بهشت است .

من و فریال با تعجب تکرار کردیم:

- چای بهشت؟

نفس عمیقی کشید.

- بله... بهشت! ما فرشته هستیم، فرشته‌هایِ نگهبانِ ثروت، صداقت، وفا، عشق و غیرت...!

از شدت تعجب دستی به صورتم کشیدم.

لبان خشکم را از هم باز کردم.

- شگفتا...سوال من این هست که اگر شما واقعاً ثروت هستید پس... .

به کلبه و وسایل‌های کم قیمت اشاره کردم و سردرگم ادامه دادم:

- انتظار داشتم که با قصر بزرگی مواجه بشم؛ امّا لباس‌های شما و این کلبه‌ی کوچک... .

منظورم را فهمید.

- چه کسی به شما گفته که فرشته‌ی ثروت، ثروتمند و تجملاتی هست؟

راست می‌گفت! بی‌آنکه او را ببینیم یا چیزی درباره‌اش بشنویم، تصور داشتیم که او غرق در پول و سکه‌های طلاست!

فریال با کنجکاوی گفت:

- چرا وقتی بعضی انسان‌ها از شما پول و ثروت می‌خوان به خواسته‌ی اون‌ها رسیدگی نمی‌کنید؟

سرش را کج کرد.

- جواب سوالتان در خود سوالتان نهفته است؛ زیرا آن‌ها ثروت را از من می‌خواهند نه از خداوندگار بخشنده! به علاوه برخی فقط درخواست می‌کنند و هیچ‌گونه کوششی برای رسیدن به ثروت ندارند! به نظر شما رسیدن به خواسته‌ها بدون تلاش امکان پذیر است؟!

من و فریال نگاهی به هم انداختیم و با خنده «نه» گفتیم!

نگاهی به تخت زهوار در رفته و فلزی‌رنگ انداختم و آرام روی روتختی یاسی‌فام آن نشستم. فریال پرده‌ی کرمی رنگ و ساده را کنار زد و حیران گفت:

- هیچ فکرش رو می‌کردی که ثروت، فقیر باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب، کلافه گفتم:

- من اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که روزی پام به چنین جاهایی باز بشه!

- گمون می‌کردم فقط ما انسان‌ها هستیم که داریم زندگی می‌کنیم؛ آدم فضایی وجود نداره!

- منم همین‌طور ... .

***

از ثروت خداحافظی کردیم و به سمت خانه‌ی صداقت قدم برداشتیم. فریال در حالی که به درختان بلندقد و پربار و پر شاخ و برگ نگاه می‌کرد؛ با لحن پشیمانی گفت:

- عجب اشتباهی کردم که گفتم خودمون می‌ریم!

- چرا؟!

نگاهی به من انداخت.

- خب تو می‌دونی توی جنگل چی هست؟ چه جک و جونورهایی؟

خندیدم و با خنده گفتم:

- فوقش میان می‌خورنمون دیگه!

با دستش روی سرم کوبید و زیر لب غرغر می‌کرد. دستش را گرفتم و با لحن حمایت‌گری گفتم:

- نگران نباش!

لبخندی زد و دست در دست هم در جنگل قدم برداشتیم. جنگل زیاد مخوف نبود؛ امّا سکوتی که آن را در بر گرفته بود؛ کمی ترسناک نشانش می‌داد.

بلندی درختان باعث می‌شد آسمان کاملاً معلوم نباشد و به طبع جلوی نور خورشید را می‌گرفت. خزه‌هایی که تنه‌ی آن‌ها را پوشانده بود؛ جلوه‌ی خاصّی به قامت بلند درختان می‌داد. نورِ خورشید لجبازانه از لابه‌لای شاخ و برگ درختان سرک می‌کشید و باعث می‌شد؛ کمی این جنگل از تاریکی خود بیرون بیاید و من بتوانم سبزه‌های خوش‌رنگ و با طراوت را ببینم!

نمناک بودن سبزه‌ها و بوی خاک، نویدِ باریدن باران را در لحظاتی قبل می‌داد.

جنگل گویی چادرِ سبزی را بر تن کرده و چه راحت با دلبری کردن، دلِ مرا برده بود! صدای رودخانه مژده این را می‌داد که در این نزدیکی‌ها رودخانه‌ای وجود دارد. ترکیب صدای خش‌خش برگ‌های خشکیده در زیر پاهایمان با صدای رودخانه، چه موسیقی بی‌نظیری را به وجود آورده بود!

مگر بهتر از این وجود داشت؟! روبه‌روی چشمانم یکی از بهترین نقاشی‌های خداوندگار والامقام بود و در بینی‌ام عطر گل‌های گوناگون می‌پیچید و طبیعت با لوندی در گوشم آهنگ زندگی می‌نواخت!

کمی که به وسط‌های جنگل رسیدیم از آن‌جایی که هوا تاریک شده بود، مشعلی که ثروت به ما داده بود را آتش زدیم و به راه افتادیم. فریال با ترس به من نزدیک شد و لرزان گفت:

- دلی اون صداهایی که من می‌شنوم رو تو هم می‌شنوی؟

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم.

- کدوم صدا؟!

اشک در چشمانش جمع شد.

- صدای نفس‌نفس زدن! صداهای عجیب و غریب!

با دقت به صداهای اطرافم گوش دادم. سرم را به نشانه‌ی نفی بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- من چیزی نمی‌فهمم!

با لجبازی روی زمین نشست و با بغض گفت:

- من دیگه یک قدم هم برنمی‌دارم!

دستی به صورتم کشیدم و جلویش ایستادم.

- شاید خیالاتی شدی!

ناخن‌هایش را از بین دندان‌هایش بیرون کشید و جیغ زد.

- دارم بهت می‌گم احساس می‌کنم یک نفر داره کنار گوشم نفس‌نفس می‌زنه، اون‌وقت تو می‌گی خیالاتی شدی؟ یعنی فکر می‌کنی این‌قدر بچه‌ام که فرق بین رویا و واقعیت رو نمی‌فهمم؟

دستم را جلوی بینی قلمی‌ام گرفتم و با تشر گفتم:

- هیس! چه خبرته؟ اگر کسی هم نباشه با این جیغی که زدی همه فهمیدن ما این‌جا هستیم!

راست می‌گفت! خودم هم سنگینی نگاهی را حس می‌کردم، اما دلم نمی‌خواست که باور کنم! نمی‌خواستم باور کنم که توی این جنگل درندشت با یک‌سری موجوداتی که حتیٰ نمی‌دانستیم چه شکلی هستند، تنها هستیم و معلوم نیست که حتیٰ یک دقیقه‌ی دیگر چه بلایی سرمان خواهد آمد؛ حتی دوست نداشتم به انگشتر در دستم که به صورت چشمک، نور قرمزی را از خود ساطع می‌کرد، نگاه بیندازم، ملکه گفته بود در هنگام خطر این عکس‌العمل را از خود نشان می‌دهد و می‌خواستم حتی این را هم به فراموشی بسپارم.

فریال: داری به چی فک... .

صدایش قطع شد و با وحشت به پشت سرم خیره گشت. خوب می‌دانستم که چرا ساکت شده! می‌ترسیدم به عقب برگردم و...چشمانم را بستم .

صدای آرام و لرزان فریال در گوشم پیچید:

- ز...ز...زامبی!

نفسم قطع شد؛ حس کردم دنیا دور سرم می‌چرخد! من ندیده داشتم پس می‌افتادم؛ وای به حال این‌که آن موجودات را ببینم.

چشمانم را باز کردم و دقیقاً روبه‌روی صورتم به فاصله‌ی چند سانتی‌متر چشمان سفیدرنگی را دیدم که به چشمانم خیره شده!

جیغی کشیدم و چند قدم به عقب رفتم که به چیزی برخورد کردم! به عقب برگشتم و دوباره او را دیدم. دورتادورمان را زامبی‌ها محاصره کرده بودند.

دست و پاهای بخیه خورده، چشمان سفید، لبانی که تا بناگوش پاره شده بودند، پوستی سبز که نشان از فاسد بودن آن می‌داد و لباس‌های پاره و دریده شده که بی‌نهایت ترسناک بودند. دستان‌شان را به سمت جلو گرفته بودند و پشتشان کمی قوز داشت و گاهی صدای خرناس و خرخر کردن‌شان به گوشم می‌رسید!

با صدای جیغ فریال با شتاب به سمتش برگشتم که دیدم یکی از زامبی‌ها دستش را گرفته و او هم واکنش همیشگی‌اش را نشان داده بود.

غش...! بله غش کرده بود! با از حال رفتن فریال حس کردم تنها شدم و ترسم بیش‌تر و بیش‌تر شد. سینه‌ام تیر می‌کشید و نفس به سختی از بینی‌ام عبور

می‌کرد، می‌دانستم اگر من هم از حال بروم، قطعاً مرگ‌مان حتمی است. زامبی‌ها به سمتش رفتند و با طنابی او را به درخت بستند. با قفل شدن دستانی دور گردنم؛ به خودم آمدم و دستش را گرفتم تا کمتر گردنم را فشار دهد. به پشت هلم داد و به درخت برخورد کردم. خرناسی کشید و با قدرت بیشتری، گردنم را فشرد! دستم را از روی دستش برداشتم و مشت نسبتاً آرامی تخت سینه‌اش زدم که از دستانم نور سیاه رنگی خارج شد و زامبی با شتاب به عقب رفت و به درخت پشت سرش خورد و شاخه‌ی درخت در شکمش فرو رفت و موجب شد که جوارح داخلی بدنش به بیرون پاشیده شود!

صورت جمع شده‌ام را از آن منظره مشمئز کننده گرفتم و به دستانم نگاه کردم، گر چه زامبی‌ها لاغر بودند و از شدت لاغری دنده‌هایشان قابل مشاهده بود؛ امّا تا جایی که یادم می‌آید؛ من آن‌قدرها هم قوی نبودم که بتوانم با همچین نیرویی کسی را این چنین به عقب پرتاب کنم! صورتم را جمع کردم و از او رو گرفتم و به سمت مشعل رفتم تا آن را در جای مناسبی بگذارم که فاجعه‌ی دیگری رخ ندهد. آن را در بین دو درختچه‌ی کوچک جاساز کردم. تا چند قدم به عقب رفتم پایم به سنگی برخورد کرد و روی زمین افتادم. بینی‌ام به زمین گلی برخورد کرد و نفسم از درد برید! آخی گفتم و خواستم از جایم بلند شوم که گرمای نفسی را درست در صورتم احساس کردم. چشمانم را که باز کردم او را دیدم! فریادی کشید و کمی بعد به صورت دایره‌وار، زامبی‌ها دورم را احاطه کردند!

دست و پایم را گرفته بودند تا از زمین بلند نشوم؛ یکی از زامبی‌ها که در دستش داسی داشت، در کنار من نشست و دستم را گرفت و داس را درست کنار دستم قرار داد؛ جیغی کشیدم و به گریه افتادم!

من اغلب، دختر شجاعی بودم و در لحظات ترس و ناراحتی خیلی کم گریه می‌کردم؛ امّا شما خودتان را جای من بگذارید و تصور کنید؛ موجوداتی که یک عمر در بازی‌های رایانه‌ای دیده بودید را در واقعیت با فاصله‌ی نزدیک ببینید و از قضا آن‌ها قصد کشتن شما را داشته باشند؛ ترسناک نیست؟!

یکی از آن‌ها که گونی را در پشتش حمل می‌کرد؛ به ما نزدیک شد و گونی را روی زمین گذاشت و آن را برعکس کرد تا محتویاتش بیرون بریزد. حال فکر می‌کنید در گونی چه بود؟

با وارونه کردن گونی صدها دست، پا، چشم و انگشت، مغز، اندام‌های داخلی شکم از جمله، قلب، کلیه، کبد، معده و روده‌های سبز رنگ که متعلق به زامبی‌ها بودند بیرون ریخت! رنگ سبز نشان از فاسد بودن و کپک زدن این اعضا می‌داد و بوی بسیار بدی فضا را پر کرده بود!

سعی کردم کمتر نفس بکشم و رویم را از آن‌ها بگیرم. حال به هم زن‌ترین چیزی بود که در کل عمرم به چشم دیده بودم. دستی را در میانشان پیدا کرد و به من نزدیک شد؛ آن را به زامبیِ داس به دست داد و عقب کشید! زامبی دستم را گرفت و دستِ فاسد را در زیر دستم گذاشت و داس را بالا گرفت.

خیلی سریع در یافتم که چه چیز در سرش می‌گذرد! می‌خواستند دستم را قطع کنند و جایش آن دست را به دستم پیوند بزنند!

تقلا کردم تا شاید از دست این موجودات دیوانه خلاص شوم؛ امّا تعداد آن‌ها زیاد بود و من تنها بودم! حتی نمی‌دانستم که چه بلایی سر فریال آمده! شاید می‌خواستند بعد از این که کار مرا تمام کردند؛ به سراغ او بروند.

داس را که بالا گرفت و خواست با شتاب به پایین ببرد و دستم را قطع کند؛ تمام نیرویم را به کار بردم و لگدی به کسانی زدم که پاهایم را گرفته بودند! همین امر باعث شد؛ اتحاد آن‌ها برهم بریزد و من بتوانم غلت بزنم و نیم‌خیز شوم. با فلاکت بلند شدم و قصد دویدن کردم که از پشت موهای نارنجی‌ام را گرفت و کشید. تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم!

قلبم از شدت هیجان و ترس مانند گنجشکی بی‌پناه درون سینه‌ام می‌کوبید و سقف دهانم مثل بیابان بی‌آب و علف خشک شده بود؛ می‌توانستم با جرئت بگویم که سرمای انگشتان دست و پاهایم با سرمای قطب جنوب برابر بود! گریه‌ام بند آمد و به نفس‌نفس افتادم!

جیغی زدم و به زمین و سبزه‌ها چنگ زدم و خودم را جلو کشیدم که کمی گِل زیر ناخن‌هایم رفت. موهایم را دور دستش پیچید و محکم کشید که سرم عقب رفت و از شدت درد چشمانم را بستم، دستم را روی دستش گذاشتم و فشاری به آن وارد کردم و موهایم را از حصار دستانش رها کردم! چاره‌ای نبود. باید به تنهایی خودم و فریال را نجات می‌دادم.

اول از همه سعی کردم بلند شوم که موفق هم شدم. دستم را جلو بردم و داس را به طرف خودم کشیدم که رهایش نکرد! دو دستی داس را چسبیدم و شروع به کشمکش کردیم! نمی‌دانم با این بدن ضعیف، این همه نیرو را از کجا آورده

بود! دیگر زامبی‌ها با دیدن این صحنه، صدای مخصوص خودشان را درآوردند و به من حمله‌ور شدند و حدوداً بیست زامبی؛ شاید هم بیش‌تر به من چسبیده بودند و نمی‌گذاشتند که داس را از دستش بیرون بکشم!

کمی جابه‌جا شدیم؛ موقعیت خیلی بدی بود؛ زامبی‌ها به من چسبیده بودند و داس هر لحظه ممکن بود در شکمم فرو برود! دستم را بالا گرفتم و با تمام زور و قدرتم داس را به طرف خودم کشیدم که... .

لحظه‌ای بعد سر یکی از زامبی‌ها جدا شد و به هوا رفت و روی زمین افتاد؛ غلتید و درست جلوی پاهایم قرار گرفت!

شاید الآن با خود بگویید که به دلیل بریدن شاهرگ باید اینجا دریای خون باشد؛ امّا نه! اشتباه می‌کنید، سر از تن جدا شده بود ولی دریغ از ریختن یک قطره خون! تن بعد از جدا شدن سر مانند ماهی که بیرون از آب است به خود لرزید و کمی بعد آرام گرفت.

مات و مبهوت به آن خیره شده بودم، از بچگی حتی آزارم به یک مورچه هم نرسیده بود؛ امّا امروز من یک شخص را کشتم، آن هم به روشی فجیع! گر چه با این‌که ناراحت بودم؛ امّا زیاد احساس عذاب وجدانی نداشتم چون این قتل عمدی نبود و به علاوه آن‌ها قصد جانم را داشتند!

سایر زامبی‌ها با دیدن این صحنه وحشی‌تر شدند و به طرفم حمله کردند؛ دستان لرزانم که داس را سفت و سخت گرفته بودند، بالا آوردم و سعی کردم از خودم دفاع کنم؛ گمان نکنم کشتن آن‌ها در واقعیت سخت‌تر از کشتن‌شان در بازی‌های رایانه‌ای باشد!

تقریباً سه نفر را کشته بودم که متوجه‌ی صدای اسبی در همان نزدیکی‌ها شدم! فردی شنل‌پوش با عجله از اسب سفیدی پایین پرید و شمشیر دسته نقره‌ای‌اش را از غلافش درآورد و به طرف ما به راه افتاد.شمشیر را بالا آورد و درست در کنارم قرار گرفت. شروع به جنگیدن کرد و ماهرانه شمشیر را به این طرف و آن طرف می‌کشید و حتی فرصت نفس کشیدن را به آن‌ها نمی‌داد! با هر پرش شنل‌اش به هوا می‌رفت و چکمه‌های بلند و چرمِ مشکی رنگش با هر قدم روی زمین نرم و گِلی رد می‌انداخت. به خودم آمدم و دیدم نیمی از زامبی‌ها را به هلاکت رسانده و سخت مشغول نبرد است.

با هول دنبال فریال گشتم و او را بی‌جان، بسته به درختی تنومند بلوط دیدم! به طرفش رفتم و طناب‌های دورش را باز کردم و او را در آغوشم کشیدم! طره‌ای از سبزه‌های خوشبو را چیدم و جلوی بینی‌اش قرار دادم؛ کمی بعد پلک‌هایش لرزید و به هوش آمد. خودش را از من جدا کرد و با صدای گرفته در اثر جیغ گفت:

- چی شده؟

نفس راحتی کشیدم. فکر این‌که برای او اتفاقی بیفتد، آزارم می‌داد و نفس را برایم مانند خنجر، برنده می‌کرد. لبخندی زدم.

- هیچی، چیز خاصی نیست!

ساکت به اطراف نگاهی انداخت؛ لحظه‌ای بعد چشمانش گرد شد و به جایی خیره ماند. رد نگاهش را که گرفتم به آن فرد شنل‌پوش رسیدم که کم و بیش کارش تمام شده و در میان جنازه‌ها ایستاده بود! فریال به طرفم برگشت و

درحالی‌که با نگرانی صورتم را در دستانش گرفته بود و به چپ و راست می‌کشید، با نگرانی گفت:

- ببینم تو حالت خوبه؟ زخمی که نشدی؟ بعد از من چه کار کردی؟ چرا این‌قدر بهم ریخته‌ای؟

تندتند و پشت سر هم سوال می‌پرسید و اجازه نمی‌داد که حرفی بزنم! دستانش از صورتم جدا کردم و در دستم گرفتم.

- چیز خاصی نشده؛ خودت هم که می‌بینی، سالم و سرحال جلوت نشسته‌ام دیگه این همه سوال و نگرانی برای چیه؟!

سیبک گلویش بالا و پایین رفت و سرم را در بغلش کشید و با بغض گفت:

- هیچ‌وقت نتونستم مراقبت باشم.

خندیدم و خود را از او جدا کردم؛ اشک‌های دانه درستش روی گونه‌های کک و مکی‌اش جاری شد. فریال از من یک سالی بزرگ‌تر بود و از همان بچگی سعی داشت که ادای خواهر بزرگ‌تر را در بیاورد و از من مواظبت کند؛ امّا به دلیل فوبیایی که از موجودات و جک و جانورها داشت همیشه غش می‌کرد و به این خاطر بود که در دوران کودکی او را از چنین چیزهایی بدجور ترسانده بودند!

بلند شدم و دستش را گرفتم و او را نیز همراه خودم بلند کردم، لباس‌هایمان همان لباس‌های بلند و سلطنتی بود؛ من نمی‌دانم ملکه با خود چه فکری کرده است؛ آخر مگر با این لباس‌های مامانی می‌شود با هیولاها جنگید؟ یک لباس

پف و بسیار بلند ارغوانی به تن داشتم که بسیار مرا آزار می‌داد! آخر مرا چه به این جور جامه‌ها؟! من اگر خیلی همت کنم، تنها می‌توانم یک پیراهن مردانه و شلوار راسته بپوشم؛ زیرا که به شدت از این لباس‌های بچه‌گانه متنفر بودم!

با غم به من خیره شد و زیر لب گفت:

- کاش می‌تونستم کاری برات انجام بدم...ببخش!

چشمانم گرد شد و متعجب پرسیدم:

- چیزی گفتی؟!

لبخند تلخی زد و سرش را به نشانه نفی رو به بالا تکان داد و به پشت سرم خیره شد! برگشتم و به شنل‌پوشی که نزدیکمان ایستاده بود نگاهی انداختم؛ قدمی جلوتر آمد و روبه‌رویمان قرار گرفت... .

کلاه شنلش را برداشت که توانستم چهره‌اش را ببینم؛ لباس بلند و نیلی‌رنگش زیر شنلِ سفیدرنگ و مخمل مانندش دیده می‌شد؛ چکمه‌های مشکی و بلندی که پوشیده بود؛ با لباس‌هایش که بیش‌تر از رنگ‌های روشن بودند، تضاد جالبی داشت!

فریال دوباره انگشت به دهان گرفت و مشغول جویدن ناخن‌های کوتاه و دایره‌ای‌شکلش شد. با کنجکاوی پرسید:

- ببخشید؛ شما کی هستید؟!

به صورت سفید و شفافش خیره شدم. یک تای ابروی نازک؛ ولی پرپشت و خاکستری‌اش را بالا انداخت و جدی گفت:

- صداقت هستم، و فکر کنم شما همان بانوانی باشید که مادر از آمدن آن‌ها به من خبر داده بود؛ درست می‌گویم؟

سرمان را تکان دادیم که به سمت اسبش رفت و آن را گرفت. دستی به موهای بلند، لخت و خاکستری‌اش که آن‌ها را محکم دم اسبی بسته بود، کشید و رو به ما گفت:

- با من بیایید!

بعد اسب سفیدش را کشید و جلوتر از ما به راه افتاد. مشعل را برداشتم. از پشت متوجه‌ی بال‌های بزرگ و سفیدرنگش شدم؛ درست مثل بال‌های فرشتگان، پر از پَرهای نرم و بلند!

نزدیک فریال رفتم و همان طور که قدم بر می‌داشتیم؛ آرام جوری که صداقت متوجه نشود، از او پرسیدم:

- فریال، می‌گم این صداقت چرا بال داره؛ اما ثروت نداره؟

دست از ناخن جویدن کشید و چشمانش را گرد کرد.

- حواست کجاست؟! یعنی واقعاً متوجه نشدی که ثروت هم بال داره؟!

با تعجب گفتم:

- شگفتا...مگه بال داشت؟!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

- معلومه که داشت! من نمی‌دونم تو با این حواس پرتی چطور می‌خوای زمین رو نجات بدی!

خواستم حرفی بزنم که صداقت با لحن خشکی گفت:

- فرشته‌ها دارای بال هستند. بهتر است این‌قدر بحث نکنید؛ حواس‌تان به اطراف‌تان باشد!

دهانم از تیز گوشی او باز ماند و فریال نیز نفس عمیقی کشید و تا خانه‌ی صداقت هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد!

نه به ثروت که لبخند از روی لبانش پاک نمی‌شد و نه به این صداقت که خشک و جدی است! اصلاً فکر نکنم این پسر ملکه‌ی محبت باشد! محبت به این مهربانی و دلسوزی کجا و این مرد عصا قورت داده کجا؟!

به خانه‌اش رسیدیم یک قصر تقریباً بزرگ؛ اما نه به بزرگی قصر مادرش! خبری هم از درختان سرسبز و با طراوت نبود، چند درختِ خشکیده و بدون برگ و میوه با چوبی سیاه رنگ دیده می‌شد که اگر می‌شمردم سر جمع بیست‌تا می‌بود که شاخه‌های تیز و خشکیده‌شان به طرف آسمان بود. گویی که داشتند از خداوند طلب جرعه‌ای آب می‌کردند تا ریشه‌های تشنه‌شان را مرمتی دهد! سبزه‌ای هم دیده نمی‌شد؛ تنها زمینِ ترک برداشته‌ای بود که سال‌ها در انتظار قطره‌های باران بود. حصار خار مانند دور تا دور قصر و درختان را محاصره کرده و اجازه‌ی ورود هیچ غریبه‌ای را به آن‌جا نمی‌داد!

از حصار خاردار عبور کردیم. صداقت به سمت اصطبل رفت تا اسب سفیدش را آن‌جا بگذارد و من و فریال نزدیک قصر شدیم و توانستم بهتر قصر زیبا اما تاریک و سرد را ببینم! یک قصر بسیار بلند که سفید بود؛ امّا به خاطر گرد و خاکی که آن را در بر گرفته بود؛ خاکستری به نظر می‌رسید. وارد قصر شدیم تارهای عنکبوت گوشه‌های دیوارها را از آن خودش کرده و گردهای خاک در هوا رقصان بود. روی مبل‌ها پارچه‌های نازک و سفیدی خودنمایی می‌کرد و مانع از این می‌شد که رنگ آن‌ها را ببینم. معلوم بود که سال‌هاست کسی دستی به سر و روی قصر نکشیده. متوجه شدم برخلاف قصر ملکه که چراغانی و خانه‌ی کوچک ثروت که با نور شمع روشن است؛ قصر صداقت تاریک و تنها چیزی که باعث می‌شد ما بتوانیم هم دیگر را ببینیم، نور خورشیدی هست که از پنجره به داخل قصر می‌تابید!

فریال لبان صورتی‌اش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه‌وار گفت:

- من می‌ترسم خونه‌ی غیرت دیگه تاریکِ‌تاریک باشه و هیچ نوری نداشته باشه؛ حتیٰ نور خورشید!

ریزریز خندیدم.

-آره، ما هم مثل دیوانه‌ها توی تاریکی می‌ایستیم و به هم نگاه می‌کنیم!

فریال خواست چیزی بگوید که صداقت درحالی که به طرفمان می‌آمد با بدخلقی گفت:

- مثل این‌که شما نمی‌توانید ساکت باشید! بهتر است به اتاق‌هایتان بروید!

فریال چشم‌هایش را جمع کرد که کنار آن‌ها چروکی افتاد و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- اتاقمون کجاست؟

دستی به موهای لخت و نیمه بلند خاکستری‌اش کشید.

- روی پشت بام!

ناباور سرم را تکان دادم و به چشمان سرد، پر ابهت و یخی رنگش که مژه‌های کوتاه و سفیدش آن‌ها را قاب گرفته بودند، نگاهی انداختم.

- یعنی توی این قصر به این درندشتی دو تا دونه اتاق پیدا نمی‌شه به ما بدی؟

لبخند کجی روی لبان سفیدش نشاند.

- از پیدا شدن که پیدا می‌شود؛ امّا شما انسان‌ها لیاقت آن‌ها را ندارید!

فریال دستش را به کمرش زد و با حرص گفت:

- از سِنت خجالت بکش، اصلاً به تو هم می‌گن فرشته؟

شنل آبی‌اش را در آورد و روی دستش انداخت و همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت، لاقید گفت:

- امیدوارم شب خوبی را سپری کنید!

این دفعه فریال با عصبانیت داد زد:

- می‌دونی چیه؟ تو هیچ بویی از مهمان نوازی نبردی! حیف اسمی که روی تو گذاشتن!

سرش را به عقب پرتاب کرد و قهقهه‌ی حرص دراری زد.

- در ضمن این نور ستاره‌ی خورشید نیست که این سرزمین را روشن می‌کند؛ بلکه این نورِ ستاره‌ای به نام ستاره‌ی مادر است!

و از جلوی چشمانم دور شد.

به طرف فریال برگشتم و به صورت قرمز شده از عصبانیتش نگاهی انداختم.

- چرا الکی حرص می‌خوری؟!

از خونسردی من، عصبانیتش دو برابر شد. من آدمی نبودم که با هر چیز ساده‌ای عصبانی شوم؛ امّا فریال بسیار زود، جوش می‌آورد. نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

- این پشت بوم کجا هست حالا؟!

شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداختم.

- از صداقت که آبی گرم نمی‌شه! بهتره خودمون دنبال پشت بوم بگردیم.

سری تکان داد و دستم را گرفت.

- پس باید بریم طبقه‌ی بالا... .

«باشه» گفتم و آرام‌آرام از پله‌ها بالا رفتیم؛ به طبقه‌ی بالا که رسیدیم، چند اتاق حدوداً پانزده یا چهارده‌تا شاید هم بیش‌تر دیدم، از این‌که می‌توانستیم

امشب در یکی از آن‌ها شب را صبح کنیم؛ ولی به دلیل صداقت نتوانستیم، کلافه شدم و برای جلوگیری از داد زدنم چندبار پشت سرهم نفس‌های عمیقی کشیدم تا بلکه از مقدار عصبانیت ناچیزم کاسته شود!

در این طبقه، پله‌های دیگری هم دیده می‌شد که به سمت بالا می‌رفت و نشان می‌داد که یک طبقه بالاتر از این نیز وجود دارد! باز هم به سمت بالا رفتیم؛ روی پله‌ها گرد و خاک و کثیفی بود و ارتفاع آن‌ها بسیار بلند بود و ما مجبور می‌شدیم گام‌های بلندتری برداریم و همین باعث شد؛ نفس‌نفس بزنیم.

به بالا که رسیدیم از شدت خستگی دستم را روی زانوهایم گذاشتم و خم شدم. فریال به عادت همیشگی‌اش، دستانش را به هم کوبید و با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

- آها...بیا پیداش کردم.

شانه‌ام را گرفت و مرا بلند کرد و با زور به سمت درب فلزی و کرم رنگی کشاند و با چند ضربه آن را باز کرد؛ وارد که شدیم توانستم پشت بام را ببینم و با خوشحالی خنده‌ای کردم.

- شگفتا... .

و مثل هر زمانی تنها کلمه‌ای که می‌توانستم در برابر این همه تعجب بگویم، «شگفتا» بود و بس!

فریال لبخندی زد؛ اما کمی بعد لبخند روی لبانش خشکید و با ناراحتی گفت:

- حالا روی چی بخوابیم؟

دستی به سرم کشیدم و به زمین سیمان شده، نگاهی انداختم.

- ببین می‌تونی توی یکی از اتاق‌های طبقات پایین، تشکی چیزی پیدا کنی؟

- آره راست می‌گی؛ پس من رفتم؛ زود میام.

با لبخند رفتنش را تماشا کردم. به سمت انتها بشت‌بام رفتم و دستم را روی نرده‌های آن گذاشتم. کمی به پایین متمایل شدم تا بتوانم پایین را ببینم. نگاهم به حوضی آبی‌رنگی برخورد کرد که دور تا دور آن را گلدان‌های خالی از گل در بر گرفته بود. با وحشت، چشمانم را بستم و نگاهم را از پایین گرفتم. چه قدر از سطح زمین ارتفاع داشت! سرم گیج می‌رفت و به خاطر فوبیای ارتفاعی که داشتم حالم ناجور شده بود. با لرز روی صندلیِ پوسیده‌ای که در آن‌جا بود، محتاطانه نشستم و به آسمان خیره شدم.

با این‌که شب بود ولی آسمان سیاه نبود؛ یک چیزی در مایه‌های سورمه‌ای یا آبی تیره می‌زد و با آسمانی که ما در زمین می‌دیدیم، تفاوت‌های زیادی داشت، آسمان زمین کدر بود و هیچ‌وقت نمی‌توانستیم در آن ستاره‌ها یا سیاره‌ها و کهکشان‌ها را ببینیم؛ امّا در این‌جا به راحتی دیده می‌شد؛ گاهی آن را هاله‌های رقصانِ ارغوانی رنگ در بر می‌گرفت و گاهی ستاره‌ها با عشوه و دلبری چشمک می‌زدند؛ در برخی مواقع نیز آن‌ها طغیان می‌کردند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند که در زمین به آن، ستاره‌های دنباله‌دار می‌گفتند! با سوز سردی که آمد لرزیدم و خودم را بغل کردم؛ آن سوز باعث شد؛ افکار سرکشم پراکنده شوند و هر کدام به سویی بروند!

پوفی کشیدم و به در خیره شدم، اندکی بعد قامت ریزه‌میزه؛ ولیکن چاق فریال در حالی که کوهی از تشک و پتو را زیر بغل زده بود در چارچوب درب پدیدار شد. به قصد کمک بلند شدم و نیمی از آن‌ها را از او گرفتم و بعد از پیدا کردن جای مناسب، با هم آن‌ها را پهن کردیم و تنِ خسته‌مان را به تشک و بالشت و پتو سپردیم.

دستم را زیر سرم گذاشتم و دوباره محو زیبای‌های آسمان گشتم. فریال با لحن ناراحتی گفت:

- می‌دونی چیه؟

نگاهش کردم.

- چیه؟!

کمی مکث کرد و بعد متاسف ادامه داد:

- ما انسان‌ها نمی‌دونیم داریم لذت چه کارهایی رو از خودمون می‌گیریم!

- مثلاً چی؟!

نفسی پر حسرت کشید.

- مامانم می‌گفت اون زمان‌ها که بچه بود همیشه شب‌ها توی پشت بوم می‌خوابیدن؛ اون موقع‌ها که تلویزیون نبود آسمون و ستاره‌هاش واسه‌شون تلویزیون بود. می‌گفت هر روز رو به عشق شب می‌گذروند تا بتونه باز هم ستاره‌های درخشان و بعضی از سیاره‌ها رو ببینه... .

تلخندی زد و ادامه داد:

- روی پشت بوم کوچک خونه‌شون تشک می‌انداختن و تا خود صبح به آسمون نگاه می‌کردن و از هر دری حرف می‌زدن تازه زمان‌هایی که پشه بود؛ توی چادری از جنس تور می‌خوابیدن... .

لبخندی زدم و از روی عادت، شقیقه‌ام را با ناخن‌های مربعی شکلم خاراندم.

- شگفتا! وقتی برف می‌اومد چیکار می‌کردن؟

لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:

- پشت بوم پر از برف می‌شد و دیگه جای مناسبی برای خوابیدن نبود؛ شال و کلاه می‌پوشیدند و با بیل به جون برف‌ها می‌افتادن؛ می‌گفت زمان‌هایی که سرد بود و برف می‌اومد یواشکی و دور از چشم مامانش به پشت بوم می‌رفت و سرما رو به جون می‌خرید تا ستاره‌ها رو ببینه بعد که مامانش متوجه می‌شد؛ یک دعوای درست و حسابی راه می‌افتاد و مامانم به خاطر سرمای زیاد، سرما می‌خورد و مجبور می‌شد که چند روزی توی خونه بمونه!

ابروهایم را بالا انداختم و با حسرت گفتم:

- مامانت حق داشت... .

به آسمان پُرستاره نگاهی انداختم و ادامه دادم:

- انگار آدم رو طلسم می‌کنه! نمی‌تونی ازش چشم برداری!

لبانش را جمع کرد و به آسمان سورمه‌ای فام نگاهی انداخت. آهی کشید.

- نمی‌دونیم داریم چه بالایی سر زمین می‌آریم؛ اون آسمون پُرستاره‌ی قدیم حالا شده یه آسمون کدر و پر از دود و آلودگی که فقط آدم رو به سرفه

می‌اندازه؛ ما با کارهامون داریم ذره‌ذره این لذت‌ها رو از نسل‌های بعدی می‌گیریم؛ می‌دونی من تا حالا ستاره‌های توی آسمون رو ندیدم؟ می‌دونی اولین بار هست که دارم می‌بینم؟

سرم را تکان دادم و سرگردان گفتم:

- من هم همین‌طور، حس عجیبی دارم؛ اصلاً دلم نمی‌خواد امشب تموم بشه! دلم نمی‌خواد این ستاره‌ی مادر بی‌رحم از پشت کوه‌ها سر برسه و این حسِ شیرین رو از بین ببره!

چشمانش را بست و مرا با افکار گریزپا که دوباره به سراغم آمده بودند؛ تنها گذاشت.

وقتی به زمین برگشتم، باید از ماه‌پیشانی تشکر کنم؛ زیرا که او مرا با خیلی چیزها آشنا ساخت.

با نوری که به چشمانم خورد اخمی کردم و غلتی زدم و سعی کردم دوباره به خواب بروم امّا نشد؛ «نچی» گفتم و پلک‌هایم را از هم باز کردم، به فریالی که داشت خواب هفت پادشاه را می‌دید؛ نگاهی انداختم و لبخندی زدم!

پتو را در بغلش گرفته بود و موهایش به هم پیچ و تاب خورده بودند. دهانش باز و به طبع آب دهانش جاری بود!

پتو را کنار زدم از جایم بلند شدم و تلوتلو خوران از پله‌ها پایین رفتم، سکوت قصر نشان از خواب بودن صداقت می‌داد. خمیازه‌ای کشیدم به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی پوسیده و توری سفید فام را کنار زدم و به حوضی که وسط باغ

بود، نگاهی انداختم؛ شاید می‌توانستم با آن کمی خودم را تمیز کنم! با یادآوری این‌که از زمانی که به فضا آمده بودم، حمام نرفته‌ام صورتم جمع شد و با عجله به سمت باغ حرکت کردم. از قصر بیرون زدم و نیمی از حیاط کاشی شده آبی‌رنگ را طی کردم. کنار حوض زانو زدم و با ناامیدی به آب لجن شده و برگ‌های خشکی که روی آب حوض شناور بود، خیره شدم؛ خزه‌های سبز دور تا دور حوض را در بر گرفته بودند و گمان نمی‌کردم که آب مناسبی برای شست‌وشو باشد!

نفس عمیقی کشیدم و به قصر نگاه کردم؛ باید آن را مرتب می‌کردم؛ بالاخره قرار بود چند روزی را در آنجا بگذرانیم و حس وسواس بدجوری قلقلکم می‌داد تا به جان آن بیفتم! سرم را تکان دادم و لبخند شیطانی‌ای زدم و به طرف قصر حرکت کردم... .

پس از گذشت زمان نسبتاً طولانی، توانستم بیش از نیمی از قصر را تمیز نمایم.

کهنه را کف سرامیک‌ها پرتاب کردم و خودم هم روی سرامیک‌ها پخش شدم و تکه پارچه‌ای را که به سرم بسته بودم با حرص کشیدم و روی زمین انداختم و به قصر تمیز شده نگاهی کردم. کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم که صدای اعتراض استخوان‌هایم بلند شد! دستی به موهای پریشان نارنجی‌ام کشیدم و با اکراه از جایم بلند شدم. کهنه را هم برداشتم و آن را در جای خودش قرار دادم و همان‌طور که دستم را به کمرم زده بودم نگاه‌ام را دور تا دور قصر چرخاندم.

پرده‌های پوسیده را در آوردم و آن‌ها را به سطل زباله انداخته بودم؛ گوشه‌های دیوار کاغذدیواری شده و زرد رنگ با طرح‌های نامعلوم و پیچ‌درپیچ را از حصار تارهای عنکبوت در آورده و زمین سرامیکی را نیز تمیز کردم؛ حسابی به خدمت فرش‌های ماشینی و طوسی و ظرف‌های کثیف رسیده بودم و همه جا را گردگیری کردم. قصر از تمیزی برق می‌زد و لبخند رضایت را بر لب‌هایم می‌نشاند!

صداقت و فریال هنوز در خواب بودند و حتی روی دیوارها ساعتی دیده نمی‌شد! البته تعجبی ندارد؛ درون سیاه چاله زمانی وجود ندارد که بخواهند آن را اندازه‌گیری کنند؛ آن‌ها فقط شب و روز را دارند!

با صدای صداقت به خودم آمدم و به او نگاهی انداختم. تیر و کمانی در دست داشت و شنل آبی‌اش را پوشیده بود و با چشمان آبی کمرنگ و گرد شده‌اش با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد.

- مثل این‌که شما انسان‌ها به جز خراب‌کاری کارهای دیگر نیز بلد هستید!

اخمی کردم و دندان‌های مرتب و سفیدم را روی هم فشار دادم. جای شگفتا گفتنم بسیار خالی و نبودنش، خانمان‌سوز بود!

- این‌جا حمام نداره؟!

ابروهای نازک و طوسی‌اش را بالا انداخت و چشمان گرد و یخی رنگش را گردتر کرد. با تعجب گفت:

- حمام دیگر چیست؟!

تندتند پلک زدم و با بهت گفتم:

- حمام! جایی که در اون خودمون رو تمیز می‌کنیم.

دستی به صورت سفیدش کشید.

- ما در این‌جا مکانی به نام حمام نداریم!

آب دهانم را قورت دادم و متعجب گفتم:

- پس چطور آلودگی‌ها رو از خودتون پاک می‌کنید؟

با صدای خواب‌آلود فریال سرم را چرخاندم و آرام سلام کردم و با حالت سوالی به صداقت خیره شدم؛ با بی‌خیالی درحالی‌که کلاه شنلش را روی سرش می‌گذاشت، بی‌تفاوت گفت:

- در آبشار!

فریال با خوشحالی دستانش را به هم کوبید.

- پس می‌شه ما رو به اون‌جا ببری؟

نیم نگاهی به چشم‌های منتظر ما انداخت و لاقید گفت:

- خیر... .

کشتی‌هایم غرق شد و فریال با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- آخه واسه چی؟ ما واقعاً به حمام نیاز داریم!

تک خنده‌ای کرد و با نفرت گفت:

- باید هم نیاز داشته باشید؛ شما انسان‌ها کثیف و نجس هستید و باید هم دنبال مکانی باشید تا خودتان را پاک کنید!

کاسه‌ی صبرم لبریز شد و عصبانی، داد کشیدم:

- مشکل شما با ما آدم‌ها چیه؟ مگه ما با شما چه کار کردیم؟

او هم که انگار صبرش تمام شده بود، خشمگین گفت:

- دارید می‌پرسید که چرا با شما این‌گونه‌ام؟ دوست دارید بدانید؟ باشد...پس می‌گویم!

شنل آبی و مخملی‌اش را در آورد و به گوشه‌ای انداخت.

به خاطر شما آدمیزادها من دارم از بین می‌روم! صداقت دارد از بین می‌رود؛ دروغ بین شما رواج یافته و حتی برای مسائل پیش و پا افتاده دروغ می‌گویید؛ قسم دروغ می‌خورید! دیگر صداقتی نیست...از ده کلمه دوازده‌تای آن دروغ می‌باشد و روز به روز کذب و پنهان‌کاری بیشتر می‌شود!

فریال ناخن‌هایش را در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد. با صدای آرام گفت:

- امّا...پنهان‌کاری که دروغ نیست!

به طرف فریال چرخید.

- نیست؛ ولیکن شروع دروغ‌هاست!

فریال لبانش را به هم فشرد و سرش را پایین انداخت.

صداقت، آرام زمزمه کرد:

- من همه‌ی این‌ها را از چشم شما انسان‌ها می‌بینم که این واژه را به وجود آورده و آن را به حقیقت پیوستید!

حرف‌هایش مرا به فکر فرو برد در زندگی‌ام بارها دروغ گفته بودم و لحظه‌ای هم به ذهنم خطور نمی‌کرد که... .

ما برای قتل، حق کسی را ضایع کردن، تهمت زدن و برای هر کار اشتباهی عذاب وجدان می‌گیریم؛ امّا هیچ وقت برای دروغ گفتن عذاب وجدان نگرفته‌ایم و با گفتن این‌که مصلحتی بوده از زیر آن در رفته‌ایم؛ ولی مگر دروغ کار اشتباهی نیست؟! پس چرا دچار عذاب وجدان نشده‌ایم؟! یعنی آن‌قدر برایمان کذب گفتن عادی شده؟!

کمی به صداقت نزدیک شدم و با ناراحتی گفتم:

- من متأسفم!

سرش را به پایین انداخت و آهی کشید و مغموم گفت:

- آن‌هایی که باید متأسف باشند تنها تو نیستی بانو!

نگاهی به فریالی که ماتم زده به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود؛ انداخت و متأثر ادامه داد:

- همه چیز از یک دروغ کوچک شروع می‌شود؛ آرام‌آرام پر و بال گرفته و به یک لازمه‌ی زندگی تبدیل می‌شود که بدون آن به خیلی از منافعتان نمی‌رسید!

***

باد موهایم را به این طرف و آن طرف می‌برد و صدای ناله و شیون در گوشم می‌پیچید! به اطرافم نگاهی انداختم؛ در زمین بودم؛ امّا این زمینی که می‌دیدم زمین همیشگی نبود. آسمان تیره و تار شده و زمین یک‌پارچه، از هم گسسته بود! پرنده پر نمی‌زد و خبری هم از مردم نبود ولی صدای زجه‌شان را در همین نزدیکی‌ها احساس می‌کردم! قدمی برداشتم و به ساختمان‌ها و خانه‌های ویران، درخت‌های قطع شده و خودروهای مچاله شده با تعجب نگاه کردم! ناگهان لرزشی را زیر پایم حس کردم و به یک‌باره زمینِ زیر پایم ترک برداشت و دره‌ی عمیقی را ایجاد کرد و من با شتاب در آن دره سقوط کردم!

چشمانم را باز کردم و خود را در قصر فلورا دیدم؛ امّا قصر در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و ده‌ها شمع در اطراف قصر دیده می‌شد! سونا، ماکو، باکو و دیگر اهالیِ سرزمینِ فلورا، لباس سفیدی را به تن داشتند و دایره‌وار دور تابوتی ایستاده و غمگین و محزون سرشان را به زیر افکنده بودند!

به سمت تابوت رفتم و کنار آن نشستم و درش را باز کردم که نگاهم به صورت رنگ پریده و تن پر از آرامش فلورا افتاد که غرق در گل‌های بهاری بود! ناباور سرم را تکان دادم و دستم را به سمت موهای سفید او بردم که تا دستم به آن‌ها برخورد کرد؛ پودر شدند و به هوا رفتند! همان‌طور که با شگفتی به این منظره نگاه می‌کردم؛ دست فلورا، دور مچ دستم گره خورد و با شتاب چشمانش را باز کرد. با این‌که انتظار داشتم مثل همیشه آن دو گوی جنگلی را ببینم امّا نگاهم با چشمانی سفید رنگ برخورد کرد! با ترس خودم را عقب کشیدم؛ ولی او دستم را محکم‌تر گرفت و مرا به سمت خود کشید؛ آن‌قدر کشید که درون تابوت افتادم و درب تابوت بسته شد؛ عجیب بود ولی تابوت

انگار انتها نداشت و من هر لحظه بیشتر و بیشتر در آن فرو می‌رفتم! خواستم درخواست کمک کنم؛ ولی گویی زبانم قفل شده بود. احساس خفگی کردم و صدای زمزمه مانند فلورا را شنیدم:

- دیر شده؛ زمان اندک است...ما را نجات دهید.

چشمانم را باز کردم و در آن خلاء، کره‌ی زمین را دیدم که شهاب سنگ خیلی بزرگی در فاصله‌ی بسیار کمی از آن قرار داشت؛ با نگرانی دستم را جلو بردم تا شهاب سنگ را بگیرم؛ ولیکن دستم از آن عبور کرد؛ گویی وجود خارجی نداشت! کمی بعد شهاب سنگ به زمین برخورد کرد و بعد از گذشت چند ثانیه زمین به طور باور نکردنی از هم گسیخت و منفجر شد؛ تکه‌های زمین به اطراف پراکنده شدند و از آن کره‌ی پر از هیبت، تنها یک مشت سنگ باقی ماند! با عقل جور در نمی‌آمد؛ مگر می‌شود شهاب سنگی، زمین به این بزرگی را از بین ببرد؟

آخ که وقتی فکر می‌کنم ما انسان‌ها فقط به خاطر این گوی ضعیف، دست به جنگ کشتار هم نوع‌هایمان می‌زنیم وجودم پر از تأسف و شرم می‌شود! مگر زمینِ خداوندگار عالمیان، پهناور نیست؟ پس ما به دنبال چه چیزی می‌گردیم؟

صدای زنگ‌دار فریال روحم را به درون دنیای واقعی کشاند و از رویای خود رها شدم! چشمانم را باز کردم با شتاب از جایم بلند شدم؛ عرقی سرد پیشانی‌ام را در برگرفته بود. صداقت و فریال دورم را گرفتند و فریال با دستی لرزان

لیوان آب را به طرف لبان خشکیده‌ام برد. جرعه‌ای از آن را نوشیدم و بیابانِ گلویم را سیراب کردم. نگاهم را به صورت پر از تشویش صداقت سوق دادم.

- این‌جا چه خبره؟!

با آسودگی نفس راحتی کشید و آرام گفت:

- خبرها را باید از شما پرسید!

با گیجی به چشمان خورشیدی شکل فریال نگاه کردم که لبخندی زد و با چشمان نگرانش به من نگاه کرد.

- ما داشتیم حرف می‌زدیم؛ ولی تو یک‌دفعه از هوش رفتی و دست و پاهایت سرد و نبضت کند شد؛ هر کاری کردیم تو به هوش نیومدی!

دستی به سرم کشیدم.

- خواب دیدم که... .

وقتی که تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای آن‌ها توضیح دادم فریال، پریشان گفت:

- نکنه واقعیت باشه؟!

صداقت دستی به موهایش کشید.

- خواب‌ها ریشه در واقعیت دارند؛ بهتر است با بانو فلورا تماسی داشته باشید!

فریال دستش را به سمت صداقت گرفت و با هول گفت:

- پس بی‌زحمت اون موبایلت رو بده؟

صداقت چشمانش را گرد کرد و با تعجب پرسید:

- موبایل؟!

فریال دستش را تکان داد.

- آره دیگه...!

خندیدم و در میان خنده‌هایم رو به فریال گفتم:

- این‌ها که موبایل ندارن!

بر روی پیشانی‌اش کوبید و با گیجی زمزمه کرد:

- آهان...آره ندارن...خب با چی تماس بگیریم؟!

من و صداقت مرموز به فریال خیره شدیم که فریال با ترس قدمی به عقب برداشت و مشوش گفت:

- چرا...این‌جور...به من خیره شدید؟!

لبخندی زدم.

- به کمک تو می‌تونیم با فلورا ارتباط برقرار کنیم!

***

پوفی کشید و با حرص گفت:

- نمی‌شه!

اخمی کردم.

- باید بشه! بیشتر تمرکز کن.

با زبانش لبان صورتی و نازکش را تر کرد.

- خیلی خب، شاید بستگی به حالت نشستن داره!

سری تکان دادم که پاهایش را جمع کرد و چهار زانو روی مبل کرمی نشست؛ دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشت شست و اشاره‌اش را به هم چسباند؛ چشمانش را بست و سعی کرد بیشتر تمرکز کند.

صداقت کمی به من نزدیک شد و آرام گفت:

- به نظرتان این دفعه جواب خواهد داد؟

از روی عادت، شقیقه‌ام، درست جایی که موهای نارنجی و مواجم روییده بود را خاراندم و دوباره به فریال خیره شدم.

- من که چشمم آب نمی‌خوره!

سر فریال کمی به جلو متمایل شد و تا به خودم بیایم با سَر از روی مبل به پایین افتاد! بلند شد و سر جایش نشست؛ دستش را به کمرش زد با نیمچه عصبانیت گفت:

- هی من می‌گم نمیشه شما می‌گید میشه...نمی‌شه دیگه!

ناامید سرم را پایین انداختم که با حرف صداقت کورسوی امید در دلم روشن شد!

- شاید بشود قدرت را به شما منتقل کند!

فریال از جایش پرید و دستانش را با خوشحالی به هم کوبید. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آره خودشه... .

نزدیکم آمد و دستش را روی سرم گذاشت؛ احساس کردم حجم زیادی از نیرویی وارد بدنم شد! نوک انگشتان دستم یخ زده بود و قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبید. دستش را برداشت.

- فکر کنم قدرت رو بهت منتقل کردم.

سری تکان دادم و چشمانم را بستم تا بتوانم با فلور چشم جنگلی، ارتباط برقرار کنم؛ با جیغی که فریال کشید، چشمانم را باز کردم و به او خیره شدم. دستم را کشید و کاری کرد روی زمین بنشینم. متعجب به او خیره شدم.

- ببین انگشت شست رو به انگشت اشاره‌ات بچسبون بعد پاهات رو جمع کن!

یک تای ابروی پهن و مرتب نارنجی فامم را بالا انداختم و متعجب گفتم:

- کمکی به افزایش تمرکز می‌کنه؟

دستش را زیر چانه‌ی چاقش گذاشت.

- نه فقط کلاسِ کار رو بالا می‌بره!

سری به نشانه تأسف تکان دادم و دوباره چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ در ذهنم اسم فلور را چندین بار تکرار کردم. طولی نکشید که صدای

همیشه سرحال و بشاش او در ذهنم پیچید. لبخندی زدم و به حرف‌هایش گوش سپردم.

«فلور: بانو دل‌آشوب؛ باور کنم خودتان هستید که با من تماس گرفته‌اید؟

- آره خودمم!

با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاده که اقدام به این کار کردید؟

پلک‌هایم را به هم فشردم؛ حس قوی‌ای به من می‌گفت که توضیح دادن این خواب به فلور باعث بدتر شدن ماجرا می‌شود؛ از طرفی هم دلم نمی‌خواست که در حضور صداقت دروغ بگویم؛ خوب می‌دانستم که صداقت تیزتر از این حرف‌هاست و خیلی سریع متوجه می‌شود.

- حالتون خوبه؟ همه چیز رو به راهه؟ دلم براتون تنگ شده بود!

صدای معصومانه‌اش در ذهنم پیچید:

- ما هم خوب هستیم؛ ولی بعد از رفتن تو خیلی از مردمان سرزمینم به آسمان پیوستند. اوضاع آن‌قدرها هم خوب نیست!

زمزمه‌ی تمسخرآمیز فردی در گوشم پیچید که می‌گفت:

«نحسی...تو باعث مردن اون‌ها شدی...تو...شومیِ تو!»

نفسم گرفت. باز هم که سر و کله‌ی آن کلمه‌ی نفرین شده، پیدا شد!

- خب...حالا که از خوب بودن حال شما مطمئن شدم و خیالم راحت شد؛ ارتباط رو قطع می‌کنم؛ حرفی هست که نزده باشی؟

- بله؛ می‌خواستم بگویم ما هم دل‌مان برایتان تنگ شده بود؛ کار بسیار خوبی کردید که با ما تماس گرفتید فقط ل... .

میان حرفش پریدم.

- فقط چی؟

خنده‌ای کرد و آرام گفت:

- فقط زودتر دست به کار شوید. این‌طور که من مشاهده می‌کنم شهاب سنگ در فاصله‌ی نزدیکی از زمین قرار دارد!»

آب دهانم را قورت دادم آن‌قدر استرس داشتم که متوجه نشدم چطور با فلور خداحافظی کردم!

سریع از جایم بلند شدم و درحالی‌که با هول دور خودم می‌چرخیدم، ترسیده گفتم:

- پاشو! پاشو فریال...به اندازه‌ی کافی این‌جا موندیم... باید هر چه زودتر مأموریت رو به پایان برسونیم!

دستش را گرفتم و کشیدم.

- پاشو دیگه!

صداقت قدمی به جلو نهاد.

- حالشان خوب بود؟

فریال را مجبور کردم که وسایل را جمع کند و در همان حال پاسخ دادم:

- حالشون خوب بود امّا عقل حکم می‌کنه که تا این خواب به واقعیت تبدیل نشده راه بیفتیم!

سری تکان داد؛ پس از جمع کردن وسایل‌مان روبه‌روی صداقت قرار گرفتیم؛ کف دستش را بالا آورد و جلوی ما قرار داد از دستش نوری آبی رنگی منتشر شد و ما در آن نور قرار گرفتیم و کمی بعد خود را کنار آبشار زیبایی دیدم. صدای صداقت را شنیدم که می‌گفت:

«شما را به همان آبشاری که گفته بودم؛ آوردم. از این‌که مرا تحمل کردید و خانه‌ام را سر و سامان دادید سپاسگزارم؛ از شما می‌خواهم که هیچ‌گاه ناامید نشوید و یادتان باشد که شخصی به نام صداقت در همین نزدیکی‌ها منتظر شماست تا دروغ را از میان برچینید!»

لبخندی زدم و به آب پاک و زلال خیره شدم. فریال خنده‌ای کرد و به سمت آن رفت و دستش را در آب فرو برد.

- چه‌قدر خُنَکه.

نسیمی آمد و موهای سبز فام درختان را به بازی گرفت! برگی رها شد و درست جلوی پایم افتاد. به سمت فریال رفتم و تا به خودش بیاید او را در آب هل دادم! هینی کشید و با آشفتگی گفت:

- وای لباسام!

خجل، لب صورتی و کوچکم را گزیدم و با پشیمانی دستم را جلو بردم که از فرصت استفاده کرد و مرا نیز به طرف خودش کشید. در آب افتادم. نفسم از سردی آب، گرفت و به خود لرزیدم.

- شگفتا...چیکار می‌کنی؟!

مشتش را پر از آب کرد و به صورتم پاشید و گفت:

- تلافی بود!

به قطره‌های آبی که پی‌درپی از لباس‌هایمان چکه می‌کرد نگاه کردم؛ سوز سردی وزید که به خودم لرزیدم. فریال به اطراف نگاهی انداخت.

- خب...حالا چیکار کنیم؟

چشمانم را بستم. لب‌های کبود و سردم را به هم فشردم. دست‌هایم را مشت کردم؛ آن‌ها را جلوی دهانم گرفتم و «ها» کردم. هوای نسبتاً گرمی که از دهانم بیرون آمد را در حصار انگشتانم گرفتم و کمی گرم شدم.

- کاش می‌شد یک لباس درست و حسابی تنم باشه.

وقتی از فریال هیچ حرفی را دریافت نکردم؛ چشم‌هایم را باز کردم و به اویی که مات و مبهوت گوشه‌ای را نگاه می‌کرد؛ خیره شدم. رد نگاهش را گرفتم و به کیفِ نسبتاً بزرگی رسیدم؛ رویش علامت جغد درج شده و کاغذی از آن آویزان بود؛ به طرفش قدم برداشتم و کاغذ را جدا کردم تا دستم کاغذ را لمس کرد؛ صدای مردانه‌ای در اطراف پیچید: «تقدیم به اَشوزُشت.»

دور تا دور اطرافم را نگاه کردم؛ امّا صاحب صدا را پیدا نکردم فریال با ترس کنارم آمد. دوباره ناخن‌های دایره‌ای دستان تپلش را به دندان کشید و نگاهم به انگشتان کوتاه و چاقش جلب شد.

- اسم اَشوزُشت برات آشنا نیست؟

متفکر سری تکان دادم.

- چرا...انگار جایی شنیدم! فقط می‌دونم به معنای جغده!

سرش را تکان داد و موهای خیس شده و طلایی رنگ بلندش را از جلوی صورتش کنار زد. با چشمان خورشیدی‌اش به من نگریست و کاغذ را از میان انگشت‌های یخ‌زده و کشیده‌ام ستاند.

- منم همین‌طور؛ ولی نمی‌دونم کجا.

کاغذ را با نگاهم زیر و رو کردم؛ ولی چیزی یافت نکردم؛ یک تکه کاغذ معمولی و کرم رنگ! فریال زیپ کیف را کشید و از آن چند دست لباس را بیرون آورد. با ابروهای بالا رفته به لباس‌ها نگاه می‌کردم. دامن و پیراهن خوشرنگی را بیرون آورد با ذوق به آن‌ها خیره شد؛ امّا من بدجور اخم کرده بودم! این موضوع خیلی مشکوک بود؛ صاحب این کیف هر که هست می‌دانست ما به این آبشار می‌آییم!

لباس‌ها را پوشیدیم. هوا بسیار سرد بود و این سرما با وجود موهای خیس‌مان، تحمل ناپذیر می‌شد.

به لباس‌هایی که در تنم جا خوش کرده بودند نگاه کردم؛ لباس‌های خاصی نبودند. یک شلوار راسته و کت چرم مشکی رنگ و یک تیشرت سفید که زیر کت می‌رفت. همین! ولی لباس‌های فریال متناسب با روحیه‌ی شاد و سرزنده‌اش بود، دامنی سفید که روی آن گل‌های رنگارنگی با برگ‌های بزرگ دیده می‌شد و یک پیراهن سفید که روی آن درختان کاج نقاشی شده و جالب اینجا بود که برگ‌های درختان و گل‌های روی لباس‌هایش مدام تکان می‌خوردند و به اطراف می‌رفتند! دستانش را از دو طرف باز کرد و به خودش نگاه کرد.

- فکر کنم جادویی هست!

لبخندی زدم که با شنیدن شکستن چوب زیر پای کسی از لبانم گریخت. دست تپل فریال را کشیدم و او را به پشت سرم هدایت کردم.

- نترسی ها!

دستم را گرفت و محکم فشار داد و بیم‌زده گفت:

- نه...برای چی بترسم؟

همین‌طور بود دیگر! با این‌که از من بزرگتر بود با کوچک‌ترین اتفاقی می‌ترسید.

- شگفتا... .

و به عادت همیشگی، تکه کلام دوست‌داشتنی‌ام را بی‌دلیل، به زبان آوردم!

شاید بگویید آن روزی که جادوگر قصد کشتن مرا داشت؛ شجاعت زیادی به خرج داد که باید در جواب شما بگویم؛ این جسور بودن از فریال بعید بود و فقط به خاطر نجات دادن جان من از او نشان داده شد؛ وگرنه که تا مدت‌ها تا چشم‌هایش را روی هم می‌نهاد؛ خواب جادوگر را می‌دید!

صدا نزدیک‌تر شد و باعث شد ما به عقب برویم. کمی بعد شخصی برگ‌ها را کنار زد و جلوی ما ظاهر شد. فریال جیغی کشید و خودش را پشت قامتم، پنهان کرد. نگاهی به آن شخص انداختم و سرم را کج کردم.

- بیا بیرون فریال! بهش نمی‌خوره مثل اون زامبی‌ها باشه!

کنار رفتم و گذاشتم که فریال خودش را نشان دهد. به آن شخص خیره شدم و با شَک گفتم:

- شما...جناب وفا هستید؟

لبخندی زد و به ما نزدیک شد.

- بله بانوی من!

سری تکان دادم و به او نگاه کردم. قد بسیار بلندی داشت؛ شاید دو متر و خورده‌ای! بینی کشیده و عقابی، ابروهای پهن و تیره‌اش چهره‌اش را مردانه و با ابهت کرده بود؛ این ابهت بسیار با هیکل ورزیده‌اش سازگاری داشت؛ گر چه لباس بلند و زرد رنگش از این میزان کاسته بود! چهره‌اش از آن چهره‌های معمولی بود که بارها در کوچه و خیابان‌های زمین در هنگام گذر کردن دیده بودیم!

- به خانه‌ی من خوش آمدید.

فریال، میان انبوه موهای طلایی‌اش را خاراند و به صورت سبزه‌ی وفا خیره شد و با تعجب گفت:

- کدوم خونه؟!

بعد پایان این حرف به طور ناگهانی زیر پاهایمان خالی شد و در خانه‌ای فرود آمدیم!

کلی فسفر سوزوندم تا تونستم این پارت و بنویسم فقط دوتای دیگه مونده، غیرت و عشق! هووف عجب اشتباهی کردم گفتم پنج‌تا :648314-d18ae5246291866d416d447f52bdf0bf:

با شگفتی به اطرافم خیره شدم. یک خانه‌ی دنج و زیبا و مانند خانه‌های مادربزرگ پر از گل و گیاه! بوی یاس همه جا را پر کرده بود و گل پیچک گوشه‌ی دیوار خودنمایی می‌کرد! دیوارهای خانه سبز رنگ بود و میزی چوبی در وسط هال دیده می‌شد. پنجره‌های بزرگی روی دیوارها قرار داشت که پرده‌های سفید جلوی آن را گرفته بودند و نور از لابه‌لای آن سرک می‌کشید و خانه را روشن می‌کرد؛ گرچه لوسترهای پرنوری که از سقف آویزان بودند؛ روشنایی خانه را تا حد کافی تامین می‌کردند. خانه متوسط بود و آن‌قدرها هم بزرگ به نظر نمی‌رسید؛ امّا اتاق‌های زیادی داشت! این را از درهای بلند و تیره‌رنگی که در گوشه‌های آن بود؛ فهمیدم. بلبلی طلایی‌رنگ روی شاخه‌های گیاهی نشسته بود و آواز می‌خواند! عجیب بود که این بلبل زیبا درون قفس

نبود. با بوی نان تازه‌ای که به مشامم رسید صدای داد و بی‌داد معده‌ام بلند شد و برای این‌که گرسنه بودنم را از یاد ببرم؛ سعی کردم خودم را مشغولِ نگاه کردن به گل‌ها کنم. وفا وقتی نگاه خیره‌ام را روی گیاهان دید، کنجکاو گفت:

- معلوم است که شما به گیاهان و طبیعت علاقه دارید.

فریال به سمت اتاق‌ها رفت تا نگاهی به آن‌ها بیندازد؛ برخلاف من، او بسیار کنجکاو بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد! به سمت گیاه سانسوریا رفتم و برگِ پهن‌اش را با نوک انگشت‌هایم لمس کردم.

- بله؛ گیاهان رو دوست دارم. از نظر من ما انسان‌ها شبیه به اون‌ها هستیم!

صندلی چوبی و تیره رنگ را از زیر میز بیرون کشید و با طمأنینه روی آن نشست؛ دستش را زیر چانه‌اش قرار داد.

- چطور؟!

لبانم را روی هم فشار دادم و به صورت کشیده و ته ریش‌های کوتاه و بورش خیره شدم. به بوته‌ی یاس اشاره کردم.

- بعضی از انسان‌ها خوشبو هستند؛ حرف‌هاشون، نگاه‌هاشون، رفتارشون، بوی خوبی میده...بوی اعتماد، بوی محبت...!

انگشت اشاره‌ام را به سمت کاکتوس گرفتم.

- بعضی‌ها هم ظاهرِ سفت و سختی دارن...درست مثل کاکتوس...در شرایط سخت ظاهر استوارشون رو حفظ می‌کنند و باعث می‌شن بقیه به اون‌ها پناه ببرند غافل از این‌که این فقط یک تظاهره...تظاهر به محکم بودن!

نفس عمیقی کشیدم و به گیاه ونوسِ حشره‌خوار نگاهی انداختم و مغموم زمزمه کردم:

- برخی‌ها هم گرگی هستند در لباس بره...!

همان لحظه مگسی به سمت گیاه حرکت کرد و روی برگش نشست که به طور ناگهانی برگ‌های آن که درست مثل کفه‌های صدف بودند بسته شدند و مگس توسط گیاه بلعیده شد. با صدای آرام ادامه دادم:

- مثل این! ما خیلی راحت گول زیبایی ظاهری اون‌ها رو می‌خوریم و در نهایت به سرنوشت این مگس بیچاره دچار می‌شیم!

وفا به بلبل زرد رنگ نگاه کرد. نگاهم به سمت موهای بلند، قهوه‌ای و لختش کشیده شد.

- به نظر شما این بلبل نیز مانند انسان‌هاست؟

ساکت ماندم تا خودش بگوید:

- بالش شکسته بود؛ او را پیش خود آوردم و چند روزی مواظبش بودم...بعد از ترمیم بالش، او را رها کردم؛ امّا دوباره به پیش من برگشت! به من اعتماد کرده بود؛ با او پیمان بستم که هیچ وقت آزادی‌اش را نگیرم و تا به الآن به عهدم وفا کردم. زندگی یک پرنده به آزادی او وابسته است.

لبخندی زدم و حرفش را ادامه دادم:

- درست مثل ما انسان‌ها... .

با صدای فریال سرمان را به طرف او چرخاندیم.

- شما درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟

وفا از جایش بلند شد و با نهایت احترام گفت:

- اتاق‌ها مورد پسند واقع شدند...بانوی من؟

فریال خنده‌ای کرد و دستانش را به هم کوبید. با تحسین گفت:

- سلیقه‌ی خوبی داری!

بعد به طرف من آمد و دستم را گرفت و به سمت یکی از اتاق‌ها کشید.

- وای دلی؛ بیا این رو بهت نشون بدم.

وفا با لبخند دستی به گردنش کشید و سرش را به زیر انداخت.

- تا شما اتاقتان را انتخاب می‌کنید؛ من خوراک را آماده خواهم کرد تا میل کنید!

سرم را عقب کشیدم و درحالی که سعی می‌کردم دستم را از حصار دست فریال بیرون بیاورم، با تعارف گفتم:

- خیلی ممنون؛ نیازی به زحمت نیست!

فریال ایستاد و سقلمه‌ای به من زد. چشمان زرد و متمایل به نارنجی‌اش را گرد کرد و آرام گفت:

- یعنی چی نیازی به زحمت نیست؟ من گرسنه‌ام!

شقیقه‌ام را خاراندم و لبان گوشتی و همیشه خشکم را جمع کردم.

- فقط یه تعارف بود.

دستش را به کمرش زد. ابروهای پهن و کوهی شکلش را بالا انداخت و شکل و شمایل طلبکارگونه‌ای را به خود گرفت.

- تعارف الکی یک نوع دروغ حساب می‌شه ها!

با دندان به جان پوست مرده‌ی گوشه‌ی ناخن مربعی‌ام افتادم و متفکر گفتم:

- آره درسته؛ دیگه تعارف الکی نمی‌کنم. به نظرت صداقت از من ناراحت شد؟

چشمانش را جمع کرد که گوشه‌های آن چین افتاد. ناخن دایره‌ای‌اش را به دهان گرفت و مشغول جویدن آها شد.

- فکر نکنم...حالا بیا این اتاق رو بهت نشون بدم؛ بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

سرم را تکان دادم و با هم به راه افتادیم.

وارد اتاق که شدیم چشمانم از حد معمول بزرگ‌تر شد! کلمات در وصف چنین پدیده‌ای عاجز بودند. با لکنت گفتم:

- شگفتا! ای...این...خ...خی...خیلی... .

فریال با چشمان همیشه براقش نگاهم کرد و هیجان‌زده گفت:

- خیلی چی؟!

نفسم را به بیرون فرستادم.

- این خیلی...نمی‌دونم...نمی‌دونم چی هست؛ شگفت انگیز، زیبا، خوفناک، نه این‌ها نیست. فکر کنم باید برای توصیف‌اش یک کلمه‌ی جدید بسازم که درخور این اتاق باشه!

چتری‌هایش را که کمی بلند شده بودند و روی چشمانش می‌افتادند؛ کنار زد و با لبخندی که گونه‌های تپلی‌اش را برجسته‌تر می‌کرد، خوشحال، دستانش را به هم کوبید.

- وُحِشگِل چطوره؟

لبان را جمع و چشمانم را ریز کردم و متفکر گفتم:

- وحشگل یعنی چی؟

دندان‌های مرتب و سفیدش را به رخم کشید. چشمان زردرنگ و خورشیدی‌اش از شدت خوشحالی برق می‌زد.

- ترکیبِ وحشتناک و خوشگل هست؛ خودم ساختم! به نظرت خوبه؟

- نمی‌دونم...شاید!

بعد از گفتن این حرف با نگاه دقیق‌تری اطرافم را بررسی کردم. یک اتاق آیینه‌ای! جنس دیوار، میز، صندلی، کمد، سرامیک، همه و همه از آیینه بود!

هر جا را که نگاه می‌کردی خودت را می‌دیدی. اتاقی متناسب با روحیه‌ی افراد خودشیفته!

فریال به دیوار نزدیک شد. لپ‌هایش را باد کرد؛ با دستانش چانه‌ی خود را گرفت و به این طرف و آن طرف چرخاند و خودش را نگاه کرد. به سمت تخت‌خواب رفتم و دستم را روی روتختیِ پشمی و نقره‌ای رنگ کشیدم. چه‌قدر نرم بود! با احتیاط نشستم؛ امّا نرمی آن باعث شد از خود بی خود شوم و نشستن تبدیل به دراز کشیدن شود. آخ! گمان کنم با نیم ساعت خوابیدن روی این تخت، تمام خستگی‌ام محو شود و به دیار باقی بشتابد! با عطسه‌ای که کردم سریع از جایم بلند شدم و لباس‌هایم را تکاندم؛ اوه! یادم رفته بود که به پارچه‌های پشمی حساسیت دارم! حالم بدجور گرفته شد؛ با حسرت به تخت‌خواب نگاه کردم. همیشه همین‌جور بود؛ اگر کل روز را می‌خوابیدم باز هم خسته بودم؛ ولی فریال برخلاف من پرانرژی و خستگی ناپذیر بود.

به سمتش رفتم و با تعجب گفتم:

- داری چیکار می‌کنی؟

لبان نازک و صورتی‌اش را جمع کرد و به زیر چشمانش اشاره کرد:

- کاش این‌ها نبودن!

نگاهی به کک و مک‌های کمرنگ‌اش کردم و اخم کردم.

- چرا؟!

سرش را کج کرد و با ناراحتی گفت:

- چون من و زشت کردن... .

با دستش خودش را نشان داد:

- چاقی‌ام که شده قوز بالا قوز... دو قدم که راه میرم نفسم می‌گیره!

زیاد هم چاق نبود؛ فقط کمی توپُر بود. لبخندی زدم و مهربان گفتم:

- کی گفته چاقی؟ از نظر من فقط یه‌کم مساحتت زیاده همین!

اخمی کرد و مشکوک گفت:

- مسخره می‌کنی؟!

- نه چه مسخره‌ای؟ اتفاقاً با این کک مک‌ها بامزه شدی که خیلی هم به لپ‌های قرمز و تپلی‌ات و پوست سفیدت میاد!

لبخند دندان نمایی زد.

- واسه‌ی دل‌خوشی من که این حرف‌ها رو نزدی...آره؟

دستانش را در دستم گرفتم.

- آره.

از گردنم آویزان شد و صورتم را بوسید که اخمی روی پیشانی‌ام نشست. او را با زور از خودم جدا کردم و همان‌طور که با حالت چندشی دستم را روی صورتم می‌کشیدم، با چندشی گفتم:

- مگه نمی‌دونی من از ماچ بدم میاد؟ چرا اذیت می‌کنی آخه!

در همان لحظه صدای وفا به گوش رسید.

- بانو...می‌توانم وارد اتاق شوم؟

«بله» گفتم و کمی بعد قامت رشیدِ وفا در میان چارچوبِ درب قرار گرفت. سر به زیر لبخندی زد.

- برایتان عصرانه‌ای آماده کردم!

فریال سرش را تکان داد.

- دستت درد نکنه؛ فقط چرا تو این‌قدر خجالتی هستی؟

به ثانیه نکشیده گونه‌های وفا رنگ گرفت و بی‌حرف و با عجله از اتاق خارج شد! به سمتش برگشتم و ملامتش کردم.

- چیکارش داری آخه؟!

با فیس و اِفاده درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت، با ناز گفت:

- از خجالتی‌ها خوشم نمیاد!

خندیدم و با استهزا و از روی تمسخر، تکه کلامم را به زبان آوردم.

- شگفتا!

لیوانِ شیر را در دستانم گرفتم و به بخارهایی که از آن بالا می‌آمدند؛ خیره شدم. داخل آلاچیقی که در جنگل بود نشسته بودیم و داشتیم از سرما به خود می‌لرزیدیم! قصر ملکه زیاد سرد نبود؛ ولی هر چه به خانه‌های فرزندانش نزدیک می‌شدیم، این سرما بیشتر و بیشتر می‌شد!

چه حس و حالی داشتم. تصور کنید که از شدت سردی هوا دستان و بینی‌تان یخ بزند و قرمز شود؛ و در همان لحظات یک لیوان شیر گرم و نان تازه در دستتان باشد و به طبیعت سفیدپوش که بر اثر باریدن برف مانند عروس‌ها شده بود؛ خیره باشی! از نظر شما رویایی است نه؟ من این رویا را هر روز با چشمان خودم در واقعیت می‌دیدم!

جرعه‌ای از شیر نوشیدم و انگشت‌های یخ زده‌ام را بیش‌تر به شیشه‌ی داغ لیوان چسباندم. فریال، خیلی راحت روی صندلی نشسته بود و با بی‌خیالی به خوردن عصرانه‌اش مشغول بود؛ انگارنه‌انگار که اینجا مانند قطب جنوب سرد است؛ درست برعکس منی که در خود جمع شده بودم. وفا را دیدم که از خانه خارج شد و به طرف ما حرکت کرد. لحظاتی بعد درحالی‌که پتویی به دست داشت وارد آلاچیق شد و پتو را به دست من داد. با چشمانی که از آن تشکر می‌چکید به او نگاه کردم و همان‌طور که دندان‌هایم به هم می‌خورد، لرزان گفتم:

- سپاس!

سری را تکان داد و آرام و سر به زیر، شال گردنش را پوشید و آن را تا بینی‌اش بالا کشید و تبرِ دسته قرمزی از آن گوشه‌کنارها برداشت. با دیدن تبر، با طلبکارانه گفتم:

- می‌خوای درخت قطع کنی؟

دوباره سرش را تکان داد؛ وای که چه‌قدر کم‌رو و خجالتی بود.

- چرا؟!

با صدای آرام گفت:

- این درخت عمر خود را کرده است؛ اگر او را به حال خود بگذارم زجرِ بیشتری می‌کشد!

آهانی گفتم و او به سمت تکه چوبی رفت تا آن را از آنچه که هست خردتر و کوچک‌تر کند. پتوی تا شده را از هم باز کردم و رو به فریال کردم و از او پرسیدم:

- پتو نمی‌خوای؟

پایش را روی آن پایش گذاشت.

- نه؛ سردم نیست!

پوفی کشیدم و پتو را دور شانه‌هایم قرار دادم و قسمتی از آن را روی صورتم کشیدم؛ جوری که فقط بینی‌ام معلوم بود!

***

نیمه‌های شب بود و بی‌خواب شده بودم. شمعدانِ کوچک را برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق فریال حرکت کردم. درب را هل دادم که با صدای جیرجیری باز شد و چهره‌ی غرق در خواب فریال را دیدم. درب را به حالت قبل برگرداندم و خواستم به عقب برگردم که صدایی را از طرف هال شنیدم؛ با تعجب کمی جلو رفتم و نگاهم به وفا برخورد کرد که روی صندلی راک نشسته بود و با نور کمی که شمع‌های کوچک و بزرگِ در اطرافش آن را به

وجود آورده بودند؛ کتاب می‌خواند؛ قدم برداشتم و روی صندلی‌ای که رو به رویش بود نشستم.

سخت مشغول حلاجی کردن کلمات کتاب بود؛ متوجه‌ی عینک ظریفی شدم که چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش را قاب گرفته بود. سرفه‌ی مصلحتی کردم و کنجکاو گفتم:

- جناب وفا؟!

نگاهِ همیشه خونسردش را از نوشته‌های کتاب نگرفت و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، بی‌تفاوت گفت:

- بله؟!

شقیقه‌اش را خاراندم و با کنجکاوی گفتم:

- چه کتابی می‌خونید؟

بدون آن که تغییری در حالت نشستن‌اش بدهد، لاقید گفت:

- تاریخی!

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

- می‌شه یه نگاه بندازم؟

بدون حرف کتاب را به سمتم گرفت. آن را باز کردم؛ امّا با حجم زیادی از جمله‌ها و کلمات عجیب و غریب روبه‌رو شدم! علامتی را دیدم که کمی برایم آشنا بود؛ علامت جغد، مثل علامتی که روی آن کیف بود! با کنجکاوی علامت

یا همان کلمه را به وفا نشان دادم و همان‌طور که کنجکاوانه کلمات را وارسی می‌کردم رو به او گفتم:

- این‌جا چی نوشته؟!

نگاه معمولی انداخت.

- آخرین جغد!

آهانی گفتم و دوباره به کتاب خیره شدم.

- به چه زبانی نوشته شده؟

کلافه، نفس عمیقی کشید.

- به زبان چالی!

ابروهایم را بالا انداختم و سرم را تکان دادم.

- زبان چالی دیگه چیه؟!

دستی به موهایش کشید و بی‌حوصله گفت:

- زبان چالی، زبان رایجِ سرزمین ماست! ما به تمام زبان‌ها مسلط هستیم و به هر زبانی می‌توانیم حرف بزنیم!

با تحسین گفتم:

- شگفتا...چه‌قدر خوب و البته جالب!

چیزی نگفت. کتاب را به دستش دادم و پرسیدم:

- شما از انسان‌ها راضی هستید؟

- بله.

با کلافگی گفتم:

- چه‌قدر کم‌حرفی! یعنی هیچ شکایتی نداری؟

لبخندی زد.

- شکایت را باید پیش کسی برد که بتواند کاری را انجام دهد؛ اگر من گلایه‌هایم را نزد شما بازگو کنم؛ آیا جز دلداری، می‌توانید کار دیگری انجام دهید؟

ساکت شدم؛ یعنی حرفی نداشتم که بزنم. عینک را از چشمانش جدا کرد و روی میز کوچکی که کنارش بود قرار داد؛ دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و بلند شد و کتاب به دست، از جلوی چشمانم دور گشت! تا به حال کسی این قدر مرا قانع نکرده بود. وفا! شخص مرموز، آرام و خجالتی این روزهای من!

***

گازی به لقمه‌ام زدم و همزمان به حرف‌های فریال گوش سپاردم.

- آره داشتم می‌گفتم...خلاصه این‌که تصمیم گرفتم برای همیشه این‌جا بمونم!

لقمه در گلویم پرید و به سرفه افتادم! نفس عمیقی کشیدم و گلویم را با دست‌هایم فشردم.

- یعنی چی؟! چی داری میگی؟! پس پدر و مادرت؟

پوزخندی زد و تمسخرآمیز گفت:

- بی‌خیال...تو که بهتر از همه می‌دونی اون‌ها پدر و مادر واقعی‌ام نیستن!

ابروهای پهن و نارنجی‌ام با هم به جدال پرداختند.

- ولی تو رو بزرگ کردن.

نیم خیز شد و شاخه‌ی شکسته‌ی درختی را از روی زمین بلند کرد و نوکش را در آتش فرو برد و سپس با آن خط‌های فرضی روی هوا کشید که این خط‌ها با نور سرخ فامی در آسمان دیده شدند و لحظه‌ای بعد محو گشتند!

- خب بزرگ کرده باشن...تو هم می‌خوای این‌جا بمونی!

اخمی کردم و با تشر گفتم:

- تو با من فرق داری؛ من از طرف خانواده‌ی خودم پس زده شدم؛ امّا تو از همون اول توی پرورشگاه بودی!

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره با آن شاخه بازی کرد. پوفی کشیدم و از سبد لقمه‌ای دیگری در آوردم و بی‌حرف به سمتش گرفتم؛ تشکر آرامی کرد و به خوردن مشغول شد.

پس از چند روزی که در جوار جناب وفا گذرانده بودیم؛ قصد رفتن کردیم و از او جدا شدیم. حال در جنگل بودیم و برای استراحت نزدیکِ درخت قطور و تنومندی اسکان کردیم. هوا هنوز روشن بود و از خوردن به تاریکی و دید کَم هراسی نداشتیم؛ پس با خیال راحت به استراحت پرداختیم. چشمانم را

بستم. خواب به چشمانم نمی‌آمد. گویی که برای من خواب را جیره‌بندی کرده بودند و این بی‌خوابی‌ای که به سرم زده بود؛ فرصت مناسبی برای افکاری‌ست که هر لحظه در کمین هستند و خیال به چنگ آوردن ذهنم را دارند.

با احساس حرکت کردن چیزی روی دستم چشمانم را باز کردم و به آسمانِ تیره نگاهی انداختم. به دستم نگاه کردم که با دیدن عنکبوت سیاه رنگی روی آن چهره‌ام در هم شد و آن را روی زمین پرت کردم؛ زیاد از حشره و جانوران کوچک نمی‌ترسیدم! نگاهی به فریالی که خواب بود انداختم و لحظه‌ای از ذهنم گذشت.

«اگه فریال این رو می‌دید، غش کردنش حتمی بود.»

دستم را روی موهای طلایی رنگش کشیدم و آرام اسمش را صدا زدم.

- ولم کن... .

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم:

- بیدار شو؛ شب شده...مثل این‌که خواب موندیم!

بی‌رمق از جایش بلند شد؛ با انگشتان اشاره‌اش چشمانش را مالید و خواب‌آلود گفت:

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟ شب شده، دیگه نمی‌تونیم ادامه بدیم!

ژاکت قدیمی و وارفته‌ای که از وفا گرفته بودم را بیشتر به خود چسباندم.

- مجبوریم راه بیفتیم...تو که نمی‌خوای شامِ گرگ‌ها و شغال‌ها بشیم! می‌خوای؟

نگاهش را از دکمه های بزرگ و چوبی ژاکتِ نارنجی رنگم گرفت و به چشمانم سوق داد و از ترس به خود لرزید! خنده‌ای کردم و از جایم بلند شدم و ادامه دادم:

- پس راه بیفت.

دندان‌هایش را روی هم سابید که صدای قرچ و قروچش بلند شد.

- نکن بچه...دندون‌هات خراب می‌شه!

آتش را خاموش کردم و به طرف فریال برگشتم و یک تای ابرویم را بالا انداختم. با هوفی که کشید، از شدت سرما بخار از دهانش بیرون آمد! لبخندی زدم و دستان زبر و قرمز شده از حساسیتم را از جیب‌هایم بیرون آوردم و جلوی دهانم گرفتم و «ها» کردم. برای لحظه‌ای گرمای مطلوبی دستانم را در بر گرفت و حالم را دگرگون کرد!

- خیلی نامردی!

بدون آنکه نگاهی به او بیندازم؛ قدم برداشتم و با خنده گفتم:

- خودم می‌دونم.

با دو به من نزدیک شد.

- این‌قدر تند راه نرو!

نفس عمیقی کشیدم و مقداری سرعتم کاستم. مثل همیشه در افکار افسار گسیخته‌ام غوطه‌ور بودم که متوجه شدم فریال از حرکت ایستاده است؛ این را از قطع شدن صدای قدم‌هایش فهمیدم. به عقب برگشتم.

- باز چی شده؟!

در همان حالی که به جایی خیره شده بود؛ دستش را تکان داد و داد زد:

- یه لحظه بیا.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و فاصله‌ای که میان‌مان بود را از بین بردم. به روبه‌رویش اشاره کرد و آرام گفت:

- این‌جا رو ببین.

سرم را به طرف جایی که گفته بود؛ چرخاندم و از لابه‌لای شاخ و برگ درختان نوری را دیدم.

- فکر کنم یه دهکده هست...یه دهکده‌ی خیلی کوچیک!

سرم را تکان دادم و با دقت بیشتری به آن نقطه‌ی نورانی خیره شدم. دستش را گرفتم.

- بیا بریم...شاید حداقل واسه‌ی یه شب به ما جا و مکان دادن!

و بعد از گفتن این حرف به سمت دهکده به راه افتادیم.

کوبه‌ی فلزی را که روی درب چوبی قرار داشت کوبیدم و به فانوس مشکی و قدیمیِ روی درب خیره شدم. صدای لخ لخی که ناشی از کشیده شدن دمپایی روی زمین بود به گوشم رسید و چند لحظه بعد درب با آرام‌آرام باز شد؛ امّا کسی از آن بیرون نیامد!

- ببخشید...می‌تونم بیام داخل؟

صدایی نشنیدم؛ به طرف فریال برگشتم و مردد گفتم:

- بریم داخل؟

همان‌طور که به جون ناخن‌های دایره‌ای‌اش افتاده بود و بی‌وقفه آن‌ها را می‌جوید با استرس گفت:

- از کجا معلوم آدم‌خوار نباشن؟

به اطراف نگاه کردم. خانه‌های کاه‌گلی و رنگارنگ ولی قناس که روی درب هر کدام فانوسی آویزان بود. زیادی خلوت بود و حتی پرنده هم پر نمی‌زد و صدای جیرجیرک به گوش می‌رسید. دهکده در ارتفاع بالایی قرار داشت و با هزار مشقت خودمان را به این‌جا رسانده بودیم و به خاطر این ارتفاع نسبتاً بالا، برف روی سرمان می‌بارید و داشتیم سرمای زیادی را تحمل می‌کردیم! دوباره به در کوبیدم و منتظر شدم. بعد از چند ثانیه موجودِ چاقی از لای درب خودش را نشان داد. نور فانوس به صورتش خورد و توانستم چهره‌اش را ببینم. لپ‌های ورقلمبیده‌اش مانع از این می‌شد که چشم‌هایش به طور کامل باز شود و در نتیجه به جای دو چشم، دو خط صاف را دیدم. به خاطر حجم زیاد لپ‌ها و غبغبه‌اش، لبانش قد یک نخود بود و صورتِ کثیف و سیاه او جورِ ناجوری حال آدم را بر هم می‌زد. به سبب آلودگی، پوست تنش تقریباً سیاه شده بود؛ ولیکن با کمی دقت می‌توان پی برد که او دارای پوستی سبزرنگ است! چشمانم را ریز کردم و با تعجب به گوش‌های تیزش خیره شدم! نگاهم به پایین کشیده شد. لباس‌های تنگ و کوتاه و همچنین پاره‌ی او به هیچ وجه مناسب قد و قواره‌ی درشت و هیکلی‌اش آن هم در این

یخبندان نبود! این از وضعِ پیراهن‌اش که به زور شکمش را می‌پوشاند و آن هم از وضع شلوار که بیش‌تر به شلوارک مانند بود! پشت دستش را به بینی‌اش کشید و با لحن بدی گفت:

- فرمایش؟

اوه، پسر بچه‌ها را چه به لحن لات؟ شگفتا! فریال دستم را گرفت و محکم در دستش فشرد! نگاهی به رخسار رنگ پریده‌اش انداختم و رو به پسرک گستاخ، با لبخند گفتم:

- دنبال فردی به نام غیرت می‌گردیم...اون رو می‌شناسی؟

خنده‌ای کرد و دستی به موهای به هم چسبیده‌اش کشید و با ناخن‌هایش که زیر آن‌ها چرک دیده می‌شد؛ شقیقه‌اش را خاراند.

- غیرتِ مجنون رو می‌گی؟

فریال کمی جلو آمد و با لحن شبیه به همان پسر، گفت:

-مجنونش رو که اطلاعی ندارم؛ ولی آره دنبال جناب غیرت می‌گردیم.

پسرک اول با بهت به فریال نگاه کرد؛ ولی بعد چنان خندید که با خودم گمان کردم نکند فریال جوک یا لطیفه‌ای گفته است؟! دستش را روی دلش گرفته بود با هر خنده، چربی‌های روی هم تلنبار شده‌ی شکمش بالا و پایین می‌رفتند! دستم را به کمرم زدم و برای این‌که واضح‌تر او را ببینم مقداری خم شدم. ژست معلم‌ها را گرفتم و طلبکار گفتم:

- اگر چیز خنده داری هست...خب بگو ما هم بخندیم!

خنده‌اش را خورد و با چهره‌ای خنثی به من نگاه کرد.

- اون خُل و چِل رو جناب خطاب می‌کنین؟

ابروهای نارنجی و هلالی شکلم با تعجب بالا پرید.

- شگفتا بر تو! خل و چل؟!

بی‌خیال گفت:

- آره؛ کمی که کنارش بمونید متوجه می‌شید...البته مواظب باشید که مثل اون نشید!

و دستانش را بالا آورد و «پخ» کرد! فریال یک قدم به عقب برداشت و دستش را روی قلبش گذاشت. با عصبانیت به طرف پسر بچه‌ی بی‌تربیت رفتم و با عصبانیتی که خیلی کم به سراغم می‌آمد؛ گوشش را در دستم گرفتم و پیچاندم!

- آی...آی...ولم کن...اشتباه کردم.

همان جور که مشغول ادب کردن او بودم سایه‌ای روی زمین افتاد. گوش پسرک را رها کردم و سرم را بالا آوردم و به صاحب سایه خیره شدم. شباهت زیادی به پسر داشت با این تفاوت که روسری گُل گُلی قرمزرنگی را سرش کرده و آن قدر سفت بسته بود که تمام لپ‌هایش بیرون ریخته بودند. دامن و پیراهن آستین بلندی به تن داشت و ابروهایش را در هم فرو برده بود و با غضب به من نگاه می‌کرد.

- مامان!

و بعد کنار مادرش قرار گرفت و گوشه‌ی دامن چین چینی و همچنین توپ توپیِ قرمز و سفیدش را در دستانِ کوچک و تپلی‌اش فشرد و با چغلی گفت:

- داشت من رو اذیت می‌کرد!

و بعد لبخند مرموزی زد؛ گویی که در دلش می‌گفت الآن مادرم حسابتان را می‌رسد! آب دهانم را قورت دادم و به هیکل مادرش که سه برابر ما بود و به سختی در چارچوب درب قرار می‌گرفت؛ نگاهی کردم. با صدای کلفتی غضبناک گفت:

- بله؟!

فریال چشمانش را درشت کرد و پشت من قرار گرفت.

- آدرس خونه‌ی جنا... .

نگاهی به پسرکی که آماده‌ی خندیدن بود انداخت؛ پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

- آدرس خونه‌ی غیرت رو می‌خوایم.

زن دست زمختش که رگ‌های آن بیرون زده بودند را بالا آورد.

- اون‌جاست.

و به پُر نورترین خانه‌ای که در آن دهکده‌ی کوچک وجود داشت اشاره کرد. سرم را چرخاندم و خواستم سوال دیگری بپرسم که یقه‌ی پیراهن پسرش را گرفت و به عقب کشید و در را محکم به هم کوبید. فریال با تعجب به در نگاه کرد.

- این چرا در رو بست؟!

شانه‌ای از سر ندانستن، بالا انداختم و به سمت خانه‌ی پر نور حرکت کردم و لاقید گفتم:

- بیا بریم...باید هر چه سریع‌تر غیرت رو پیدا کنیم.

باشه‌ای گفت و گوشه‌ی آستینم را در دستش گرفت و قدم برداشتیم.

در نیمه باز بود. آن را به طرف جلو هل دادم و وارد شدیم.

- سلام؛ کسی خونه نیست؟

به دستگاه‌های عجیبی که به در و دیوار و سقف آویزان بود؛ نگاه کردم. کمی جلوتر رفتم که پایم به نخی برخورد کرد و صدای زنگ بلند شد. طولی نکشید که چیزی از کنار گوشم گذشت و به دیوار برخورد کرد. آرام‌آرام به عقب برگشتم و با دیدن چاقویی که در دیوار فرو رفته بود؛ نفسم گرفت! به فریالی که رنگ به رو نداشت، خیره شدم.

- اوه...سلام!

نگاهم حریصانه برای دیدن صاحبِ چاقوی دسته طلایی اطراف را می‌کاوید. اولین چیزی که از او دیدم؛ یک کلاه بزرگ و مسخره از جنس فلزِ نقره‌ای رنگ بود که روی موهایی کوتاه شده به سبک مصری‌ها قرار داشت. موهایی لخت و به رنگی تعجب برانگیز؛ رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز! اندام تکیده و بسیار نحیفی داشت و قامتش کوتاه‌تر از سایر برادرانش بود. پیش‌بند سبزی که در

تن داشت؛ مانع از این می‌شد که لباس‌هایش را ببینم. عینک گرد، ظریفِ براق و نقره‌ای‌اش را از روی چشمان سورمه‌ای رنگش برداشت.

- می‌تونم بپرسم که چرا بدون اجازه وارد خانه‌ام شدید؟

قبل از این‌که حرفی بزند؛ به این‌که آیا او واقعاً غیرت است؛ شک داشتم و حال با لحن سخن گفتنش این شک بیش‌تر شده بود. فریال که سکوت مرا دید، ناخن‌هایش را از چنگال دندان‌های حریصش بیرون کشید و به حرف آمد.

- ببخشید...شما جناب غیرت هستید؟

دستی به موهای قهوه‌ای متمایل به قرمزش کشید و چتری‌های مرتب‌اش را کنار زد.

- آره خودمم.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

- و فکر کنم شما دل‌آشوب هستید...درست می‌گویم؟

فریال لبخندی زد و موهای لخت و طلایی رنگش را پشت گوشش نهاد و با چشمان گربه‌ای و گردش به او خیره گشت.

- نه؛ اسم من فریال هست و... .

و به من اشاره کرد و گفت:

- این هم دل‌آشوبه.

غیرت، ظرف استوانه‌ای شکل را که به کمک انبر دست گرفته بود و از آن بخار بیرون می‌زد را با احتیاط روی شعله گذاشت. دستکش‌های مشکی را از دستانش بیرون آورد و سرش را تکان داد. با انگشت اشاره‌اش، عینک نقره‌فام و فریم گِردَش را بیشتر به چشمان سورمه‌ای و کدرش چسباند.

- خوشبختم!

شقیقه‌ام را خاراندم و با تعجب زمزمه کردم:

- ما هم همین‌طور.

به طرف ظرف قدم برداشتم و با کنجکاوی خواستم به آن دست بزنم که با شنیدن دادِ غیرت، از این کار دست کشیدم.

- نه...دست نزن!

ابروهایم با هم گلاویز شدند و با لحن بدی گفتم:

- شگفتا...برای چی؟!

نفس راحتی کشید و یکی از دکمه‌های کنترلی که در دستش بود؛ را فشار داد و ناگهان از بالای کلاه‌اش دستی فلزی بیرون آمد. دستِ فلزی ظرف را که حاویِ محلولی بنفش بود برداشت.

- چون این مثل اسید می‌ماند؛ اگر با دست برخورد کند آن‌وقت... .

سرش را به چپ و راست تکان داد و چند بار تکرار کرد:

- فاجعه!

من و فریال، مات و مبهوت به کلاه خیره شده بودیم. این تعجب دوام زیادی نداشت و تعجب بعدی جای آن را گرفت. به رباتِ خدمتکار که مشغول جارو کشیدن بود؛ نگاهی انداختم. فریال به آن اشاره کرد و متعجب گفت:

- این چیه؟!

غیرت نگاه گذرایی به روبات کرد و همان‌جور که سرگرم محلول‌هایش بود؛ بی‌تفاوت گفت:

- می‌خواستم ازش یک قهرمان بسازم؛ امّا ناشی بودن من در ساخت روبات، باعث شد که به یک نظافت‌چی تبدیل بشود!

فریال سرش را تکان داد و به سمت روبات رفت و دستش را به طرف آن گرفت و لبخندی روی لبش نشاند.

- من فریال هستم؛ اسم تو چیه؟

روبات با زحمت و چندین مکث، خیلی خشک با فریال دست داد.

- من...دنیل...هستم.

صدایش قطع و وصلی داشت و بین کلماتی که به کار می‌برد؛ فاصله‌های زمانیِ زیادی بود. چشمانش متشکل از دو چراغ بزرگ بود که با هر حرف زدن روشن و خاموش می‌شد و نور قرمزی از خود ساطع می‌کرد! قدش کمی از ما کوتاه‌تر و پیش‌بند چرم و قهوه‌ای رنگی را دور کمر فلزی و نسبتاً باریکش بسته بود.

رو به غیرت کردم و کنجکاوانه گفتم:

- چرا همسایه‌های شما بهتون می‌گن مجنون؟

با میکروسکوپ به بررسی چیزی پرداخت و در همان حال، با تمسخر گفت:

- چون از نظر آن‌ها من یک دیوانه‌ام!

ابروهای پهن و مرتبم را بالا انداختم و چشمان قهوه‌ای سوخته‌ام را گرد نمودم.

- خب چرا؟!

نگاه‌اش را از میکروسکوپ گرفت و سرش را بالا آورد.

- اگر به دور و اطرافت دقت کنی می‌فهمی.

منظورش از دور و اطرافم، خانه‌اش بود؟ البته خانه که نه، اینجا حکم آزمایشگاه را داشت. از محلول‌های رنگارنگ بگیر تا انواع ماکت‌ها و مدل‌های کوچک و بزرگ سیاره‌هایی منظومه‌ی شمسی و ستارگان و دیگر اجرامی که با آن‌ها آشنایی نداشتم. انواعی از تلسکوپ‌ها و دستگاه‌های غول پیکر در گوشه و کنارهای خانه دیده می‌شد و یک کتابخانه‌ی بسیار بزرگ که از سطح زمین تا سقف، کتاب‌های نازک و قطور را در خود جای داده بود هم در طرف دیگری قرار داشت.

- این همسایه‌ها خیلی عجیب بودن!

و بعد به گوش‌هام اشاره کردم. سرش را تکان داد و خنده‌ای کرد.

- آن‌ها غول هستند...غول‌های طرد شده!

سرم را کج کردم و متعجب تکرار کردم:

- شگفتا...غول‌های طرد شده؟!

- بله، اون‌ها به دست ارباب تاریکی از سرزمین خودشون رانده شدن!

- چرا؟!

دست از کار کشید.

- چون با ارباب همکاری نکردن.

- چرا همکاری نکردن؟!

پوفی کشید و بی‌حوصله گفت:

- به دلیل این‌که دوست نداشتن بیش‌تر از این دست به قتل بزنن!

- خب چرا... .

وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

- می‌شه ساکت بشی تا من کارم رو انجام بدم؟

پلکی زدم و ساکت ماندم. یعنی آن‌قدر سرش شلوغ بود که نمی‌توانست سوال‌هایم را جواب دهد؟! با صدای خندیدن روبات، سرم را به طرف‌شان چرخاندم.

- هاها...ها...هاها... .

اصلاً مگر روبات می‌خندد؟! فریال دستش را با محبت روی سر بی‌مو و فلزی‌اش می‌کشید و ربات قاه‌قاه می‌خندید. بی‌حوصله خودم را روی کاناپه‌ی زرشکی انداختم که ناگهان کاناپه به حرف آمد.

- چی میل دارید؟

فوری از جایم بلند شدم و به آن نگاه کردم. نه چشمی داشت نه دهانی و نه گوشی؛ پس چطور حرف می‌زد؟ آب دهانم را با ترس قورت دادم و با ناخن‌های کوتاه و مربعی‌ام شقیقه‌ام درست جایی که موهای نارنجی و مواجم روییده بود را خاراندم.

- چی؟!

- چی میل دارید بانو؟ چای، قهوه، کیک، آ... .

با لگدی که به او زدم حرفش را خورد.

- آخ... .

دیگر حتی نمی‌توانستم راحت بشینم و خستگی‌ام را در کنم. کمی جلو رفتم که پایم به چیزی برخورد کرد. نگاهم را به پایین آوردم و وزنه‌ای که زیر پایم بود را مشاهده کردم.

- اَه چرا این خونه اینقدر شلوغه؟

احساس نفس تنگی بهم دست داد! رو به فریال، با عجله گفتم:

- من چند لحظه بیرون می‌رم؛ زود بر می‌گردم.

فریال بدون این‌که نگاهی به من بندازد یا بخواهد جوابم را بدهد از روبات پرسید:

- راستی...نگفتی چطوری با این همه کاری که انجام می‌دی خسته نمی‌شی؟

منتظر شنیدن جواب روبات نشدم و به غیرت نگاه کردم. با دم و دستگاه‌هایش مشغول بود و محلول زردی را با محلول آبی مخلوط می‌کرد.

حس عجیبی در وجودم سرک کشید. گویی که آتش در قلبم زبانه می‌کشید و شعله‌ور می‌شد! حس حسادت! حسِ حسی که برای کسی مهم نیستم!

از خانه بیرون زدم و سردرگم شروع به قدم زدن کردم. از این اتفاقات دور از ذهنی که زندگی‌ام را بلعیده بود؛ کلافه بودم. به سنگ‌ریزه‌های جلوی پایم با کفش‌های گل‌آلودم لگدی زدم که چند سانتی‌متر جلوتر رفتند و بعد ساکن شدند.

- هی دختر... .

ایستادم و به طرافم نگاهی انداختم.

- بله؟! با منی؟!

دوباره صدا آمد.

- آره؛ بیا این‌جا.

پلکی زدم و دور خودم چرخیدم و سردرگم گفتم:

- کجا؟! می‌شه بگی کجا هستی؟

- زیر درخت... .

به درخت بید مجنون با دقت نگاه کردم و توانستم موجود سیاه و گردی را که به آن تکیه داده بود ببینم. کمی که نزدیک شدم فهمیدم این همان مادر

پسرک است. به طرفش رفتم و کنارش روی برف‌ها نشستم و به دریاچه‌ی خیلی کوچک و یخ زده‌ای که جلویمان بود؛ خیره شدم.

- اسمت دل‌آشوبه؟

با هر نفسی که می‌کشیدم؛ از بینی و دهانم بخار بیرون می‌آمد.

- بله.

- خوبه!

روسری‌اش را محکم‌تر کرد و دستی به دامن چین چینی‌اش کشید.

- پس باید خیلی چیزها رو بدونی!

چشمانم را ریز کردم و سرم را به طرف او چرخاندم و با شَک پرسیدم:

- مثلاً چی؟!

- از گفتن خیلی چیزها معذورم...از طرفی نگاه معصومت باعث می‌شود به قولم عمل نکنم و حقیقت را به تو بگویم!

ساکت شدم و در این سکوت و به برف‌های که لای موهای زبرش زندانی شده بودند؛ نگاه کردم.

- اعتماد، نقطه‌ی ضعف تو هست! به زودی از پشت به تو خنجر خواهند زد و تو درد آن را خواهی چشید!

سرم را کج کردم. تمام کارهایش مصنوعی بود؛ علاوه بر این یک بار لحنش ادبی می‌شد و یک بار عامیانه!

- چرا احساس می‌کنم تو مادر اون پسر نیستی؟

لبخندی زد و مرموز گفت:

- چون نیستم!

ضربان قلبم به هزار رسید و خواستم خودم را به عقب بکشم که سر جایم خشک شدم و رنگم پرید. در آن سرما روی پیشانی‌ام را عرق‌های سردی تزیین کرده بودند! نگاهم به پایین کشیده و در نتیجه روی دستم که در حصار دستان آن زن بود قفل شد.

- داری...چی...کار می‌کنی؟

صدایش تغییر کرد و از آن زمختی بیرون آمد و نازک و دل نشین شد. درست مثل گوینده‌های رادیو!

- دختر باهوشی هستی!

حالم ناخوش بود. تنم یک بار سرد و بار دیگر گرم می‌شد.

- تو کی هستی؟

صورتش عوض شد و مرموز گفت:

- کسی که قرار است؛ تو را نجات دهد...چیستا!

چیستا؟ من با این دختر خیلی کار دارم!

به چشمان عسلی‌اش که خط چشمِ مشکی آن‌ها را در بر گرفته بود؛ نگاهی انداختم. فوراً دستم را از دستش بیرون کشیدم و از جایم بلند شدم و به طرف خانه قدم برداشتم. در همان حال سرم را به عقب برگرداندم و با ندیدن او نفس راحتی کشیدم و برگشتم که او را درست در فاصله‌ی سی سانتی‌متری از صورتم دیدم! جیغی کشیدم و به عقب پریدم.

- از جون من چی می‌خوای؟

دستی به گیس‌های لخت و سیَه رنگش کشید و خنده‌ی ترسناکی را روی لبش نشاند.

- خودت را می‌خواهم!

به بال‌هایش که یکی از آن‌ها سیاه و دیگری سفید بود، اشاره‌ای کردم و با استهزا گفتم:

- تو معلوم نیست چه موجودی هستی انتظار داری بهت اعتماد کنم؟

جلوتر آمد و لب‌های مشکی‌اش را تکان داد:

- من یک دورگه‌ام! دورگه‌ی شیطان و فرشته!

و انگشت اشاره‌اش را به طرف حلقه‌ی طلایی رنگی که بالای سرش بود؛ گرفت.

- به من چه که تو چی هستی.

او را به کنار هل دادم و گام‌هایم را بلندتر برداشتم. با دو کنارم قرار گرفت و همان‌جور که نفس‌نفس می‌زد، حیران گفت:

- تو چرا این‌قدر لجباز هستی؟!

- به تو مربوط نیست!

- می‌خوام بهت کمک کنم.

- به کمکت احتیاج ندارم.

شانه‌ام را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند. دستم را تخت سینه‌اش کوبیدم و او را از خود دور کردم.

- تو با من رو راست نیستی! لحن حرف زدنت هر لحظه داره عوض می‌شه...

.

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- خیلی خب؛ ببین باید یه سری چیزهای مهمی رو بهت بگم. من با هزار دردسر فقط به خاطر تو این‌جا اومدم!

به کت و شلوار چرم و سیاه رنگش و غلاف شمشیری که به کمرش بسته شده بود؛ نگاه کردم.

- تو یک شیطانی!

ابروهای مرتب و مشکی کوهی شکلش را در هم فرو برد.

- همیشه هم شیطان‌ها بد و منفور نیستند! گاهی اوقات حتیٰ میشه بیش‌تر از دیگران به اون‌ها اعتماد کرد.

دستم را جوری مشت کردم که ناله‌های بند بند انگشتانم در آمد. دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با فکی فشرده شده، با لودگی گفتم:

- ببین خانم چیستان... .

وسط حرفم پرید و لبخند کجی زد.

- چیستا...!

دستم را در هوا تکان دادم و با تند مزاجی گفتم:

- حالا هر چی؛ ببین خانم، شیطان، شیطانه و هیچ وقت نمی‌تونه تقدیر خودش رو تغییر بده!

با چشمان خمارش به من نگاه کرد و با ریشخند گفت:

- روزی مجبور می‌شی که به من اعتماد کنی!

به صورت سفید و رنگ پریده‌اش خیره شدم و محکم گفتم:

- به هیچ وجه...!

صدای قدم‌هایی را شنیدم. به سمت عقب برگشتم و با فریال مواجه شدم.

- با خودت حرف می‌زنی؟

متعجب گفتم:

- نه با این... .

و بعد به طرف آن دختر برگشتم؛ امّا با دیدن جای خالی او شوکه شدم! دهانم مانند ماهی باز و بسته می‌شد و هیچ صدایی از من بیرون نمی‌آمد. گوش‌هایم سوت می‌کشید و چشمانم سیاهی می‌رفت.

با حس سوزشی که یک طرف صورتم احساس کردم؛ به خودم آمدم. تند تند هوا را با تمام وجودم بلعیدم و به ریه‌هایم فرستادم. مانند کسی بودم که از او اکسیژن را دریغ کرده بودند! هیچ چیزی جز کلمه‌ی مورد علاقه‌ام، یعنی «شگفتا» به زبان نیاوردم! گویی اگر یک روز، واژه‌ی «شگفتا» از میان لب‌های گوشتی و صورتی‌ام خارج نمی‌شد؛ روزم به شب نمی‌رسید! فریال سرم را در آغوش کشید و مشوش گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه؟ داری کم‌کم نگرانم می‌کنی.

احساس کردم که نباید این موضوع را با فریال در میان بگذارم. خودم را از او جدا کردم و با انکار گفتم:

- چیزی نیست؛ خوبم.

نگاه مهربانش بیشتر از هر موقع به من آرامش می‌داد و نمی‌خواستم فکر او را مشوش کنم و این منبع پر آرامش را از خود بگیرم.

- اگر موضوعی هست که ناراحتت کرده بهم بگو... هیچ دلم نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی!

لبخندی به این دریای ژرفِ محبتش زدم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

- غیرت کجاست؟

لبش را گاز گرفت. دستم را کشید وادارم کرد که راه بیفتم.

- اِی وای...یادم رفت بهت بگم. چون دیر اومدی؛ غیرت دل نگران شد و گفت که بیام دنبالت.

سرم را تکان دادم و دوباره به عقب برگشتم و به آن جای خالی خیره شدم.

- ببینم دنبال کسی می‌گردی؟ رفتارت عجیب شده!

به او نگاه کردم و با هول گفتم:

- کی؟! من؟! نه... .

نمی‌دانم چرا حس خوبی به آن دختر نداشتم. به خصوص این‌که تلما در لحظات واپسین زندگی و در بستر بیماری به من از حضور شخصی دلفریب خبر داده و تأکید کرده بود که به او اعتماد نکنم!

***

دستانم را نزدیک شومینه بردم و آن‌ها را باز و بسته کردم.

- چیزی نمی‌خوای؟

به چهره‌ی گندمگون‌اش خیره شدم.

- نه...فقط مقداری خسته‌ام.

عینکِ گرد و نقره‌اش را بیش‌تر به چشمانش چسباند.

- می‌تونی در اتاق طبقه‌ی بالا، سمت چپ، سیزدهمین درب استراحت کنی.

سرش را خاراند و موهای مصری‌اش را برهم ریخت. مداد را به طرف گوشش برد و در قسمت بالای آن جاساز و شروع به خواندن کتاب قطوری کرد. کمی بعد نگاهش را از کتاب گرفت و با سرنگ محلول سبزرنگی را بالا کشید؛ آرام به سمت قفسی رفت و موش خاکستری را از آن بیرون آورد. با سرنگ محلول را وارد رگ‌های بدن موش کرد و منتظر ماند.

صورتم را جمع کردم و چشم از این صحنه‌ی دلخراش گرفتم. بدن موش کاملاً متلاشی شده بود! نمی‌دانم چه در سرش می‌گذرد و این آزمایش‌ها برای چیست؟ به سمت طبقه‌ی بالا به راه افتادم و دستم را به میله‌های طلایی‌رنگ گرفتم و از پله‌های پیچ در پیچ گذر کردم. تقریباً رنگ وسایل خانه‌ی غیرت ترکیبی از سفید و طلایی بود. این برادران درست برعکس هم بودند. صداقت خانه‌اش از رنگ‌های سرد و افسرده، وفا از رنگ‌های سبز و سرزنده، ثروت رنگ‌های گرم و آرام بخش و فقط عشق مانده بود؛ گمان کنم سلیقه‌ی او بهتر از بقیه باشد.

- فریال... .

سرم را چرخاندم و دوباره او را صدا زدم.

- کجایی؟

- بله؟!

به سمت راست چرخیدم و او را درحال خارج شدن از اتاقی دیدم.

- کجا بودی؟!

شانه‌ای را بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- پیش دنیل.

با کمی فکر کردن فهمیدم آن روبات را می‌گوید.

- پیش اون چیکار می‌کردی؟!

- رفتم اتاقش رو ببینم... .

مثل همیشه در زمان‌های که ذوق زده می‌شد دستانش را به هم کوبید و ادامه داد:

- باورت می‌شه که اتاقش از جنس فلزه؟ دیوارها، می... .

وسط حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:

- اتاق من سیزدهمین درب از سمت چپه...اگه کاری داشتی من اون‌جا هستم.

رنگش پرید و چشمانش گرد شد.

- حالا...چرا سیزدهمین؟!

دستم را به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

- شگفتا...مگه قرار نبود این خرافات رو از ذهنت بریزی بیرون؟

شرمنده سرش را پایین انداخت و با انگشتانش گوشه‌ی دامنِ گل‌گلی‌اش را به بازی گرفت. اگر بخواهم راستش را بگویم، کم‌کم خودم هم نیز به این‌که

«سیزده» یک عدد نحس است؛ ایمان آورده بودم! اگر غیر از این بود که اینک به خاطر نوشتن سیزدهمین داستان، به این سرزمین نمی‌آمدم و در داستانی که خودم آن را شروع کرده بودم، غرق نمی‌شدم! از این‌که ناراحتش کرده بودم عصبانی شدم. به سمتش رفتم و از آن جایی که قدش از من بلندتر بود؛ روی انگشتان پاهایم بلند شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- این از تویی که سال تا سال ماچ نمی‌کنی بعیده! آخه مگه ماچ چی داره که تو ازش بدت میاد؟

صورتم را جمع کردم و از او فاصله گرفتم.

- لوس بازیه!

به چشمانش که در آن‌ها شیطنت بساط نهار و شام را پهن کرده بود؛ نگاهی انداختم و بدجنس گفتم:

- بهتره بگیری بخوابی...یادمه یه نفر بهم گفت این موقع‌های شب، جن دلش پیاده‌روی می‌خواد!

برق از سرش پرید و دستپاچه شد. خندیدم و در همان حال که به سمت اتاقم را افتادم، با لحن ترسناکی گفتم:

- شبت خوش!

***

با حلقه شدن دستانِ سردی دور گردنم از خواب پریدم و پلک‌هایم را باز کردم. با دیدن فرد روبه‌رویم که روی صورتش ماسک وحشتناکی قرار داشت؛ چشمانم گرد شد. مچ دستانش را گرفتم و فشار دادم. سعی کردم او را از خود دور کنم؛ امّا زورش بیشتر از من بود. شاید هم توان از دست‌هایم گریخته است! درد از گریبانم شروع شد و در تک‌تک سلول‌های بدنم پیچید. احساس کردم ضربان قلبم محکم‌تر و هم چنین کندتر از همیشه شده! با زانویم لگدی به شکمش زدم که ناله‌ی کنترل شده‌ای از بین لبانش خارج و به طبع فشار دستانش از دور گردنِ بی‌نوایم کم‌تر شد. او را به عقب هل دادم که از روی تخت به زمین افتاد و در خودش جمع شد.

با سختی بلند شدم خودم را به پایین از تخت انداختم. دستی به گریبانم کشیدم و به سرفه افتادم. خوب می‌توانستم چهره‌ام را که از بی‌هوایی کبود شده بود؛ تصور کنم! با درد آب دهانم را قورت دادم. الآن زمانِ وقت کُشی نبود؛ باید می‌فهمیدم که این شخص کیست!

هنوز از درد به خودش می‌پیچید و دستش را به کمرش گرفته بود. خودم را جلو کشیدم و با خشم موهایش را در دست گرفتم. همزمان با «آخ» گفتنش، ماسک را از روی صورتش برداشتم. با دیدن چهره‌اش سرم گیج رفت و به خود لرزیدم. انگشتان دست‌هایم مور مور شدند. تنم از دیدن او یخ بست و مغزم از درک کار او عاجز شد. ناباور لب زدم:

- تو؟!

دستم را که در انبوه موهایش گیر کرده بود پیچاند و با ضربه‌ی آرامی مرا به گوشه‌ای پرت کرد.

- چیه؟! تعجب کردی؟

آن‌قدر مات و مبهوت بودم که مغزم توان پردازش هیچ اتفاقی را نداشت! خنده‌ای کرد و فوری از اتاق بیرون زد. من همان‌طور خیره و سرگشته به درب سفیدی که بلندتر از همیشه به چشمم می‌آمد؛ نگاه کردم. اتاق با تمام وسایلش دور سرم می‌چرخید و دیوارها بدجور به من پوزخند می‌زدند! صدای تمسخرآمیز میز و زمزمه‌هایش با صندلی روی سرم آوار می‌شد و کاری برای خفه کردن‌شان از دستم بر نمی‌آمد!

با ناخن‌هایم قالیچه‌ی سلطنتی را که روی زمین قرار داشت چنگ زدم و خودم را به بالکن رساندم. درب آن را باز کردم و خود را به بیرون انداختم. گوشه‌ی دیوار چنبره زدم و زانوانم را در بغل گرفتم. نسیمی وزید و موهای پریشانم را به رقصیدن وادار کرد!

صدای هوهوی جغدی را در نزدیکی‌ام احساس کردم. سرم را چرخاندم و به او که روی حصار فلزی بالکن قرار داشت؛ نگاه کردم. نگاه بدیمنش را در چشمانم کوبیده بود و گویی قصد نداشت از این‌جا برود و من را با حال خرابم تنها بگذارد. جغدی با پرهای سفید و رگه‌های طلایی.

چشمان گرد و براقش انگار هشدار می‌داد و الآن خوب می‌دانستم این هشدار برای وجود چه کسی در زندگی‌ام است!

پر زد و روی شانه‌ام قرار گرفت. دستم را به طرفش بردم. جایش را با انگشت اشاره‌ام تعویض کرد و روی آن جا گرفت! فکری به سرم زد. او را روی زمین گذاشتم و با عجله از بالکن خارج شدم و از اتاق بیرون زدم. صدای دویدن‌هایم در سالن پیچید و شتاب‌زده درب اتاق فریال را باز کردم و با جای خالی او مواجه شدم!

- نه...نه...خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن!

با کمری خمیده راه آمده را برگشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم. خودم را روی تخت پرتاب کردم و سرم را با دست‌هایم گرفتم. بغضِ چترباز بار دیگر در گلویم فرود آمده و چشمانم را برای دوست همیشگی‌اش «اشک» اجاره کرد تا امشب را آن‌جا بگذراند!

جوشش اشک را در چشمانم احساس کردم و لحظه‌ای بعد قطره‌های شورِ آن، پوستِ صورتم را سوزاند! چیزی در دلم سنگینی می‌کرد. مثل کینه، داد و فریاد کنترل شده، تنفر با طعم ناباوری! دیگر تاریکیِ اتاق، برایم رعب‌انگیز نبود و کمی آرام‌بخش به نظر می‌رسید. مژه‌های خیسم را در هم فرو بردم و دیدگانم روی تاریکی‌هایی که هر لحظه برای زندگی‌ام دندان تیز می‌کرد، فرو بستم و سعی کردم ذهن شوریده‌ام را سر و سامان دَهَم.

***

نه یک بار، نه دو بار، بلکه برای دهمین بار بود که سرم را در آب حوض کوچک خانه‌ی غیرت فرو می‌بردم و دوباره بالا می‌آوردم. نفس عمیقی کشیدم و موهای خیسم را که به صورتم چسبیده بودند؛ کنار زدم. به گل‌های شمعدانی

روی حوض خیره شدم و به برگ‌های پهن سبزشان نگاهی انداختم. قطره‌ای آب توانست از لابه‌لایِ جنگل موهایم عبور کند؛ از پیشانی‌ام بگذرد و راه خود را تا چانه‌ی لرزانم ادامه دهد.

سنگینی نگاه فریال را از پشت پنجره حس کردم. بلند شدم و با قدم‌های نه چندان استوار، فاصله‌ی بین حوض و خانه‌ی کاه‌گلیِ غیرت را به صفر رساندم. برخلاف کاه‌گلی بودنش دو طبقه داشت و بسیار بزرگ، شیک و امروزی به نظر می‌رسید!

صدای مرغ و خروس روحم را نوازش داد. چند روز بود که این صدا به گوشم نرسیده بود؟ یک ماه؟ دو ماه؟ نمی‌دانم! حساب و کتابِ زمان و مکان از دستم در رفته و احساس پوچی می‌کردم! فریال با نگرانی خودش را به من رساند.

- خوبی؟!

او را کنار زدم و سوالش را به متروکه‌ی سوال‌های بی‌جواب انتقال دادم! از هال گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. روی میز غذاخوری چهار نفره‌ی غیرت نشستم و بوی نان و شیرینی تازه را با عشق به ریه‌هایم رساندم. کنارم نشست و با کنجکاوی به حرکاتم خیره شد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ مگ...آخ... .

پوزخندی زدم و به دستش که روی بدنش قرار داشت نگاهی انداختم.

- درد می‌کنه؟

چشمانش را بست و لب گزید! درد امانش را بریده بود.

- آره.

- حق داری...جوری که تو از روی تخت افتادی ب... .

وسط حرفم پرید و متعجب گفت:

- تو از کجا می‌دونی از روی تخت افتادم؟

ابروهایم را بالا انداختم و با تمسخر پرسیدم:

- من از کجا می‌دونم؟

خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- دیشب توی اتاقم چیکار می‌کردی؟

دستش را روی پیشانیم گذاشت.

- اتاق تو؟ ببینم نکنه سرما خوردی؟ حالت خوبه؟ تب که نداری.

سرم را عقب کشیدم.

- انکار نکن.

چشمان خورشیدی و گربه‌ای‌اش گرد شد.

- چی رو انکار نکنم؟! دیشب اصلاً به اتاق تو نیومدم! من از روی تخت خودم افتادم.

چشمان قهوه‌ای و کشیده‌ام را ریز کردم.

- پس چرا دیشب توی اتاقت نبودی؟

شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت.

- خب دارم می‌گم دیگه. از تخت افتادم و به شدت درد گرفت؛ جوری که نفس کشیدن برام سخت شد. رفتم پیش غیرت تا دارویی بهم بده...این سوال‌ها برای چیه؟

زیر لب، آرام گفتم:

- چیزی نیست.

همان لحظه دنیل و غیرت با سینی پر از شیرینی‌های رنگارنگ و نان‌های داغ وارد آشپزخانه شدند و سلام بلندی گفتند. سرم را تکان دادم و به چشم‌های معصوم و صادق فریال نگاه کردم. لعنت به شکاکی...!

نان را به بینی‌ام نزدیک کردم و با تمام وجودم بو کشیدم. از زمانی که به این‌جا آمده بودم، بوها در نظرم دلنشین‌تر جلوه می‌کردند. کاش می‌شد بتوانم بوی بی‌نظیر و کمیاب این نانِ ساده را برایتان توصیف کنم. هیچ وقت بوی نان به این اندازه مرا شیفته‌ی خود نکرده بود. تکه‌ای از آن را در دهانم گذاشتم. اِی کاش کلمات و جمله‌های ظالم به من این اجازه را می‌دادند تا احساسم را پس از خوردن این نان، در میان دل‌هایشان بگنجانم! بافت لطیف و تُردی داشت و مرا وادار می‌کرد؛ بار دیگر طعم دلپذیرش را بچشم!

فریال به چای قرمز و شفافش که غنچه‌ی گلِ سرخی روی آن شناور بود؛ نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌خورد؛ انگار که با خودش در جنگ و جدال بود. دنیل هم از آن‌جایی که یک آدم‌آهنی است، شیرینی و نان را کنار گذاشته و «روغن» میل می‌کرد. نگاهم را به غیرتی سوق دادم که ریزبینانه شیرینی را به

قسمت‌های مساوی، تقسیم و پس از خوردن آن، آرام‌آرام چایش را فوت می‌کرد و می‌نوشید. گمان کنم غیرت از آن دسته افرادی است که به غذا «احترام» می‌گذارند؛ درست به مانند من! حال احترام گذاشتن به غذا چگونه است؟ مگر می‌شود به چیزی که نه قابل لمس است و نه قابل اندازه‌گیری، احترام گذاشت؟!

بله، هیچ چیز در کیهان ناممکن نیست، جز خود ناممکن! اگر ما در هنگام غذا خوردن سکوت را رعایت کنیم، برای خوردنش حریص نباشیم، آن را نه خیلی سرد و نه خیلی گرم میل کنیم و اگر بسیاری کارهایی که دیگران به آن «آداب» می‌گویند و از نظر من احترام نام دارد را انجام دهیم؛ شاید هیچ کدام از ما دچار عارضه‌ای به نام «چاقی» نشویم!

جدا از این موضوع، من اعتقاد دارم که «احترام» یک معجزه است! اگر ما بدون هیچ منظوری به دیگران و همچنین به قانون‌های دنیا احترام بگذاریم؛ متعاقباً آن‌ها نیز ما را لایق احترام خواهند دانست و اندکی زندگی قابل تحمل می‌شود. در واقع بهتر است بگویم دنیا و قانون‌هایش از ما قوی‌تر هستند و به دلیل این‌که ضعیف هستیم؛ کاری جز احترام از دست‌مان بر نمی‌آید! جنگیدن با دنیا مانند آن سربازی است که شمشیر را برعکس گرفته و به جای حریف، با هر ضربه، همواره خودش را زخمی می‌کند!

نفس عمیقی کشیدم؛ این افکارهایی که برخی مواقع در ذهنم حکم‌رانی می‌کنند مثل یک بیماری لاعلاجی می‌مانند که درمانی ندارند! از روی میز بلند شدم و «نوش جانی» گفتم. بهتر است به جای فکر کردن درباره‌ی این

موضوعات مسخره، دنبال باز کردن گره‌ی کوری باشم که بدجور طناب زندگی‌ام را مسدود کرده است. فریال با شتاب از جایش بلند شد و هول‌زده گفت:

- کجا میری؟

اخمی کردم، هنوز به او اعتماد نداشتم؛ اعتماد که از بین برود؛ هیچ‌وقت از ذهن انسان پاک نمی‌شود و برای بار دوم، خیلی سخت‌تر از قبل به دست می‌آید. مانند زخم عمیقی که خوب می‌شود؛ امّا جایش برای همیشه باقی می‌ماند.

- برمی‌گردم.

و با گفتن این کلمه، خانه‌ی غیرت را ترک کردم. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و از کنار جاده‌ی گِلی و پلی که روی رودخانه بود گذشتم. سراغ همان درخت بید مجنونی رفتم که با خجالت شاخه‌هایش را به پایین انداخته بود. به دریاچه‌ی یخ‌زده نیم نگاهی انداختم و دست به سینه به درخت تکیه دادم.

- می‌دونم این‌جایی...خودت رو نشون بده!

صدای خنده‌های بلندش در گوشم پیچید و کمی بعد جلویم ظاهر شد. مثل همان شب، موهایش روی نصف صورتش افتاده و تنها یک چشمش قابل مشاهده بود. به ثانیه نکشیده تکیه‌ام را از درخت برداشتم و یقه‌اش را گرفتم. دستانش را روی دستانم گذاشت.

- اوه...چه خشن!

چشمانم را ریز کردم و با خشم پرسیدم:

- تو دنبال چی هستی؟ دیشب داخلِ اتاق من چه کار می‌کردی؟

لبخندش خشکید. دستانش سر خورد و کنار بدنش قرار گرفت.

- توی...اتاق تو؟! دیشب؟!

سرم را ناباور تکان دادم.

- دروغ نگو! اون کار تو بود...تو فقط قادری که خودت رو مثل فریال کنی!

پلکش پرید. یقه‌اش را از حصار دستانم آزاد کرد و چند قدم به عقب رفت. دستی به گلویش کشید. دستانش مانند پیرزن‌ها می‌لرزید و رنگش از همیشه رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. آب دهانش را قورت داد و وحشت زده زمزمه کرد:

- از این‌جا فرار کن؛ خودت رو نجات بده! اون‌ها دنبالت هستن...فهمیدن که من اومدم سراغت، برو...فقط برو!

و بعد از گفتن این حرف در مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ام ناپدید شد.

***

گوشه‌ی ناخنم را به دندان گرفتم و صدای شکستن ناخن و به هم خوردن دندان‌هایم تنها چیزی بود که سکوت خفقان‌آور اطرافم را می‌شکست. به مهتابی که در آسمان چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد؛ خیره شده بودم. صدای نالان درب بالکن به گوشم رسید و نوید از حضور یک مهمان

ناخوانده را داد. صدای قدم‌هایش و صدای ناخن و دندان‌هایم با هم آمیخته شدند و آواز تنهایی و غم را به گوشم رساندند. به سمتم آمد.

- مزاحم که نشدم؟

چشمانم را از آسمان پرستاره نگرفتم و همان جور به او گفتم:

- نه...اتفاقاً زمان خوبی رو برای اومدن انتخاب کردی.

به حصارِ میله‌ای بالکن تکیه داد و به سمت من برگشت. بی توجه به حرفم با کنجکاوی پرسید:

- چرا این‌قدر زود؟ من هنوز وقت نکردم خیلی چیزها رو بهت بگم.

نیم نگاهی به او انداختم.

- مثلاً؟!

لبخند کجی به لبان نازکش آویخت.

- مثلاً این‌که چرا بهم میگن غیرتِ مجنون!

چشمان بی‌تاب و منتظرم از چشمان کدرش گرفته شد و به تماشای موهای متمایل به قرمز و برهم ریخته‌اش نشست.

- مشکل شما انسان‌ها این هست که فکر می‌کنید غیرت فقط برای ناموسه...درحالی‌که این‌طور نیست؛ گاهی اوقات این ناموس می‌تونه وطن، سرزمین، اعتقادات و رفتار و خیلی از ارزش‌های دیگه باشه!

آهی کشیدم و مغموم گفتم:

- ما انسان‌ها اشرف مخلوقات؛ امّا منشأ تمام مشکلات جهان هستیم.

اخمی کرد.

- و البته...تنها کسایی بودید که عشق، محبت، غیرت، صداقت و وفا رو از پروردگار گرفتید و اون‌ها رو در تمام هستی پخش کردید. اگر شما نبودید که...ما هم نبودیم!

ابروهایم را بالا انداختم و با دقت بیشتری به حرف‌هایش گوش دادم.

- سال‌ها پیش، از اینکه نگهبان غیرت هستم ناراضی بودم. قصرم رو رها کرده و به اینجا اومدم؛ خودم را با هزاران هزار اختراع و آزمایش سرگرم کردم و البته در این کار موفق هم شدم؛ امّا هیچ‌وقت این موفقیت‌ها من رو خوشحال نکرد. می‌دونی چرا؟

دستم را از روی دسته‌ی صندلی‌ای که رویش نشسته بودم، برداشتم و زیر چانه‌ام قرار دادم.

- نه... .

- چون همه‌ی ما برای انجام کاری آفریده شدیم، یکی برای عشق ورزیدن، یکی برای فداکاری کردن، دیگری برای خراب کردن یا آباد کردن دنیا...و من هم برای پاسداری از غیرت به وجود آمدم؛ هیچ کاری جز این نمی‌تونه قلب من رو خوشحال کنه! قلب من برای هدفم هست که می‌تپه!

هنگامی که درباره‌ی «حفاظت از غیرت» حرف می‌زد؛ چشمان بی‌فروغش از همیشه روشن‌تر می‌شد و لبخند مانند غنچه‌ای نو شکفته روی لبانش می‌نشست.

خنده‌ای کردم که با لبخند گفت:

- آره...همینه! بخند که جایگاه خنده روی لب‌هاست؛ همون‌طور که مقر اصلیِ اشک، چشم و محل سکونتِ عشق، درون قلبه...!

به صورتش که نور مهتاب روشن‌تر از همیشه جلوه‌اش داده بود، نگاه کردم. قدش تقریباً یک وجب از من کوتاه‌تر و به پسربچه‌های شانزده یا هفده ساله مانند بود؛ امّا توصیف‌هایش عجیب در دلم می‌نشست.

- حالا نگفتی که چرا به این زودی تصمیم به رفتن گرفتی؟

لبان خشکم را به لطف زبانم مرمتی دادم و کمی آن‌ها را از خشکی در آوردم.

- تو گفتی که برای نگهبانی از غیرت خلق شدی...درسته؟

سرش را تکان داد و باعث شد دوباره ادامه دهم:

- من هم برای نجات آفریده شدم...این ماهیت من هست؛ باید برای نجات دادن دیگران تمام تلاشم رو کنم و...دست روی دست نگذارم.

لبخند محزونی زد.

- بعد از عشق، مأموریت تو سخت‌تر می‌شه...سعی کن هیچ‌وقت ناامید نشی.

«باشه» گفتم و در سکوت شب، هرکدام با فکر و خیال‌های مخصوص به خودمان، آسمان شب را تماشا کردیم.

***

- برای بالکن و پرده‌ی سفید رنگِ توی اتاق که با هر وزش باد به این طرف و اون طرف میره دلم تنگ می‌شه.

غیرت خندید و با محبت گفت:

- هر موقع خواستی، می‌توانی به این‌جا بیایی.

فریال دستانش را به هم کوبید و چشمکی به غیرت زد و شیطنت‌وار گفت:

- ممنونم از لطفت؛ ولی خونه‌ت خیلی قشنگه ها!

دستی به گردنش کشید.

- سعی کردم آن را مدرن بسازم.

سرم را تکان دادم.

- معلومه.

دنیل با قدم‌های حساب و کتاب شده، به سمتم حرکت کرد. دستان بی‌احساس و آهنی‌اش را در دستانم گذاشت و خجل گفت:

- این...برای...شماست.

سردی چیزی را در کف دستانم حس کردم. چند قدم به عقب رفت و با چشمان چراغ مانندش، به من نگاه کرد. دستم را بالا آوردم و به پلاک و

زنجیرِی که به من داده بود؛ خیره شدم. یک زنجیر با پلاک فلزی و قلبی شکل، جلوی چشمانم به سمت چپ و راست حرکت می‌کرد.

با شگفتی گفتم:

- این چیه؟!

دستانش را در هم قفل کرد و با سَری افکنده و صدای گرفته‌اش که قطع و وصل می‌شد؛ مردد گفت:

- می‌دانم...شما لایق...بهترین‌ها هستید؛ امّا...این را برایتان...درست کردم...چون دوست دارم...از من یادگاری...داشته باشید.

دوباره به زنجیر نگاه کردم؛ زنجیر نقره‌ایِ ساده که پلاکِ قلب مانندش نیز کج و کوله بود. اگر به من می‌گفتند، کدام هدیه‌ای که از دیگران گرفتی را بیشتر از همه دوست داری؛ بی‌شک این زنجیر و پلاک را انتخاب می‌کردم. اگر چه ساده و قناص بودنش در ذوق آدم می‌زد؛ لیک برایم باارزش بود؛ زیرا بیش‌تر مواقع ما انسان‌ها برای این هدیه می‌دهیم که هدیه‌ای بگیریم؛ امّا دنیل بدون هیچ انتظاری با دستان سه انگشتی و فلزی‌اش تمام شب را با عشق نشسته بود تا برایم گردنبند بسازد و این در حالی است که درون سینه‌ی او هیچ قلبی نمی‌تپد!

حال دانستم، این قلب نیست که ما را وادار به دوست داشتن و دوست داشته شدن می‌کند؛ بلکه این محبت است که عشق را خلق می‌کند! من امروز توانستم در میان تار و پودِ محبت، عشق را بیابم!

لبخندی به این حجم از دریای مهربانی‌اش زدم. تمام محبتم را در سر انگشتان یخ‌زده‌ی دستم جمع، و سرش را نوازش کردم و چشمانم را بستم. متوجه شدم که دیگر، زیر دستانم خبری از آن سطح سنگی و آهنی نیست و جایش را یک چیز بسیار نرم گرفته! با «هین» کشیدن فریال، چشمانم را باز کردم. سرم را بالا آوردم و به دنیل خیره شدم. چطور ممکن است؟! مگر می‌شود؟!

قدش بلند و بلندتر شد؛ به گونه‌ای که دستم از روی موهایش سُر خورد و به پایین افتاد. غیرت با تعجب نظاره‌گر این ماجرا بود و فریال با چشمانی گرد شده دستش را روی قلبش گذاشته و نفس‌نفس می‌زد!

دنیل دستانش را روبه‌روی صورتش گرفت و با چشمانِ اشکی به آن‌ها نگاه کرد.

- من...من... .

ناباور چند قدم به عقب رفتم و دوباره به او خیره شدم. غیرت خندید و زیر لب با مهربانی گفت:

- این محبت است که به موجودات، زندگی می‌بخشد!

چشمان خورشیدی فریال درخشید و به دنیل اشاره کرد و رو به من، حیرت زده گفت:

- نگاه کن...ببین...باورت می‌شه؟

نه؛ باورم نمی‌شد. به آدم‌آهنی‌ای که دیگر آدم‌آهنی نبود؛ نگاه کردم. او «جان» گرفته و تبدیل به انسان شده بود! موهای لخت، مشکی، کوتاه و پریشانش

روی پیشانی بلندش ریخته شده و قامتِ بلند بالا، پوست سبزه و همچنین، چشمان خاکستری‌اش به چهره‌اش ابهت خاصی بخشیده بود.

قطره‌ی شفاف و گردِ اشک از بین انبوه مژگان تاب‌دار و مشکی‌اش گریخت و روی پوست صورتِ صاف و یک دستش لغزید. میان گریه، خندید و با خنده‌اش، لبان من هم به خنده باز شد. بهترین خنده، خنده‌ای است که آمیخته با اشک و گریه باشد.

فریال به سمتم آمد. دستانم را گرفت و در دستانش فشرد. غیرت، دنیل را در آغوش کشید و دنیل از شدت هیجان در آغوش غیرت، مردانه گریست!

پس از این‌که کمی به خودش آمد و فهمید که چه اتفاقی رخ داده، به سمتم آمد و جلویم تعظیم کرد. اخمی روی صورتم نشاندم.

- بانو دل‌آشوب، واقعاً نمی‌دانم که چگونه تشکر کنم. شما مرا به تنها آرزویم رساندید.

با همان اخم‌هایی که روی پیشانی‌ام جا خوش کرده بود؛ به او گفتم:

- اگه می‌خوای از من تشکر کنی، هیچ‌وقت جلوی کسی غیر از «پروردگارت» سر تعظیم فرود نیار!

سرش را تکان داد و دوباره صدای مردانه و دل‌نشین‌اش به گوشم رسید.

- من مطمئن هستم که شما دنیا را نجات خواهید داد.

لبخندی زدم و زنجیر را به گردنم بستم و دستی روی آن کشیدم. فریال رو به من گفت:

- بریم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بریم.

بعد از خداحافظی، شانه به شانه‌ی فریال قدم برداشتم و با هر قدم، از دهکده‌ی کوچک، دور و دورتر شدیم.

کم‌کم از غیرت و دنیل دور و دورتر شدیم و به وسط جنگل رفتیم. درختان بلند مثل همیشه با بی‌رحمی جلوی نور ستاره‌ی مادر را گرفته بودند و بلبل‌های زردفام، روی شاخه‌ای درخت، آواز می‌خواندند.

- غیرت که گفت خونه‌ی عشق همین نزدیکی‌هاست؛ پس چرا هر چی جلو می‌رویم درخت‌ها کمتر می‌شن؟

خواستم حرفی بزنم که چشمم به انگشتر در دستم خورد. از انگشترم نور آبی رنگ خارج شد و به دوردست‌ها رفت.

- این چیه؟!

نگاهم را به فریال سوق دادم و سرگردان گفتم:

- فکر کنم داره به یه جایی اشاره می‌کنه!

به طرف مکانی که انگشتر اشاره می‌کرد به راه افتادیم و بعد از کمی راه رفتن؛ باغ نسبتاً کوچکی را دیدیم که دورتادور آن را سیم‌های خاردار در بر گرفته بود. در آن درخت‌های نارنج، سیب، پرتغال و...کاشته شده و زیبایی باغ را دو

چندان کرده بود. نوری که از انگشتر خارج می‌شد به یک‌باره از بین رفت و خاموش شد.

- حالا چه کار کنیم؟

شقیقه‌اش را خاراند.

- بریم داخل؟

با شک گفتم:

- شاید صاحبِ باغ ناراضی باشه.

دستم را کشید.

- نمی‌تونیم که تا شب این‌جا بمونیم؛ شاید این‌جا خونه‌ی عشق باشه... اگر هم نبود از صاحبش عذرخواهی می‌کنیم و بر می‌گردیم.

و بدون این‌که منتظر واکنشی از طرف من باشد؛ گوشه‌ای از سیم خاردار را که فرسوده شده بود؛ بالا زد. خم شدیم و از آن عبور کردیم و با هم وارد باغ شدیم. کمی جلوتر که رفتیم. عطر بهار نارنج در شامه‌ام پیچید و روحم را نوازش داد. سیب‌های سبزِ نرسیده و کوچک، نشان از ترش بودن‌شان می‌داد و بدجور هوس خوردن آن سیب‌های ترش در سرم افتاده بود. دهانم را جمع کردم. چشم از آن میوه‌های بهشتی گرفتم و به سبزه‌های بلند زیر پایم دوختم و خود را کنترل کردم تا بعدها شرمنده‌ی صاحب این باغ نشوم!

- سلام.

سرم را برگرداندم و به شخصی که فریال به او سلام کرده بود نگاه کردم. دست از آب دادن به درخت‌ها و گل‌ها کشید و با ابروهای بالا رفته نظاره‌گر ما شد. آب‌پاش را روی میز کوچک و سبز رنگی که نزدیکش بود؛ گذاشت و دستکش‌های مخصوص باغچه‌بانی را از دست‌هایش بیرون آورد و به سمت‌مان حرکت کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

فریال درحالی‌که ناخنش را می‌جوید، با استرس گفت:

- نه...فقط دنبال کسی به اسم عشق می‌گردیم.

- پدرم را می‌گویید؟

با تعجب گفتم:

- پدرتون؟

صدای مردانه‌ای در گوشم پیچید.

- آذرماه؟! با چه کسی حرف می‌زنی؟

سرم را به سمت صاحب صدا چرخاندم و مردِ میانسالی با موهای جوگندمیِ کوتاه و هیکل متانسب و سرحال دیدم که لباس بلند قرمزرنگی که به تن داشت. روی لباس با رنگ طلایی نقش‌های سلطنتیِ زیبایی دیده می‌شد. با چشمان کهربایی‌رنگش نیم نگاهی به فریال انداخت و منتظر به دخترش خیره شد. آذرماه به ما اشاره کرد.

- پدر؛ این‌ها بدون اجازه، وارد خانه‌مان شدند.

قبل از این‌که فریال چیزی بگوید؛ من زودتر دست به کار شدم و گفتم:

- دنبالِ عشق می‌گردیم.

مَرد دستی به محاسن بلند و سفیدش کشید و به ما نزدیک‌تر شد.

- بنده عشق هستم؛ با من کاری دارید؟

طره‌ای از موهای فر و نارنجی‌رنگم را پشت گوشم انداختم و خوشحال گفتم:

- از طرف...مادرتون اومدیم. من دل‌آشوب هستم و... .

فریال ادامه داد:

- و منم فریالم.

چشمان عشق برقی زد و با خوشحالی به ما خیره شد.

- از آشنایی با شما خوشبختم؛ به خانه‌ام خوش آمدید؛ دنبال من بیایید.

صدای اعتراض آذرماه به گوشم رسید:

- ولی پدر...ما این‌ها را نمی‌شناسیم!

عشق اخمی کرد و با تشر گفت:

- آذر؟!

آذرماه پایش را روی زمین کوبید و با کینه به ما نگاهی انداخت. همراه با فریال؛ دنبال عشق به راه افتادیم و به سمت خانه‌اش که در میان باغ بود، حرکت کردیم. فریال سرش را نزدیک گوشم گرفت و متعجب زمزمه کرد:

- مگه عشق هم بچه داره؟

شانه‌ای از سر ندانستن بالا انداختم.

- نمی‌دونم؛ ولی... .

آذرماه از ما جلو زد و نزدیک پدرش رفت و در همان حال، با حرص گفت:

- شما نمی‌دانید که در گوشی صحبت کردن یک نوع بی‌ادبی است؟! در ضمن؛ من دختر عشق هستم!

زیر لب «ببخشیدی» گفتم امّا فریال مثل همیشه، زود جوش آورد و با عصبانیت گفت:

- حتماً شما هم نمی‌دونی که فال گوش ایستادن دور از شأن دختر عشق هست؟!

دهان آذرماه از تعجب باز ماند و فریال با پوزخند از کنار او رد شد.

خانه درست وسط باغ بود. یک خانه‌ی آجری با شیروانی‌های قرمزرنگ، نه بزرگ بود و نه کوچک، تقریباً نو ساخت بود و پنجره‌های بسیار بزرگی داشت. درب خانه را باز کرد و کنار ایستاد.

- بفرمایید.

وارد که شدیم؛ اولین چیزی که به چشمم خورد، تمیزی بود؛ به طور وحشتناکی همه‌ی خانه از شدت پاکیزگی برق می‌زد و بوی شمع‌های معطر، اطراف را در بر گرفته بود. کاغذ دیواری قرمز رنگی، دیوار را پوشانده بود و روی آن طرح‌های

سلطنتیِ طلایی دیده می‌شد. گرمای مطبوعی، تَنَم را در آغوش کشید و بینیِ یخ‌زده‌ام را مورد عنایت خود قرار داد.

- بنشینید...آذرماهم؟!

آذرماه به سمت پدرش رفت و گفت:

- بله پدر جان؟!

لبخند مهربانی به صورت دخترش پاشید.

- برایمان از آن دمنوش‌های دلپذیرت درست می‌کنی؟

دستش را روی چشمش گذاشت و مطیع گفت:

- به روی چشمانم!

و با گفتن این حرف، ما را ترک کرد. روی مبل اِل مانند و پسته‌ای رنگِ گوشه‌ی دیوار نشستیم. عشق به سمت پنجره رفت و آن را بست. پرده‌ی توری و سفید را کنار کشید تا نور بیش‌تری به خانه بتابد.

- روزی، ستاره‌ی مادر منشأ انرژی و گرما در سیاه چاله بود؛ امّا ارباب تاریکی نیمی از قدرت آن را گرفت تا شهر خود را بسازد. برای همین است که، اگر چه ستاره‌ی مادر می‌تابد؛ ولی انرژی سابق را ندارد و این‌جا تقریباً سرد و نیمه تاریک است.

فریال با تأسف گفت:

- ارباب تاریکی چه کارهایی که نکرده!

عشق خنده‌ای کرد که گوشه‌ی چشمانش چین افتاد.

- هنوز مانده تا با غارتگری‌های او آشنا شوید.

نگاهی به پیشانی پر از چین و چروکش انداختم.

- ببخشید من یه سوال داشتم.

نگاهش را از فریال گرفت و به من خیره شد.

- بگو دخترم!

نفسی گرفتم و متفکر گفتم:

- بیرون از باغِ شما؛ برف می‌باره و دریاچه‌ها از سرما یخ زده‌اند؛ ولی تا به این‌جا اومدیم برف قطع شد و سردی هوا از بین رفت. به علاوه، من توی باغ‌تون میوه‌های تابستونی رو دیدم که امکان رشد اون‌ها، اونم داخل این شرایط آب و هوایی می‌شه گفت...غیرممکنه!

همان لحظه آذرماه از آشپزخانه بیرون آمد و با یک سینی طلایی رنگ که روی دسته‌های آن مرواریدهای ریزی کار شده بود به سمتمان حرکت کرد.

- پدر اجازه می‌دهید که من جواب سوال بانو را بدهم؟

عشق سرش را تکان داد و آذرماه درحالی که دمنوش‌ها را به دست‌مان می‌داد؛ شروع به سخن گفتن کرد.

- همان‌طور که می‌دانید پدر من عشق است و به همین خاطر، خانه از حضور و وجود اوست که گرم شده؛ در واقع بهتر است بگویم در هر خانه‌ای که «عشق» باشد؛ مسلماً گرما و صمیمیت نیز در آن موج می‌زند!

سرم را تکان دادم و لیوان چینی و شیری‌رنگ را از او گرفتم و به محتوایش نگاه کردم. آذرماه کنار پدرش نشست. قاشق را در لیوان‌اش انداخت و شروع به هم زدن کرد.

- این دمنوش، دمنوش گیاهی است.

فریال که از دمنوش‌های گیاهی دل خوشی نداشت با صورتی جمع شده پرسید:

- می‌شه یه کم بیش‌تر، درباره‌ش توضیح بدی؟

آذرماه یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست از هم زدن کشید.

- عجیب است...گیاه گل گاو زبان، یک گیاه زمینی است و شما درباره‌ی خاصیت‌های آن چیزی نمی‌دانید؟

خنده‌ای کردم و لیوان را به لبانم نزدیک کردم و از محتویات آن کمی نوشیدم. مزه‌اش شیرین بود؛ گمان کنم مقداری نبات نیز به آن اضافه کرده باشد. لیوان را روی گل میز چوبی‌ای که جلوی‌مان بود قرار دادم و گفتم:

- می‌دونی؛ الان چیزهای دیگه‌ای جای این دمنوش‌ها رو گرفته...یه چیزهایی مثل، نوشابه، دلستر، قهوه، نسکافه و خیلی از نوشیدنی‌های دیگه... .

اخمی کرد و کنجکاو گفت:

- نوشابه دیگر چیست؟

دستم را زیر چانه‌ام قرار دادم.

- یه نوشیدنی سیاه رنگ و گازدار.

«آهانی» گفت و به فریال نگاه کرد.

- این گیاه دارای طبیعت گرم و نشاط‌آور، مقوی تمام بدن و همچنین آرامش‌بخش است.

و بعد بینی‌اش را بالای لیوان گرفت و نفس عمیقی کشید. عشق لیوان خالی‌اش را روی میز قرار داد و با محبت گفت:

- آذرماهِ من؛ گیاهان را بسیار دوست دارد. هر روز دمنوش‌های مخصوص خودش را درست می‌کند و عصرها کنار هم می‌نشینیم و علاوه بر نوشیدن آن‌ها؛ درباره‌ی کارهایی که در آن روز انجام داده‌ایم با هم مشورت می‌کنیم!

آذرماه دست لرزان پدرش را در دست گرفت و بوسه‌ای روی آن زد. با این کارش، دلم را به آتش کشید؛ آتشی که فکر نکنم به همین زودی‌ها تبدیل به خاکستر شود! نگاه حسرت‌بارم را از آن دو گرفتم و به زمین دوختم.

پدر! این سه حرف، مانند نفتی بود که آتش قلبم را بیشتر، شعله‌ور می‌کرد. دستی روی بازویم نشست. به فریالی خیره شدم؛ نگاهش غمگین بود. چشمان را بستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. دستش را در موهایم فرو برد و ناراحت زمزمه کرد:

- غصه نخوری ها...!

لبانم را روی هم فشار دادم. وجود این دختر در زندگی‌ام، برایم یک معجزه است؛ معجزه!

لحظه‌ای احساس کردم خانه‌ی عشق دور سرم می‌چرخد! سرم را از روی شانه‌ی فریال بلند کردم و دستم را به سرم زدم.

- چی شدی تو؟ حالت خوبه؟

خواستم حرفی بزنم؛ ولیکن با درد شدیدی که در قلبم پیچید این حرف به یک «آخ» تبدیل شد. عشق با نگرانی از روی مبل بلند شد و زیر پایم زانو زد. فریال نگاه بدی به آذرماهی که خونسرد، دمنوش گیاهی‌اش را می‌نوشید؛ انداخت و رو به من، با شَک گفت:

- نکنه به خاطر این دمنوش‌ها این‌طوری شدی؟

سرم را بالا انداختم و به سختی «نه»ای گفتم. نفسم برید! گویی کسی قلبم را در مشتش گرفته بود و می‌فشرد! این ماهیچه، چنان خودش را به سینه‌ام می‌کوبید که از درد، تمام تنم به هم می‌پیچید! انگار همه‌ی دردهای دنیا را جمع و لابه‌لای تک‌تک سلول‌های قلبم جاساز کرده بودند! تا جایی که می‌دانستم، من هیچ وقت عارضه‌ی قلبی نداشتم. پس این بی‌تابی‌ها برای چیست؟! نکند خسته شده و خوابش می‌آید؟! عشق به فریال نگاه کرد و با دلواپسی گفت:

- کمک کنید که بلند شود. شاید کمی به استراحت نیاز داشته باشد!

فریال تندتند سرش را تکان داد و دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد. تنِ مچاله شده‌ام از روی مبل کنده و به دست‌های حمایتگر فریال سپردم. هنگام رفتن چشمم به پوزخند روی لب‌های آذرماه خورد! نگاهم را گرفتم و به زمین خیره شدم. از سالن گذشتیم و به دلیل وضعیتی که داشتم؛ مرا به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین بردند. روی تخت نشستم و لباسم را در مشتم فشردم. به عرق‌های روی پیشانیِ فریال نگاه کردم؛ طفلک! او را هم ترسانده بودم. پاهایم را روی تخت گذاشت و بالشت زیر سرم را تنظیم کرد. دستی به سرم کشید و موهای چسبیده به صورتم را کنار زد.

- الآن حالت چطوره؟

با چشمانش اجزای صورتم را می‌کاوید. انگار منتظرِ جواب مثبتی از سوی من بود. برای دل‌خوشی او هم که شده، سرم را تکان دادم. عشق بعد از این‌که همه‌ی چیز را امن و امان دید، نفس عمیقی کشید و با خیال آسوده گفت:

- پروردگار را سپاس که حالتان خوب است. پس من شما را تنها می‌گذارم.

سرم را تکان دادم و تشکری کردم. لبخند مهربانی زد و از اتاق بیرون رفت. فریال نگاهی به درب سیاه و بسته انداخت و گوشه‌ای از تخت نشست. با صدای آرامی گفت:

- نکنه این دختره...آذرماه...چیزی به خوردت داده؟

ابروهایم با هم گلاویز شدند، چند روزی بود که زیادی با هم دعوا می‌کردند؛ گمان کنم کمی نیاز به تنبیه دارند!

- مثلاً چی؟!

ساکت ماند و بعد از چند ثانیه با شَک گفت:

- اوم...مثلاً، زهری، دارویی، وِردی، دعایی... .

ماتم برد؛ ناباور سرم را تکان دادم.

- قضاوت نکن!

خواست حرفی بزند که کف دستم را بالا بردم و غضبناک ادامه دادم:

- اگر می‌خوای باز از این چرت و پرت‌ها به من تحویل بدی؛ لطفاً چیزی نگو و من رو به حال خودم بذار!

با چشمان دلخور مرا نگریست. پشت به او خوابیدم و چشمانم را بستم؛ اگر بیشتر از این به او خیره می‌شدم؛ قطعاً چشمان جادوگر و خورشیدی‌اش مرا مجذوب می‌کرد. تخت تکانی خورد و صدای درب، نشان از این داد که دیگر فریالی در کنارم حضور ندارد. دستم مشت کردم و روی قلبم کوبیدم.

- آه دل‌آشوب! گفته بودم نباید به کسی اعتماد کنی؛ حتیٰ به قلبت، این هم «نامرد» شده و تصمیم گرفته که رفیق نیمه راه بشه!

با شنیدن صدایش، چشمانم را باز کردم و به او خیره شدم.

- تو هنوز دنبالمی؟

خنده‌ای کرد و عسلیِ نگاهش برقی زد.

- با خودم عهد بستم که مراقبت باشم...از من نخواه که عهدم رو بشکنم.

با حرص مشت دیگری روی قلبم زدم. دوباره خندید و دندان‌های مرتب و سفیدش را به رخم کشید! چه‌قدر این دختر، خوش خنده و البته مرموز بود!

- می‌دونم داری درد زیادی رو تحمل می‌کنی؛ امّا طبیعیه!

نیم خیز شدم و با اخم گفتم:

- منظورت چیه؟! یعنی چی طبیعیه؟!

ناخن بلندش که لاک مشکی رنگی روی آن زده شده بود را بالا آورد و آرام روی گونه‌ام کشید.

- مغز کوچکت رو درگیر این موضوعات نکن...!

حال دیگر یقین داشتم که او از خیلی چیزها باخبر است؛ اگر غیر از این بود، این گونه مصمم حرف نمی‌زد.

- چیستا...!

انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت.

- هیش...بهت توصیه می‌کنم، مقداری استراحت کنی!

و بعد از گفتن این حرف ناپدید شد. پوفی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. هنوز به حضور ناگهانی‌اش در زندگی‌ام عادت نکرده بودم. پاهایم را در شکمم جمع کردم؛ شاید اگر می‌خوابیدم حداقل برای چند لحظه از این درد طاقت‌فرسا آسوده می‌شدم.

با صدای افتادن وسیله‌ای، پلک‌هایم را از هم گشودم و به کسی که این صدا را ایجاد کرده بود؛ نگاه کردم.

- معذرت می‌خواهم...قصد نداشتم که بیدارتان کنم.

لبخندی زدم و به احترام او از جایم بلند شدم. گر چه هنوز در اعماق قلبم درد و سوزش را احساس می‌کردم؛ امّا کمی حالم بهتر شده بود و می‌توانستم درد را تحمل کنم.

- نه...دیگه باید بیدار می‌شدم. زیاد خوابیدن هم کسلی میاره!

همان‌طور که مشغول گردگیری اتاق بود؛ گفت:

- راستش را بخواهید؛ برای ما خیلی وقت است که مهمان نیامده، به همین خاطر، اتاق مقداری نامرتب است.

نگاهی به اطرافم انداختم؛ آن‌قدرها هم نامنظم و کثیف نبود، فقط در بعضی قسمت‌ها گرد و خاک دیده می‌شد.گوشه‌ی اتاق یک میز مطالعه‌ی کوچک وجود داشت که روی آن چراغ مطالعه‌ای قرار گرفته بود. روی دیوار انواع نقاشی‌های زیبایی می‌دیدم که بیشترشان «طبیعت» را به تصویر کشیده بودند و گاهی هم لابه‌لای این نقاشی‌ها، خطاطی‌های ماهرانه‌ای به چشم می‌خورد. روی زمین، گلیم قدیمی‌ای گذاشته بودند که فضای اتاق را هنری‌تر کرده بود. یک اتاق بسیار ساده که رنگ‌هایش از رنگ آرام‌بخش و صد البته مورد علاقه‌ام، رنگ آبی آسمانی تشکیل شده است. برخلاف فریال، من رنگ آبی را بسیار دوست داشتم. فریال از همه‌ی رنگ‌ها فقط رنگ صورتی را می‌پسندید و من از صورتی متنفر بودم.

پرده را کنار کشید و درب آن را باز کرد. صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها به گوشم رسید. کاش می‌شد که به بیرون بروم و هوای تازه را به ریه‌هایم هدیه کنم.

- دوست دارید که در باغ کوچکم قدم بزنید؟

از این‌که این‌قدر زود به خواسته‌ام رسیدم؛ شادمان شدم و گفتم:

- چرا که نه... .

به میز کنار تخت اشاره کرد.

- پس اول باید عصرانه‌تان را میل کنید.

به سینی‌ای که روی میز کوچک بود؛ نگاهی انداختم. روی تخت نشستم و سینی را به طرف خودم کشیدم. محتویاتش را یک لیوان آب پرتقال و یک کاپ کیکِ ساده و بدون خامه تشکیل می‌داد. کاپ کیک را برداشتم و آن را از پوست زیرین‌اش جدا کردم. کیک را به طرف بینی‌ام بردم و بو کشیدم؛ بوی خاص و مجذوب کننده‌ای نمی‌داد. گازی از آن زدم و آرام جویدم. به نصفه‌ی دیگر کیک خیره شدم که از وسط آن مربای شاه‌توت بیرون می‌آمد. کاپ کیک شاه‌توتی؟ آن هم در این‌جا؟ وای که چه مزه‌ای داشت! با پخش شدن طعم شیرین مربا روی زبانم؛ پلک‌هایم هوس کردند که هم دیگر را در آغوش بگیرند!

- مزه‌اش را دوست دارید؟

صدای عشق مانند پارازیتی بود، میان احوال توصیف نشدنی‌ام! پلک‌هایم قهر کردند و از آغوش هم بیرون آمدند! چشم‌هایم را باز کردم و از آن خلسه‌ی شیرینی که یک تکه کیک برایم ساخته بود؛ بیرون آمدم.

- بله...می‌تونم بپرسم که کی این کاپ کیک رو درست کرده؟

دست از تمیز کردن شیشه‌ی پنجره کشید و کامل به طرفم برگشت.

- آذرماه و بانو فریال به کمک هم، آن را پختند!

ابروهایم بالا پریدند و با شگفتی به او خیره شدم. فریال که دل خوشی از آذرماه نداشت؛ حال دور از چشم من، با او کیک می‌پخت؟ دستی به محاسن سفیدش کشید و ادامه داد:

- بانو فریال بر این‌که با آذرماه کیک بپزند؛ اصرار زیادی داشتند.

- الآن فریال کجاست؟

- با آذرماه، در آشپزخانه مشغول گپ و گفت هستند.

گوشه‌ی لبم بالا رفت؛ حدس می‌زنم، فریال ترسیده بود که آذرماه سَم به خوردم دهد؛ برای همین با لجبازی اصرار داشت که خودش هم کنار آذرماه باشد!

آب پرتغال را با عجله سر کشیدم و از جایم بلند شدم. لباس‌هایم را تکاندم و با لبخند دندان‌نمایی گفتم:

- حالا نوبتِ قول شماست!

***

دستش را بالا برد و نارنجی را از روی شاخه‌ی درخت چید. آن را به سمتم گرفت و مهربان گفت:

- این نارنج هم برای دخترِ زیبا و مهربانم!

آن‌قدر با احترام رفتار می‌کرد که شیفته‌اش می‌شدی؛ به اصطلاح او خیلی جنتلمن بود! عشق، نمونه‌ی بارز یک پدر یا پدربزرگ خوش قلب و با محبت است.

نارنج را از او گرفتم.

- سپاس!

لبخندی زد و در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم. او از دوران جوانی‌هایش و چگونگی مراقبت از باغش می‌گفت و من هم مشغول کلنجار رفتن با پوستِ ضخیم و سفتِ نارنج بودم.

به کمک ناخن‌های نه چندان بلندم، پوست نارنج را کندم و بی‌درنگ تکه‌ای از نارنجِ عریان شده را در دهانم فرو فرستادم. اجزای صورتم در هم فرو رفتند و مچاله شدند؛ ولی همچنان با استقامت، تکه‌های دیگر را نیز در دهانم می‌انداختم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و پلک‌هایم را بیشتر به هم فشردم. آخ که چقدر ترش بود! آب دهانم به راه افتاد؛ می‌دانستم اگر همین‌طور پیش برود؛ همه‌ی درختانِ باغ را عاری از هرگونه نارنج می‌کردم و آن‌قدر از این میوه می‌خوردم تا حس چشایی‌ام را از دست بدهم!

- آذرماه نیز مانند شما، ترشی‌جات را دوست دارد.

چشم‌های اشک‌آلودم را از هم باز کردم و به او نگاهی انداختم. به سمت میز وسط باغ رفت و صندلی سفید را کنار کشید و گفت:

- بنشین دخترم.

روی صندلی سفیدِ چوبی نشستم و پوست‌های کنده شده‌ی نارنج را از حصار دستانم رها کرده و روی میز گذاشتم.

- فکر می‌کردم شما ازدواج نکردید!

لبخند محزونی زد و با غم گفت:

- مگر می‌شود عشق، عاشق نشود؟

سکوت کردم و اجازه دادم کمی بیشتر از ماجرای عاشق شدنش برایم توضیح دهد!

- من عاشقِ «هوس» شده‌ام...!

دهانم از تعجب باز ماند.

- هوس؟!

اخمی کردم و سرزنش‌وار ادامه دادم:

- پس برای همینه که توی بعضی از عشق‌ها، هوس هم وجود داره؟ چون خودِ عشق، عاشق هوس شده؟

سرش را آرام و شرمنده، تکان داد.

به نقطه‌ای خیره شد و لبخندش آرام‌آرام روی لبان کشیده و صورتی‌اش خشکید.

- حق داشتم که شیفته‌ی او شوم! دلم، به تار تارِ موهای بلند و سیاه رنگش گره خورد و در خاکستری چشمانش ذره ذره، حل شدم.

آهی کشید و غمگین ادامه داد:

- من عاشق شدم؛ امّا او هوس داشت. از کنارم رفت چون...چون تقدیر او با سیاهی و شیطان بودن عجین شده بود؛ بعد از رفتنش؛ هیچ‌وقت برای دیدن آذرماه نیامد! از عشقی که به او داشتم؛ تنها آذرماه برایم ماند!

دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام قرار دادم و دوباره سرزنشش کردم.

- شما از جنس فرشته بودید و اون از جنس شیطان؛ عشق شما از همون اول هم یه اشتباه بود!

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه...عشق، هیچ‌وقت یک اشتباه نیست؛ حتیٰ اگر برخلاف افکار و رسم و رسوم‌های اطرافیانت باشد؛ باز هم پاک‌ترین و مقدس‌ترین حس است.

سرم را روی میز گذاشتم و با کلافگی نالیدم:

- نمی‌تونم درک کنم!

وقتی حرفی از او نشنیدم؛ سرم را بلند کردم و با تعجب به او نگریستم. چشمانش، بسته و لبخندی ملیحی روی لبانش نقش بسته بود.

- هنوز هم هوس رو دوست دارید؟

- یک عاشق اگر واقعا عاشق باشد؛ هرگز از معشوق خود دست نمی‌کشد؛ حتی اگر معشوق به عاشق بی‌وفایی کرده باشد!

سرم را تکان دادم و کنجکاو گفتم:

- حالا چرا چشم‌هاتون رو باز نمی‌کنید؟!

چشمانش را باز کرد و بی‌مقدمه گفت:

- شما انسان‌ها عاشق نمی‌شوید!

ابروهایم بالا پریدند و ناخودآگاه شروع به خندیدن کردم.

- پس چطور... .

با بالا آوردن دستش ساکت شدم و به او گوش سپردم.

- این قلب شماست که عاشق می‌شود.

سرم را به نشانه‌ی نفی به سمت بالا تکان دادم.

- من این‌طور فکر نمی‌کنم؛ قلب فقط یک ماهیچه هست که خون رو به اعضای بدن پمپاژ می‌کنه. اون چنین توانایی رو نداره.

لیوانی را جلویم گذاشت و کمی چای برایم ریخت.

- درست است؛ ولیکن قلب زمانی عاشق می‌شود که «روح» داشته باشد!

ابروهای هلالی، پهن و نارنجی‌ام بالا پرید. شگفتا از این تعجب‌هایی که مرا محاصره کرده بودند!

- روح؟!

حبه‌های سفید قند را کنار نعلبکی‌ام قرار داد.

- روح شما درون قلبتان متمرکز شده و به این ماهیچه «جان» می‌دهد. به طبع کسی که جان داشته و زنده باشد؛ عاشق می‌شود!

طره‌ای از موهایم را دور انگشتم پیچاندم و متفکر گفتم:

- پس هر کس که عاشق نیست؛ در واقع زنده نیست؟!

لبخندی روی لبان کالباسی گون و نازکش نشاند و سرش را تکان داد.

- دقیقاً!

به گل‌برگ‌های گل سرخی که روی چای شناور بودند؛ خیره شدم.

- ولی ممکنه بعضی‌ها، عاشق نشوند.

دستی به ریش‌هایش کشید؛ گمان کنم عادت داشت که همیشه به محاسن‌ش دست بکشد!

- امکان ندارد! همه‌ی ما عاشق هستیم، عاشق دریا، طبیعت، زندگی و خیلی چیزهای دیگر...!

گیج به او نگاه کردم که آرامش گفت:

- این جور مسائل با چشم ظاهری دیده نمی‌شوند؛ با چشم قلب‌تان به آن‌ها فکر و نگاه کنید!

شقیقه‌اش را به عادت همیشگی ام خاراندم.

- چطوری؟!

دستانش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم فرو برد.

- چرا هنگامی که به آواز خوشی گوش می‌دهیم، بوی مورد علاقه‌مان را استشمام می‌کنیم، فردی را که دوست می‌داریم در آغوش می‌کشیم و می‌بوسیم و در مواقعی که به درگاه پروردگار دعا یا آرزو می‌کنیم؛ چشم‌هایمان را می‌بندیم؟

کمی فکر کردم؛ ولی پاسخ مناسبی برای این سوال عجیب پیدا نکردم. به همین سبب، شانه‌ای بالا انداختم و او بلافاصله با لبخند ادامه داد:

- زیرا قشنگ‌ترین حس‌ها با چشمِ باز، درک نمی‌شوند؛ ما چشمان‌مان را می‌بندیم و با اعماق قلب‌مان آن‌ها را لمس می‌کنیم.

لبخند کجی زدم و با دست‌هایم سرم را فشردم.

- ترجیح می‌دم به این چیزها فکر نکنم، چون... .

با انگشت اشاره‌ام چند ضربه‌ی آرام به شقیقه‌ام زدم و گیج ادامه دادم:

- می‌ترسم که منفجر بشه!

دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام با ناز و ادا خندید. چهره‌ی ظاهری‌ام کاملاً خنثیٰ بود؛ امّا در باطنم، با حالت چندشی به او خیره شدم. آخر مگر، یک مرد، آن هم مرد به این درشت هیکلی با موهای جو گندمی، این‌گونه می‌خندد؟! چقدر عواطف و احساساتش، لطیف و قابل لمس بود!

گاهی اوقات فکر می‌کردم که رنگ عشق چه رنگی می‌توان باشد، حال فهمیده بودم که ممکن است به گلگونی خون باشد یا که به لاجوردی آسمان یا هم به زردی خورشید فروزان به هنگام ظهر داغ تابستان! گاهی سبزآبیِ لجن مانندی که در گوشه کنارهای دریاچه‌های کثیف و نیمه خشک دیده می‌شود! شاید عشق به رنگ بی‌رنگی‌ست؛ درست مثل یک قلب شیشه‌ای! نمی‌دانم؛ تنها این را می‌دانم که «عشق» هر رنگی باشد؛ خوش‌رنگ است!

***

به سمت آشپزخانه رفتم که سری به فریال و آذرماه بزنم. از وقتی که فهمیده بودم؛ آذرماه بدون مادر، بزرگ شده کمی دلم برایش می‌سوخت.

- بهتر است که سرت در کار خودت باشد!

گوشه‌ی دیوار ایستادم و با تعجب به حرف‌هایشان گوش سپردم. صدای عصبانیِ فریال را شنیدم.

- من سرم تو کار خودم هست؛ امّا مثل این‌که تو تنت می‌خاره!

- من نمی‌دانم که تو چرا این‌قدر نسبت به من حساس هستی، فقط این را بدان که من در بهم خوردن حال دل‌آشوب نقشی نداشتم!

- قرا... .

بیشتر از این فال‌گوش وایسادن را جایز ندانستم و وارد آشپزخانه شدم. چشمم به فریالی خورد که چانه‌ی آذرماه را در دستش گرفته بود و می‌فشرد!

- مزاحم شدم؟!

فریال چانه‌ی آذرماه را رها کرد و بعد از انداختن یک نیم‌نگاه به طرفم، تنه‌ای به من زد و از آشپزخانه خارج شد.

- چرا این‌جوری کرد؟!

از قندان شکلاتی برداشت و گاز کوچکی به آن زد. شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت و لاقید گفت:

- من چه بدانم؟ او دوست توست.

و بعد با غرور به من نگاهی انداخت. از کنج چشم به آدم نگاه می‌کرد و این نگاه کردن جوری بود که احساس می‌کردی خدمتکار او هستی! در چشمان سبزش نیرنگ را می‌دیدم و البته این نیرنگ برایم تعجب برانگیز نبود. مسلماً کسی که زاده‌ی هوس باشد، پر از حیله و فریب‌کاری است! صورت لاغری داشت و از شدت لاغری زیر چشمانش گود و کبود بود. دندانِ نیشش از بقیه‌ی دندان‌هایش بلندتر می‌زد. برخلاف عشق که دارای بال‌های سفید بود؛ آذرماه بال‌های دورنگه‌ی سفید و مشکی داشت؛ بال‌هایی شبیه به بال‌های چیستا!

لبان سرخ رنگش با پوست برنزه و کشیده‌اش تضاد جالبی نداشت. چهره‌اش از آن چهره‌ها بود که اصلاً در دل آدم نمی‌نشست. برعکس صورت نحیف‌اش، بدن توپُر و ورزیده‌ای داشت که نشان از ورزشکار بودن او می‌داد. یک دست پیراهن و شلوار ورزشی به تن داشت و موهای بلوندش تقریباً پسرانه کوتاه شده بود. ابروهای نازک و زردش را بالا انداخت و با زدن نیشخندی از کنارم

رد شد. اگر بینی عقابی و موهای کوتاهش را فاکتور بگیرم؛ صورتِ جذابی داشت؛ ولیکن چه فایده؛ وقتی که از ادب و نزاکت بویی نبرده بود؟!

از آشپزخانه بیرون رفتم و به دنبال فریال گشتم که در آخر او را در همان اتاق آبی رنگ پیدا کردم. وارد اتاق شدم و به سمتش رفتم. پنجره باز بود و باد موهای طلاییِ‌اش را به رقصیدن وادار می‌کرد. گونه‌های کک و مکی‌اش مانند گلِ سرخ، از عصبانیت قرمز بود و با حرص، پوست‌های گوشه‌ی ناخن‌اش را به دندان می‌کشید. خیلی‌خوب با اخلاقش آشنا بودم و می‌دانستم وقتی فکرش درگیر موضوعی باشد؛ شروع به جویدن پوست لبانش یا ناخن خوردن می‌کند.

از روی میزِ کنار تخت‌خواب، دستمال کاغذی برداشتم و به طرفش رفتم. کنارش ایستادم و با آرامش انگشت‌هایش را از میان دندان‌های مرتب و سفیدش بیرون کشیدم؛ نگاهی به انگشت‌های خونی انداختم و با تأسف شروع به پاک کردن آن‌ها به کمک دستمال کردم. نفس عمیقی کشید و با حسادت گفت:

- دیگه نبینم نزدیک این دختره...آذرماه بشی ها!

چشمانم را ریز کردم.

- شگفتا...اون‌وقت می‌تونم بپرسم چرا؟

با لجبازی گفت:

- چون من می‌گم!

خنده‌ای کردم و با تمسخر گفتم:

- نه بابا؟! تعارف نکنی یه وقت!

ناراحت به صورتم خیره شد. به سمت تخت رفت و پشت به من دراز کشید.

- فریال؟! بچه شدی؟! این کارها برای چیه؟

با کف دستش گوش‌هایش را فشرد و لجباز گفت:

- نمی‌خوام صدات‌رو بشنوم!

معترض گفتم:

- فریال؟!

پتو را روی سرش کشید.

- دیگه اسمم رو به زبونت نیار! برو با همون آذرماه جونت!

دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم و کنارش روی تخت نشستم. همیشه از این‌که ناز کسی را بکشم یا دلجویی کنم؛ متنفر بودم چون احساس می‌کردم غرورم به خطر می‌افتد؛ امّا این موضوع برای فریال فرق داشت! من به دلیل اخلاق خاصی که داشتم، آداب معاشرت را بلد نبودم و در نتیجه دوست صمیمی هم نداشتم! فریال اولین دوستم بود و با تمام اخلاق‌های بدم کنار می‌آمد! پتو را از روی سرش کشیدم و موهایش را با دستم بهم ریختم.

- نکنه به آذرماه حسودی می‌کنی؟

چشمانش را باز کرد و با عصبانیت به من خیره شد. با لحنِ بچه‌گانه‌ای گفت:

- نه خیر...آدم‌ها به کسایی حسودی می‌کنن که ازشون بهتر هستن. مگه آذرماه از من بهتره؟

لبانم را جمع کردم و با شیطنتی که خیلی کم به سراغم می‌آمد، گفتم:

- صد در ص... .

با دیدن چشم‌های آتشین فریال، آب دهانم را قورت دادم و حرفم را اصلاح کردم.

- صد در نه صد!

پوفی کشید و پتو را از دستم گرفت.

- رفتی بیرون، بی‌زحمت در رو هم پشت سرت ببند.

با ناراحتی گفتم:

- انگار نه انگار تو بزرگ‌تر از منی...همش من باید ناز تو رو بکشم!

وقتی پاسخی از طرف او دریافت نکردم، بی‌حوصله از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دلیل این رفتارهای فریال را نمی‌فهمیدم؛ گویی چیزی او را اذیت می‌کرد. با این‌که از من بزرگ‌تر بود؛ امّا رفتارهای بچه‌گانه‌ای داشت و شیطنت‌هایش زیاد بود، درست برعکس منی که از همان دوران طفولیت، بچه‌ی آرام و ساکتی بودم و بیشتر اوقاتم را صرف خواندن کتاب‌های گوناگون می‌کردم!

با دستی که دور دهانم نشست و مرا به یکی از اتاق‌های برد، از فکر و خیال بیرون آمدم و شروع به دست و پا زدن کردم.

درب اتاق را بست و به سمتم برگشت.

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

مضطرب به من خیره شد.

- واست نقشه کشیدن که امشب تو رو با خودشون ببرن...خوب به حرف‌هام گوش کن؛ همین حالا از این‌جا فرار می‌کنی!

دست به سینه ایستادم و طلبکارانه گفتم:

- از کجا معلوم که داری به من راستش رو می‌گی؟

چشمان عسلی‌اش دو دو می‌زد. دستم را در دستش گرفت و محکم فشرد.

- نمی‌دونم چرا هاله‌های مرگ رو اطرافت می‌بینم...!

درب به صدا در آمد و ناگهان باز شد. چیستا هنوز رو به رویم ایستاده بود و دستانم در دستانش گرفتار بودند. قامت آذرماه در چارچوب در ظاهر شد و با اخم و چشم‌های ریز شده به جایی که چیستا ایستاده بود؛ خیره شد!

همان‌طور که به چیستا نگاه می‌کرد؛ با کنجکاوی از من پرسید:

- بانو دل‌آشوب؛ خسته نیستید؟ نمی‌خواهید استراحت کنید؟

چیستا لبان مشکی و نازکش را روی هم فشرد و چشمان عسلی‌اش را در حدقه چرخاند. لبخندی زدم و با غیظ گفتم:

- خیلی ممنون؛ ولی احساس خستگی نمی‌کنم.

لبخند زوری و دندان‌نمایی زد. نگاه مشکوکی به دست‌هایم که در بند دست‌های چیستا بودند؛ انداخت.

- با کسی حرف می‌زدید؟!

فشار دستانش روی دستانم بیشتر شد؛ گویی که ناخن‌های بلند و مشکی‌اش را در کف دستم فرو می‌برد. صدای چیستا در ذهنم پیچید.

«بهش بگو، نه»

سرم را بالا گرفتم و به آذرماه خیره شدم. با چشمان ریز بین و سبز رنگش گوشه گوشه‌ی اتاق را بررسی می‌کرد.

«منتظر چی هستی؟ بگو نه.»

- برای چی می‌پرسی؟

لبخند کجی کنج لبش نشاند. چشم از اتاق گرفت و به من نگاه کرد.

- حس کردم که شما در حال گفت‌وگو با کسی هستید!

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با خشم گفتم:

- نه خیر، اشتباه حس کردی.

به دست‌هایمان اشاره‌ای کرد و با لحن بدی گفت:

- دیروقت است؛ لطفاً کمی استراحت کنید. من هم بیش از این مزاحمتان نمی‌شوم!

سرم را تکان دادم و با نگاهم او را تا زمانی که از اتاق بیرون برود؛ بدرقه کردم. بعد از این‌که از نبودِ آذرماه اطمینان کافی را کسب کردم؛ فوری دست‌هایم را از دست چیستا بیرون کشیدم و او را به عقب هل دادم. عصبانی گفت:

- دیگه خیلی داری تند می‌ری!

جلو رفتم و دستم را به قصد خفه کردنش بالا بردم که دستم را گرفت و آرام پیچاند. «آخی» گفتم و به چشم‌های براق و عسلی‌اش خیره شدم. مرموز زمزمه کرد:

- کاری نکن که بعداً پشیمون بشی! آروم باش؛ همه چیز رو برات توضیح می‌دم.

از او فاصله گرفته و روی تخت نشستم. دست به سینه با لحنی که بی‌شباهت به طلبکارها نبود، گفتم:

- من آرومم! بگو.

کلافه، موهای لخت و سیاه‌اش را با دستانش بهم ریخت و کنارم نشست.

- من خیلی وقت پیش به دستِ ارباب تاریکی طلسم شدم، این طلسم جوری هست که کسی نمی‌تونه من رو ببینه و من هم نمی‌تونم به چیزی دست بزنم؛ تقریباً مثل یک روح هستم! فکر می‌کردم تو هم من رو نمی‌بینی؛ امّا چند وقتی هست که متوجه شدم این طلسم روی تو تأثیری نداره. برای همین، سراغت اومدم تا هم من به تو کمک کنم؛ هم تو به من کمک کنی تا از این وضعیت خلاص بشم!

درماندگی را در اعماق چشمانش می‌دیدم؛ امّا نه التماسی را در لحنش و نه نَم اشکی را درون چشم‌هایش احساس می‌کردم. محکم و با صلابت کنارم نشسته بود و از روح بودنش سخن می‌گفت!

- چرا طلسم شدی؟

بی‌احساس گفت:

- نمی‌دونم؛ چون حافظه‌م رو هم همراه با این طلسم از دست دادم!

متفکر گفتم:

- ارباب تاریکی هیچ‌وقت کاری رو بدون فکر انجام نمی‌ده. حتماً بودنت برای اون دردسرساز بود!

با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

- این چیزها فعلاً مهم نیست. مهم این‌که تو همین امشب باید از این‌جا بری!

نگاه شکاکی به او انداختم و مشکوک رو به او گفتم:

- تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟

نگاهش بین چشمِ چپ و راستم در گردش بود. خواست چیزی بگوید؛ امّا سکوت کرد و با کمی مکث گفت:

- به زودی همه چیز رو می‌فهمی!

از جایش بلند شد. لبه‌ی کتِ مشکی و چرمش را در دستم گرفتم و مانع از جلو رفتن او شدم.

- این جواب من نیست.

همان‌طور که به جلو خیره شده بود، با لحنی که در آن رمز و رازی نهفته بود، گفت:

- اجازه ندارم که بهت بگم. تقدیرت می‌گه باید جور دیگری این ماجرا را بفهمی؛ من نمی‌تونم تقدیرت رو عوض کنم!

دستم از روی لباسش سر خورد و به پایین افتاد.

- از این‌جا برو، تو تنها راه نجات منی؛ نمی‌خوام که از دستت بدم!

سرم را به زیر انداختم. خیلی وقت بود که تنها راه نجاتِ اطرافیانم بودم.

- باشه... .

سرم را بالا آوردم و با جای خالی او روبه‌رو شدم. مثل این‌که خیلی دیر با خواسته‌ی او موافقت کردم. دستی به چشم‌های سوزناکم کشیدم؛ حال باید دنبال نقشه‌ای باشم تا بدون دردسر و همچنین، سؤال و جوابی از طرف آذرماه و عشق؛ همراه با فریال از این خانه خارج شویم!

بعد از کمی فکر کردن، لبخند شیطنت‌باری زدم.

- فهمیدم.

و به لیوان آبی که روی میز کنار تخت‌خواب بود؛ خیره شدم.

از جایم بلند شدم و لیوان را برداشتم. به سمت آیینه‌ای که روی دیوار کرم‌رنگ اتاق آویزان بود؛ رفتم. انگشت‌هایم را به زور در لیوان فرو بردم و کمی آن‌ها

را خیس کردم. مقداری آب روی صورتم پاشیدم و جلوی موهایم را نمناک کردم و به پیشانی‌ام چسباندم. بافت موهایم را شل کردم تا نامرتب جلوه دهد. دستی به لباس‌هایم کشیدم و آن‌ها را کج و معوج کردم.

به سمت تخت‌خواب چوبی رفتم و پتو را روی سرامیک های براق و سفید انداختم. روتختیِ قهوه‌ای را مچاله کردم. به طرف پنجره رفتم و پرده‌ی نسکافه‌ای را کنار زدم و آن را باز نمودم. با سوز سردی که آمد به خودم لرزیدم و از جلوی پنجره کنار رفتم. روی تخت‌خواب دراز کشیدم و چند لحظه منتظر شدم. بعد از دقایقی که گذشت؛ لیوان را محکم در دستانم فشردم و خودم را برای جیغ زدن آماده کردم.

باید چه جوری جیغ بزنم که صدایش تا طبقه‌ی پایین برود؟! چشمانم را بستم و سعی کردم یکی از مدل‌های جیغ زدنِ فریال را در هنگام دیدن جک و جانور به خاطر آورم!

لیوان را روی زمین انداختم که با صدای رعب‌آوری شکست و تکه‌هایش روی زمین پخش شد.

- یک، دو، سه... .

و بعد جیغ تقریباً بلندی کشیدم و روی تخت نشستم. به حالت نمایشی سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و سعی کردم کمی در چشمانم، اشک بنشانم؛ امّا گویی اشک‌ها اعتصاب کرده بودند و از چشم‌های خشکیده‌ام گذر نمی‌کردند. اگر فریال اینجا بود خیلی طبیعی می‌توانست نقش بازی کند؛ زیرا او استاد بازیگری است!

طولی نکشید که درب باز شد و با صدای بدی به دیوار برخورد کرد. فریال با شتاب به سمتم قدم برداشت و روی زمین، کنار تخت‌خواب زانو زد.

- چی شده؟!

با نگاه ترسانم به او خیره شدم. این ترس در چشم‌هایم کاملاً واقعی بود. وای که اگر فریال بفهمد، تمام این‌ها یک نقشه بوده... .

عشق نیز به اتاق آمد و کنار فریال ایستاد؛ امّا آذرماه در چارچوب درب قرار گرفت و دست به سینه و خونسرد به دیوار تکیه داد.

با صدای لرزان و ساختگی‌ام گفتم:

- دوباره فلورا به خوابم اومد و گفت که داره دیر می‌شه! گفت همین الآن باید از این‌جا بریم!

آیا این حرف من یک دروغ محسوب می‌شود؟! من مجبور بودم؛ امّا خوب می‌دانم که دروغ با این دلیل‌های مسخره توجیه نمی‌شود. یادم باشد که در اسرع وقت از صداقت عذرخواهی کنم!

فریال سریع از جایش بلند شد و دست‌پاچه گفت:

- خیلی خب...همین حالا از این‌جا می‌ریم!

آذرماه بینی عقابی‌اش را چین داد و چشم غره‌ای به فریال رفت و چند قدم جلوتر آمد.

- یعنی چه که از این‌جا می‌روید؟ این وقت شب، برای بیرون رفتن مناسب نیست!

عشق دستش را به نشانه‌ی «سکوت» بالا آورد و به من لبخندی زد.

- اگر بانو فلورا گفتند که همین حالا باید حرکت کنید؛ دیگر حرفی باقی نمی‌ماند! امیدوارم سفر خوبی را در پیش داشته باشید.

چقدر منطقی برخورد کرده بود! نکند متوجه شده باشد؟!

***

فریال خسته و کوفته پاهایش را روی زمین می‌کشید.

- آخه چرا؟!

مشعل را بالاتر گرفتم و با اخم گفتم:

- این‌قدر غر نزن...از گفتنش معذورم!

پوفی کشید.

- من خوابم میاد.

نگاهی به جلویم انداختم. تا چشم کار می‌کرد؛ فقط و فقط درخت بود و بس! خودم هم بدجور خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم. درخت تنومند با برگ‌های پهن و بزرگی را دیدم و به آن اشاره کردم.

- باشه، پس این‌جا بخوابیم.

نگاهی به درخت کرد و سرش را به زیر انداخت.

- می‌گم...مطمئنی، عنکبوتی، سوسکی، آدم‌خواری، چیزی نیست؟

دستم را به سرم زدم و «وایی» گفتم. مشعل را خاموش کردم که دوباره با لحن شاکی‌ای گفت:

- چیه خب؟! من می‌ترسم!

پارچه‌ی بزرگی را از کوله‌ام بیرون آورده و زیر درخت پهن کردم.

- بگیر بخواب! این‌قدر روی اعصاب من ورزش نکن!

بی‌توجه به حرفم، متفکر گفت:

- من یه جایی شنیدم که نباید زیر درخت بخوابی چون جن داره!

هوفی کشیدم که به خاطر سرما به صورت بخار از دهانم بیرون آمد.

- من نمی‌دونم که واسه چی این همه درس خوندی! واسه این‌که یه مشت خرافات تحویل مردم بدی؟ شب نباید زیر درخت خوابید چون احتمال داره به دلیل وجود کربن‌دی‌اکسید خفه بشیم!

- پس چرا الآن می‌خوایم بخوابیم؟!

دستی به سرم کشیدم.

- چون مجبوریم؛ توقع نداری که بریم وسط جنگل بخوابیم!

چیزی نگفت. کفش‌هایش را در آورد و آرام روی پارچه‌ای که پهن کرده بودم؛ دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت. کنارش خوابیدم و به ماهِ درون آسمان خیره شدم.

- آینه گفته بود که از پنج فرزندِ ملکه‌ی محبت، هدیه‌ای می‌گیریم؛ امّا، اون‌ها که به ما هدیه ندادن!

نیم‌نگاهی به او انداختم و گفتم:

- خب گرفتیم دیگه!

- می‌شه بگی دقیقاً چی گرفتیم؟

دستم را بالا بردم و با انگشتانم خط‌های فرضی‌ای روی آسمان کشیدم.

- اون‌ها به ما انسانیت رو هدیه دادند!

به طرفم برگشت و با دقت بیشتری به حرف‌هایم گوش داد.

- ثروت، صداقت، وفا، غیرت، عشق، انسانیت هستند! اگر ما یکی از اون‌ها رو نداشته باشیم؛ در واقع نمی‌شه اسم‌مون رو انسان گذاشت.

صدای اعتراضش بلند شد.

- یعنی اگر کسی ثروت نداشته باشه، انسان نیست؟

پس از مکث کوتاهی، آرام گفتم:

- منظور از ثروت، تنها پول نیست! ثروت یعنی دارایی‌های ما در این دنیا، دارایی‌هایی مثل، خانواده، عقاید، دین، شخصیت‌مون و خیلی چیزهای دیگه!

با تعجب گفت:

- شخصیتِ ما؟!

سرم را تکان دادم.

- آره؛ شخصیتمون! ویژگی‌هایی که باعث می‌شن از با بقیه‌ی انسان‌ها فرق کنیم و متمایز باشیم. یه چیزهایی مثل، رفتار یا سلیقه‌مون!

سکوت کرد و دوباره من ادامه دادم:

- به ما یاد دادن که چطور عشق بورزیم، صداقت داشته باشیم، به عهدمون وفا کنیم، مواظب دارایی‌هامون باشیم! همین کارهای پیش و پا افتاده باعث می‌شن که بتونیم در مقابل دشمنامون مقاومت کنیم و اون‌ها رو شکست بدیم!

خندید و با لحن ذوق‌زده‌ای گفت:

- ولی یادت رفت یه چیزی رو بگی!

به سمتش برگشتم و به صورت مهتابی‌اش خیره شدم.

- چی؟!

دستام را گرفت و با محبت گفت:

- این‌که همه‌ی این‌ها، زاده‌ی محبت هستند!

لبخند آرام‌آرام روی لبانم شکفت.

- می‌دونی چیه دلی؟

- چیه؟!

- اگر ما به دنبال پول هستیم کافیه که به شغل‌مون محبت کنیم، اگر دنبال عشق هستیم باید محبت داشته باشیم، اگر می‌خوایم که «یار» به ما وفا داشته باشه باید به اون مهر بورزیم.

دستش را فشار دادم و با لبخند گفتم:

- با محبت، غیرت متولد می‌شه و همین‌طور محبت کردن به دیگران باعث می‌شه اون فرد یا به ما دروغ نگه یا از میزان دروغ گفتنش کم کنه!

دستم را رها کرد.

- شب به خیر.

لرزش صدایش را حس می‌کردم و می‌دانستم که از چیزی ناراحت است؛ امّا یاد گرفته بودم وقتی کسی غمگین است تا زمانی که از من دلداری نخواهد به او نزدیک نشوم و بگذارم کمی با خودش خلوت کند! گاهی اوقات انسان باید خیلی از مسائل را با خودش حل کند؛ زیرا بازگو کردن آن برای دیگران نه تنها باعث سرزنش شدن می‌شود؛ بلکه زمینه‌ی مورد سوءاستفاده قرار گرفتن را نیز فراهم می‌کند! ما باید این را بدانیم که تنها راه نجات خودمان از مشکلات، فقط خودمان هستیم و از دیگران جز دلسوزی‌های بی‌مورد کار دیگری بر نمی‌آید!

نفسم را مانند آه به بیرون فرستادم و به نفس‌های نامنظمِ فریال که نشان از گریه کردن او می‌داد؛ گوش سپردم. اولین قدم برای رویارویی با مشکلات گریه است؛ گویی که این چند قطره آب‌نمک در بدن‌مان اضافی است و باید آن‌ها را بیرون بریزیم تا سبک شویم. مرحله‌ی دوم بستگی به انسان دارد، برخی‌ها

که روحیه‌ای لطیفی دارند؛ به گوشه‌گیری روی می‌آوردند و بعضی دیگر عصبانی می‌شوند؛ که از بین این دو، «گوشه‌گیر» شدن خطرناک‌ترین راهِ مقابله با مسائل است. وقتی می‌بینیم که کسی ناراحت است نباید او را به حال خود رها کنیم! باید دستانش را بگیریم و حرف‌هایمان را در نگاه‌مان بریزیم و در سکوت به او خیره شویم؛ او از این کار ما در می‌یابد که تنها نیست و ما همیشه در کنار او هستیم! تجربه به من نشان داده؛ وقتی انسانی اندوهگین است؛ مرهم دردش، «سکوت» است؛ نه یک مشت چرت و پرتی که اسم‌شان را دلداری می‌گذاریم!

دستم را روی سرم گذاشتم و آهی کشیدم. آخ که باز هم افسارِ افکارم از دستانم در رفته است. باید هر چه زودتر، فکری به حال این افکارِ گستاخ بکنم تا به دیوانه‌ها تشبیه نشوم!

***

کوله‌پشتی را به دست فریال دادم و از او جلو زدم.

- حالا باید کجا بریم؟

نگاهی به انگشتر کردم و کلافه گفتم:

- نمی‌دونم. باید انگشتر بگه که نمی‌گه!

لباسم را کشید و باعث شد توقف کنم. به سمت او برگشتم و به چشمان ترسانش خیره شدم و خندیدم.

- باز از چی می‌ترسی فریال؟!

چشمانش دیگر برایم آشنا نبود! با لحن معصوم و غمناکی گفت:

- از خودم!

- فصل چهارم: جدایی -

«روزگار، روزگار عجیبی‌ست!

چه شب‌هایی که کشته شدن «اعتماد» را به دست «خ**یا*نت» دیده و دم نزده!

چه روزهایی که فریادهای گوش‌خراشِ دل‌های شکسته را دیده و ساکت مانده!

چه ناله‌های پُر سوز و آه‌های جان سوزی را که نشنیده و باز هم بی‌تفاوت مانده!

روزگار، روزگار عجیبی‌ست!

برای چه کسی زجه می‌زنی؟!

ناله می‌کنی تا دل روزگار را بسوزانی؟ قافل از این‌که روزگار سینه‌ای ندارد تا قلبی در آن بتپد! هیچ خون، اشک، آهی، درد و فغانی روی او تاثیرگذار نیست... .

زجه‌هایت را خفه کن و مرواریدهای جاری شده از چشمانت را درون خفا بریز!

روزگار لبریز از تشنه‌هایی‌ست که با اشک‌های تو سیراب می‌شوند!»

با نوری که به چشم‌هایم خورد دستانم را جلوی صورتم گرفتم و از جایم بلند شدم. نگاهی به فریالی انداختم که موهایش روی صورتش ریخته و غرق در خواب بود. کنارش نشستم و به چهره‌اش خیره شدم. سعی کردم چشمان خورشیدی‌اش را به خاطر آورم، چشمانی که مانند خورشید، گرم و سوزان بود. تعبیر خوابی که دیده‌ام چیست؟! چرا او باید به خوابم بیاید و بگوید که از خودش می‌ترسد؟! یک برگ خشکیده از درخت بالای سرمان رها شد و روی صورتش افتاد. با ترس از جایش پرید و آن را از خودش کنار زد. با دیدن برگ نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

- هوف...ترسیدم ها!

خنده‌ام گرفت. دستم را جلو بردم و کوله را از کنارش برداشتم. بطری آبی را که از عشق گرفته بودم، بیرون آوردم و با آبی که در آن بود؛ دست و صورتم را شستم و بعد آن را به طرف فریال گرفتم. تشکری کرد و من هم مشغول لقمه گرفتن شدم. بعد از خوردن صبحانه، بلند شدیم و به راه افتادیم. ستاره‌ی مادر، بی‌رحمانه نور و گرمای خود را از ما دریغ کرده بود و مثل همیشه ابرهای سیاه او را محاصره کرده بودند! تقریباً نیمی از راه را رفته بودیم. جنگل مخوف‌تر شده بود و درخت‌ها و سبزه‌ها بلندتر به نظر می‌رسیدند. صدای

قورباغه‌ها حس بدی را به آدم القا می‌کرد و آسمان، مقداری تاریک‌تر از قبل شده بود. احساس کردم قطره‌های آبی به صورتم برخورد کرد؛ امّا بی‌توجه به آن، قدم برداشتم.

- فکر کنم داره بارون میاد!

نگاهی به آسمان انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- نه.

جلویم قرار گرفت و با نگرانی گفت:

- لجبازی نکن! بیا یه جایی پناه بگیریم تا اگر بارون اومد خیس نشیم!

نگاهی به چهره‌ی نگرانش انداختم.

- گفتم که، بارون نمی‌آید...باید راه بیفتیم!

از کنارش گذشتم و جلوتر رفتم. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد و چیزی نگذشت که شدت گرفت!

این اولین‌باری بود که باریدن باران را در این سرزمین می‌دیدم! زیر پایمان گِل جمع شده بود و تا زیرِ زانو در گِل فرو رفته بودیم! وجود رطوبتِ زیاد، نفس کشیدن را برایمان سخت می‌کرد.

- فکر کنم گم شدیم!

چیزی در دلم فرو ریخت. حس بچه‌ای را داشتم که در خیابان، مادر خود را گم کرده و نمی‌داند که از چه کسی کمک بگیرد! آب دهانم را با صدا قورت دادم و حرف فریال را انکار کردم. حرفی که حقیقتی محض بود.

- نه، ما گم نشدیم!

این حرفِ من، تکذیبی بیش نبود! آری؛ ما میان این درختان سر به فلک کشیده و بلند قامت که شاخ و برگ‌شان مانع از درست دیدن آسمان می‌شد؛ گم شده بودیم! قطره‌ی آبی از روی پیشانی‌ام سر خورد؛ از لابه‌لای موهای ابرویم عبور کرد و به زمین افتاد. سر تا پایمان خیس از آب شده بود. حس می‌کردم نه تنها جلو می‌رویم؛ بلکه فقط داریم دور خودمان می‌چرخیم. با هر قدمی که بر می‌داشتیم صدای شالاپ شالاپِ آبِ گل‌آلودی که در زیر پاهایمان وجود داشت بلند می‌شد. سرما به تن‌مان رسوخ کرده و صدای به هم خوردن دندان‌هایمان با صدای شُرشُر آب، آمیخته شده بود. فریال به من نزدیک شد و دستم را گرفت. چه‌قدر سخت است که تکیه‌گاه دیگران باشی در حالی که خودت نیاز شدیدی به تکیه‌گاه داری! چه‌قدر تظاهر به قوی بودن سخت و خفقان‌آور است! کم مانده بود این دیوارِ محکم ؛ امّا ساختگی‌ای که دور خودم کشیده بودم در هم بشکند و ضعفم را نشان داده و داد بزنم؛ آره، ما گم شده‌ایم! نه فقط در این جنگلِ درندشت؛ بلکه ما در میان پیچ و خم جاده‌های زندگی، در اعماق اقیانوس عشق‌های پوشالی، در سرزمینِ خفته‌ی دوران کودکی، در لابه‌لای تارهای دروغ‌هایی که به هم می‌بافیم؛ گم شده‌ایم. از همان اول هم گم شده بودیم! بهتر است بگویم که ما گمشدگان هستیم!

دستش را از دستم بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- چرا بچه‌گونه رفتار می‌کنی؟ این‌قدر به من نچسب! بذار ببینم داره چه بلایی سرمون میاد!

گویی که این حرف من، برایش گران تمام شده بود. ابروهایش را در هم کشید و با دستانش قطره‌های سمج آب را از صورتش کنار زد. دستش را جلو آورد و مرا هول داد! چند قدم به عقب رفتم و به دلیل نداشتنِ تعادل، روی زمین افتادم. گِل به صورت و لباس‌هایم پاشید. دستم به چشم‌هایم کشیدم و مژه‌های گل‌آلودم را از هم باز کردم. صدای دادش به گوشم رسید.

- همش تقصیر تو هست! تقصیر توی خودخواهه که فکر می‌کنی توی دنیا فقط خودت وجود داری و به کسی اهمیت نمی‌دی! فکر می‌کنی همه‌ی حرف‌هات درست هستن و دیگران حق حرف زدن ندارن! حالم از این غرور مسخره‌ت که هر لحظه داره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه بهم می‌خوره!

آرام و با بهت به حرف‌هایش گوش دادم. هیچ وقت کسی این‌گونه مرا با اشتباهاتم روبه‌رو نکرده بود. بغض گلویم را فشرد، پشیمان از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم که خودش را به عقب کشید! به چشمانش نگاه کردم. نگاهش برایم آشنا نبود؛ درست مثل خوابی که دیده بودم! با لحن مرموزی گفت:

- می‌دونی...گاهی اوقات فکر می‌کنم؛ این خیلی خوبه که کسی نمی‌تونه ذهن‌مون رو بخونه!

و به پشت سرم خیره شد. چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

- معلوم هست دا... .

درد شدیدی در ناحیه‌ی سر و گردنم پیچید و حرفم ناتمام ماند. حس کردم گوش‌هایم سوت می‌کشد! دیگر نه صدایی را می‌شنیدم و نه شلاق قطره‌های باران را روی تنم حس می‌کردم! چشمانم سیاهی رفت و... .

***

دانای کل

- الآن می‌تونم که برگردم به سرزمینم؟!

آرام‌آرام به سمت او برگشت. ابروهایش را بالا انداخت و با چشمان خمار و سبزش او را نگریست.

- فعلاً زود است، کمی صبر پیشه کن!

اشک در چشمان دختر جمع شد و چانه‌اش لرزید.

- امّا تو به من قول داده بودی.

خنده‌ی بلند و مستانه‌ای کرد. خنده‌هایش جور خاصی بود. سرش را به عقب می‌انداخت و با صدای بلند می‌خندید! صدای قهقهه‌هایش در اتاقکِ تقریباً خالی، منعکس می‌شد؛ گویی که صدها نفر در حال خندیدن بودند! همان‌طور که نفس نفس می‌زد به سمت صندلیِ فلزی و زنگ‌زده‌ای که وسط اتاقک بود، رفت و رویش نشست. پایش را روی آن پایش گذاشت. سیبی از روی میوه‌خوری‌ای که روی میز بود برداشت و گازی به آن زد. طعمِ شیرین و بوی

بهشتی سیب قرمز و درشت در دهانش پیچید و خوشی‌اش رو دو چندان کرد. نگاهی به زنجیرها و دستگاه‌های شکنجه انداخت و خونسرد گفت:

- گاهی اوقات، این اجازه را داریم که زیر قول‌مان بزنیم!

دخترک به خود لرزید و با ترس گفت:

- امّا این کار خوبی نیست.

- خوب بودن یا نبودنش را تو مشخص نمی‌کنی؛ ولی می‌دانی...دلم برایت می‌سوزد، برای همین اجازه می‌دهم که به سرزمینت برگردی!

دخترک خوشحال شد. تصور دیدن خانواده‌اش آن هم بعد از چندین سال دوری، قلبش را به تندتر تپیدن وادار می‌کرد!

سیب را به طرف دخترک پرتاپ کرد و دختر با هول، سیب گاز زده را در هوا گرفت و سرش را پایین انداخت. سعی کرد لبخند ذوق‌زده‌اش را از روی لبانش پاک کند؛ امّا برای او، مهار کردن احساسات بسیار سخت بود.

- می‌دونی چرا دلم برایت سوخت؟

دختر با کنجکاوی همیشگی‌اش به او خیره شد.

- چون بدبخت‌ترین افراد، کسانی هستند که برای رسیدن به منافع خود، دست به خ**یا*نت می‌زنند!

گویی دلِ دخترک را مانند مارشمالو، بالای آتش گرفته بودند و کباب می‌کردند. حرف‌های او بدجور، دل را می‌سوزاندند.

***

پلک‌هایش را از هم گشود. پلکی زد و سعی کرد دستش را جلوی صورتش بگیرد؛ امّا گویی دستش به جایی گیر کرده بود. از کنج چشم، دست‌هایش را دید که به زنجیرهای محکمی بسته شده بودند. قلاده‌ای روی گردنش بود که باعث می‌شد او حتیٰ نتواند گردنش را نیز بچرخاند!

اولین اسمی که در ذهنش آمد «فریال» بود.

- فر...یال.

صدای جیغِ درب بلند شد و کمی بعد صدای کوبیده شدن پاشنه‌ی کفشی را روی زمین شنید. چکمه‌های چرم و مشکی رنگی جلوی چشمانش قرار گرفتند. آن‌قدر گردنش درد می‌کرد که نمی‌توانست سرش را بالا بیاورد و به آن شخص خیره شود. دستِ سردی چانه‌اش را در بر گرفت و سرش را با شتاب به سمت بالا کشید. صدای ترق و تروقِ گردنش بلند شد و دردی توصیف نشدنی در کمر و ستون فقراتش پیچید. نگاهش با دو گوی سبز رنگ برخورد کرد و زیرلب با بهت گفت:

- تو؟!

زن، پوزخندی زد. به سمت صندلی رفت و برعکس روی آن نشست. دستانش را زیر چانه‌اش قرار داد و با تمسخر گفت:

- آره...من! تعجب کردی؟!

نفرت در چشمان دل‌آشوب پدیدار شد؛ او تا به حال، این چنین از کسی متنفر نبود. مانند کرم ابریشم، کینه در دلش پیله بسته بود و لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد! دلی که «کینه» را در خود جای دهد، دل که نیست؛ بلکه هتل پنج ستاره‌ی شیاطین است!

***

دل‌آشوب

گیج بودم! چگونه توانسته بود با من چنین کاری کند؟ احساس کردم درون یک خلأ هستم. در ظاهر تنها به او خیره شده بودم؛ ولی در باطن داشتم برای احساسات مُرده‌ام عزا می‌گرفتم؛ خاطرات‌مان را یکی‌یکی مرور می‌نمودم و آن‌ها را در قبرهای کوچک‌شان دفن می‌کردم.

آوخ! چه کسی می‌گوید، دل شکستن هنر نیست؟ دل شکستن، هنر است! هنری که او خیلی‌خوب آن را فراگرفته بود!

گمان کنم صدای شکستن قلبم را هر دویمان شنیدیم! زبان افکارم از توصیف این ماجرا قاصر است؛ ۳۲ حرف برای کلمه درست کردن و جمله ساختن دارد؛ امّا فقط یک جمله را تحویلم می‌دهد.

«رکب خوردی دل‌آشوب؛ رکب خوردی!»

- سلام.

به او نگاه کردم و جوابش را ندادم.

- می‌بینم که بدجور گیر کردی!

سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم. تمام عضلاتم درد می‌کرد و این زنجیر و قلاده امانم را بریده بود.

- بهت گفته بودم اعتماد نکن...نگفته بودم؟!

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با خشم غریدم:

- به جای سرزنش کردن می‌تونی من رو از این زنجیرها خلاص کنی؟

دستش را بالا آورد و روی زنجیرها گذاشت؛ امّا نتوانست آن‌ها را لمس کند!

- من وجود خارجی ندارم! یادت رفته؟! تنها با شمشیر و تیر و کمونم می‌تونم وسایل رو لمس کنم که با شمشیر نمی‌شه این زنجیر ضخیم رو شکست! به علاوه...فقط مواقعی که قدرتم افزایش پیدا می‌کنه؛ می‌تونم به وسایل دست بزنم!

با عصبانیت گفتم:

- حالا که کاری از دستت برنمیاد پس چرا اومدی؟ می‌خوای سرزنشم کنی؟

چیستا با چشمان عسلی‌اش مرا نگریست. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و سرزنش‌وار گفت:

- بهتر از اون دوست به اصطلاح صمیمیت هستم که تنهات گذاشت و رفت.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و به بینی قلمی‌ام چینی دادم.

- اون مجبور بود.

آرام خندید.

- چه‌قدر ابله هستی که هنوزم داری از اون طرفداری می‌کنی!

آری من ابله بودم. حرف‌های فریال برای هزارمین بار در ذهنم پیچید و حالِ خرابم را خراب‌تر کرد.

«تقریباً پنج ساله بودم که من رو دزدیدند؛ به زمین بردند و در پرورشگاهی گذاشتند؛ چند سال بعد، زن و مردی به نام جواد و لیلی، من رو به فرزندی قبول کردند و ما شدیم همسایه‌ی شما. این اتفاقات، تنها برحسب یک اتفاق نبود؛ بلکه از قبل برنامه‌ریزی شده بود و از همان اول می‌دونستم که فرزند خوانده چه کسانی و دوست چه کسی خواهم شد؛ حتیٰ می‌دونستم که امروز چه اتفاقاتی رخ می‌ده!»

«به من گفتند تا زمانی که تو رو به این‌جا نیوردم، نمی‌تونم پیش خانواده و سرزمینم برم...من مجبور بودم! تو برای من فقط یک وسیله بودی؛ یک پلی که من رو به خانواده‌ی واقعی‌م می‌رسوند.»

نگاهش، رفتارش، طرز سخن گفتنش، همه و همه تغییر کرده بود نشان از صحت حرف‌هایش می‌داد. درد بدی در بدنم پیچید و تا مغز استخوانم نفوذ کرد. ناله‌ای کردم و به چیستا خیره شدم. با چشمان خونسردی مرا نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت! اگر فریال این‌جا بود، قطعاً به کنارم می‌آمد و دستم را می‌گرفت و می‌گفت «حالت خوبه؟» ولی حیف که نبود! حیف که به تمام روزهای خوب‌مان پشت کرده و رفته بود!

- دردهات داره کم‌کم شروع می‌شه؛ روزهای سختی رو در پیش داری؛ امّا بهت قول می‌دم که از این‌جا آزادت کنم. منتظرم باش.

و دوباره ناپدید شد. دانه‌های درشتِ عرق، پیشانی‌ام را خیس کرده بودند و نفس نفس می‌زدم. نرمی چیزی را روی پایم احساس کردم. سرم را با سختی به زیر انداختم و موشی سیاه رنگی را دیدم که کنار پایم بود. با دیدن موش، بغضم ترکید و به گریه افتادم. حتماً اگر فریال این‌جا بود؛ جیغی می‌زد و پشت من قایم می‌شد! گمان کنم قرار بود خاطره‌هایش مرا دیوانه کنند!

سرم را بالا گرفتم و به لامپ نیمه سوخته‌ای که از سقف آویزان بود؛ خیره شدم. چه قدر حال و روز الآن من، به این لامپ شباهت داشت!

داد زدم. مانند معتادی که چند روزی به او مواد نرسیده است؛ تمام جانم درد می‌کرد! گویی نفس را برایم جیره بندی کرده بودند. احساس می‌کردم ناله‌های سلول‌های بدنم را نیز می‌شنوم! دیوارهای گچی و کثیف، دور سرم می‌چرخیدند و زمان برایم کند شده بود به طوری که قطره‌های آب وقتی از سقف سوراخ بالای سرم جدا می‌شدند؛ دقیقه‌ها طول می‌کشید تا به زمین بیفتند! صدای هر نوع موجود زنده یا غیر زنده‌ای را می‌شنیدم؛ از صدای بلند مورچه‌های کوچک گرفته تا صدای کوبیدن قلب در سینه‌ام و تعداد دفعات پلک زدن‌هایم!

درب فلزیِ زنگ‌زده با صدای جیرجیری باز شد و نور از لابه‌لای درب، با جهش به داخل پرید؛ امّا با بسته شدن درب، ناکام ماند و به اتاقکِ سرد و کوچک نرسید. لامپ قطع و وصل شد و از خودش صدای ویز ویزی، درآورد؛ گمان

کنم آخرای عمرش بود و می‌خواست که برای همیشه خاموش شود؛ امّا فکر اینکه اگر برود، اتاقک از همیشه تنهاتر و سردتر می‌شود؛ او را از رفتن باز می‌داشت!

- حالت چه‌گونه است؟

لبانم را روی هم فشار دادم. درد مانند گُلِ پیچک دور تنم پیچیده بود و دیگِ صبرم را لبریز کرد!

- داره چه بلایی سرم میاد؟

سرش را به عقب انداخت و درست مثل جادوگرها با صدای بلند خندید! لحظه‌ای بعد خنده‌اش قطع شد. دستانش را جلوی صورتش گرفت و گریست! شانه‌هایش می‌لرزید و دلم را به درد می‌آورد! او شخصیت دو قطبی‌ای داشت و نمی‌دانست که در چه موقعیت‌هایی باید چه واکنشی از خودش نشان دهد! آری؛ «آذرماه» یک بیمار بود!

اشک‌هایش را پاک کرد و انگشت شست و اشاره‌اش را در دهان فرو برد و سوتی زد. درب باز شد و دو فرد قوی هیکل و بلند قامت وارد اتاق شدند و به سمتم حرکت کردند. نقاب مشکی رنگی روی صورت‌شان بود و مانع از این می‌شد که آن‌ها را ببینم. به طرف غل و زنجیرهایی که به من بسته شده بودند؛ رفتند و آن‌ها را باز کردند. تن خشک شده و بی‌جانم روی زمین افتاد؛ حتی قدرت این را نداشتم که تکانی به خودم دهم و آن‌ها را کنار بزنم و فرار کنم!

بازوانم را گرفتند و مرا به عقب کشیدند. آذرماه با همان خونسردی همیشگی‌اش دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و ما را تماشا می‌کرد.

مرا در قفسِ بزرگی انداختند و دربش را بستند. طنابی به قفس وصل کردند و آن را به سقف آویزان نمودند. گوشه‌ی قفس کز کرده بودم و لبانِ خشکم از ترس می‌لرزیدند. بلی؛ ترس! ترس از ارتفاع!

- الآن حالت چطور است؟

شگفتا از این حال و احوالم! شگفتا! گریبانِ میله‌های مشکی رنگِ قفس را جای گریبانِ آذرماه، در دست گرفتم و فشردم. چه می‌شد اگر که به جای این میله‌های سرد و بی‌جان، گردنِ آذرماه در دست‌هایم بود و جانش را می‌ستاندم؟! منفور بودن هم، حدی دارد!

- چرا من رو داخل این انداختید؟!

سعی کردم، نگاهم به پایین برخورد نکند. قفس بین هوا و زمین معلق بود و نگاه ناخلف‌ام، لجوجانه اصرار داشت که پایین را رصد کند!

- آه...یادم رفت بگویم. تو درحال تبدیل شدن هستی!

کف دستانم عرق کرد و از میله‌های قفس سر خورد و به پایین افتاد.

- این...این یعنی چی؟!

پوزخندی زد و با غرور کاذبش مرا نگاه کرد.

- یعنی این‌که به زودی... .

کمی جلوتر آمد و دستش را بالا آورد. قفس را هل داد و باعث شد قفس در هوا به چپ و راست حرکت کند! آب دهانم را قورت دادم و لب گزیدم تا صدای جیغم بلند نشود؛ زیرا اگر بلند می‌شد؛ آذرماه به خواسته‌اش که همان ترساندن من است؛ می‌رسید و این از ننگ هم برایم بدتر بود! ناخن‌هایم را روی سطح زیرین و فلزیِ قفس کشیدم که صدای ناهنجاری را به وجود آورد و موهای تنم را سیخ کرد.

- سَرت از تنت جدا خواهد شد!

خنده‌ی بلندی کرد و از اتاقک به همراه آن دو فرد نقاب‌دار خارج شد. پاهایم را آرام‌آرام کشیدم و به پشت، روی سطح سرد و فلزی، خوابیدم. به نقطه‌ای از سقف قفس خیره شدم. درد تمام شد و حال نوبت سرما بود! دندان‌های سفیدم محکم به هم می‌خوردند و چیزی نمانده بود که از شدت این ضربات، ترک بر دارند.

«تو فقط برای من یک وسیله بودی»

نمی‌دانم برای چندمین بار بود که حرف‌های سنگینِ فریال، در ذهنم می‌پیچید و قلبم را له می‌کرد. حال فهمیده بودم که قدرت یک مشت حرف از من بیشتر است! آری؛ کلمات تنها چند عدد حرف‌های پراکنده نیستند که به هم می‌چسبند و معنی‌دار می‌شوند؛ بلکه کلمات یک نوع سلاح هستند. کلمات قدرت دارند؛ قدرت نابود کردن، نوازش کردن، مشت زدن یا سیلی زدن، حتیٰ توانایی این را دارند که قلبی را از سینه درآورده و زیر پاهایشان، لگدمال کنند!

اشک‌هایی که ناخواسته از چشمانم بیرون می‌آمد، نرسیده به زمین، تبدیل به بلوری از یخ می‌شد و روی گونه‌هایم توقف می‌کرد! سعی کردم چشمانم را ببندم و خودم را در تاریکی‌های خواب غرق کنم.

***

- یعنی چی؟!

«هیسی» گفت و دستش را جلوی دهانم گرفت.

- باید مراحل تکاملت رو طی کنی تا بتونی نجات پیدا کنی!

نگاهی به بال‌های سفید با رگه‌های طلایی رنگی که به جای دستانم سبز شده بود؛ انداختم. سرم را کج کردم تا دستان ظریفش را از روی دهانم بردارد؛ غریدم:

- این‌ها دیگه چی هستن؟ دستام کجا رفتن؟!

چشمانش را در حدقه چرخاند؛ گویا عادت داشت وقتی که کلافه می‌شد؛ چشمانش را بچرخاند. به خط چشمِ ضخیم و سیاهش که چشمانش را درشت‌تر جلوه می‌داد؛ خیره شدم. لبای کشیده و مشکی‌اش را تکان داد و مرموز گفت:

- تو انسان نیستی!

شگفتا! چیستا عجب هوشی داشت و من نمی‌دانستم. دستانم را مانند فریال به هم کوبیدم؛ البته بهتر است بگویم بال‌هایم را به هم کوبیدم، چون

دست‌هایم به طور ناگهانی ناپدید شده بود! صورتم را کج و کوله کردم و با مسخره بازی رو به او گفتم:

- وای از کجا فهمیدی؟ حالا من چی هستم خانم دکتر؟!

صورتش کاملاً خنثی بود. لبانش را جمع کرده و مرا می‌نگریست! بی‌شک اگر فریال این‌جا بود؛ کاری می‌کرد که از خنده ریسه بروم؛ او سرزنده‌ترین و شادترین دختری بود که می‌شناختم و حتیٰ در سختی‌ها خنده از لبان کوچک و شادی از چشمان براقش پاک نمی‌شد! نمی‌دانم که چرا اسم و خاطرات فریال از ذهنم پاک نمی‌شد.

- الآن وقت این حرف‌هاست؟

چشم‌های کشیده و قهوه‌ای سوخته‌ام را در حدقه، به گردش در آوردم.

- پس وقت کدوم حرف‌هاست؟! خب اگر دستم یا پاهایم خارید؛ من با چی اون رو بخارونم؟

از قفس کمی فاصله گرفت و بی‌خیال گفت:

- با نوکت!

چشمان درشتم را درشت‌تر کردم، به گونه‌ای که کم مانده بود از کاسه بیرون بپرند. یک حس قوی‌ای به من می‌گفت که چشمانم کمی از حد معمول بزرگ‌تر و گردتر شده‌اند!

- شگفتا...نوک؟! نوک دیگه چیه؟

چینی به بینی‌اش داد و ترسناک گفت:

- بینی و دهانت رو که از دست بدهی؛ جای اون‌ها نوک میاد و اون وقت می‌شه تو رو از این مهلکه فراری داد!

دلم می‌خواست دستی به صورتم بکشم؛ امّا حیف، دستی نبود که روی صورتم کشیده شود! گیج‌آلود، زیرلب زمزمه کردم:

- عجب! گمونم دارم دیوونه می‌شم. قرار نبود این‌جوری بشه، فقط قرار بود؛ فضایی‌ها رو از مرگ حتمی نجات بدم!

- خدانگه‌دار...اَشوزُشت!

اشوزشت؟! این کلمه را کجا شنیده بودم؟ حافظه‌ی زنگ‌زده‌ام بار دیگر مرا یاری نکرد و گیج‌تر از قبل شدم.

به تارهای عنکبوتی که گوشه‌های دیوار را تزیین کرده بود؛ نگاهی انداختم و به صدای تکان دادن شاخک‌های سوسکی که در همین نزدیکی‌ها بود؛ گوش سپردم. چرا حس می‌کردم که می‌توانم با حیوانات ارتباط برقرار کنم؟!

***

دانای کل

ضربه‌ای به درب فلزی و کرم رنگ زد و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد، صدای لخ‌لخ کشیده شدن دمپایی را روی سطح سیمان شده‌ی حیاط خانه‌شان شنید. لبخندی زد. پس از این‌که کمی بزرگ‌تر شده و از آب و گِل درآمده بود؛ هر ماه

به پدر و مادرش سر می‌زد و بعد از چند روزی که در جوار آن‌ها می‌گذراند؛ دوباره به زمین برمی‌گشت؛ امّا حالا حدوداً ده سالی می‌شد که به آن‌ها سر نزده بود.

درب باز شد و نگاه فریال روی دمپایی‌های پلاستیکی و آبی رنگی که پاهای سفید و چاق مادرش را در بر گرفته بود؛ خیره ماند. نگاهش به بالا کشیده شد و از پیراهن و دامن بلندِ مشکی با گل‌های زرد و صورتی گذر کرد و روی خال ریز و کوچکِ بالای لب مادرش متوقف شد. لب‌های نازک و کوچک مادرش تکان خورد:

- فریال؟!

مژه‌های تاب‌دار و خیسش را باز و بسته کرد و در آغوش گرم مادرش فرو رفت.

- باور کنم خودتی؟

سرش را از روی شانه‌های افتاده‌ی مادرش بلند کرد و لپ‌های گوشتی و چروک او را بوسید. گونه‌های مادرش قرمز شد و ابروهای کم پشتش در هم فرو رفت.

- باور کن.

- چطوری برگشتی...فریالم؟

فریال لبخند تلخی زد و غم‌زده گفت:

- مهم این‌که برگشتم.

شهدخت بینی نیمه کوچکش را بالا کشید و با لبه‌های آستینش خیسی مژه‌ها و چشمان چروکش را گرفت؛ تا راحت‌تر بتواند چهره‌ی بشاشِ دخترش را ببیند.

دستان بزرگ و پر مویی شانه‌ی شهدخت را گرفت و او را به عقب کشید. نگاهش از دستی که روی شانه‌های مادرش بود؛ گرفته شد و بالاتر رفت.

- بابا!

پدرش همان‌طور، محکم و با صلابت ایستاده بود و قدمی به سمت فریال بر نمی‌داشت. مرد بود دیگر! باید غرور خود را حفظ می‌کرد؛ امّا فقط خدا می‌دانست که چه‌قدر دلش برای تک دخترش تنگ شده است.

- تغییر کردی دختر!

هیچ‌گاه فریال را به اسم صدا نمی‌زد؛ او را دختر خطاب می‌کرد و فریال به همین دختر گفتن‌های پدرش، راضی بود. کمی جلو رفت و دستانش را دور شانه‌های پهن و استوار پدرش حلقه کرد و سرش را روی سینه‌ی ستبر او قرار داد.

- بابا فراز... .

فراز دستش را بالا آورد تا روی کمر قوس‌دار فریال بگذارد؛ امّا دستش مشت شد و کنار بدنش قرار گرفت.

- کجا بودی دختر؟! قرار بود زودتر بیای!

فریال بینیِ قلمی‌اش را با پیراهن نخی و سورمه‌ای رنگ پدرش، پاک کرد و سرش را بالا آورد. پوستِ حساس صورتش از شدت شوریِ اشک، قرمز شده و می‌سوخت. چشمان پف‌کرده‌اش را باز کرد و به سبیل‌های دسته موتوریِ پدرش خیره شد.

- شما هنوز این سبیل‌ها رو نزدین؟

رفتار خشک و مغرور پدرش باعث می‌شد؛ احترام زیادی برای او قائل شود و او را «شما» خطاب کند!

- مادرت، سبیل‌هام رو دوست داره!

فریال خنده‌ای کرد و با لودگی گفت:

- بابا...شما که زن‌ذلیل نبودین!

شهدخت که تا آن لحظه ساکت بود؛ اخمی کرد و گوش فریال را در دستش گرفت و پیچاند.

- باز نیومده تو کارهای ما دخالت کردی؟

فریال همان‌طور که می‌خندید؛ سرش را کج کرد و با درد گفت:

- آخ مامان!

شهدخت لبخندی زد و گوش فریال را رها کرد. دستانش را به کمرش زد و طلبکارانه گفت:

- می‌خوای تا خود صبح پشت در بمونی؟

فریال دستانش را کوبید و شهدخت تکانی به هیکل تپلش داد و هم‌زمان یقه‌ی شوهرش را گرفت و با هم از جلوی درب کنار رفتند.

فریال وارد حیاط شد و گوشه گوشه‌ی حیاط کوچکِ خانه‌ی نقلی‌شان را با چشمانش رصد کرد.

نگاهی به تابِ بسته شده به درخت انارِ در خانه‌شان انداخت. صدای خنده‌های بچگی‌اش در گوشش پیچید. به حوض آبی، کوچک و تمیز وسط حیاط که دورتادور آن گل‌های رز و شمعدانی قرمز، چیده شده بود؛ خیره شد. بوی خاک در بینی‌اش دلبری کرد و باعث شد؛ چشمانش را به سمت حیاط خیس و سیمان شده‌ی خانه و آب و جارویی که گوشه‌ی دیوار بود؛ سوق دهد. شهدخت و فراز با لبخند از حیاط رفتند و وارد خانه شدند؛ اجازه دادند که دخترشان کمی با خود خلوتی داشته باشد و رفع دلتنگی کند. نگاهی به دور و اطراف کرد و با ندیدن پدر و مادرش، لبانش کش آمد و با ذوق به سمت درخت انار حرکت کرد. روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد و دستش را بلند کرد. تنها نوک انگشتِ کوتاه و تپلِ اشاره‌اش توانست به میوه‌ی درشت و قرمزرنگ روی درخت برخورد کند؛ کوتاه بودن قد، این دردسرها را نیز دارد. برعکسِ دل‌آشوب که میوه‌ها را دوست نداشت؛ او عاشق میوه‌ها بود؛ به خصوص انار! عاشق این بود که استخوان نیمه سفتِ یاقوت‌های انار زیر دندانش بیاید و مزه‌ی ملس انار در دهانش بپیچد! لب و لوچه‌اش جمع شد و با ناراحتی به انار آویزان از درخت سرسبز و پر برگ، نگاه کرد.

دستِ لاغر و نحیفی به سمت انار حرکت کرد و آن را از درخت چید. فریال دست را دنبال کرد و به چهره‌ی خندان برادرش رسید! به سبیل‌های ضعیف

و سبز رنگ بالای لب او نگاهی انداخت؛ او کی وقت کرده بود؛ ریش و سبیل دربیاورد؟!

- چطوری آبجی بزرگه؟!

اوه؛ چه صدایی داشت! صدایش از آن نازکی بیرون آمده و کمی بم‌تر شده بود. ابرویش را بالا انداخت و به انار در دست فرزاد، با نگاهش اشاره‌ای کرد و با اخم گفت:

- اون انار رو بده ببینم.

فرزاد «نوچ»ای گفت.

- اول باید یه ماچ به آق داداشت بدی...بعد شاید انار رو بهت دادم!

فریال چشمانش گرد شد و لپ‌هایش گل انداخت. با عصبانیت به فرزاد نزدیک شد و دستش را به سمت انارِ برد که فرزاد با زرنگی، انار را به پشت سر فریال انداخت.

- بگیرش فرهاد!

فرهاد به بالا پرید و انار را در هوا غاپید. فریال به عقب برگشت و به فرهاد خیره شد. فرهاد به جلو آمد و لپ تپل و گوشتی فریال را کشید و کنار فرزاد ایستاد. فریال دستش را به کمرش زد و طلبکارانه رو به پسرها گفت:

- شما دو قلوها چرا من رو اذیت می‌کنید؟! اگر به مامان نگفتم!

فرهاد دستش را به سمت صورتِ خود برد و سیلیِ آرامی به گونه‌اش زد. صدایش را نازک کرد و با لودگی رو به فرزاد گفت:

- وای الآن به مامانش می‌گه... .

بعد هم دستش را روی سرش گذاشت و به حالت نمایشی، خودش را به غش کردن زد و روی دستان فرزاد افتاد. فریال با بغض پایش را روی زمین کوبید؛ اشک در چشمانش حلقه زد و به انار در دست فرهاد نگریست. فرهاد از روی دستان فرزاد بلند شد و کمرش را صاف کرد. به سمت فریال رفت و صورتش را در دستانش گرفت؛ پیشانی‌اش را بوسید و با دلتنگی گفت:

- نمی‌دونی که چه‌قدر دلم برات تنگ شده بود!

فریال دستانش را دور بدن لاغر برادرش حلقه کرد و بوی تنِ او را به جان خرید. تنش بوی امنیت را می‌داد؛ و چه‌قدر عطر امنیت، خوشبو بود! انار را به دست فریال داد و از او جدا شد.

- پس من چی فری؟! منم بغل می‌خوام!

فریال پشت چشمی نازک کرد و رو به فرزاد با لحن بچگانه‌ای گفت:

- تو انار من رو دزدیدی...برای همین بغل بی‌بغل!

فرزاد لبان کشیده و نازکش را جمع کرد و به درخت نگاهی انداخت.

- اگر یکی دیگه برات بچینم؛ راضی می‌شی؟

فریال دست به سینه شد و پس از کمی مکث با لحن کشیده‌ای گفت:

- شاید!

فرزاد پوفی کشید و به سمت درخت رفت. دستش را کشید و انار دیگری را از دست‌های درخت، جدا کرد!

- بیا... .

فریال با ذوق انار دوم را از فرزاد گرفت و به او نگاهی انداخت. قد بسیار بلندی داشت و فریال تا زیر شانه‌اش می‌رسید.

- سرت رو خم کن!

فرزاد لبخندی زد و سرش را خم کرد. فریال گونه‌ی برآمده و بیرون‌زده‌ی برادرش را آرام بوسید و عقب کشید. فرزاد بسیار لاغر و قد بلند بود و فرهاد اندام خوب و طبیعی داشت؛ امّا قدش نسبت به برادرش کمی کوتاه‌تر بود. آن‌ها بسیار شبیه به هم بودند؛ چشمان قهوه‌ای سوخته، پوست گندمی، لبان نازک و صورتی رنگ، قد و بالای بلند و رشید که به پدرشان رفته و سبیل‌هایی که به تازگی بالای لبان‌شان را سبز کرده بود. حتی لباس‌های شبیه به هم می‌پوشیدند؛ هر دو پیراهن دکمه‌دار سبز رنگ با شلوار جین لجنی پوشیده و موهای خرمایی‌شان را مرتب، به سمت بالا شانه زده بودند. موهای فرهاد کمی موج داشت و روی چشمانش می‌ریخت.

فریال نگاهی به ابروی شکسته شده‌ی فرزاد کرد و با تعجب گفت:

- ابروت چرا این‌جوری شده؟!

فرزاد پس گردنیِ آرامی به فرهاد زد و با خنده گفت:

- شاهکار فرهاده!

فریال سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و کفش‌ها لجنی‌اش را از پایش بیرون آورد. وارد خانه که شد؛ بوی سوپ استخوان، در بینی‌اش رقصید. سوپ استخوان، غذای محلی و معروف شهرشان بود؛ شهر کهن! از انواع استخوان‌های گاو درست می‌شد و رنگ زرد و آبکی‌ای داشت. این سوپ با این‌که رنگ و لعاب خوبی نداشت؛ امّا با همکاری انواع ادویه‌های خوشبو از جمله زردچوبه، دارچین، هل، فلفل قرمز، پاپریکا و...طعم بی‌نظیری داشت، به خصوص این‌که شهدخت خانم با ابتکار و خلاقیت خود، کمی سبزی‌های معطر مثل گشنیز هم به آن اضافه می‌کرد.

فرزاد و فرهاد هم پشت سر فریال، با خنده وارد خانه‌ی نقلی و کوچک‌شان شدند. فریال نگاهی به مبل‌های عسلی رنگ و قدیمی‌شان نگاهی انداخت و پایش را روی گل‌های قالی قرمز و تقریباً نرمی که در هال پهن بود گذاشت و نگاهش را به دیوارهای گچی، زرد و همچنین ترک برداشته سوق داد. فرهاد روی مبل تک نفره لم داد و تلویزیون کوچک و سیاه و سفید را روشن کرد.

- فوتباله؟

فرهاد نگاهی به فرزاد کرد و سرش را تکان داد.

- یه نیم ساعت دیگه شروع می‌شه.

فرزاد نیز کنار برادر خود نشست و با اشتیاق به تلویزیونی که تبلیغ قدیمی آدامس شیک را نشان می‌داد؛ خیره شد.

از هال گذر کرد و نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت. شهدخت ملاقه به دست در آشپزخانه، بالای سر فراز ایستاده بود و فراز روی یکی از صندلی‌های میز

غذاخوری چهار نفره‌شان نشسته و پیشبندی بنفش رنگی بسته بود و با دقت پیازها را خورد می‌کرد.

- یه‌کم مرتب‌تر خورد کن. نگاه کن...این تیکه با اون تیکه برابر نیست!

فراز بینی عقابی‌اش را بالا کشید و با پنجه‌هایش سبیل‌ش را شانه کرد. شهدخت با دیدن این حرکت، جیغ بلندی کشید و با ملاقه، پشت دست فراز را مورد عنایت قرار داد!

- چه‌قدر کثیفی تو مرد!

فراز چاقو را در بشقاب پرت کرد و با انگشتان بزرگش، اشک‌هایش را که از چشمان ژاپنی شکل و قهوه‌ای‌اش جاری شده بود را پاک کرد. دستان پیازی و اشکی‌اش را به زیر شلوارِی راه راهی‌اش کشید و با خنده گفت:

- هر چی غذا کثیف‌تر باشه، خوشمزه‌تر می‌شه زن!

شهدخت دستی به کمرش زد و موهای زرد و پف‌اش را از جلوی چشمانش کنار زد.

- ساکت باش...پیازت رو خورد کن!

- چشم خانم.

چاقو را برداشت و دوباره مشغول خورد کردن شد. فریال به کلکل‌های همیشگیِ پدر و مادرش خندید و به سمت اتاقش رفت.

اتاقش درب نداشت؛ خانه سه اتاق داشت و هیچ کدام از آن‌ها درب نداشتند! کوچک که بود؛ دوست داشت که اتاقش صورتی و پر از عروسک باشد؛ امّا

فقط یک اتاق کوچک با قالیچه‌ی قرمز داشت که گوشه‌ای از آن یک تخت‌خواب از جنس چوب تیره دیده می‌شد. حال که بزرگ شده بود؛ از نظرش تمام وسایل اتاق زیبا و جذاب به چشم می‌آمد. عروسک بزرگ مو وز وزی‌اش را که روی تخت‌خواب بود؛ برداشت و به صورت کثیفش خیره شد. آن را در بغل گرفت و به سمت پنجره رفت؛ پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. باد گرمی صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و به شهرش فکر کرد؛ شهر کهن، هر وسایل، عقاید، رسم و رسوم و...که در کره زمین، قدیمی می‌شد و از خاطرها می‌رفت؛ به شهر کهن می‌آمد و مردم شهر از آن استفاده می‌کردند!

چشمانش را ریز کرد و به درختِ توتی که روبه‌روی پنجره‌اش بود خیره شد. احساس کرد کسی بالای درخت است و توت می‌چیند! هول‌زده پنجره را رها کرد و با دو از اتاق بیرون رفت. به صدا زدن‌های شهدخت هم بی‌اعتنایی کرد و به سرعت دمپایی‌های پاره را پوشید و از خانه خارج شده و وارد خیابان شد. دستانش را مشت کرد و طلبکارانه به سمت درخت توت قدم برداشت.

کسی حق نداشت از آن توت‌های قرمز و خوشمزه بخورد. آن درخت توت را فریال در دوران کودکی‌اش کنار خیابان کاشته بود و به طبع، او مالک توت‌های شیرین، به حساب می‌آمد!

کنار درخت ایستاد و سرش را بلند کرد.

- آهای دزد...بیا پایین تا حسابت رو کف دستت بذارم!

حرکت آن شخص، لابه‌لای برگ‌های درخت متوقف شد. فریال دندان قروچه‌ای کرد و لگدی به تنه‌ی درخت زد. درخت کمی تکان خورد و از آن جایی که پای شخص، جای درستی قرار نگرفته بود؛ سر خورد و به پایین افتاد.

- آخ... .

فریال دستش را به کمرش زد و به لباس‌های مردانه و آبی رنگ آن فرد، خیره شد.

- سزای توث دزدان همینه!

مرد جوان دستان قدرتمندش را روی زمین گذاشت و صورت خود را از زمین جدا کرد. آرام‌آرام بلند شد و خاک روی شلوار آبی نفتی و پارچه‌ای‌اش را تکاند. دستی به موهای لخت و بورش که بلندی آن تا نصفه‌های گوشش بود؛ کشید و آن‌ها را به بالا فرستاد. فریال با دیدن مرد جوان؛ چشمانش گرد شد و با شگفتی گفت:

- یونا؟!

یونا لبخندی زد که چال گونه‌ی راستش نمایان گشت و دل فریال در آن چال عمیق، دفن شد!

- تو همون یونا کوچولویی؟!

ابروهای مردانه‌اش در هم کشیده شدند و چشم‌های مشکی‌اش در چشم‌های خورشیدی فریال گره خورد.

- یونا هستم؛ امّا دیگه کوچولو نیستم!

پسرک سرش را به زیر انداخت و دستان مشت شده‌اش را به سمت فریال گرفت.

- این چیه؟!

یونا آرام و متین گفت:

- می‌شه کف دستاتون رو جلو بیارید؟

فریال ابروهای طلایی و مرتبش را بالا انداخت و کف دستانش را جلو آورد. دستان مشت شده‌ی یونا بالا دستان تپل و سفید فریال، قرار گرفت و مشت‌هایش باز شد.

بارانی از توت‌های درشت و سفید، صورتی و قرمز از حصار انگشتان کشیده‌ی یونا رها شدند و روی دست‌های فریال افتادند.

گویی در قلب فریال، عروسی بود؛ سلول‌های قلبش پایکوبی می‌کردند و می‌رقصیدند!

- این‌ها برای منه؟

یونا لب گزید و سرش را بیشتر در گریبانش فرو برد. صدای آرامش به گوش رسید؛ آن چنان آرام، باوقار و با متانت بود که هیچ کسی از هم‌نشینی و هم‌صحبتی با او خسته نمی‌شد. از کودکی به شعر و ادب، علاقه داشت و به طبع، همه‌ی شهرهای فردوسی بزرگ، حافظ و سعدی و دیگر شعرا را از بر بود!

- از اهل محل خبر رسیده بود که قراره رخسارتون رو بار دیگه ببینم؛ در کودکی، به توت‌ها علاقه‌ی خاصی داشتید؛ با خودم گفتم کمی براتون توت بچینم، شاید لطفی کنید و لبخندی بزنید تا دل بنده‌ی حقیر، آروم بگیره!

بال درآوردن، چگونه بود؟! فریال چنان در خلسه‌ی شیرینِ خیال خود گمشده و غرق در دریای مواج چشمان یونا شده بود که با لبخند پهن و ذوق زده‌ای یکی از توت‌ها را برداشت و در دهانش گذاشت. دندان سفیدش را روی توت درشت و رسیده گذاشت و آن را لِه نمود؛ شهد شیرین توت در دهانش سرسره بازی کرد و لحظاتش شیرین و شیرین‌تر شد.

- البته...توت، نشسته بود؛ گر چه شما مختار هستید هر جور که دوست دارید توت‌ها رو میل کنید؛ امّا اگر اون رو می‌شستید بهتر می‌بود!

حرف یونا، فریال را از خواب و خیال بیرون کشید و او را در دنیای واقعی، پرت کرد. تکه‌های توت در گلویش پریدند و او را به سرفه انداختند. شیرینیِ بیش از حد، دل آدم را می‌زند؛ برای همین در زندگی تلخی‌هایی نیز وجود دارد!

یونا نگران به فریال نزدیک شد که فریال دستش را به معنایی «ایست» بالا آورد. دستی به گلویش کشید و نم اشک را از مژه‌های پرپشت و بورش گرفت. گلویش را با چند سرفه صاف کرد و محکم ایستاد. پشت چشمی نازک کرد و با غیظ گفت:

- ممنون از لطفت؛ من دیگه باید برم...خانواده منتظر هستن.

و بعد با قدم‌های محکمی به راه افتاد و از یونا دور شد. یونا آب دهانش را قورت داد و دستی به صورت رنگ‌پریده‌اش کشید. به درخت تکیه داد و با حسرت به مسیری که فریال از آن گذر کرده بود؛ خیره شد.

پوست انار را با انگشتان پهن و ناخن‌های مستطیلی شکلش، فشرد و یاقوت‌های سرخ آن را له کرد.

شهدخت درحالی‌که برای دومین بار، ظرف‌ها رو می‌شست؛ با وسواسی به انار در دستان فریال، نگاه کرد.

- وای به حالت اگر این اناره بترکه!

فریال با ناز خندید و انار را به لبان کشیده و صورتی‌اش نزدیک کرد و با دندان‌های تیزش، پوست آن را سوراخ کرد. لبانش را جمع کرد و آب انار را مکید. انار را از دهانش فاصله داد و چشمانش از شدت ترشی آن بسته شد.

- آخه این چه طرز خوردنه؟

پوفی کشید و چشمانش را باز کرد. شهدخت شیر آب را بست و کهنه‌ی زرد رنگی را برداشت و میز غذاخوری را با ریزبینی تمیز کرد.

- زندگی به همین دل‌خوشی‌های کوچیکش قشنگ و قابل تحمله!

ساکت شد و پس از چند دقیقه دوباره با ذوق گفت:

- می‌دونی مامان...من خیلی خوشحالم!

شهدخت، پوست مرده‌ی لبان بی‌رنگش را به دندان گرفت و با تأسف و حرص بیشتری میز را تمیز کرد. لکه‌ی سخت و سیریشی، سطح میز را بغل کرده بود و از آن جدا نمی‌شد.

- من خیلی خوشحالم که، خ**یا*نت، تنهایی، بدبختی، دلتنگی، ناراحتی و دروغ در گیتی وجود داره؛ چون اگر این‌ها نبودن، هیچ‌وقت طعم خوشبختی، شادی، صداقت رو درست و حسابی نمی‌چشیدیم!

شهدخت، چشمان قهوه‌ای‌اش را در حدقه چرخاندم و دندان‌هایش را با حرص روی هم ساباند.

- به جای فلسفی حرف زدن، یه‌کم به من کمک کن.

فریال بی‌توجه به حرف مادرش ادامه داد:

- من به خاطر وجود افراد کم‌شعور، مسرورم! اگر کم‌شعورها وجود نداشتند؛ هیچ‌گاه باشعورها و فهیم‌ها پا به دنیا نمی‌گذاشتند.

شهدخت سرش را به میز نزدیک کرد و با چشمان ریز شده‌اش به آن نگاه کرد. فریال بی‌حوصله نگاهی به انار انداخت. کمی بعد شهدخت موفق به پاک کردن آن لکه شد و به دلیل کسب موفقیت در المپیاد لکه پاک کنی، لبخند ذوق‌زده‌ای روی لبانش نقش بست!

- مامان...من یه کار بد کردم!

نگاه خسته‌اش را به سمت چشمان گرد و چروک مادرش، سوق داد. شهدخت سرش را بالا آورد و با خوشحالی گفت:

- آفرین!

آب دهانش در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

- مامان؟!

روی یکی از صندلی‌های چوبی و قدیمی نشست و به دخترش خیره شد. دستی به صورت نرم و تپل او کشید و چانه‌اش را در دست گرفت.

- این خیلی خوبه که قبول داری کار بدی انجام دادی!

قطره‌های اشک از چشمانش رها شدند؛ روی گونه‌هایش غلتیدند و با سرعت از هم سبقت گرفتند. فریال انار را روی میز گذاشت. از صندلی بلند شد و جلوی پاهای مادرش زانو زد. دستانش را دور بدن پهن و چاق مادرش حلقه کرد و سرش را روی شانه‌های نرم او گذاشت. اشک‌هایش پیراهن نازک و گل‌گلی شهدخت را خیس کرده بود. شانه‌های فریال را گرفت و در حالی که صورتش جمع شده بود؛ او را از خود جدا کرد.

- کاش هنوز هم بچه بودم و تو به خاطر کار بَدَم با شاخه‌ی درخت آلبالو به کف دست‌هام می‌زدی تا تنبیه بشم.

شهدخت، سعی کرد نگاهش را از لکه‌ی سفید ماستی که روی یقه‌ی فریال بود؛ بگیرد و به حرف‌های دخترش گوش بسپارد. حال وقت این بود که وسواسی‌اش را کنار گذاشته و کمی مادرانه‌تر رفتار کند.

- همین الآن هم داری تنبیه می‌شی؛ با این تفاوت که وجدانت شاخه‌ی درخت رو در دست گرفته.

ساکت ماند و شهدخت فرصت را مناسب دید تا مطلب مهمی را با دخترش در میان بگذارد.

- امروز قبل از اومدن تو، گلناز به این‌جا اومده بود تا تو رو برای پسرش، یونا خواستگاری کنه!

چشمانش را گرد کرد و با شتاب و تعجب از جایش بلند شد و خواست چیزی بگوید که ناگهان دستش به انار روی میز برخورد کرد.

انار غلتید و با شتاب به روی زمین افتاد. شهدخت، با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و همراه با کهنه به سمت انار رفت و کنار آن زانو زد.

- ببین چه گندی زدی؟!

فریال لبانش را گزید و به قطره‌های پراکنده‌ی قرمز آب انار نگاه کرد.

- ببخشید.

شهدخت با حرص جیغی زد و گفت:

- آخر من از دست تو سکته می‌کنم.

کهنه را روی لکه‌ها انداخت و با دقت مشغول پاک کردن آن شد.

- چی شده؟!

سرش را بالا آورد و به شوهرش خیره شد. کهنه‌ی زرد را که دیگر گلگون شده بود؛ به طرف فریال پرت کرد و با خستگی به پایه‌های چوبی میز تکیه داد.

- از این دختره‌ی چشم سفید بپرس!

فریال با نوک انگشتانش گوشه‌ای از کهنه را گرفت و آن را از روی سر و صورتش جدا کرد.

- مامان الکی شلوغش می‌کنه!

فراز با شانه‌ای که در دستش بود؛ موهای فر و مشکی خود را شانه زد. دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت:

- راست می‌گه خانم...یه انار ناقابل که این خشونت‌ها رو نداره!

دستش را جلوی بینی عقابی‌اش گرفت و عطسه‌ی بلندی کرد. فریال صورتش جمع شد؛ او مطمئن بود که صدای عطسه‌ی پدرش به گوش کلثوم خانم، همسایه‌ی فضول‌شان نیز رسیده بود. فراز، آب بینی‌اش را با انگشتان شست و اشاره‌اش گرفت و دست کثیفش را به زیر شلواری‌اش کشید.

- خب...داشتم چی می‌گفتم خانم؟ آها...آره دیگه، این‌قدر حساس نباش!

خون، خون شهدخت را می‌خورد. نگاهش بین لکه‌های قرمز، لکه‌ی ماست روی یقه‌ی فریال، دست کثیف و زیر شلواری فراز در گردش بود. دمپایی پلاستیکی و صورتی رنگش را از پاهاش درآورد و به سمت فراز پرتاب کرد. فراز جا خالی داد و با ترس به نعره‌های زنش گوش داد.

- آخه مرد...مگه بهت نگفتم که توی خونه، موهات رو شونه نکن! چند بار بهت بگم، موقع عطسه کردن از دستمال استفاده کن نه از زیر شلواری!

صدای اعتراض فرهاد بلند شد.

- اَه...اگه اجازه دادید ما فوتبالمون رو نگاه کنیم.

فریال نگاه ترسیده‌اش را به طرف مادرش سوق داد. فراز با دستش علامتی به دخترش نشان داد و این علامت به این معنا بود که فریال باید هر چه زودتر از آشپزخانه بیرون برود تا اوضاع از اینی که هست خراب‌تر نشود. آرام سرش را تکان داد و پاورچین، پاورچین از آشپزخانه خارج شد.

ناباور، دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش به بیرون نرود. یونا، آن پسر خوش پوش و با وقاری که همه‌ی دختران شهر کهن در انتظار نیم‌نگاهی از سوی او بودند؛ امروز از فریال خواستگاری کرده بود؟! آهی کشید و زیرلب زمزمه کرد:

- کاش دلی هم این‌جا بود.

***

دل‌آشوب

چند روز از تبدیل شدنم می‌گذشت؟! هیچ روز! تقریباً تنها چند ساعت می‌گذشت؛ امّا این چند ساعت، به اندازه‌ی چندین قرن به من گذشته بود.

- پس بالاخره آماده شدی.

درب قفس را باز کرد و با دستانش مرا از حصار آن میله‌های فلزی و مشکی بیرون آورد.

- یعنی الآن آخرین اشوزشت افسانه‌ای در دستانم محصور است؟!

با چشمان گرد مانندم به او خیره شدم. می‌دانید بدترین موقعیت چه موقعیت‌هایی هستند؟! از نظر من زمانی که زبان، دهان، صدا دارید؛ امّا نمی‌توانید حرف بزنید؛ بدترین موقعیت به حساب می‌آید!

وقتی که روی زمین بودم؛ اگر انسان لالی را می‌دیدم که در حال تلاش است تا موضوعی را با ایما و اشاره به اطرافیانش توضیح دهد؛ او را مسخره می‌کردم؛ لیک حال می‌فهمم که چه سختی‌هایی را تحمل می‌کرد.

من؛ دل‌آشوب، کسی که تا چند روز پیش یک انسان بود؛ الآن تبدیل به جغدی سفید با رگه‌های طلایی و خاکستری شده است! جغدی که کامل نیست و توانایی پرواز کردن را ندارد!

- دیگر وقت آن رسیده تا با ارباب تاریکی ملاقاتی داشته باشی...فقط قبل از رفتن، حرفی نداری بزنی؟!

کمی ساکت شد و منتظر ماند. اگر با نوکم به سر و صورت او ضربه بزنم و چشمان سبزش را از کاسه درآورم؛ تبدیل به آخرین اشوزشت افسانه‌ای و اولین جغد قاتل می‌شوم؟! خنده‌ی بلندی کرد و با تمسخر در میان خنده‌هایش، بریده‌بریده گفت:

- اوه، دیدی چه شد؟! یادم رفت تو یک حیوانی که توانایی حرف زدن را ندارد؛ البته شاید هم داشته باشند! این را فقط تو می‌دانی.

- معلومه که می‌تونیم حرف بزنیم!

به مورچه‌ی درشت و قهوه‌ای رنگی که روی زمین راه می‌رفت و این حرف را زده بود؛ نگاهی انداختم. مسخره است؛ امّا من صحبت‌های مورچه‌ها، موش‌ها، عنکبوت‌ها و بهتر است بگویم همه‌ی حیوانات را می‌شنوم!

دست لاغر و ظریفش را روی موهای کوتاه پنج یا شش سانتی‌متری و بلوندش کشید و با پوزخند گفت:

- باورم نمی‌شود...من مشغول گفت‌وگو با یک حیوان هستم؟! آن هم جغد؟!

نفس عمیقی کشید و مرا درون قفسم پرت کرد. درب آن را بست و از قفس دور شد. دستش را روی دسته‌ی فلزی و براق درب اتاق گذاشت و نگاهی به من انداخت؛ لبخند کجی زد و از اتاق خارج شد.

جثه‌ام به نسبت جغدهای دیگر درشت‌تر و بزرگ‌تر بود. سرم را ۲۷۰ درجه چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم؛ اتاقی که تا دیروز در نظرم کوچک به شمار می‌رفت؛ امروز به بزرگی یک خانه‌ی شده بود. سرم را به حالت اول برگرداندم و به قفس بزرگ خود، خیره شدم. می‌گویند تا زمانی که پایت را در کفش دیگران نکنی و در راهی که آن‌ها قدم گذاشته‌اند؛ قدم نزنی، نمی‌توانی حال‌شان را درک کنی و آن‌ها را قضاوت کنی! من امروز به طور وحشتناکی با این جمله مواجه شدم و تک‌تک کلمه‌هایش را با تمام وجودم لمس و درک کردم. آری؛ حالا فهمیدم که انسان‌های لال، مجرم نیستند؛ آن‌ها تنها نمی‌توانند با دیگران ارتباط برقرار کنند. کاش می‌توانستم به عقب برگردم و تمام خنده‌های تمسخرآمیزم را که مانند خنجری تیز در قلب‌هایشان فرو می‌رفت؛ پس بگیرم. کاش می‌توانستم به زمین و خانه‌ی آپارتمانی‌ام برگردم

و به طرف اتاقم بروم تا مرغ عشق کوچک و بی‌نوایم را از قفس بیرون بیاورم و آزادی‌اش را به او ببخشم. کثیف‌ترین جنایتی که می‌توان انجام داد؛ گرفتن آزادیِ آزادگان است و من، این جنایت را در حق یک پرنده مرتکب شده‌ام؛ امّا دریغا که این‌ها فقط یک مشت حرف‌های حسرت‌آلود هستند و مانند خوره به جان آدمی می‌افتند!

- قرار نبود این‌طور بشه.

نگاهم را به چشمان عسلی‌اش که خط چشمی پر رنگ آن‌ها را محاصره کرده بود؛ سوق دادم.

- حالا که نمی‌تونی پرواز کنی...پس یه نقشه‌ی دیگه می‌کشیم.

- فصل پنجم: رفتن، رستن و بازگشتن! -

«گاهی باید رفت!

باید بروی تا که دنبالت بگردند تا وجودت را حس کنند...تا از قفسی که دیگران برایت ساختند رها شوی!

جای خالی نبودنت خیلی بیشتر از بودنت حس می‌شود!

آدم‌ها بودن را درک نمی‌کنند...

مغزشان توانایی پردازش «بودن‌ها» را ندارند؛

تمام فکر و ذهنشان در گیر و دار نبودن‌هاست؛ برای به چنگ آوردن نبودن‌هاست!

باید بروی تا بفهمی نبودنت برای چه کسی خانمان سوز است.

همیشه که باشی در خاطرها نمی‌مانی...

درست به مانند من!

***

به کاخ سیاهی که روبه‌رویم بود؛ خیره شدم. کلاغ‌ها در آسمان خاکستری پرواز می‌کردند و صدای تیز و گوش‌خراششان به گوشم می‌رسید. درختان سرسبزی که در بین راه دیده بودم؛ ناگهان خشک شدند و تنه‌های قهوه‌ای‌شان به تنه‌های سفید و خراشیده تبدیل شده بود. سبزه‌ها و چمن‌ها سوخته بودند و کاخ، مانند الماس سیاه در بین باتلاق می‌درخشید.

از میان درختان مرده عبور کردیم. از باتلاق، حباب‌های بزرگی بیرون می‌آمد و بعد از چند ثانیه می‌ترکیدند. صدای جیغ و داد هزاران نفر را در باتلاق می‌شنیدم؛ حس قوی‌ای به من می‌گفت که این باتلاق یک نوع قتلگاه است. همان لحظه، پنجره بزرگ و شیشه‌ای کاخ که ارتفاع زیادی از سطح زمین داشت؛ باز شد و صدای جیغ دخترانه‌ای، نگاه جغدی‌ام را به سمت خودش چرخاند.

دختری از پنجره، بین هوا و زمین، آویزان و با دستانش لبه‌ی پنجره را گرفته بود. لباس سفید و حریری به تن داشت و موهای زرد و بسیار بلندش در هوا می‌رقصید. ناگهان دستی که دستکش‌های سیاهی پوشیده بود؛ از پنجره بیرون آمد و با شمشیر براقی، سر دختر را از تنش جدا کرد! دستان بی‌جان دخترک، پنجره را رها کرد و از بلندی به زمین افتاد و در باتلاق فرو رفت. دست‌های دستکش‌پوش، موهای طلایی و خونی را گرفته بود؛ سر بی تن را به داخل کشید و پنجره بسته شد.

نگاهی به قفسی که در آن بودم؛ انداختم. آن قفس بزرگ را با قفسی کوچک تعویض کرده بودند. آذرماه که قفسم را در دستش گرفته بود؛ با دیدن این صحنه، با انگشتان کشیده‌اش چند ضربه به میله‌های طلایی‌رنگ قفس زد و ترسناک زمزمه کرد:

- تو هم سرنوشتی جز سرنوشت آن دختر نخواهی داشت!

حرفش در دلم لرزه‌ای انداخت و تن کوچکم را به به عقب رفتن وادار کرد. وحشت، ترس، حیران، نگران، سرگردان، سرگشته، تنها یک مشت، کلمه‌های چرت و بی‌معنی بودند و در برابر حس و احوالم با شرمندگی سر تعظیم فرود می‌آوردند!

به دروازه‌ی بزرگ و مشکی رنگ کاخ، نزدیک شدیم. دو نگهبان با چهره‌های منفور و قبیح، با نیزه‌های بلند و تیزی که در دستان‌شان بود؛ جلوی دروازه ایستاده بودند. چهره‌هایشان ترکیبی از چهره‌های حیوانات بود. جلوی دروازه ایستادیم و آذرماه و آن دو فرد نقاب‌پوش به نگهبانان، تعظیم کردند.

نگهبان سمت راست، دماغ فیلی و درازش را بالا کشید و با همان یک چشمی که داشت ما را نگاه کرد. در چشمِ دیگر او، تیری فرو رفته و از آن طرف سرش بیرون زده بود؛ این منظره مرا به شگفتی وا داشت! تیر از سر و چشمش عبور کرده و نیمکره‌ی راست مغزش را سوراخ شده بود! مگر شخصی که مغزش سوراخ شود؛ زنده می‌ماند؟!

چشم قرمزش را به سمت من حرکت داد و لبخند کریهی زد. دندان‌های بزرگ و نامرتبش خودنمایی کردند و از لابه‌لای لبان کبود و خراش برداشته‌اش نمایان گشتند. دستی به موهای بافته شده‌ی براق و سیاهش کشید و با لحن قبیحی گفت:

- ارباب خیلی خوشحال می‌شود اگر بفهمد، آخرین اشوزشت را برایش آورده‌اید!

نگهبان دوم که قد بلند و هیکل درشت‌تری داشت؛ نیزه را روی زمین کوبید. نگاهم را بالا آوردم و به صورت خط‌خطی و زخمی‌اش نگاه کردم. کچل بود و سه عدد چشم داشت؛ ولی برخلاف این سه چشم، از بینی برخوردار نبود و همین مرا به تفکر وا داشت که او چگونه عمل تنفس را انجام می‌دهد؟! گمان کنم باید مسائل، شیمی، فیزیک و زیست را کنار بگذارم!

- پس امشب یک سور و سات بزرگ در راه است!

نگهبان اول، نگاهی به باتلاق انداخت و با حسرت گفت:

- حیف که ارباب، آن دختر را در باتلاق انداخت، وگرنه می‌توانستیم گوشت او را به سیخ کشیده و کباب کنیم!

دومی، دستش را روی شکم برآمده‌اش که لباس پشمی و قهوه‌ای آن را در برگرفته بود؛ کشید و با خنده گفت:

- آخ که خیلی وقت است؛ دلم هوس کباب انسان کرده!

بدون این‌که تنم را حرکت دهم؛ سرم را به مخالف چرخاندم. آذرماه که از ادامه‌ی این بحث، ناراضی بود؛ رو به نگهبان کرد و با لحن وسوسه‌انگیزی گفت:

- اگر این دروازه را باز کنید؛ زودتر به بساط سور و سات خود خواهید رسید.

نگهبانان خندیدند و به نگهبانانی که بالای دکلِ نگهبانی بودند؛ اشاره‌ای کردند تا دروازه را باز کنند.صدای قفل و زنجیر به گوشم رسید و دروازه با صدای بلندی باز شد.

کاخ در فاصله‌ی نزدیکی از ما وجود داشت. آذرماه و نقاب‌پوش‌ها به راه افتادند و به کاخ نزدیک‌تر شدند و روبه‌روی پله‌های سیاه رنگ ایستادیم. آذرماه کف دستش را به معنای ایست بالا آورد و بدون نقاب‌پوش‌ها از پله‌ها بالا رفتیم. صدای تق‌تق چکمه‌های مشکی و بلند آذرماه، سکوت بلند قصر را در هم شکست.

به تخت پادشاهی‌ای که از استخوان درست شده بود؛ خیره شدم. قطرات گلگون خون، دیوارها را بغل کرده بودند و به جای تابلو، سرهای بی تن، روی دیوارها میخکوب شده بود.

صدای قدم‌هایی به گوشم رسید و کمی بعد این صدا با صدای نازک و دلنشین دخترانه‌ای ترکیب شد.

خودش بود؛ موهای خرمایی رنگ و موج دارش که بلندی آن تا مچ پاهایش می‌رسید. همان لبخندی که در عکس دیده بودم؛ روی لبش بود؛ امّا این لبخند با لبخند در عکس تفاوت‌ها داشت. آری، ما هزار نوع لبخند داریم! لبخند، تنها بر اثر کشیدگیِ لبان به وجود نمی‌آید؛ گاهی پشت لبخند ساده‌ای، حرف‌های ناگفته‌ای نهفته است. بعضی مواقع، پشت لبخند، نفرت و بی‌زاری قایم شده و در برخی موارد، لبخند نوعی نقاب است تا از نمایان شدن درد و غم، جلوگیری کند.

من در پس آن لبخند زیبا و فریبای دنیز، آتش کینه و تنفر را می‌بینم! پیراهن دکمه‌دار و شلوار مردانه و مشکی رنگی به تن داشت. صورت سبزه‌اش، بی‌آلایش بود و در دستان یا گردنش، هیچ زیورآلاتی دیده نمی‌شد.

- پس بالاخره اومدی؟!

با انگشتان ظریف و کشیده‌اش به نقاب‌پوش‌ها اشاره‌ای کرد تا درب قفس را باز کنند. به طرفم آمد و دستانش را به درون قفس برد. بالم را گرفت و مرا روی شانه‌های ظریف؛ امّا ورزیده‌اش گذاشت. چه‌قدر سخت است که ضعیف و ناتوان باشی و اطرافت پر از افراد زورگو و مستبد باشد.

به طرف دیوارها رفتیم. دستش را به سمت سَر بریده شده‌ی اژدهایی گرفت.

- این آخرین اژدهای افسانه‌ای هست. اون رو از اِمریکا آوردم.

کمی جلوتر رفت.

- آخرین سیمرغ، آخرین ققنوس، اسب تک‌شاخ، میمون پرنده، شاهین کور، پری دریایی و پری... .

به سمت جایگاه سَری رفت که با گل، استخوان و خون، تزیین شده بود.

- این جایگاه ابدی توست؛ تمام این موجودات افسانه‌ای رو از اِمریکا، استرالیا، آفریقا آوردم. تو آخرین اَشوزُشت افسانه‌ای و سرور تمام موجودات افسانه‌ای هستی! با اضافه شدن سَر تو به این مجموعه...قدرت من کامل می‌شه و می‌تونم کل جهان رو در مشت‌هام له کنم!

مرا از روی شانه‌هایش برداشت و روی تخته‌ی چوبی قرار داد.

- آخرین اشوزشتی که توانایی پرواز رو نداره!

شمشیر برنده‌اش را درآورد و آن را بالای سرم گرفت.

- تمام این‌ها نقشه‌ای بیش نبود! فلورا، فریال، سونا، تلما، ملیس، جادوگر از جغد بودن تو خبر داشتند و زندگی و منافع خودشون رو به حیات تو ترجیح دادند؛ امّا اون‌ها نمی‌دونن که با کشتن تو باز هم شهاب‌سنگ به طرف زمین حرکت می‌کنه و آدم فضایی‌ها کشته می‌شن...من اون‌ها رو هم گول زدم تا تو رو بدست بیارم!

حالم دگرگون شد. فلورا؟! آن دختربچه‌ی مظلوم و شیرین‌زبان؟! جنگل چشم‌هایش را به خاطر آوردم؛ چطور ممکن بود که در آن چشمان معصومش نیرنگ باشد؟! حال فهمیدم که ممکن است در پشت چهره‌ای زیبا، نیرنگ

آرمیده باشد! باید کاری کنم، اگر نکنم از بین می‌رویم و به افسانه‌ها می‌پیوندیم!

- تو نحس هستی...هر کجا که پا می‌ذاری یک شگون و بدبختی با خودت می‌آوری! با به دنیا اومدنت، مادرت مُرد و پدرت از غم از دست دادن مادرت، در سه سالگی وقتی که خواب بودی تصمیم گرفت تو رو خفه کنه که مهتاب...عمه‌ت اجازه نداد و تو وارد خانواده‌ی کوچک امیرحسین و پروانه شدی!

نفس عمیقی کشید و با لبخند دندان‌نمایی ادامه داد:

- که البته با اومدنت...امیرحسین ورشکست شد و تمام دارایی‌ش رو از دست داد! با پا گذاشتن در سیاره‌ی فضایی‌ها، تلما مُرد و وقتی هم به پیش ملکه‌ی محبت رفتی...جادوگر کشته شد! می‌بینی؟! تو شوم هستی...مرگ و بدبختی با تو عجین شده و نمی‌تونی سرنوشتت رو عوض کنی! تو باید کشته بشی تا دنیا از بدیمنی تو پاک بشه!

آخ! من منحوس، چه بلاهایی که بر سر اطرافیانم نیاوردم! میلاد من، بر طالع نحس کدامین صورت فلکی افتاده که این‌گونه، این کلمه‌ی مشمئز کننده را تنگ اسمم می‌چسبانند؟!

«چاره‌ای نیست...باید پرواز کنی!»

این صدای چیستا بود. یاد زمانی افتادم که با صراحت به او گفتم من هیچ‌وقت به تو اعتماد نمی‌کنم؛ لیک حال تنها کسی می‌توانستم در این شرایط به او اعتماد کنم؛ چیستا بود! همان دختر دورگه‌ی شیطان و فرشته.

«نمی‌شه...من نمی‌تونم!»

خونسرد و مرموز گفت:

«می‌شه، اگر که نمی‌تونم رو دفن کنی...می‌شه.»

شمشیر با شتاب به سمت گردنم حرکت کرد؛ ولیکن در نیمه‌های راه ایستاد! همه‌ی چیز ثابت شده و گویی زمان ایستاده بود. سقف پایین ریخت و نور شدیدی به سوی چشمانم تابید. صدای مردانه‌ای گوشم را نوازش داد.

- دل‌آشوب؟!

به نور که دقت کردم در لابه‌لای آن قامت بلند و هیکل درشت مردی را دیدم.

- بله؟!

- «زمان» واژه‌ی تمام نشدنی است؛ اگر خودت را با آن وفق کنی؛ او دوست تو خواهد شد و اگر از او دوری کنی؛ جز حسرت چیزی نصیب تو نخواهد شد! زمان را از دست نده...تصمیمت را بگیر. دوست داری در دفتر خاطرات دنیا چه نقشی را برعهده داشتی باشی؟! یک فرد بزدل و ترسو یا فردی که با ضعف‌هایش جنگید و از نقاط ضعفش، نقاط قدرت ساخت؟!

با کمی تفکر، پی بردم که او پادشاه زمان است؛ کسی که دنیایش را به وسیله‌ی آیینه دیده بودم! زمان به کار افتاد؛ سقف سر جایش برگشت و نور قطع شد! دیگر خبری از پادشاه زمان نبود و همه چیز، عادی شده بود. تصمیم را گرفتم. تمام فکرهای منفی را از ذهنم بیرون ریختم و بال‌هایم را به هم زدم. لحظه‌ای بعد، این من بودم به پرواز درآمدم! آخرین اشوزشتی که دیگران

گمان می‌کردند؛ نمی‌تواند پرواز کند. صدای تحسین‌آمیز چیستا در ذهنم پیچید.

«آفرین!»

چیستا درست می‌گفت؛ ما هیچ‌گاه، ضعیف نبودیم؛ تنها این «نمی‌توانم»ها بودند که بر ذهن و قلب ما سلطنت می‌کردند و نمی‌گذاشتند که موفق شویم!

با عصبانیت دستش را به طرفم دراز کرد و غرید:

- اون رو بگیرید.

با هول و وحشت بال‌هام را به هم زدم و از پنجره‌ی بزرگ کاخ منحوس بیرون رفتم. خاطر این که توانایی کافی و لازم را برای پرواز کردن نداشتم؛ به صورت زیگزاگ پرواز می‌کردم به خصوص اینکه از ارتفاع هم می‌ترسیدم و هوا بسیار تاریک بود اما چاره‌ای جز پرواز نمی‌دیدم! سعی کردم نگاهم به زمین برخورد نکند و فقط خیره به روبه‌رویم باشم؛ امّا نیزه‌ها و تیره‌هایی که نگهبانان به طرفم پرتاب می‌کردند، هوش و حواس برایم نگذاشته بود.

- از این طرف... .

به چیستایی نگاه کردم که روبه‌رویم با آخرین سرعت در حال دویدن بود و با تمام توانش به منی که در هوا پرواز می‌کردم، کمک می‌کرد و راه را برایم نمایان می‌ساخت.

لحظه‌ای نگاهم به زمین افتاد و فاصله‌ی خود را از سطح زمین دیدم، تعادلم را از دست دادم و روی زمین گِلی افتادم. چیستا نفس‌نفس زنان کنارم زانو زد و با دستانش مرا گرفت و بالم را نوازش داد.

- منتظر چی هستی؟! پرواز کن!

ترس در چشمانش می‌رقصید؛ امّا خود را خونسرد نشان می‌داد. سرش را به طرف عقب برد و با نگرانی نگاه گذرایی به پشت سرش انداخت. در ذهنم با او ارتباط برقرار کردم.

«از ارتفاع می‌ترسم»

چشمانش گرد شد و حیران گفت:

- دیوانه شدی؟! تو باید پرواز کنی.

صدای فریاد نگهبان نزدیک و نزدیک‌تر شد. همان لحظه تیری از کنار بالم رد شد؛ امّا به من برخورد نکرد. لبانش را روی هم فشار داد و با حرص پشت سر هم نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید.

- خیلی خب...پس تبدیل به خود واقعیت شو!

چشمانم را گرد کردم، گر چه خود چشمان جغدی‌ام گرد بودند و نیازی به درشت کردنشان نبود.

«مگه می‌شه؟!»

سرش را تکان داد و دوباره به پشت سرش خیره شد. صورتش همیشه رنگ پریده بود؛ لیک احساس می‌کردم از همیشه سفیدتر است.

یادم می‌آید زمانی که با خانواده به تفریح می‌پرداختیم، پدرم با خودش تفنگ شکاری می‌برد و به صورت تفریحی پرندگان را شکار می‌کرد و البته در این بین من هم با او هم دست بودم. امشب، من حس همان پرندگانی را داشتم که قرار است شکار شوند! حال روزگار جافی تمام تلاشش را کرده بود تا هرگونه که شده مرا جای موجودات یا کسانی بگذارد که آن‌ها را مورد آزار و اذیت قرار داده‌ام!

- تو تبدیل شدی...این یعنی این‌که باز هم می‌تونی به خودت برگردی و ممانعتی نداره!

قلب کوچکم در سینه‌ام می‌کوبید و به او حق می‌دادم؛ زیرا جایش تنگ بود و دلش می‌خواست از این سینه‌ی کوچک بیرون بپرد! چشمانم را بستم و سعی کردم خود واقعی‌ام را به خاطر آورم، خودی که خیلی وقت بود او را به فراموشی سپرده بودم. گاهی اوقات که داستان‌های تخیلی می‌خواندم، دوست داشتم که گرگینه یا خون‌آشام شوم؛ ولیکن حال تنها خودم را می‌خواستم، دیگر دوست نداشتم که مثل دیگران باشم! دلم برای آن موهای نارنجی رنگم که هر روز صبح آن‌ها را با خشونت شانه می‌زدم و از وز وزی بودن و رنگ‌شان نالان بودم؛ پرپر می‌زد! برای پوست گندمی و قد نسبتاً کوتاه‌ام، برای گونه‌های بیرون زده از لاغری‌ام دلتنگ بودم. قطرات درشت اشک باز هم جای مناسب‌تری از چشمان قهوه‌ای رنگم پیدا نکرده بودند؛ لیک... .

لیک مگر جغد گریه می‌کند؟! فوراً چشمانم را باز کردم و به خود نگریستم. آری این من بودم، دل‌آشوب! دستان ظریف و سردم را روی صورت قلبی شکلم

گذاشتم و سعی کردم خودم را با تمام وجود حس کنم تا قلب بی‌تابم تسکین یابد.

حس می‌کردم بیش‌تر از هر چیز و هر کس خودم را دوست دارم. همیشه همین‌گونه بود؛ باید حتماً به مصیبتی گرفتار می‌شدیم یا داشته‌هایمان را از دست بدهیم تا بفهمیم که دارایی‌های گران‌بهایی داریم!

- فرار کن...وقت نداری.

سرم را تکان دادم و همراه با چیستا به سمت مقصدی نامعلوم دویدیم؛ البته این مقصد تنها برای من، نامشخص بود؛ زیرا که چیستا با اطمینان کامل قدم برمی‌داشت.

از شدت دویدن نفس‌نفس می‌زدم. چیستا که بال داشت با بال‌هایش در آسمان پرواز می‌کرد، همیشه فکر می‌کردم «پرواز» لذت بخش است؛ لیک حالا فهمیده بودم جز دردسر چیزی به همراه ندارد؛ چون همیشه افرادی در زندگی‌تان وجود دارند که تاب دیدن پروازتان را ندارند و می‌خواهند آن را از شما بگیرند!

به جایی اشاره کرد و در ذهنم گفت:

«باید به اون‌جا بریم»

سرم را تکان دادم، گر چه او از آن فاصله، تکان دادن سرم را نمی‌فهمید.

- آن‌جاست...اشوزشت را پیدا کردم.

هنوز پشت سر ما بودند و گاهی اوقات صدای فریاد زدنشان به گوش می‌رسید. همان‌طور که در حال دویدن بودم، نگاهی به پشت سرم انداختم. چهار نگهبان زره‌پوش با مشعل، نیزه و تیر و کمانی که در دست داشتند، دنبالم می‌کردند. صدای کوبش پوتین‌هایشان روی زمین شباهت عجیبی با صدای کوبش قلبم در سینه‌ام داشت. دست و پایم یخ‌زده بود و لباس مناسبی برای فصل زمستان به تن نداشتم. وقتی که به خودم تبدیل شدم، فقط یک پیراهن بسیار بلند از جنس حریر سفید و یک دامن ساتن نقره‌ای به تن داشتم و روی سر و شانه‌هایم شنل طلایی رنگی، قرار گرفته بود.

درختان خشک دستان‌شان را رو به آسمان بلند کرده و سرشان خم بود، گمان کنم آن‌ها از این‌که درختان این کاخ خونین بودند، شرمنده و سرافکنده هستند. زمین گل‌آلود به خوبی از خجالت پاهای برهنه‌ام درآمد و تا می‌توانست، خود را لابه‌لای انگشتان و ناخن‌هایم جاساز کرد. نه سبزه‌ای وجود داشت و نه گُلی؛ هر چه بود و نبود را سوزانده بودند. برف هم گویی منتظر بود تا منِ بدشانس، در چنین موقعیتی قرار بگیرم و با تمسخر روی سر و کولم بریزد و به ریش نداشته‌ام بخندد!

همه چیز به سرعت از جلوی چشمانم رد می‌شد و فرصت پردازش را به مغز بی‌نوایم نمی‌داد. تنها وجود یک گیتار یا پیانویی کم بود که موسیقی وحشتناکی را بنوازد و زندگی عجیب مرا به یک فیلم ترسناک و خشن تبدیل کند!

«رسیدیم...بپر!»

با شتاب به سمت جلو دویدم، با دیدن دره‌ای که روبه‌رویم بود؛ با چشمانی گرد شده و دهانی باز مانده، درست در لبه‌های دره ایست کردم و کمی به جلو متمایل شدم؛ دست‌هایم را بلند کردم و با حرکت دادنشان، سعی کردم تعادلم را حفظ کنم.

«این‌جا که دره هست!»

کنارم فرود آمد و با لحن دستوری‌ای گفت:

- بپر...باید بپری!

او را به عقب هل دادم و با غضب غریدم:

- تو هم به من نامردی کردی؟! به همین سادگی من رو گول زدی؟

لبان نازک و مشکی‌اش را روی هم فشار داد و چیزی نگفت. به خط چشم زخیمی که همیشه چشمان فریبای عسلی‌اش را مورد محاصره قرار داده بود، خیره شدم.

- ای وای! آخه من چرا به تو اعتماد کردم؟!

نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد از چند لحظه به سمت من برگشت. خونسرد و آرام بود؛ این دختر، جوری رفتار می‌کرد که با خودم می‌گفتم؛ آیا واقعاً او چیزی از نگرانی یا ترس می‌داند؟! برعکس او من مانند یک دسر با طعم وحشت، استرس، غم، دل نگرانی با چاشنیِ هیجان بودم؛ دسری که ارباب تاریکی برای خوردن آن بسیار حریص بود و بر نیست و نابود کردن آن، پافشاری می‌کرد!

- پیدایش کردم!

سرم را به سمت صاحب صدا چرخاندم و با همان فردِ دماغْ فیلی برخورد کردم. در فاصله‌ی چند متری از من قرار داشت و تیر و کمانی در دستش بود.

چیستا شانه‌های ظریفم را گرفت و با هل مرا به سمت خود برگرداند. ابروهایش با هم دیگر واکنش داده و فرآورده‌ای همچون «اخم» را به وجود آوردند!

- چی می‌گی؟! کدوم نامردی؟! چرا نمی‌پری! مگه از جونت سیر شدی؟

او را از خود جدا کردم و لبان خشکم را از هم باز نمودم. تا خواستم چیزی بگویم، پهلویم سوخت و درد شدیدی در تمام بدنم پیچید. حرف‌هایی که خواستم به او بگویم، نرسیده به نوک زبانم به عقب برگشتند و در دنیای حرف‌های ناگفته به خاک سپرده شدند! با تنگی نفس، دستم را بالا آوردم و روی پهلویم گذاشتم؛ نوک انگشتان سردم به تیر چوبی برخورد کرد و به عمق ماجرا پی بردم!

چشمانم را به چشمان عسلی چیستا سوق دادم. با ناباوری به تیر و چشمه‌ی خونی که از بدنم جاری شده بود، نگاه می‌کرد. نگاه حیرانش را در چشمانم قفل کرد و چند بار پشت سر هم سرش را به چپ و راست تکان داد. خون مانند هیولا، سپیدی لباسم را بلعیده و گلگون کرده بود. دستش را جلو برد و با شتاب تیر را از پهلوی خونی‌ام بیرون کشید. دستم را روی پهلوی سوراخ شده‌ام گذاشتم. جیغ کنترل شده‌ای با درد از بین لبانم خارج شد و دندان‌های سفیدم را روی هم فشردم. دندان‌ها چه‌قدر بدبخت هستند! هرگاه که

ناراحت، عصبانی، حرصی یا دردآلود هستیم؛ تنها آنان هستند که جورمان را می‌کشند و دم نمی‌زنند!

- لجباز...!

تا به خودم بیایم و حرف او را توسط گوش‌هایم به اعصاب و در نتیجه به مغزم برسانم و تک‌تک کلمه‌هایش را هجی کنم؛ دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و مرا به عقب هل داد. چند قدمی به عقب رفتم و در نتیجه با جیغ بلندی در اعماق دره فرو رفتم.

***

دانای کل

صدای جیغ رعب‌آور دل‌آشوب در فضا پیچید و رعشه به تن هر موجودی که در آن‌جا بود، انداخت. کمی بعد نوبت سکوت بود که با پوزخند مسخره‌اش، فریاد بلندی بکشد و با خوی استعمارگرش در جنگل حکمرانی کند. نگهبانان، نفس‌نفس زنان به دره نزدیک شدند و به اعماق آن نگاهی انداختند.

- خودش را به پایین پرت کرد!

نگهبان دوم دستی به سر بی‌مویش کشید و کلافه گفت:

- ارباب ما را زنده نمی‌گذارد؛ به جای سر او... این سر ماست که از بدنمان جدا خواهد شد.

اولی، با پایش روی سنگی که در همان نزدیکی‌ها بود، کوبید.

- کاش قبل از این‌که اشوزشت پرت شود...سرش را از تنش جدا می‌کردیم!

چیستا از نگهبانان کمی فاصله گرفت و با بهت و ناباوری به دره نگاه کرد، چه کرده بود؟! تنها راه نجات خود را از دست داده بود! حال باید چه می‌کرد تا به خود واقعی‌اش برگردد؟ دیگر کسی را نداشت که او را از سر این طلسم نجات دهد. ناخوش احوال بود؛ به تیر خونی‌ای که روی زمین گلی افتاده بود، نگاهی انداخت. اگر خود را سرزنش می‌کرد، آیا همه‌چیز به عقب برمی‌گشت؟ مسلماً نه!

- من...من چه کار کردم؟!

چند قدم به عقب رفت و دوباره به دره نگاه کرد؛ هنوز امید داشت که دل‌آشوب از اعماق دره بیرون بیاید؛ امّا این‌ها فقط گمان و خیال بودند و به حقیقت نمی‌پیوستند!

نفس‌هایش تند و مقطع شد. دستانش را روی شقیقه‌اش گذاشت و سعی کرد با دل‌آشوب ارتباط برقرار کند.

- نمی‌شه...نمی‌شه...وای نه!

چند قدم به عقب برداشت؛ برگشت و شروع به دویدن کرد، گویی می‌خواست از آن‌جا فرار کند. به وسط درخت‌ها رفت و سرگشته و حیران، فقط می‌دوید! از بین درخت‌ها رد می‌شد و به خاطر روح بودنش به چیزی برخورد نمی‌کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و ایستاد؛ مانند دیوانگان دور خودش می‌چرخید و نمی‌دانست که چه کند. حس می‌کرد درون یک خلأ زندانی شده و کسی نیست که او را نجات دهد. از که کمک می‌گرفت؟ دست نیازمندش را به سوی کدام منجی‌ای بلند می‌کرد؟! هیچ کس نه صدایش را می‌شنید و نه حضورش را حس می‌کرد. نجات دادن چیستا از دست این مخمصه، تنها به دست دل‌آشوب امکان پذیر بود و چیستا جز دل‌آشوب نمی‌توانست با کسی ارتباط ذهنی برقرار کند. حال که دل‌آشوب در دره افتاده است؛ این ارتباط یک‌طرفه شده و تنها از طرف دل‌آشوب امکان برقراری آن وجود دارد.

***

با چشمان سرخ شده‌اش به آن دو موجود بی‌مصرف خیره شد. به کودکی می‌مانست که عروسکش را از او گرفته بودند. لبانش را روی هم فشار داد. پوست صورتش کبود شده و گویی قلبش از کار افتاده بود و خون حاوی اکسیژن را به اقصیٰ نقاط بدنش، پمپاژ نمی‌کرد!

- به سَرهاتون بگید که غزل خداحافظی رو بخونن و با سایر اجزای بدن‌تون وداع کنن!

تا آن دو به خودشان بیایند و حرف او را کنکاش کنند؛ دسته‌ی نقره‌ای و درخشان شمشیر ماری شکلش که به کمرش بسته شده بود؛ در حصار انگشتان کشیده و سبزه‌اش قرار گرفت. شمشیر را از غلاف در آورد و با فریاد بلندی و با یک حرکت، دو سر را از دو تن جدا نمود!

سرها مانند توپ چهل تیکه، روی سطح صاف و صیقلی زمین سرامیک شده قل خوردند و هر کدام به طرفی رفتند. تن‌ها روی زمین افتادند و از غم از دست دادن سرهایشان، «خون» گریستند! لبانش را مانند همیشه روی لبه‌ی تیز شمشیر قرار داد و زبانش را روی آن کشید. طعم شور، گس و آهنیِ خون روی زبانش پخش شد. نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت. نگاهش حریصانه چشمان آذرماه را می‌کاوید؛ گویی دنبال چیزی بود، ترس! آری او می‌خواست ترس و ناامیدی را در چشمان آذرماه ببیند. با قدم‌های حساب شده و شمرده به طرف آذرماه رفت و روبه‌روی او قرار گرفت. شمشیر را آرام روی گردن او گذاشت و غضبناک زمزمه کرد:

- اگر می‌خوای سرت رو داشته باشی، فوراً اشوزشت رو زنده برام میاری...شیر فهم شدی؟!

آذرماه با ترس آب دهانش را قورت داد و با بی‌حالی گفت:

- چشم سرورم.

***

سرش را در دستانش گرفت و سردرگم نالید:

- چطور ممکنه؟! امکان نداره!

از تخت‌خواب بلند شد و با شتاب به سمت پریز برق رفت و لامپ رشته‌ای را روشن نمود. نگاهش دور تا دور اتاق آبی پرسه زد. به سمت دفتر آرمیده روی

قالی قرمزرنگ رفت و خودنویس را برداشت. هیچ جای اتاق، اثری از آن جوهر بنفش رنگ نبود؛ همه چیز به حالت عادی برگشته بود و همین دلِ دخترک را بیشتر به درد می‌آورد! نگاهش، نوشته‌های دفتر را دنبال کرد:

- و دل‌آشوب، دخترک جغدنمای قصه، از دست ارباب تاریک‌ها فرار نموده و به وسیله‌ی چیستا به دنیای واقعی خود بر می‌گردد!

یعنی چه؟! نباید این‌طور می‌شد! خودنویس را روی کاغذ لغزاند؛ لیک گویی جوهر آن خشک شده و نوشتن ادامه داستان دیگر امکان نداشت!

با ناباوری سرش را تکان داد. از جایش بلند شد. دفتر و خودنویس را روی عسلی گذاشت و بدون پوشیدن صندل‌هایش با پاهای برهنه از اتاق بیرون رفت. انگشتان پاهایش تک‌تک پله‌ها را مورد نوازش قرار داد؛ بعد از پله‌ها، نوبت پارکت‌های چوبی و قهوه‌ای‌رنگ بود که توسط پاهای دختر لمس شوند. موهای پریشانش روی شانه‌هایش غش کرده بودند و با هر قدم او، به بالا و پایین می‌رفتند. به لوستر زردرنگی که پر از گوی‌های الماس بود، خیره شد. نگاهش را به طرف قالیچه‌ی ماشینی و که طرح‌های سلطنتی خاکستری و یاسی داشت، کشاند. به گل‌میز بزرگ و مبل‌های راحتی نگاه کرد. او در عمارت بزرگ و درندشت سهراب چه می‌کرد؟!

- چیزی می‌خواستی عزیزم؟!

برگشت و به عمه‌اش که روی مبل نشسته بود، نگریست. گر چه دهانش خشک بود؛ امّا باز آب دهانش را قورت داد و در چشمان او خیره شد. مردد گفت:

- امروز...امروز چند شنبه بود؟!

زن، لبخندی به دخترک زد و دوباره مشغول به بافتن، شال گردن سورمه‌ای رنگ شد. یکی زیر و یکی رو؛ زندگی مثل میل‌های بافتنی و آدمیزاد نیز به مانند نخ کامواست؛ زندگی آن‌قدر انسان‌ها را زیر و رو می‌کند که آن‌ها تبدیل به یک بافتنی می‌شوند؛ هر چه جنس کاموا محکم‌تر، بافتنی زیبا و مرغوب‌تر!

- یک‌شنبه.

دختر، سردرگم با انگشتانش مشغول به شمردن شد.

- جمعه، شنبه، یک‌شنبه...چه ماهی و چه روزی؟!

مهتاب نگاهش را بالا آورد و با تعجب، او را نگریست. از جایش بلند شد و به طرفش قدم برداشت؛ دستش را روی پیشانی تب‌دار دختر گذاشت و با دل‌نگرانی پرسید:

- حالت خوبه عزیزم؟! چیزی نیاز نداری؟

دل‌آشوب قدمی به عقب برداشت و دستش را روی دستان چروکیده و کک و مک‌دار عمه‌اش گذاشت و آن‌ها را از پیشانی‌اش جدا نمود.

- چه روزی از چه ماهی؟

مهتاب ابروهای دست‌کاری شده و زیتونی‌اش را بالا انداخت و با ترحم گفت:

- هجدهم اسفند...چطور مگه؟!

تن دل‌آشوب یخ بست؛ ضعف شدیدی در یاخته‌های بدنش تزریق شد و پاهایش لرزید. مهتاب با نگرانی شانه‌هایش را گرفت و او را به خود تکیه داد. دل‌آشوب را روی مبل راحتی و یاسی رنگی در هال بود؛ قرار داد و بالای سرش ایستاد.

دستی به موهای پفش کشید و فِرهای درشت موهای زیتونی_دودی‌اش را از روی پیشانی بلندش کنار زد. عینک فریم قرمز و زخیم‌اش را که مستطیلی شکل بود؛ به چشمان قهوه‌ای خیلی روشنش، نزدیک‌تر کرد و با دقت بیشتری به دل‌آشوب خیره شد. زیرلب با دلسوزی گفت:

- آخ...دختره‌ی بیچاره! حساب روز و شب از دستش در رفته...عمه پیش مرگت بشه عزیزکم!

غصه‌ای که خیلی وقت پیش در دلش جوانه زده بود؛ به یک‌باره رشد کرد و تبدیل به درخت شد! او فرزند برادر کوچکش و تنها یادگاری دوست دیرینه و قدیمی‌اش «مارال» بود؛ باید هم برای برادرزاده‌اش دل بسوزاند؛ باید هم برای دخترِ دوست مرحومش دل بسوزاند!

دل‌آشوب سرش را به تکیه‌گاه مبل تکیه داد. سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد و نمی‌دانست که اطرافش چه می‌گذرد.

- یعنی...یعنی همش خواب و خیال بود؟!

چشمان کوچک و بادامیِ مهتاب گرد شد. با اخمی که کرد؛ چروک‌های صورتش بیشتر خودنمایی کردند.

- آشوب جان؟!

دل‌آشوب چشمان بی‌فروغش را باز کرد و به او خیره شد.

- جانم عمه؟

مهتاب مردد و سردرگم دستی به صورت شل و وارفته از سر پیری‌اش کشید و با ناخن‌های دست راستش به جان لاک‌های قرمزرنگی که روی ناخن‌های دست چپش آرمیده بودند، افتاد و قسمتی از آن‌ها را با فشار از جا در آورد.

- میگم...میگم که اگر حالت خوب نیست به سهراب بگم... .

حرفش را قطع کرد و سرش را به زیر انداخت. از واکنش برادرزاده‌اش بسیار می‌ترسید. دل‌آشوب فکرش درگیر بود و حوصله‌ی جر و بحث نداشت؛ مشکلات دیگری وجود داشتند که باید هر چه سریع‌تر به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

- اون خیلی وقته که برای من مُرده، عمه! دقیقاً همون لحظه‌ای که به خاطر نحس بودنم من رو به یه خانواده‌ی دیگه داد! الآن وقتش نیست عمه...من می‌خوام کمی استراحت کنم.

مهتاب، ناچار سرش را تکان داد. دل‌آشوب با فکری درگیر شده به آرامی از جایش بلند شد و دوباره با پاهای برهنه‌اش راه آمده را برگشت و به اتاقش رفت.

برای چندمین بار بود که دستش را روی پهلویش می‌کشید و دردی را احساس نمی‌کرد؟! شاید برای هزارمین بار بود!

سوالات بی‌پاسخ، مستانه در ذهنش می‌رقصیدند و او را کلافه‌تر می‌کردند. یعنی او در این همه مدت در خواب بود؟! به یک‌باره چه شد؟! گویی دیوارهای اتاق با بدجنسی، گریبانش را گرفته بودند و می‌فشردند! فضا برایش خفقان‌آور شده بود و نمی‌توانست تحملش کند.

به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. حتیٰ باد گرم و آرامی که به صورتش سیلی زد؛ نتوانست حالش را روبه‌راه کند. یاد چیزی افتاد، شتابان به سمت عسلی‌ای که کنار تخت فلزی و آبی رنگ بود، رفت و گوشی‌اش را از کیف ساده، چرم و نوک مدادی‌اش بیرون آورد.

انگشتش را روی یکی از دکمه‌ها گذاشت و آن را لمس کرد؛ لحظه‌ای بعد صدای بوق در اتاق حاکم شد.

- بله؟!

- مامان... .

بعض مادرش ترکید و درحالی که گریه می‌کرد، گفت:

- دلنوازم!

دل‌آشوب آرام و بی‌حال روی تخت نشست.

- جانم؟!

پروانه بینی‌اش را با قدرت بالا کشید و دوباره گریست. صورت دل‌آشوب از صدای کشیدن بینی، جمع شد و به حرف‌های مادرش گوش سپرد.

- حالت خوبه؟

- آره.

- ببین چی دارم بهت میگم...الآن که شبه؛ ولی صبح که شد فوراً بر می‌گردی این‌جا...دیگه نمی‌خوام پات رو توی اون عمارت بذاری!

حرف‌های مادرش، بوی تند تهدید، عصبانیت و دستور را می‌داد. لب‌های گوشتی‌اش را روی هم فشرد و آرام گفت:

- باشه... .

پروانه که گویی خیالش بابت دخترش راحت شده بود؛ نفس راحتی کشید و تک سرفه‌ای کرد.

- خوبه، پس من قطع می‌کنم...صبح منتظرت هستم ها.

دل‌آشوب «باشه» دیگری نثار مادرش کرد و پس از خداحافظی، تماس را قطع نمود. گوشی را در کیفش انداخت و زیپ کیفش را کشید که ناگهان نگاهش به انگشتر نقره‌ای که در دستش بود برخورد کرد!

سنگ انگشتر از یاقوت سرخ و دو طرف آن را نگین‌های درخشانی در برگرفته بود. سنگ انگشتر تقریباً بزرگ بود و به آن می‌خورد که گران قیمت باشد!

این انگشتر همان انگشتر راهنمایی بود که ملکه‌ی محبت به او بخشید؛ پس همه‌ی آن اتفاقات خواب و خیال نبود! او به دنیای زمینی خودش بازگشته بود؛ امّا برای چه؟! مگر آن‌ها از او کمک نمی‌خواستند؟ مگر شهاب‌سنگ با قدرت به طرف زمین حرکت نمی‌کرد؟! پس چرا دل‌آشوب را به همان شبی که او را دزدیده بودند، باز گرداندند؟!

***

کیفش را روی ساعدش قرار داد. شال پشمی و آبی‌رنگش را مرتب کرد و از پله‌ها پایین رفت. مهتاب و سهراب روی میز غذاخوری دوازده نفره نشسته بودند و صبحانه میل می‌کردند. خدمتکارها با هول مانند پروانه دورشان می‌چرخیدند و هر چه را که نیاز داشتند، فراهم می‌کردند. بی‌توجه به آن‌ها راه خروجی عمارت را در پیش گرفت که صدای پدرش مانع از حرکت کردن او شد.

- کجا میری؟!

دل‌آشوب لب‌های گوشتی و صورتی‌اش را روی هم فشار داد تا از جلوی زبان افسار گسیخته‌اش را بگیرد. بدون این‌که به عقب برگردد و به صورت مغرور پدرش خیره شود، با لحن سردی پاسخ داد:

- می‌خوام برم...پیش خانواده‌ام!

سهراب دستی به صورت بدون ریشش کشید و با عصبانیت از صندلی بنفش رنگ میز غذاخوری بلند شد که صندلی فلزی روی زمین کشیده شد و صدای گوش خراشی را به وجود آورد.

- خانواده‌ای تو این‌جاست!

دل‌آشوب چشم‌هایش را بست و سعی کرد خودش را آرام کند و خشمش را فرو بنشاند. مهتاب لقمه‌ی در دهانش را آرام جوید و جرعه‌ای از چایش را نوشید. عینک فریم قرمز و مستطیلی‌اش را بیشتر به چشمان قهوه‌ای‌اش

چسباند و استکان چینی و شیری‌رنگ را روی نعلبکی شیری با طرح‌هایی از گل و گیاه قرار داد و با میانجی‌گری رو به برادرش گفت:

- سهراب بذار بره...من بهش قول دادم که کسی جلوش رو نگیره!

سهراب، انگشت شستش را به گوشه‌ی لبش کشید و با خونسردی ظاهری روی صندلی نشست. اگر چه زودجوش و غلدر بود و حرف هیچ‌کس در کتش نمی‌رفت؛ امّا بسیار از خواهرش حساب می‌برد و نمی‌توانست روی حرف او حرفی بزند. دل‌آشوب لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشاند و به عقب برگشت. یک تای ابروهای مرتب و پرپشتش را بالا برد و نگاه آرام و خونسردی به چهره‌ی سرخ شده‌ی پدرش انداخت. پس از خداحافظی با مهتاب، به بیرون رفت و سوار بر ماشین قدیمی سفیدش که بیشتر اوقات خراب بود، شد و آن را روشن نمود و به سرعت، عمارت درندشت سهراب را ترک کرد.

***

دل‌آشوب

کلید را در قفل فرو بردم و آن را چرخاندم. در با صدای تیکی باز شد. آن را آرام هل دادم و وارد حیاط شدم. نگاهم دور تا دور پارکینگ را رصد کرد؛ به دلیل این‌که جا نبود؛ ماشین را بیرون پارک کرده بودم. در را بستم و به درخت

سرسبز گوشه‌ی حیاط آپارتمان هفت طبقه‌مان نیم نگاهی انداختم. جلوتر رفتم و به آسانسوری که با بدجنسی به من نگاه می‌کرد، پوزخندی زدم و تا واحد دو، از پله‌ها بالا رفتم.

صدای قدم‌هایی در راهرو عریض و طویل پیچید. جلوی درب خانه ایستادم و با وسواس، دستی به پیراهن حریر و زردفام و شلوار پارچه‌ای و خاکستری رنگم کشیدم و کیف چرمم را روی ساعدم جابه‌جا کردم. انگشتم را به طرف زنگ بردم و دکمه‌ی کوچک و گرد سفیدرنگ را با سر انگشتان یخ‌زده‌ام لمس نمودم. صدای بلبل مانندی در فضا پیچید و مرا یاد بلبل وفا انداخت.

نه! نباید به آن‌ها فکر کنم؛ نباید به سرزمینشان فکر کنم! تازه رهایی یافته بودم و باید به زندگی عادی خودم برگردم؛ من باید مانند تمام هم سن و سال‌هایم به زندگی‌ام ادامه دهم!

اگر که آن‌ها را فراموش کنم چه؟! مسلماً حیاتشان را از دست می‌دهند و به علاوه دیگر من قهرمان آن‌ها نمی‌شوم؛ تازه ممکن است در دفتر تاریخشان از من به عنوان یک ترسو یاد کنند! کلافه دستم را به سرم کشیدم.

- اصلاً به من چه؟!

همان لحظه درب باز شد و قامت بلند مامان در چارچوب آن قرار گرفت.

- بیست و سه دقیقه تأخیر داشتی...کجا بودی این همه وقت؟!

- سلام.

سرش را تکان داد و منتظر به من خیره شد. کفش‌های پاشنه بلند، چرم و مشکی رنگم را از پاهایم در آوردم. ناخن‌های مربعی و کوتاهم را زیر جوراب‌ها کرم و توری رنگم زدم و آن‌ها را بیرون کشیدم. باد، انگشتان بی‌نوایم را مورد عنایت قرار داد و از آن‌ها به سردی استقبال کرد. انگشتانم را باز و بسته کردم و «آخ» گفتم. قدمی به جلو برداشتم که مامان مانع از این شد که وارد خانه شوم.

- پرسیدم تا الآن کجا بودی؟!

نوچی گفتم و رویم را از او گرفتم.

- سهراب‌خان باز گیر داده بود که من حق این رو ندارم از عمارتش بیرون برم!

ابروهای تاتو شده‌ی قهوه‌ای‌اش را بالا انداخت و از چارچوب درب کنار رفت و گذاشت به داخل بروم. بوی نخود سبز پخته شده با ورجه‌وورجه در بینی‌ام لی‌لی بازی کرد. گخانه‌ی مرا در آغوش کشید و دستانم را گرفت.

- برو لباست رو عوض کن.

سرم را تکان دادم و جلوتر رفتم. چه‌قدر دلم برای خانه‌ی سه اتاقه و کوچک و صمیمی‌مان تنگ شده بود. دلم با دیدن مبل‌های کرم رنگ و پارچه‌ای، فرش‌های کرم قهوه‌ای، میز غذاخوری شش نفره به تاپ‌تاپ افتاد و بی‌قرار خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. همان‌جور که به دیوار های استخوانی رنگ نگاه می‌کردم؛ یک موجود سیاه رنگی با شتاب به سمتم حرکت کرد و خودش را به پای راستم چسباند.

- دلنواز... .

با ذوق خندیدم و جلوی پاهای کوچکش زانو زدم.

- به‌به! سلام مرد کوچک و...جنگلی!

ابروهای مشکی‌اش با هم دست دادند! دستی به موهای موج‌دار و نیمه فِرَش کشید و آن‌ها را از جلوی چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش کنار زد. دلخور گفت:

- من کجام جنگلیه؟!

به موهای بهم ریخته و بلندش که صورت، سفید، گرد و تپلش را بامزه‌تر کرده بود، اشاره کردم.

- چرا این جنگل‌ها رو کوتاه نمی‌کنی؟!

لب برچید و با حرص پایش را روی زمین کوبید.

- مامان اجازه نمی‌ده...میگه این‌جوری باکلاس‌تری!

لبانم را جمع کردم و به چشمان عصبانی‌اش خیره شدم. مانند پسربچه‌های تخس شده بود و هر لحظه با دستش موهای لجباز و موج‌موجی‌اش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد. موهایش تا روی گردنش بود و نشان از این می‌داد چند ماهی است که به آن‌ها دست نکشیده!

- مضحک شدی!

چشمانش را با تعجب گرد کرد و به پشت سرم خیره شد.

- بابا مضحک یعنی چی؟!

بلند شدم و به عقب برگشتم. بابا لبخند مهربانی به من زد و با خوشحالی گفت:

- اومدی؟!

متعاقباً لبخندی به رویش پاشیدم و «سلام» کردم. به موهای کم پشت و مشکی‌اش که از کنار شقیقه‌اش تارهای سفید دیده می‌شد، خیره شدم. لبخند خسته‌ای زد.

- خوش اومدی!

به تن نحیف و لاغرش، تیشرت سفید و شلوار ورزشی و نوک مدادی‌ای که به تن داشت، نگاه کردم.

- ممنون.

با این‌که هم دیگر را بسیار دوست داشتیم؛ اما رابطه‌مان آن‌قدرها هم صمیمی نبود! همیشه همین‌طور است؛ دختربچه‌ها در کودکی بابایی هستند و از بغل پدرهایشان تکان نمی‌خورند؛ امّا همین‌که کمی بزرگ‌تر می‌شوند از پدرهایشان فاصله می‌گیرند و سعی می‌کنند مستقل باشند. گر چه او پدر واقعی من نبود؛ لیک برایم فرقی نمی‌کند، او همیشه در ذهنم یک قهرمان است!

- بابا نگفتی...مضحک یعنی چی؟!

ترسان آب دهانم را قورت دادم و به دانیار که بر روی دانستن این کلمه پافشاری می‌کرد، خیره شدم.

- کی این حرف رو بهت زده...بابا جان؟!

نگاهی به دانیار انداختم و نامحسوس ابرویم را بالا انداختم. لبخند شیطانی زد و با چغلی گفت:

- دل... .

قلبم ایستاد! می‌خواست بگوید دلنواز؟! اخم‌های بابا در هم رفت و با کنجکاوی پرسید:

- دل؟!

دانیار نگاهی به من انداخت و به طور مصنوعی لبان و صورتش را جمع کرد. خم شد و دستش را روی شکمش گذاشت.

- آخ بابا...دلم درد می‌کنه!

بابا با تعجب ابروهای کم‌پشت و مشکی‌اش را بالا انداخت و تا خواست لب به سخن باز کند؛ دانیار به حالت عادی خود برگشت و با لحن شیرینش گفت:

- حالا خوب شد!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به چشم‌های قهوه‌ای دانیار که باز و بسته می‌شدند و شباهت خاصی به چشمک داشتند، سپاردم. یکی نیست به او بگوید که آخر تو که نمی‌دانی چگونه باید چشمک بزنی چرا این کار را می‌کنی؟!

بابا گیج نگاهی به چهره‌ای خندان ما دوتا انداخت.

- امیر؟!

سرش را به طرف آشپزخانه چرخاند و جواب مامان را داد.

- بله؟!

- یه لحظه بیا... .

بابا با دستان چروکش دستی به ته ریش‌های سفیدش کشید.

- الآن برمی‌گردم.

سرم را تکان دادم و او به سمت آشپزخانه حرکت کرد. دانیار پیراهن ضخیم و نارنجی‌اش را مرتب کرد و شلوار لی‌اش را بالا کشید و به من نزدیک شد. با دستان کوچکش گوشه‌ی پیراهن زردم را در دستش مچاله کرد.

- آهای...بیا پایین ببینم!

سرم را با تأسف تکان دادم و دوباره جلوی پایش زانو زدم. دستش را به کمرش زد و طلبکارانه گفت:

- به پاس چغلی نکردنم...چی بهم می‌دی؟!

خندیدم و با مهربانی دستی به سرش کشیدم و موهایش را به هم ریختم.

- این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی تو؟!

لبانش را جمع کرد و به تلویزیون نسبتاً بزرگ‌مان اشاره کرد.

- آقاهه توی تلویزیون گفت به پاس گرامی داشت زحمت... .

میان حرفش پریدم و با کلافگی گفتم:

- خیلی خب باشه...چه‌قدر می‌خوای؟!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و قلدرمآبانه گفت:

- هر چه‌قدر که دست و دلبازیت می‌رسونه!

نفس حرصی کشیدم و زیپ کیفم را باز کردم. کیف دستی کوچک و خاکستری رنگ را درآوردم و یک اسکناس پاره پیدا کردم و به طرف او گرفتم.

- فقط همین؟!

با استهزا چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- مگه نگفتی هر قدر که دست و دلبازیت می‌رسونه؟! خب دست و دلبازی من همین قدر رو می‌رسونه دیگه!

«نوچ»ای کرد و لجباز گفت:

- به نظرت مامانی معنی مضحک رو می‌دونه؟!

با غضب کیف دستی را در بغلش انداختم.

- هر چه‌قدر که می‌خوای بردار...فقط از جلوی چشمام دور شو!

با پررویی کیف را گرفت و از آن سه اسکناس بیرون کشید. خونسرد به او خیره شدم و کیف دستی را از دستش گرفتم. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد و با لودگی گفت:

- ممنونم لیدی!

و بعد خوشحال و خندان درحالی‌که بپربپر می‌کرد به سمت اتاقش رفت.

- چندبار به مامان گفتم نذار این بچه فیلم‌های بزرگ‌تر از سنش رو نگاه کنه و کتاب بخونه! بیا این هم نتیجه‌اش...زبونش دو متره؛ آدم جلوش کم میاره!

دستم را به زانویم زدم و از جایم بلند شدم و با حرص ادامه دادم:

- توی پنج سالگی از آدم اخاذی می‌کنه...وای به حال این‌که بزرگ شه!

چنگال را درون نخود فرو بردم و آن را بالا آوردم. به نخود آب‌پزی که در شکمش چنگالی فرو رفته بود، خیره شدم. با صورتی جمع شده، سرم را پایین انداختم که نگاهم با کلم بروکلی‌های سبز رنگ و پخته شده برخورد کرد. احساس می‌کردم مورد محاصره‌ی سبزیجات واقع شدم و به جایی که من آن‌ها نوش‌جان کنم؛ آن‌ها قصد داشتند که مرا ببلعند!

- این‌قدر ادا و اطوار در نیار بچه...غذا به این خوبی!

مگر من گفتم بد است؟! صد البته که خوب است و منکر این نمی‌شوم که برخلاف رنگ و لعابش، خاصیت‌های بسیاری دارد؛ امّا این غذا لااقل نمک هم ندارد که دلم را به آن خوش کنم! گر چه مامان با لحن مطمئنی می‌گفت که به غذا، نمک نیز اضافه کرده؛ امّا وقتی که جز طعم تلخ سبزیجات، مزه‌ی دیگری غده‌های چشایی‌ام را نوازش نمی‌کند، باید حرف او را باور کنم؟!

ابروهایم را از شدت طعم تلخ و گس این غذا با هم دعوا کردند؛ اگر چه فکر نکنم که بتوان اسم چند دانه نخود سبز به علاوه‌ی کلم بروکلی را غذا گذاشت! نالیدم:

- مزه نداره!

چشم غره‌ای رفت و برای چند لحظه با چشمان شاکی‌اش به من نگاه کرد. بابا با خونسردی درحال غذا خوردن بود و حتی سرش را هم بالا نمی‌آورد. نگاه خشمگین مامان یقه‌ی چشمانم را رها کرد و توانستم نفس عمیقی بکشم.

- مهم این‌که غذای سالمی هست.

صد درصد که به همین‌گونه است! اصلا مگر سالم‌تر از سبزیجات پخته شده و بدون نمک داریم؟! مامان همیشه همین‌طور بود. روزها کاغذ و خودکار را در دست می‌گرفت و هر چه را که خورده و نخورده بود؛ یادداشت و در آخر حساب و کتاب می‌کرد که مبادا بیش از حد کالری مصرف کرده باشد! روزی نبود که ورزش نکرده یا غذای غیر از سبزیجات خورده باشد!

تمام وعده‌های غذایی‌مان به کلم بروکلی‌های گله فرفری و نخود سبزهای تپلی با برگ‌های سبز ریحان یا پونه ختم می‌شد. بیچاره بابا جهان که این همه راه را از اهواز تا تهران طی کرده بود تا در جوار پسر، عروس و دو نوه‌اش باقی عمرش را بگذراند. به سبزیجاتی که درون بشقاب مامان آرمیده بودند، خیره شدم. حس کردم کلم بروکلی‌ها در حال گریستن هستند و با التماس از مامان می‌خواهد که دست از سرشان بردارد!

از این‌که به این افکار مسخره اجازه داده بودم تا در مغزم جولان بدهند، خنده‌ی کوچکی روی لبانم نشست و به بابا جهان خیره شدم که با لب و لوچه‌ی آویزان به بشقاب دست نخورده‌اش نگاه می‌کرد.

- چرا غذاتون رو نمی‌خورید پدر؟!

آخر یکی نبود به مامان بگوید این چه سوالی است که می‌پرسی؟! خب معلوم است که چرا غذا نمی‌خورد؛ کاملاً واضح و روشن است؛ این‌که دیگر سوال و جواب ندارد!

بابا جهان نگاهی به مامان انداخت و لبخند مهربانی زد:

- میل ندارم...عروس!

مامان اخمی کرد و بشقاب را بیشتر به او نزدیک کرد.

- مگه می‌شه؟! این غذا برای شمایی که کلسترول و قند خون دارید خیلی مفیده!

بابا جهان به ناچار تکه‌ای از بروکلی را در دهانش انداخت و با بی‌میلی آن را مانند لنگه‌ی کفش به این طرف و آن طرف دهانش پرت کرد و به زور قورتش داد. نگاه مظلومی به من کرد و لبخندی زد.

به روی مهربان او لبخندی پاشیدم. دانیار هم با این‌که خیلی شکمو بود؛ امّا مانند بابا به این جور غذاها عادت داشت و اعتراضی نمی‌کرد.

- میگم پدر...نکنه از این غذا خسته شدید؟!

بابا جهان با چشمان درخشان به مامان خیره شد و با ذوق سرش را تکان داد. نگاه منتظر و بی‌تابم به لب‌های نازک و رز خورده‌ای قرمرفام مامان دوخته شد. با آرامش چنگال را درون بشقاب خالی قرار داد و جرعه‌ای آب نوشید.

- باشه پس...فردا یه چیز دیگه درست می‌کنم!

با تعجب به او نگریستم؛ امکان نداشت که مامان از این موادغذایی‌های سبز رنگ، دل بکند! لبخندی زد و با مهربانی رو به بابا جهان گفت:

- خوراک اسفناج چطوره؟

شگفتا! به ناگه بادمان خالی شد و دوباره به گل‌های سفره‌ی آبی‌رنگی که روی زمین پهن شده بود، خیره گشتیم. گمان کنم تنها راه نجات ما، منقرض شدن سبزیجات است!

آخرین ظرف شیشه‌ای را سر جایش گذاشتم و شیر آب را بستم. دستکش‌ها را با عصبانیت از دستم کندم و روی میز پرتاب کردم.

- چند بار بگم؟! نه... .

پایش را روی زمین کوبید و با لجبازی گفت:

- اگه نبریم پارک جیغ می‌زنم!

آخ که چقدر این پسر، لوس بود! دیگر، هم تهدیدهای مسخره‌اش کارساز نبود و حنایش برایم رنگی نداشت! دست‌به‌سینه به یخچال سفید رنگی که درون آشپزخانه بود، تکیه دادم.

- خیلی دوست دارم بدونم که چطور جیغ می‌زنی!

چشمانش درخشید و لبخند شیطانی‌ای زد. دهانش را باز کرد تا از آن جیغ‌های هفت‌رنگش را بکشد که بابا جهان وارد آشپزخانه شد و با تعجب به دانیار خیره نگاه کرد.

- داری چیکار می‌کنی پسر جون؟!

دانیار نگاهش را از عصای چوبی و قهوه‌ای رنگ بابا جهان گرفت و به او نزدیک شد. با دستان کوچک و سفیدش، گوشه‌ی پیراهن دکمه‌ای، نخی و سفید رنگ او را مچاله کرد و به سمت پایین کشید. از شدت بغض چانه‌اش لرزید و مغموم گفت:

- بابا بزرگ...من با سورنا توی پارک قرار گذاشتم؛ امّا دلنواز من رو نمی‌بره.

بابا جهان با گنگی به من نگاهی انداخت و با صدای لرزان و پیرش گفت:

- سورنا کیه؟!

با حرص چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- پسر همسایه‌ی کناریمون رو می‌گه...آقا بدون اجازه با اون قول و قرار گذاشته...اونم با گوشی من! عمراً اگه بذارم بره پارک!

اخمی کرد و چشمان قهوه‌ای‌اش با سرزنش در چشمانم کوبیده شد.

- دلنواز تو بزرگ‌تری...کوتاه بیا!

با کلافگی پوفی کشیدم و به دانیار خیره شدم. ابروهای مشکی‌اش را بالا انداخت و با گستاخی زبان کوچک و سرخ رنگش را از دهانش بیرون آورد. دستی به موهای فر و طلایی‌رنگش که مرا یاد فریال می‌انداخت کشید و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- پس من میرم آماده بشم...دلنواز دیر نکنی ها!

لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا از هر گونه اضافه گویی‌شان جلوگیری کنم. بابا جهان روی صندلی میز غذاخوری چهار نفره‌مان نشست و دستی به زانوهای پر دردش کشید.

- آخر این درد من رو می‌کُشه!

فوراً «خدا نکنه»ای گفتم و او با مهربانی ادامه داد:

- من هم با شما میام...خسته شدم از بس که توی این چهار دیواری موندم!

سرم را تکان دادم و نگران گفتم:

- ولی هوای آلوده‌ی این‌جا برای شما خوب نیست بابا جهان!

شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت.

- هوای شهر که همیشه آلوده‌ست.

درسته؛ هوای شهر همیشه آلوده‌ست؛ لیک نه به گرد و غبار، بلکه به آلاینده‌ی مسموم و خطرناکی به نام «تنهایی» آلوده هست.

تنهایی به این معنی نیست که کسی کنارت نباشد؛ نه! تنهایی یعنی خودت در کنار دیگران و بین ازدحام جمعیت باشی؛ امّا دلت جای دیگر باشد. حال، دلم جا مانده بود! چه کنم؟! دلم تخس بود؛ لجبازی کرد و با من به زمین نیامد! همان جا، در آن سرزمین عجایب مانده بود و قصد برگشتن نداشت.

بغضم را خوردم، گرسنه بودم دیگر! اصلاً مگر یک مشت سبزی، شکم مرا سیر می‌کند؟! چاره‌ای نداشتم، برای همین به جای غذا، بغض می‌خوردم و الحق که «بغض» بسیار شکم سیر کُن است!

بی‌هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شدم و با گذر کردن از راهروی تقریباً کوچک‌مان، راه اتاقم را در پیش گرفتم. به سمت اتاق آبی رنگم به راه افتادم و درب چوبی و کرم رنگش را باز کردم. درب را بستم و به آن تکیه دادم. نگاهم از پنکه‌ی خاک خورده‌ای که از سقف آویزان بود، گرفته و به کاغذ خطاطی‌ای دوخته شد که با خط خوشی روی آن نوشته بودم:

«نگذار عقاید مسخره‌ی یک مشت دلقک انسان‌نما، مانع از پرواز کردن تو، بر فراز آسمان آرزوهایت شود.»

تابلوهای نقاشی‌ای که روی دیوار بود، نگاهی انداختم. من بی‌تاب نقاشی بودم، بی‌تاب این بودم که رنگ‌ها را با هم مخلوط کنم و قلموی مشکی را به رنگ آغشته کرده و روی بوم به رقص در آورم.

کلافه، دستم را روی سرم کشیدم و به طرف کمد لباسی و کوچکم رفتم. درب آن را باز کردم و به لباس‌هایی که مرتب و منظم درون آن چیده شده بودند، نگاه کردم. همیشه کمد لباسی فریال را که باز می‌کردم، توده‌ای از لباس‌های به هم پیچیده و چروک از آن به زمین می‌ریختند! لبخندی با یاد شلختگی فریال روی لبانم نشست؛ یعنی الآن کجا بود؟! نکند که به زمین برگشته است؟ با فکر این‌که ممکن است او این‌جا باشد با شتاب، مانتوی نخی سورمه‌ای بلند و شلوار راسته‌ی مشکی رنگ و شال نخی و سیاه سفیدم را برداشتم و پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم و از راهرو گذشتم.

- بابا جهان آماده شدی؟!

صدای کوبیدن عصای قهوه‌ای رنگ بابا جهان روی پارکت تیره رنگ زمین در فضا پیچید.

- دلنواز...ببین من خوبم؟

نگاهم روی کت و شلوار طوسی‌رنگ بابا جهان نشست. پیراهن سفید و اتو کشیده‌ای زیر کتش پوشیده بود و با یک دست، مشغول مرتب کردن یقه‌ی آن بود. لبخندی زدم و با گیجی گفتم:

- خیلی خوبه؛ ولی...اوم...فکر می‌کنم برای یه پارک رفتن زیادی... .

حرفم را ادامه ندادم. لبخند روی لبان بابا جهان خشکید. خواست حرفی بزند که مامان درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد با تعجب گفت:

- کجا به سلامتی؟!

بابا جهان به سمت مامان برگشت.

- عروس، لباسم خوب نیست؟!

مامان لبانش را جمع کرد و با ریز بینی گفت:

- نه خوبه!

بابا از اتاقش بیرون آمد تا نگاهش به بابا جهان افتاد با خنده به طرفش رفت. دستش را روی یقه‌ی لباس بابا جهان گذاشت و به او در مرتب کردن آن کمک کرد.

- چه خوشتیپ شدی آقاجون!

با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردم. مسلماً کت و شلوار برای مکانی مثل پارک، اصلاً مناسب نبود.

بابا جهان با خوشحالی به طرف درب رفت و کفش‌های براقش را از جاکفشی در آورد و رو به من با ذوق گفت:

- زود باش دیگه دلنواز.

سرم را تکان دادم و بابا جهان با کمر خمیده‌اش به زحمت از خانه خارج شد.

- ولی لباسش که... .

بابا روی مبل کرم‌رنگ نشست و دکمه‌ی روشن، خاموش کنترل را فشار داد. صدای مجری مرد با صدای بابا آمیخته شد.

- بعد از مرگ مامان گلی، یه‌کم افسرده شده... این اولین باری هست که شادی رو توی چشماش می‌بینم.

مامان ظرف لبریز از سرکه‌ی سفید را روی گل‌میز کوچک و چوبی کنار مبل گذاشت و کنار بابا نشست. ظرف را در بغلش گرفت و برگ کاهو را به سرکه آغشته کرد.

- دلنواز نبینم برای دانیار خوراکی‌های غیر بهداشتی بگیری ها!

گازی از کاهوی سرکه‌ای زد و با اخم رو به بابا ادامه داد:

- بزن اون فیلمه که دختره دماغش عملیه و مامانش تا آرنج طلا توی دستشه!

سری به نشانه‌ای تأسف تکان دادم و داد زدم:

- دانیار... من رفتم ها!

درب اتاق با شتاب باز شد و دانیار درحالی که با زیپ کاپشن نارنجی‌اش کلنجار می‌رفت، با کلافگی گفت:

- اومدم.

به طرفش رفتم و دستی به موهای موج‌دار و آشفته‌اش کشیدم. با پنجه‌هایم آن‌ها را شانه زدم.

- چرا موهات رو شونه نمی‌کنی؟!

اخمی کرد و دست از دعوا کردن با زیپ کاپشن پنبه‌ای و بزرگش کشید.

- حوصله ندارم!

«نوچ»ای گفتم. خم شدم و زیپ لباسش را بستم. کفش‌هایمان را از جاکفشی کوچک و فلزی و مسی رنگمان برداشتم و با خداحافظی از مامان و بابا از خانه خارج شدیم.

دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را زدم. دانیار اخمی کرد و با فضولی پرسید:

- چرا داریم می‌ریم بالا؟!

دستش را در دستم گرفتم و فشاری به آن وارد کردم.

- کار دارم.

صدای موسیقی بی‌کلام در گوشم پیچید و مانند شنیدن صدای کشیدن ناخن‌های بلندی روی دیوار گچی و گیر گچ در زیر ناخن‌ها، موهای تنم را سیخ

کرد! با پایم روی زمین ضرب گرفتم و منتظر صدای زنی بودم که رسیدن ما را به طبقه‌ی سوم اعلام کند.

- طبقه‌ی سوم.

پوفی کشیدم و حال منتظر این ماندم که درب آسانسور زحمتی به خود دهد و کنار برود تا من بتوانم از حال فریالم خبری دریافت کنم.

آسانسور کمی لرزید و درب با پوزخند تمسخرآمیزی باز شد.

دست دانیار را کشیدم و از آن اتاقک کوچک و مرموز خارج شدیم. نگاهی به واحد انداختم و به طرف درب خانه‌ی فریال قدم برداشتم. زنگ را فشار دادم. صدای بلبل گوشم را نوازش داد؛ ولی این دفعه در گذشته غرق نشدم و خاطرات را نبش قبر نکردم.

صدای چرخاندن قفل در فضای کوچک پیچید و کمی بعد چهره‌ی آشفته‌ی مادر فریال در تیررس نگاهم قرار گرفت.

- وای دلنواز خوب که اومدی...به دادم برس!

آشفتگی او مانند ویروسی با سرایت بالا به من هم منتقل شد.

- چی شده خانم افخمی؟!

دستی به چشمان نم‌دارش کشید و با حواس پرتی گفت:

- ای وای سلام، بیا داخل... .

نگاه گذرایی به خانه‌ی سوت و کور و تاریک‌شان انداختم.

- خیلی ممنون ولی... .

به دانیار اشاره کردم و با استرس ادامه دادم:

- باید بریم جایی.

سرش را تکان داد و با دلشوره قولنج انگشتانش را شکست. صدای تق و توق ساییده شدن استخوان‌های انگشتانش، روحم را سوهان کشید.

- از فریال خبری داری؟

تق!

- چطور مگه؟!

تق!

- از دیشب تا حالا ازش خبری نیست...شب خوابید و صبح که بیدار شدم نبود!

تق!

- شاید رفته خونه‌ی اقوام.

تق!

- نه به همه‌جا خبر دادیم، تمام بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها، سردخونه‌ها هر جا که فکرش رو کنی، با آقا جواد گشتیم؛ امّا اثری از فریال پیدا نکردیم!

تق!

- چی بگم...!

تق! صدای آخرین قولنج انگشتش مانند پتک در سرم کوبیده شد.

- پرسیدم ازش خبری داری؟

برزخ کجا بود؟! فکر کنم این موقعیتی که در آن قرار دارم شبیه‌سازی شده‌ی برزخ است! می‌دانید ترسناک‌ترین جای دنیا کجاست؟! از نظر من ترسناک‌ترین منطقه، درست جایی‌ست که شما را وادار به کاری می‌کنند که به آن میلی ندارید! و من اینک به دروغ گفتن وادار می‌شوم!

- چرا به پلیس خبر نمی‌دید؟!

دستش را با درماندگی روی سرش گذاشت.

- هنوز ۲۴ ساعت نگذشته...من تا اون موقع دق می‌کنم!

تا یک شبانه روز که سهل است؛ او هیچ‌وقت رنگ فریال را به چشم نمی‌بیند! بیچاره این زن و مردی که باید داغ بزرگی را تحمل کنند.

حال می‌دانید بدترین مریضی چیست؟ حتماً می‌گویید سرطان؛ ولی باید عرض کنم بدترین مرض، بی‌خبری‌ست! اگر خانم و آقای افخمی، خبر مرگ فریال را بشنوند شاید راحت‌تر بتوانند با این موضوع کنار بیایند؛ امّا وای به حال این‌که بی‌خبر باشی و ندانی که مرده است یا زنده! مریضی بی‌خبری مانند سرطان آرام و مرموز وارد فکر و ذهن‌تان شده و ذره‌ذره تاب و توان را از شما می‌ستاند!

سرم را تکان دادم و از او خداحافظی کردم. با ذهن مشوش شده‌ام دکمه‌ی پارکینگ را فشار دادم و درب آسانسور بسته شد. دوباره همان موسیقی بی‌کلام و انتظار برای به حرف آمدن زن خوش صدا!

***

بینی یخ‌زده و قرمزم را بالا کشیدم و بیشتر در خودم مچاله شدم. به دانیاری که دست به سینه روی نیمکتِ پارک، نشسته بود، خیره شدم. شال‌گردن کاموایی و سبزرنگش را تا روی چانه‌ی کوچک و چال دارش بالا کشید و با خودپسندی رو به من گفت:

- الآن مثل بزرگ‌ترها شدم؟!

پایش را روی آن یکی پایش قرار داد و با اخم کوچکی که ابروهای تُنُک و مشکی‌اش را در برگرفته بود، با غرور به جلو خیره شد. خندیدم و مشت آرامی به بازوی کوچکش زدم.

- چرا دوست داری مثل آدم بزرگ‌ها بشی؟! مگه دنیای ما آدم بزرگ‌ها خوبه؟!

لبانش را جمع کرد و گوشه‌ی لباسم را در دستش گرفت.

- چون شما آدم بزرگ‌ها هر کاری که دوست دارید می‌تونید انجام بدید و کسی بهتون دستور نمی‌ده...به نظرت دنیای شما خوبه؟!

لبخند روی لبانم خشکید و به بابا جهانی که با خنده با پسربچه‌ها توپ بازی می‌کرد، خیره شدم. پارکِ ساده‌ای بود و جز چندتا سرسره و تابِ خراب و

پوسیده چیزی دیده نمی‌شد؛ ولی درخت‌های زیادی داشت و قد سبزه‌هایش بیش از حد معمول، بلند بود.

- دنیای آدم بزرگ‌ها...دنیای عجیبیه! تا زمانی که واردش نشی نمی‌تونی درکش کنی!

دست کوچک و یخ‌زده‌اش را در دستان نیمه گرمم گرفتم و در جیب بزرگ پیراهن سورمه‌ای‌ام فرو بردم. به چشمان قهوه‌ای و کنجکاوش خیره شدم و متفکر ادامه دادم:

- این دنیا فقط واسه‌ی قدرتمندها ساخته شده...اگر بفهمن که ضعیفی از گردونه خارجت می‌کنن...توی این دنیا این قدرتمندها هستن که دستور می‌دن و ضعیف‌ها هم اطاعت می‌کنن.

با انگشت شستم پوست نرم روی دستش را نوازش کردم و آرام گفتم:

- دنیای ما آدم بزرگ‌ها از دور خیلی خوبه...همه چیز از دور خیلی قشنگه؛ امّا وای از این‌که از نزدیک بهش نگاه کنی، اون‌وقته که مثل یک هیولا تمام خاطرات کودکیت رو می‌بلعه...زیاد بهش فکر نکن؛ دنیای ما آدم بزرگ‌ها، اصلاً خوب نیست!

- دانیار؟

با تعجب سرم را به عقب برگرداندم. موجود ریزه‌میزه و بوری، دست در دست مادرش به سمت ما آمد. دانیار با خوشحالی دستش را از جیبم بیرون کشید

و به طرف سورنا قدم برداشت. سورنا گوشه‌ی کاپشن دانیار را گرفت و با هم به سمت تاب‌ها حرکت کردند.

- سلام.

جواب سلامش را دادم. زنی لاغر و نحیفی بود. روسری سبز روشنش را لبنانی شکل بسته و چادر مشکی و بلندی به سر کرده بود. دستم را جلو آوردم و با او دست دادم.

- شما مادر سورنا هستید؟

- بله.

سرم را تکان دادم و دستم را از دستان سردش بیرون کشیدم. سربه‌زیر با انگشتان کشیده و سفید دستانش بازی می‌کرد. با صدای آرامی که به زور می‌شنیدم، خجل گفت:

- راستش من کمی کار دارم...اگر می‌شه مواظب سورنا باشید تا برگردم.

لبخندی زدم.

- بله حتماً.

«خیلی ممنون»ی گفت و با عجله از من دور شد. دوباره روی صندلی نشستم و با دستانم خودم را بغل کردم تا از سیلی‌های پی‌درپی باد سردی که می‌وزید، در امان باشم.

گوشم، پی جیغ و دادهای سورنا و دانیار و چشمم به فوتبال بازی‌های بابا جهان و لبخند روی لبش بود؛ امّا امان از فکر و خیالم... .

کاش می‌توانستم آن‌ها را خفه کنم! کاش این علمی که هر لحظه پیشرفت می‌کند، یک روزی، یک جایی، در یک مکانی دارویی بسازد تا با آن بشود احساسات را تغییر داد! من نمی‌دانم چرا یک تکه ماهیچه‌ای که اسمش را گذاشتند «دل» بلای جانمان می‌شود؟! مگر چه پدر کشتگی‌ای با ما دارد که هر روز، تنگ، عاشق، بیمار و بی‌تاب می‌شود؟! آن‌وقت با همه‌ی این ادا و اطوارها انتظار دارد که با هر ساز او برقصیم! آخر، عضو از این لجبازتر؟! تمام دردسرهایمان از «دل» شروع می‌شود؛ به خیال خودش فرمانروای بدن است؛ امّا کور خوانده! من تمام خاطراتم را از آن سرزمین‌ها می‌سوزانم و فکر فریال و چیستا را از سرم بیرون می‌کنم.

به بابا جهان خیره شدم که با خوشحالی توپی را به طرف پسربچه‌های یازده یا سیزده ساله پرتاب می‌کرد! نگاهش به من برخورد و چیزی رو به بچه‌ها گفت؛ لحظه‌ای بعد لب و لوچه‌ی پسرها آویزان شد و بابا جهان با لبخند مهربانی به طرف من حرکت کرد. عصا را به نیمکت فلزی و سرد تکیه داد و کنار من نشست.

- آخ...نوه‌ی من به چی فکر می‌کنه؟!

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم.

- چیز خاصی نبود.

دستی به زانویش کشید و آن‌ها را کمی فشار داد.

- می‌دونی الآن دلم چی می‌خواد؟

سرم را بالا آوردم و منتظر شنیدن دوباره‌ی صدای لرزان و گرفته‌اش شدم. دهانش به دلیل نداشتن برخی از دندان‌ها جمع شده بود و صدایش کمی غیر واضح به گوشم می‌رسید.

- پفک!

آب دهانم در گلویم پرید و چشمانم گرد شد. بریده‌بریده و با تعجب بسیار گفتم:

- چ...چی؟!

گلویم را صاف کردم. به چشمان اشکی‌ام نگاه کرد و از لابه‌لای لبان جمع شده و چروکش آوایی شبیه به «پفک» به گوشم رسید!

عجب! نکند مرا به تمسخر گرفته؟! چرا شبیه بچه‌ها رفتار می‌کند؟ البته در یک مقاله‌ای خواندم که هر چه سن بالاتر می‌رود، رفتار شخص، به بچه‌ها نزدیک‌تر می‌شود؛ لیک نه به این‌گونه که از دیگران طلب پفک کند! جدا از این موضوع، اگر مامان بفهمد که خوراکی غیر مجاز خریدم؛ رسماً مرا با اتوبوس به دیار باقی می‌فرستد! اگر خیلی همت کنم، از ترس مامان تنها می‌توانستم برای بابا جهان آب معدنی بگیرم که باز هم درست و حسابی مورد قبول مامان نبود!

با همان چشم‌های گرد شده به دانیاری که سوار تاب شده بود و سورنا با قدرت او را هل می‌داد، خیره شدم.

- پس مامان... .

حرفم را قطع کرد و با لبخند با نمکی شانه‌هایش را از سر بی‌خیالی بالا انداخت.

- زمانی عروس می‌فهمه که ما بهش بگیم!

لبانم را جمع کردم و کمی فکر کردم. دستم را در جیبم فرو بردم و آسترش را بیرون آوردم و با لودگی گفتم:

- توی این که پولی نبود.

دستم را در آن یکی جیبم فرو بردم و پول را از آن بیرون کشیدم و بالا گرفتم.

- ولی توی این یکی هست.

بلند شدم و با نگرانی ادامه دادم:

- ولی اگر مامان بفهمه...تا یک‌ماه سالاد ساقه‌ی کرفس و کلم بنفش به خوردمون می‌ده!

- نگران نباش!

لبخندی زدم.

- نگران نیستم...راستی بابا جهان ممکنه من یه‌کم دیر بیام...می‌خوام یه سر به ماه‌پیشونی بزنم!

اخمی کرد و متفکر گفت:

- مگه نمی‌دونی؟! ماه‌پیشونی دیروز عصر برای همیشه بار کرد و رفت! دیگه مغازه‌اش این‌جا نیست!

بادم خوابید؛ امید داشتم که ماه‌پیشانی برایم ماجرا را توضیح دهد؛ لیک حال، رفته بود و دستم به او نمی‌رسید!

از نیمکت دور شدم و به سمت مغازه‌ی کوچک به راه افتادم. از خیابان خلوت و بن‌بست گذشتم و به آن سرش رفتم. نگاهی به خرازی بسته‌ی ماه‌پیشانی که دقیقاً کنار مغازه‌ی عباس آقا بود، انداختم. کرکره‌ی مغازه کشیده شده و نشان از صحت حرف‌های بابا جهان می‌داد؛ آهی از سر غم کشیدم. نگاهی به تابلوی رنگ و رو رفته‌ی قرمز رنگ انداختم و نوشته‌های آبی رنگ با فونت درشتش را خواندم.

«مغازه‌ی عباسی و برادران»

کمی جلوتر رفتم و نگاهم نوشته‌های زرد و ریز نقشش را دنبال کرد.

«به جز اصغر»

دستم را روی درب شیشه‌ای گذاشتم و آن را هل دادم. گرمای مطبوعی صورت قرمز شده از سرمایم را مانند مادری مهربان در آغوش کشید.

- سلام.

مغازه‌دار، که روی صندلی پلاستیکی و پشت دخل نشسته بود؛ دستی به ریش‌های فرفری و مشکی‌اش که بلندی آن تا شکمش می‌رسید، کشید.

- بفرما همشیره!

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و به دیوارهای گچی زرد رنگی خیره شدم که برگه‌هایی روی آن‌ها نصب شده بود. چشمانم را ریز کردم و

نوشته‌های روی کاغذ سفید اول را خواندم: «نسیه نداریم! حتی شما دوست عزیز!» چشم چرخاندم و به دومین کاغذ خیره شدم. «جنس فروخته شده، پس گرفته نمی‌شود.»

به سمت قفسه‌های پفک و چیپس قدم برداشتم. درب مغازه برای مدتی باز شد و هوای سرد با فضولی به فضا سرک کشید؛ امّا با بسته شدن یک‌هویی درب، ناکام ماند.

- سلام پدرجان.

بسته‌ی پفک را برداشتم و مشغول کنکاش کردن تاریخ تولید و تاریخ انقضائی شدم که چندان هم معلوم نبود!

- خیارشور می‌خوام...پسرم.

به عقب برگشتم و به پیرمردی با عینک گرد و ته استکانی خیره شدم. آقای مغازه‌دار که در اصل اسم و فامیلی‌اش «عباس عباسی» بود؛ امّا به خاطر حجم زیاد سبیل‌هایش به «عباس ریشو» ملقب بود؛ آیینه‌ی کوچک و مسافرتی را کنار گذاشت و از شانه زدن ریش‌ها و دستکاری کردن خال گوشتی کنار بینی‌اش دست کشید.

- اِی به چشم.

دستکش‌های پلاستیکی‌اش را پوشید و مشمایی را برداشت. به سمت سطل فلزی خیارشوری رفت که گوشه‌ی دیوار سبز رنگ، روی زمین کاشی شده، جا خوش کرده بود.

مشما را در دستش محکم‌تر گرفت و درب فلزی و طلایی‌رنگ، سطل را برداشت. بوی ترش و تیز خیارشور زیر بینی‌ام با عشوه و ناز رقصید. فضای کوچک مغازه را این بو پر کرده بود و باعث شد آب دهانم جمع شود.

تنها حیف که خیارشورهای کثیفی بودند؛ وگرنه بی‌خیال رژیم‌های چندین و چندساله‌ی مامان می‌شدم و کمی از آن خیارشورهای نمکی و شور می‌خریدم.

- خیلی‌ها می‌گن پول چرک کف دسته...نظر شما چیه هم شیره؟

چشم از آن خیارهای سبز رنگ گرفتم و به عباس ریشو نگاه کردم. اِی وای که رسماً بدبخت شده بودم! در محله‌ی ما عباس به پرحرفی مشهور بود و تا مغز آدم را نمی‌خورد و روی آن ورزش صبحگاهی انجام نمی‌داد، آرام نمی‌نشست!

- نظری ندارم.

امیدوار بودم با این حرف بتوانم فک پر جنب و جوشش را سر جایش بنشانم؛ امّا زهی خیال باطل!

- والله به نظر بنده که هر کی گفته چرت گفته!

الآن این‌جا یک سوال حائز اهمیت است آن هم این است که مگر من از او نظر خواستم؟! با دستان بزرگ و پر مویش چنگی در آب کثیف و سیاه رنگ درون سطل زد و مقداری از خیارشورها را بالا کشید. آب شور از خیارشورها چکه کرد و زمین کاشی شده و خاکی را مورد عنایت قرار داد. عباس خیارشورها را درون مشمای فریزر انداخت و به طرف ترازوی سنگی قدیمی‌اش رفت و مشغول محاسبه شد.

- آره دیگه...داشتم می‌گفتم...هر کی پولداره میره مرطوب کننده و صابون و مایع دست‌شویی مارک و خارجکی می‌خره...اون‌وقت دیگه دستش هم چرک بر نمی‌داره.

با کلافگی چشم‌های قهوه‌ای و درشتم را در حدقه چرخاندم و برای تمام شدن این بحث مسخره، حرفش را تأیید کردم؛ لیک گویا او تازه گرم گرفته بود!

خودکار را در دستانش گرفت و سررسیدش را که متعلق به ده سال پیش بود، باز کرد و چیزی در آن نوشت.

- هر کی پول داره، احترام داره...آبرو داره...عزت داره!

با تأسف دستم را به صورتم کشیدم و دست از جویدن آن مهر کمرنگ روی بسته‌ی پفک برداشتم. یکی نیست بگوید، حالا که شما این‌قدر زحمت می‌کشید و مهر تاریخ را روی بسته‌های مواد غذایی می‌کوبید؛ کمی پرنگشان کنید تا بتوانیم آن‌ها را ببینیم!

عباس ریشو مشما پول را از پیرمرد خندان گرفت و با اعتماد به نفس گفت:

- درست نمی‌گم پدرجان؟!

نگاهی به سمعکی که به گوش‌های پیرمرد نصب شده بود، انداختم. عباس آقا حتیٰ به ناشنوا و کم‌شنوا هم رحم نمی‌کرد! اگر یک روز خوشحال و خندان و راضی از خانه خارج می‌شدی و دو دقیقه به مغازه‌ی عباس ریشو می‌آمدی؛ این مرد پرحرف در عرض دو دقیقه آن چنان مغزت را شست‌وشو می‌داد و

حرف‌های ناامید کننده می‌زد که با کوله‌باری از نارضایتی و ناراحتی و نفرت، مغازه را ترک می‌کردی!

حالِ خودم که در شرایط عادی رو به راه نبود، چه برسد به این‌که بخواهم به گله‌ها و به قول مامان، اراجیف عباس ریشو هم گوش دهم!

پوفی کشیدم و با بی‌حالی و بی‌حوصلگی دو بسته پفک برداشتم که چشمم به یخچال سفید و رنگ و رو رفته‌ی بستنی‌ها افتاد.

- یه چندتا هم بستنی برمی‌دارم.

- بفرما...مغازه مال خودته هم شیره!

به لبخند پیرمرد نگاه کردم. دندانی نداشت؛ امّا لبخند حتی بدون دندان هم زیباست؛ ولی افسوس که ما انسان‌ها زمانی لبخند می‌زنیم که دیگر دندانی نداریم! آن‌قدر خودمان را در جوانی درگیر مسائل مختلف می‌کنیم که دیگر خندیدن را یادمان می‌رود. تا چشم به هم می‌زنیم، می‌بینیم، اِی وای و صد افسوس که تمام دندان‌هایمان ریخته و ما اینک هوس لبخند زدن کرده‌ایم! گویی لبخند را جیره‌بندی کرده‌اند؛ امروزه هیچ لبخندی را بر لبی نمی‌بینم!

چهار تا بستنی شکلاتی و ساده برداشتم و به طرف عباسی رفتم که با غرغر، مشما را به دست‌های لرزان پیرمرد کت و شلوار پوش می‌داد. پیرمرد با همان لبخند از مغازه خارج شد؛ آخ که چقدر مادربزرگ و پدربزرگ‌ها شیرین بودند!

- چه‌قدر می‌شه؟

لُنگ قرمز و چهارخانه‌ای که دور گردنش انداخته بود را برداشت و با آن دانه‌های عرق روی پیشانی بلند و بر آمده‌اش را پاک نمود! البته حق دارد که با این همه موهای فرفری و پرحجم، در این سرما عرق کند. دستی به تیشرت سبز و ساده‌اش کشید و از جیب شلوار آبی نفتی و پارچه‌ای‌اش پاکت کوچک سیگار را بیرون آورد.

- قابل شما رو نداره آبجی!

عجب! تا همین چند لحظه پیش از پول و پولداری حرف می‌زد و حال به من می‌گفت قابلت را ندارد؟! آخ که چه‌قدر دلم خنک می‌شود اگر بدون پول دادن، مغازه‌اش را ترک کنم و در جواب سوال‌هایش بگویم «قابل مرا ندارد!»؛ ولیکن... . با استهزا گفتم:

- چه‌قدر میشه؟

پول را به او دادم و از مغازه بیرون رفتم. حال که هوا بسیار سرد بود؛ دوست داشتم با خوردن بستنی، سرما در تک‌تک یاخته‌های بدنم نفوذ کند و به یک آدم یخی تبدیل شوم.

کنار خیابان درحالی که مشمای شفاف فریزر را در دستم گرفته بودم، با لبخند قدم برمی‌داشتم که صدای زنگ تلفنی به گوشم خورد.

یک گوشه ایستادم و گوشی لمسی و کوچکم را از جیب پیراهن حریرم بیرون آوردم. تا جایی که یادم می‌آید زنگ تماس من این‌گونه نبود! به صفحه‌ی خاموشش نگاه کردم؛ پس گوشی من زنگ نمی‌خورد؛ امّا این صدا برای چه بود؟! سرم را بالا آوردم و به زمین خاکی و سنگی، آسمان نیمه ابری، تیر چراغ

برق و مغازه‌های کوچک و بزرگ نگاه کردم تا به کیوسک زرد رنگ و زنگ‌زده رسیدم! صدا از آن‌جا می‌آمد؛ لیک مگر می‌شود به کیوسک تلفن زنگ زد؟!

با تعجب به سمتش رفتم و دستم را دراز کردم. آرام تلفن را برداشتم و به آن نگاهی انداختم. نکند در آن بمب، کار گذاشته بودند تا مرا ترور کنند؟! چشمانم گرد شد و به عمق حرفم فکر کردم؛ آخر چرا باید دست به ترور کردنم بزنند؟! همه‌ی این افکار تقصیر عباس ریشو است! رسماً فکر و عقلم را مختل کرده وگرنه مرا چه به این گیج بازی‌ها؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم تا فکرها مسخره به بیرون پرتاب شوند. تلفن مشکی را به گوشم نزدیک کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

- الو؟!

صدای خش‌خشی از پشت تلفن به گوشم رسید.

- دل‌آشوب!

حیران شدم و خواستم با ترس تلفن را سر جایش بگذارم که با التماس گفت:

- قطع ن... .

آب دهانم را قورت دادم و با خشم میان حرفش پریدم و غریدم:

- تازه یادت افتاد که دل‌آشوبی هم هست؟! من تازه از دستتون خلاص شدم...دیگه هیچ‌وقت به اون‌جا برنمی‌گردم!

***

بستنی‌ها را به دست سورنا و دانیار دادم و کنار بابا جهان نشستم. با مهربانی بسته‌ی بستنی وانیلی با روکش شکلات را باز کرد و آن را بیرون کشید؛ چوبش را گرفت و بستی را جلوی صورتم قرار داد. لبخند کمرنگی زدم و چوب بستنی را از دستان لرزان پینه بسته است، گرفتم.

- ممنون!

گازی به بستنی زدم و با سرمای بیش از اندازه‌اش، دندان‌های سفید و یک دستم را شکنجه دادم. دستش را در بسته‌ی نارنجی رنگ پفک فرو برد. چهارتا پفک بیرون آورد و مانند بچه‌ها همه‌ی آن‌ها را در دهانش چپاند!

نگاه خیلی‌ها روی بابا جهان بود و خوب می‌دانستم که مسخره‌ی خاص و عام شدیم؛ امّا تمام این‌ها به لبخند رضایت‌آمیز گوشه لبان خشک و چاک برده‌اش می‌ارزید. با دهان پر، انگشت شست و اشاره‌اش را در دهانش فرو برد و مکید.

- کاش آب معدنی هم می‌گرفتی، نوه‌ی گلم!

دستم را با تأسف به سرم کشیدم؛ ترکیب پفک و آب، وای که چه شود!

انگشتانش را از دهانش بیرون کشید و دوباره با آن‌ها چندتا پفک برداشت و جلویم گرفت.

- می‌خوری؟

چشمانم را بستم و سعی کردم، خودم را آرام کنم! گاهی اوقات بابا جهان خیلی غیرقابل تحمل می‌شد.

- ترجیح می‌دم شریک جرمتون نشم!

سرش را تکان داد و دستش را از مقابل صورتم برداشت و گذاشت که نفسی تازه کنم. به صورت غرق در خوشحالی‌اش نگاه کردم. رفتارش خیلی عجیب شده بود، نکند...!

با نگرانی به طرفش چرخیدم و خودم را بیشتر به او نزدیک کردم، ادامه دادم:

- بابا...قرص‌های آلزایمرتون رو خوردید؟

نگاه بی‌خیالی به من انداخت و لبخندی زد که پفک‌های چسبیده به لثه‌هایش نمایان شد.

- آلزایمر چیه دختر جون؟! راستی گُلی چرا نمیاد؟! اون پفک خیلی دوست داره!

اِی داد بی‌داد! علناً به جمع بیچارگان پیوستم!

رنگم زرد شد و بستنی را آرام روی بسته‌ی پلاستیکی و یاسی‌اش قرار دادم. با استیصال نالیدم:

- ولی...مامان گُلی که خیلی وقته مُرده!

با عصبانیت پفک را در بغلم انداخت.

- حرف دهنت رو گاز بگیر دختر! الآن گلی میاد.

درگیری‌های ذهنی، افکار و آن تماس کذایی کم بود؛ آلزایمر بابا جهان هم به آن‌ها اضافه شد. با ناامیدی به دانیار و سورنایی که با بستنی‌های در

دست‌شان روی چمن‌های سبز، می‌دویدند، خیره شدم. حرف دهانم را گاز بگیرم؟! عجز و درماندگی در قعر چشمانم نمایان شد. حال چه کنم؟

***

مامان هنوز هم به خاطر کاری که کرده بودم با من سر سنگین بود و چند لحظه یک‌بار به طرفم برمی‌گشت و چشم غره‌ای نثارم می‌کرد.

حال بابا جهان بهتر شده بود و در اتاقش استراحت می‌کرد. دانیار هم با وجود خسته بودنش، استقامت می‌کرد و نمی‌خواست که بخوابد.

- بزن کانال دو... .

به بابایی که چای را هورت می‌کشید، خیره شدم.

- برای چی؟!

قند در دهانش را به گوشه‌ی لپش فرستاد.

- اخباره!

سرم را تکان دادم و انگشت شستم را روی دکمه‌ی سیاه رنگ، فشار دادم. کانال عوض شد و تصویر مجری مرد در قاب تلویزیون نسبتاً بزرگ‌مان که روی میز سفیدرنگ و چوبی شکل‌مان بود، قرار گرفت.

بیش‌تر روی مبل کرم رنگمان لم دادم و از میوه خوری شیشه‌ای و بلوری‌مان، نارنگی برداشتم. ناخن‌های کوتاه‌ام را درون پوست نارنجی‌اش فرو بردم. پوست‌های کنده شده را درون پیش دستی انداختم و تکه‌ای از نارنگی را کندم. آن را جلوی صورت بی‌حال دانیار گرفتم و با خنده به چشم‌های نیمه بازش خیره شدم.

- بیا بخور...چرا نمی‌ری بخوابی؟

صاف ایستاد و با آستین نارنجی رنگ لباس کامواییِ‌اش، آب دهانش را که جاری شده بود، پاک کرد. دستم را به طرف صورتش دراز کردم و تکه‌ی نارنگی را به دهانش فرو فرستادم.

- آخه کسی نیست که برام قصه بگه!

خواستم چیزی بگویم که با شنیدن حرف‌های مجری، رشته‌ی کلام از دستم در رفت.

«پیش بینی می‌شود که تا اوایل اردیبهشت‌ماه این شهاب‌سنگ غول پیکر به زمین برخورد کند!»

نارنگی از دستم رها شد و روی پیش دستی افتاد. چشمان ناباورم، عکس‌های ماهواره‌ای شهاب‌سنگ را کنکاش و نوشته‌هایی که زیرنویس می‌شدند را حلاجی می‌کرد.

«این شهاب‌سنگ بسیار بزرگ است و ما هیچ اطلاعاتی را درباره‌ی آن نداریم؛ تنها امیدواریم که به کره‌ی زمین برخورد نکند!»

مامان نگاهش را از کتاب «چگونه آشپز خوبی باشیم!» که جلدی سبز رنگ با عکس انواع غذاهای خوش‌رنگ و لعاب داشت، گرفت و با تعجب به تصاویری که از تلویزیون پخش می‌شد، نگاه کرد. چشمان مشکی‌اش گرد شد و دستی به موهای شرابی‌اش کشید. مانند کسانی که تازه چیزی را به خاطر آورده باشد، با حیرت رو به بابا گفت:

- پس این شهاب‌سنگ واقعیت داره؟!

اخم کوچکی، ابروهای زخیم، پرپشت و سیاه رنگ بابا را در برگرفت؛ با گیجی پرسید:

- تو از کجا می‌دونی پری؟!

مامان دستی به پیراهن قرمز با خال‌های صورتی‌اش کشید. ناخن‌های کاشته شده‌اش را به طرف دندانش برد و آن‌ها را جوید.

- راستش...راستش توی فضای مجازی اطلاع رسانی کردن...همش می‌گفتم که دایناسورها هم با یک شهاب‌سنگ منقرض شدن!

آب دهانم را قورت دادم؛ ریتم نفس‌هایم تند شده بود. سعی کردم حواسم را معطوف به جایی کنم و به حرف‌های‌شان گوش نسپارم؛ لیک امکان‌پذیر نبود!

- پس...یعنی...ممکنه با برخورد شهاب روی زمین ما هم منقرض بشیم؟!

مامان با تکان دادن سرش، حرف بابا را تأیید کرد.

- البته این یک فرضیه‌ست...امّا احتمالش خیلی زیاده!

بابا دوباره به تلویزیون خیره شد و حیران زیرلب زمزمه کرد:

- خیلی جالبه...!

تکه نارنگی را در دهانم انداختم و با تعجب پرسیدم:

- چی جالبه بابا؟!

نفس عمیقی کشید و به گلدانی که روی گل‌میزِ مبل و گل‌های مصنوعی و زرد رنگی را به دوش کشیده بود، خیره شد.

- این‌که ممکنه بعد از انقراض ما...موجودات دیگه‌ای پا به زمین بذارن!

پس برای این بود که او امروز به من زنگ زده بود و التماس می‌کرد که به فضا برگردم. بابا درست می‌گفت! فکر این‌که موجوداتی پس از ما به زمین بیایند، خیلی عجیب و جالب بود؛ لیک موضوعی که این وسط حائز اهمیت است، این است که کره‌ی زمین، همیشه وجود دارد، از قبل هم وجود داشت. چه ظلم‌هایی را که ندیده و چه آه‌ها و نفرین‌هایی را که نشنیده! آیا هیتلر توانست دنیا را بخرد؟ آیا چنگیز مغول توانست تمام ثروت‌ها را از آن خود کند؟ آیا ظالمان به چیزی دست یافتند؟ آخر چه شد؟ هیچ! همه‌ی آن‌ها مردند و یاد و خاطره‌ی نفرت‌بارشان در دفتر تاریخ، به ثبت رسید. اینک چندین سال از مرگشان می‌گذرد و مدارس پر شده از کتاب‌هایی که از نام آن‌ها یاد می‌برند و سرزنش‌شان می‌کنند. و من حال فهمیدم، فرقی نمی‌کند که انسان چه رنگی باشد؛ سیاه، خاکستری، سفید؛ تنها مهم این است، جوری زندگی کنیم که نه مجبور به عذرخواهی شویم و نه مورد خطاب سرزنش‌های دیگران قرار بگیریم!

سرم را با تأسف تکان دادم. با بغض رو به دانیار گفتم:

- پاشو داداشی...پاشو خودم برات قصه می‌گم!

پتو را تا گردنش بالا کشیدم و کتاب قصه را روی میز عسلی کنار تخت‌خوابش گذاشتم. به اتاقش که در اثر نور شب‌خواب روشن شده بود، نگاه گذرایی انداختم. دیوارهای رنگ شده‌ی آبی‌رنگ، آرامش فوق‌العاده‌ای را به روح و روانم تزریق می‌کرد. همه چیز این اتاق، آبی بود. روتختی، میز، کمد! در گوشه کنارهایش هم انواعی از ماشین‌های اسباب‌بازی دیده می‌شد؛ از کوچک تا بزرگ.

- امّا من هنوز خوابم نمیاد!

کنارش نشستم و انگشت‌هایم را در گیسوان آشفته، قهوه‌ای و موج‌دارش فرو بردم.

- سعی کن بخوابی!

برق چشمانش که در آن تاریکی، نمایان بود، به ناگه خاموش شد و با غصه لب برچید.

- من از خواب بدم میاد...شما آدم بزرگ‌ها همیشه می‌خوابین...صبح، عصر، شب! اصلاً چرا عصرها می‌خوابین؟! من عصرها رو دوست ندارم چون تنها می‌شم!

دستم لابه‌لای موهای بلندش، خشک شد. مغموم به من خیره شده بود و چانه‌ی چال‌دارش از غم می‌لرزید. نگاهم روی نقطه‌ای از روتختی آبی رنگ با ستاره‌های زردش قفل شد.

- نگران نباش...تو تنها نیستی! وقتی عصر می‌شد، همه رخت‌خواب‌هاشون رو روی زمین پهن می‌کردن و می‌خوابیدن؛ امّا من خوابیدن رو دوست نداشتم؛ برای همین تنها می‌شدم. کسی نبود که با من هم بازی یا هم‌صحبت بشه...حالا هم که بزرگ شدم، باز هم توی عصرترین نقطه‌ی زندگیم گیر کردم، الآن زندگی خیلی وقته که واسه من عصره...خیلی عصره!

نگاهم را به چشمان بسته‌اش سوق دادم. نم چشمانم را با انگشت شست و اشاره‌ام گرفتم و از جایم بلند شدم. به طرف درب رفتم و از اتاقش خارج شدم. خانه غرق در سکوت و تاریکی بود و نشان از خواب بودن مامان و بابا را می‌داد. از راهروی کوچک گذشتم و به اتاق خودم رفتم. خسته، خودم را روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. حال فریال کجای این گیتی بود؟ در کدام گوشه؟ پیش چه کسانی؟ حالش خوب بود؟ چه‌قدر دلم برایش تنگ شده؛ برای خنده‌هایمان، شوخی‌هایش، شیطنت و گیج‌بازی‌هایش!

با صدای زنگ خوردن گوشی، اَبرهای افکارم پراکنده شدند و نتوانستند ببارند! خم شدم و دستم را به طرف میز کوچک و چوبی کنار تخت‌خوابم بردم؛ گوشی را برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم «عمه» بود.

دکمه‌ی سبز رنگ اتصال را لمس کردم و گوشی را به طرف گوش‌هایم بردم.

- بله؟!

- سلام آشوب جان.

- سلام عمه...چیزی شده زنگ زدین؟

صدایش با کمی مکث، در گوشم پیچید.

- فردا بیا این‌جا!

اخم‌هایم را در هم فرو بردم.

- برای چی؟!

صدایش لرزان شد و با استرس گفت:

- سهراب امروز رفته بود دنبال کارهای تو...می‌خواد از پروانه و امیرحسین شکایت کنه!

چشمانم گرد شد و خنده‌ای حرصی‌ای کردم.

- واسه چی؟! نکنه واسه گرفتن من؟!

صدای نامطمئنش به گوشم رسید.

- اوم...آره!

نیم‌خیر شدم و چهار زانو روی تخت‌خواب مشکی‌ام نشستم. با لحن عصبانی که رگه‌هایی تمسخر هم داشت، غریدم:

- عمه جون...بهتره به داداشت بگی بی‌خودی زحمت نکشه! من هر جا که میلم می‌کشه، زندگی می‌کنم؛ هر جایی، غیر از خونه‌ی اون!

- آشوب... .

با این‌که می‌دانستم کار بدی است که میان حرفش بپرم؛ لیک پریدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- عمه من خوابم میاد.

با ناراحتی گفت:

- باشه...خوب بخوابی! شب بخیر!

شب‌بخیری گفتم و با عصبانیت تماس را قطع کردم. گوشی را سر جایش گذاشتم و سرم را در دستانم گرفتم. دیگر طاقتم را از دست داده‌ام؛ چه زمانی از دست این مرد خودخواه خلاص می‌شوم؟ حتیٰ فکر کردن به او، آزارم می‌داد!

چِک!

پتو را بیش‌تر روی خودم کشیدم و در آغوش گرمش فرو رفتم.

چک!

غلتی زدم و صورتم را در بالشت سفیدم که از پشم شیشه پر شده بود، فرو بردم.

چک!

شقیقه‌های نبض دارم را با انگشت سبابه و اشاره‌ام، فشار دادم.

چک!

پوفی کشیدم و با شتاب پتو را از روی سرم کنار زدم. این صدا از کجا می‌آمد؟!

چک!

به روتختی سیاه_سفیدم چنگی زدم؛ این صدا، به اندازه‌ی صدای کشیدن گچ روی تخته‌سیاه یا کشیدن فلزی تیز روی زمین، برایم عذاب‌آور بود! گویی به روح و روانم خدشه وارد می‌کرد. دستی به چشمان قرمز و خواب‌آلودم کشیدم و موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زدم.

چک!

دیگر کلافه شده بودم و تا این صدا را خفه نمی‌کردم، آرام نمی‌گرفتم! بدون پوشیدن صندل‌های ساده‌ام با تشویش از جایم بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و با پاهای برهنه‌ام راهروی کوچکمان را متر کردم. دیوانه‌وار به دیوارهای خانه نگاه می‌کردم و در جست‌وجوی آن صدا بودم. چشمانم را بستم و با دقت به صدا گوش دادم.

چک!

پاهایم را حرکت دادم و آن‌قدر رفتم و رفتم تا خودم را در آشپزخانه پیدا کردم! با عصبانیت به سمت سینک رفتم و شیر آب را محکم کردم. صدا، از آنِ شیر آب بود که گویی درست آن را نبسته بودند؛ لیک یعنی این‌قدر صدای چک‌چک آب بلند بود که طنین‌اش به اتاقم می‌رسید؟! اگر بگویم «عجب» مطمئناً «عجایب» مرا مورد تمسخر قرار می‌دهند! آشپزخانه با اتاق من بسیار فاصله داشت و رسیدن صدای قطره‌های آب از آشپزخانه به اتاقم، تقریباً ناممکن بود!

تکیه‌ام را از سینک نقره‌ای رنگ ظرفشویی آشپزخانه گرفتم و به سقف‌ها خیره شدم. چه خبر است؟! نکند بدون اطلاع دادن به من، عروسی گرفته بودند؟!

چلچراغ‌ها قبل از دیدن سقف خانه، توهمی بیش نبودند! کلمه‌ی چلچراغ در برابر آن، شرمنده و سرافکنده یک گوشه نشسته بود و از عاجزی‌اش سخن می‌گفت! تمام لامپ‌های خانه بدون استثناء، همگی روشن بودند، مثل این‌که خانواده گرام، حتیٰ دلشان به حال یک لامپ، نسوخته بود تا حداقل آن را خاموش بگذارند!

نفس حرصی‌ای کشیدم و سرم را با تأسف تکان دادم. به سمت پریزهای برق رفتم و یکی‌یکی آن‌ها را خاموش کردم. بعد از خاموش کردن لامپ‌ها، نگاهی اجمالی به اطرافم انداختم. سوزی وزید و توجه‌ام را به درب باز شده‌ی بالکن نسبتاً بزرگ‌مان، جلب کرد. سرم را چرخاندم و به بخاری‌ای که شعله‌های آبی‌اش تا آخر روشن بود، خیره شدم!

چه خبر شده اول صبحی؟! نکند خانواده‌ی عزیزم، کمر به این بسته‌اند که تمام منابع کره‌ی زمین را به درک واصل کنند؟

- ایولا به این صرفه‌جویی...اصلاً عاشقتم مامان پری...آخه تو دیگه چرا؟!

از سالن پذیرایی گذر کردم و به طرف بالکن رفتم. نگاهی به داخلش انداختم؛ دلباز بود و کثیف! حتماً گمان کردید که پر از گل و گیاه است؛ باید به اطلاعتان برسانم که خیر! مامان با گل و گیاه مخالف بود و درست برخلاف منی که با دیدن گل‌ها، چشمانم از خوشحالی برق می‌زد؛ او اعتقاد داشت که آن‌ها جز تولید حشرات و کثیفی، چیز دیگری ندارند!

بالکن، کم عرض امّا طول زیادی داشت و لبریز از زباله، وسایل خراب شده و گرد و خاک بود! یک جورایی بالکن ما، انباری به حساب می‌آمد. درب را بستم

و به سمت بخاری دودکش‌دار و مشکی رنگی که در هال نصب شده بود، رفتم. خم شدم و شعله‌هایش را کم کردم.

صدای چرخش قفل و به هم خوردن کلیپ‌ها در خانه پیچید و کمی بعد این مامان بود که در چارچوب درب ورودی قرار گرفت.

چکمه‌های کوتاه و زیتونی‌اش را از پاهایش در آورد و شال‌گردن طوسی‌اش را روی دسته‌ی مبل پارچه‌ای‌مان گذاشت.

- سلام...داری چی کار می‌کنی؟!

ایستادم و با دستم به اطراف اشاره‌ای کردم.

- مامان این‌جا چه خبر بود؟! صبح که بیدار شدم، دیدم شیر آب بازه، در بالکن بازه، شعله‌ی بخاری تا آخر روشنه، خونه چل‌چراغونه...!

شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت و پلاستیک‌های در دستش را که پر از خریدهایی اهم از انواع روغن، رب گوجه فرنگی، ماکارونی، میوه‌ها، گوشت و...بود؛ روی میز غذاخوری گذاشت و لاقید گفت:

- خب چه کار کنم؟! لابد نیاز بوده دیگه!

چشمانم را گرد کردم و با تعجب پرسیدم:

- شگفتا...نیاز؟! مثلاً ما چه نیازی به روشن کردن همه‌ی لامپ‌ها داریم، اونم درحالی که کسی ازشون استفاده نمی‌کنه؟

درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت تا لباس‌هایش را عوض کند رو به من با حرص گفت:

- این‌قدر روی اعصاب من راه نرو...به جای این‌که ادای بابابرقی رو در بیاری؛ برو میوه‌ها رو بشور و خریدها رو سر جاشون بذار!

شگفتا! بابابرقی؟! یعنی هر کس به فکر منابع زمین هست؛ به بابابرقی شباهت دارد؟! چه مسخره!

- بقیه کجا رفتن؟

صدای دادش را از اتاق شنیدم.

- امروز جمعه بود؛ رفتن کمی خوش بگذرونن!

«آهان»ی گفتم و به سیل خریدهایی که روی میز، آوار شده بودند؛ نگاه کردم. باید من به تنهایی، همه‌ی این‌ها را بشویم؟

حرصی به طرف پریزهای برق رفتم و آن‌ها را خاموش کردم.

- امروز یه جوری شدی دلنواز...این کارها برای چیه؟!

پوفی کشیدم و به شیر آبی که همان‌جور باز گذاشته بود، اشاره‌ای کردم.

- مامان خواهش می‌کنم اون شیر آب رو ببند!

مامان با تعجب شیر را بست و دستکش‌های پلاستیکی و زرد رنگ را از دستانش بیرون آورد و به سینک براق و استیلی ظرف‌شویی تکیه داد.

- من واقعاً متوجه‌ی رفتارت نمی‌شم...از موقعی که از خونه‌ی سهراب‌خان برگشتی، رفتارهات عجیب شده...حس می‌کنم دیگه مثل قبل نیستی!

کلافه دستی به موهای نارنجی‌ام کشیدم و روی صندلی چوبی میز غذاخوری چهار نفره‌مان نشستم. پیشانی‌ام را به سطح سرد آن چسباندم تا کمی خنکای آن، به صورت تب‌دارم برخورد کند و حال نامعلومم را آرام سازد.

- نمی‌دونم... .

کنارم نشست. سرم را بالا آوردم و با چشمانم او را نگریستم. سرش را پایین انداخته بود و با ناخن‌های کاشته شده‌اش روی سطح صاف و چوبی میز، خط‌های فرضی‌ای می‌کشید.

- یه‌کم استراحت کن...این چند روز بهت بد گذشته!

سرم را تکان دادم و دستان سبزه و ظریفش را در دستانم گرفتم.

***

- الو؟!

صدای خش‌خشی از پشت تلفن به گوشم رسید.

- دل‌آشوب!

حیران شدم و خواستم با ترس تلفن را سر جایش بگذارم که با التماس گفت:

- قطع ن... .

آب دهانم را قورت دادم و با خشم میان حرفش پریدم و غریدم:

- تازه یادت افتاد که دل‌آشوبی هم هست؟! من تازه از دستتون خلاص شدم...دیگه هیچ‌وقت به اون‌جا برنمی‌گردم!

صدای لرزانش قلبم را به لرزه درآورد.

- خواهش می‌کنم...می‌دانم که اشتباه کردم...می‌دانم که مقصرم...امّا از شما می‌خواهم که به حرف‌هایم گوش بسپارید!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم؛ به هر حال او این حق را داشت که از خودش دفاع کند.

- خیلی خب، بگو!

صدای بالا کشیدن بینی‌اش در گوشی پیچید و نشان از گریه کردن او می‌داد.

- به اطرافت نگاه کن...چه می‌بینی؟

اخمی کردم و با حالت تهاجمی گفتم:

- ببین فلورا بانو...من حوصله‌ی توصیف کردن اطرافم رو ندارم...سریع‌تر برو سر اصل مطلب!

با صدای آرامی گفت:

- اصل مطلب همین‌جاست، درست روبه‌روی چشمانت! به درختی که در روبه‌رویت است، نگاه کن... .

سرم را بالا آوردم و به درخت متوسط و سرسبز نگاهی انداختم.

- خب که چی؟!

- از خودت نپرسیدی که چرا این درخت در فصل زمستان، درحالی‌که برف و یخبندان از آسمان رها می‌شود، شکوفه داده؟!

به شکوفه‌های صورتی رنگ و ریز نقشی که گوشه‌گوشه‌ی شاخه‌های درخت را تزیین کرده بود، خیره شدم! فلورا راست می‌گوید؛ شکوفه؟! آن هم در این سرما؟! آن هم در اوایل اسفند؟! با صدای تحلیل رفته و متعجبی گفتم:

- چرا؟!

آهی کشید.

- دیگر «چرا» وجود ندارد! هوا هر روز بیشتر از دیروز رو به گرمی می‌رود، برف‌ها زودتر آب می‌شود، شکوفه‌ها زودتر از موعود جوانه می‌زنند. درخت‌ها که قطع شوند؛ کربن‌دی‌اکسید زیاد می‌شود و این روی هوا بی‌تأثیر نیست. بانو دل‌آشوب، به خاطر من که هیچ، لااقل به خاطر بقا به داد زمین برسید...به دنیای قصه‌ها برگردید!

***

تکه‌ی سیب را به طرفم گرفت.

- چرا تو فکری نوه‌ی گلم؟!

سیب را از دستان چروکیده‌اش گرفتم و لبخند کم‌رنگی روی لبانم نشاندم.

- یه‌کم دلم گرفته...شاید هم تنگ شده...درست نمی‌دونم!

سرش را تکان داد و به سیب گازی زد. شاید، حال با خود بگویید که او بدون دندان چگونه به سیب گاز می‌زد؛ عارضم به نگاهتان که دندان مصنوعی را برای چه ساخته‌اند؟ برای همین روزهای بی‌دندانی دیگر!

چشم از دندان مصنوعی‌های سفیدش گرفتم و به تکه سیب قرمزی که در دستم بود، نگاه کردم.

- دلت برای چی تنگ شده؟!

سیب را در دهانم انداختم و آرام‌آرام جویدم. مزه‌ی شیرینش و بوی خوش‌بویش حال و هوایم را کمی، تا مقداری عوض نمود. به تلویزیونی که فیلم مورد علاقه‌ی مامان را نشان می‌داد، چشم دوختم. همگی روی زمین نشسته و به پشتی‌های قرمز و قدیمی تکیه داده بودیم. مامان و بابا اصولاً عقیده داشتند که نشستن روی زمین، دل‌های خانواده را به هم نزدیک می‌کند؛ به همین دلیل بود که با وجود میز غذاخوری و مبل‌های هفت نفره، باز هم روی زمین می‌نشستیم.

- دلم برای خونه‌ی مامان‌گلی تنگ شده...!

دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت:

- یه روز با هم به اون‌جا می‌رویم...شاید وقتی عید اومد!

لبخند خوشحالی زدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم.

- اگر خوابت میاد برو استراحت کن.

خم شدم و گونه‌ی چروکیده و جمع شده‌اش را بوسیدم. دستم را به زانوهایم زدم از جایم بلند شدم. رو به دانیار، مامان و بابایی که در مسائل و مشکلات فیلم غرق شده بودند، «شب بخیر»ای گفتم و از کنارشان گذشتم. از راهرویمان که با قالی سلطنتی و کرم‌رنگمان پوشیده شده بود، گذر کردم و به دیوارهایی

که تابلوهایی با موضوع طبیعت رویشان آویخته شده بود، نگاه گذرایی انداختم. درب چوبی اتاقم را باز کردم و لامپ رشته‌ای آویزان از سقف را روشن نمودم.

به سمت بالکن کوچکم که بیشتر حکم انباری را داشت، رفتم و دربش را باز کردم، دمپایی‌های پلاستیکی و آبی‌رنگ بالکن را با صندلی‌های چرم و عسلی‌ام تعویض کردم و وارد بالکن کثیفم شدم. دستانم را روی محافظ فلزی‌اش قرار دادم و به آسمان شب خیره شدم.

- خیلی نامردی!

لبان صورتی و گوشتی‌ام را روی هم فشار دادم. حس قوی‌ای به من می‌گفت که لبانم با چشمانم مرتبط هستند و فشار دادن آن‌ها به روی هم، مانع از ریخن اشک از چشمانم می‌شود! با غم لب زدم:

- خیلی نامردی...تازه فهمیدم...تو همه‌ی این کارها رو کردی تا مجبور به برگشتن بشم؛ وگرنه چرا باید صدای شیر آب آشپزخونه به اتاقم برسه؟ وگرنه چرا روشن بودن یک مشت چراغ، برای منی که همیشه نسبت به این مسائل بی‌خیال بودم، مهم باشه؟ چرا باید یه دفعه کیوسک کنار خیابون زنگ بخوره و تو با من حرف بزنی؟

نفس خسته‌ای کشیدم و مشتی به میله‌های زنگ زده و سیاه رنگ، زدم. به ستاره‌ای چشمک زن، خیره شدم و دوباره مغموم گفتم:

- اومدم بگم که...آره...تو برنده شدی! من باختم...بدجور هم باختم! باشه، من برمی‌گردم و شما رو نجات می‌دم؛ من قربانی می‌شم تا بقیه و البته شما زنده بمونید!

ریتم نفس‌هایم تندتر شده بود و حس بدی داشتم. مسلماً هر کس جای من بود؛ دلش نمی‌خواست که بمیرد تا دیگران زنده بمانند و من هم از این قاعده مستثنا نبودم! فکرم به سمت کسانی رفت که با شهامت خود را در جلوی باران تیرها و خمپاره‌ها گرفتند تا جان دیگران را نجات داده و بقای آیندگان را حفظ کنند. افکار افسار گسیخته‌ام به سمت مردان و زنان کوچک و بزرگِ پوتین به پا و اسلحه به دستی رفت که چندین و چند سال در کتاب‌ها و فیلم‌ها داستان‌هایشان را دیده و خوانده بودم؛ آن‌ها با میل خود، خود را قربانی کشور و مردم‌شان کرده بودند؛ لیک من به زور و اجبار! هنوز که هنوز است، آن‌ها را درک نمی‌کنم! مغزم عاجز و زبانم قاصر است.

آن‌ها برای نجات کشورشان از دست بیگانگان دست به فداکاری زدند و اینک من، نه تنها برای کشورم؛ بلکه برای کره‌ی زمین این کار را می‌کردم. حال فهمیده بودم که «وطن» تنها کشور یا شهر نیست؛ وطن اصلی ما درواقع جایی‌ست که ما به وجود آمدیم، تکامل یافتیم، به دنبال «عشق» در میان تار و پود محبت گشتیم، صداقت و غیرت را آموختیم و میان هم دیگر عهد و پیمان بستیم که به هم وفادار بمانیم، جایی که در آن دارایی‌هایمان را شناختیم و نسل به نسل و قرن به قرن آن را به فرزندان و نوادگان‌مان منتقل کردیم! آری، جدا از بحث رنگ، نژاد و زبان و جدا از هر موضوع دیگر، این

کره‌ی زمین است که «وطن» حقیقی ما هست و خواهد بود. گوی آبی، ظریف و شکننده‌ای که امروزه حالش چندان خوب نیست و نیاز به یاری دارد!

- فلورا...من تسلیمم...من رو برگردون...همین امشب!

به داخل اتاق برگشتم و به سمت دفتر ساده با خط‌کشی‌های آبی رنگم رفتم. خودنویس مشکی با طرح‌های بته‌جقه طلایی‌رنگ را برداشتم. امیدوارم که این دفعه جوهری برای نوشتن داشته باشد! نفس عمیقی کشیدم و خودنویس زیبا را روی کاغذ شیری رنگ دفترم لغزاندم.

«و در آخر دل‌آشوب به نزد فلورا بر می‌گردد.»

دوباره جوهر بنفش رنگ در تمام صفحات پخش شد و تا پاهایم پیش‌روی کرد با این تفاوت که دیگر با ترس عقب‌نشینی نکردم و با آرامش خودم را به دست جوهر سپاردم.

- من واقعاً متأسفم!

پاهایم سرامیک سرد و سفید را لمس نمود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم. با دلخوری او را نگاه کردم، گر چه هنوز هم دوستش داشتم؛ لیک از او و خودخواهی‌اش دلگیر بودم!

- من هم متأسفم!

چشمان جنگلی‌اش گرد شد و با تعجب پرسید:

- شما برای چه؟!

لبانم را روی هم فشار دادم و نگاه گذرایی به دیوارهای صورتی قصرش انداختم.

- برای خودم متأسفم که با اعتماد کردن به تو به خودم خ**یا*نت کردم!

شرمنده و خجل، سرش را به زیر انداخت و با دامن صورتی و گیپور شده‌اش بازی کرد.

- حالتان چطور است بانو؟!

برگشتم و به آینه خیره شدم. چشمانم درخشید؛ امّا با یادآوری این‌که او هم با دیگران هم دست بود؛ سر جایم ایستادم و لبخندی که قرار بود، روی لبم بنشیند را گردن زدم!

- خوبم...ماکو و باکو کجا هستن؟

این دفعه فلورا با لبخند جواب داد:

- آن‌ها را به یک مأموریت فرستادم.

سرم را تکان دادم و با اخم رو به او پرسیدم:

- چرا این‌قدر رنگت پریده؟ لبات قبلاً مثل یک گل سرخ، قرمز بود؛ الآن چرا خشکیده و سفیده؟!

دستی به چشمان نم‌دارش کشید و مغموم گفت:

- مهم نیست...کمی ناخوش احوال هستم؛ امّا حال که آمدید و توانستم روی ماهتان را ببینم حالم بهتر است...باید هر چه زودتر بروید؛ وقت‌تان را تلف نکنید!

به طرف کمد صورتی و چوبی‌ای که گوشه‌ی دیوار را در برگرفته بود، رفت و از کشوی آن دستگاه دریچه‌ساز را بیرون آورد. با زبانش، لب خشکیده‌اش را تر کرد و خندید.

- قرار است با استفاده از این دستگاه، شما را برگردانم؛ البته آن را درست کرده‌ام و خطری شما را تهدید نمی‌کند!

خندیدم و فکرم به سمت فریالی رفت که از این دریچه می‌ترسید؛ چقدر به او اصرار کرده بودیم که ترسش را کنار بگذارد و با من بیاید؛ فلور از دست او حرص می‌خورد و راه به راه لقب دخترک گستاخ را تنگ اسمش می‌چسباند!

حال که او نیست؛ چقدر خوب است که خاطراتش هستند و گاه و بی‌گاه مرا یاد او می‌اندازند! خاطرات برای قتل دلتنگی به وجود آمده بودند؛ یقین دارم که اگر خاطراتش نبودند، اینک من به دست دلتنگی به هلاکت رسیده بودم!

آهی کشیدم و به آینه‌ای که روی میز صورتی، ساکت و بی حرف، قرار گرفته بود؛ خیره شدم. به طرفش رفتم و سر انگشتانم را روی قاب فلزی، مشکی و گرد و خاکی‌اش کشیدم. انگشت شست و اشاره‌ی خاکی‌ام را به هم مالیدم. لبان خشکم را غنچه کردم و انگشتانم را رو به دهانم گرفتمم و فوتی کردم تا از هرگونه خاک و گردی آن‌ها را مطهر سازم!

- آینه این‌قدر ساکت نبود؛ چرا یه دفعه ساکت شده؟!

آینه سرفه‌ای کرد تا صدای گرفته‌اش را سر و سامانی دهد؛ امّا ظاهراً بی‌فایده بود.

- از شرمندگی‌ست بانو! آینه بدجور شرمنده‌ی شماست!

لبخندی زدم و سعی کردم دلم را با او صاف کنم؛ مطمئناً اگر من هم جای آن‌ها بودم، همین کار را می‌کردم. بهتر است قبل از مرگم، آن‌ها خاطره‌ی خوشی از من داشته باشند!

- من دیگه از شما ناراحت نیستم، راحت باش آینه!

- خب، دریچه را آماده کردم...بانو دل‌آشوب، وقت رفتن فرا رسیده است.

سرم را رو به فلورا تکان دادم و از کنار آینه گذشتم. به طرف دریچه‌ی مشکی رنگی که شکل و شمایلی شبیه به دایره داشت، رفتم. فلور ناراحت بود و چانه‌اش می‌لرزید. روبه‌رویش ایستادم و جلوی پاهایش زانو زدم. دستان کوچک و گرمش را در دستانم گرفتم و آرام گفتم:

- من از شما و بقیه خیلی چیزها یاد گرفتم...امیدوارم که بتونم شما رو نجات بدم.

او با ناراحتی دستش را دور گردنم حلقه کرد و گریست. لب گزیدم تا قطره‌های ناخلف اشک از چشمانم بیرون نیایند و مرا ضعیف جلوه ندهند!

دستانش را از گردنم جدا کردم و از جایم بلند شدم؛ بدون نگاه انداختن به آینه و فلور، نگاهم را دورتادور آن قصر صورتی فام چرخاندم و با گلوی فشرده شده در اثر بغضم با صدای گرفته از آن‌ها خداحافظی کردم. روبه‌روی دریچه

ایستادم و چشمانم را به روی سیاهی محض آن فرو بستم. اکسیژن را به درون ریه‌های مچاله شده‌ام فرستادم و با غم از دریچه گذر کردم.

نگاهش کردم. به درختی تکیه داده بود و نگاهش به همان دره‌ای بود که خیلی وقت پیش مرا در آن انداخته بود. من چقدر بد بودم که بی‌توجه به او می‌خواستم برای همیشه در زمین بمانم! حتیٰ یک‌بار هم به ذهنم، فکر او و وضعیتش خطور نکرده بود! او مرا از دست ارباب، نجات داد و نگذاشت که قربانی شوم و حال من با او چه کرده بودم؟! من چرا این‌قدر بد شده‌ام؟! چرا این‌قدر خودخواه شده‌ام؟! من! منی که در مهربانی زبان زد فامیل بودم، تصمیم داشتم که این مردم را نجات دهم تا بعدها قهرمانشان شوم و آن‌ها داستانم را برای فرزندان‌شان تعریف کنند؟! کِی در زیر و بم و فراز و نشیب زندگی‌ام غرق شده بودم که نفهمیدم چگونه خوی انسانی در وجودم رشد کرده و قد کشیده؟! آه که باید از من به عنوان منفورترین انسان یاد کنند نه منجی‌شان!

به طرفش رفتم. صدای کشیده شدن چکمه‌های بلند و مشکی رنگم روی برف و برگ‌های خشکیده‌ی درخت‌ها پیچید و او را به خود آورد. فوراً بلند شد و به سمت عقب برگشت. نگاه عسلی و تب‌دارش از چکمه‌ها، شلوار راسته و پارچه‌ای، کاپشن چرم و مشکی‌ام که روی پیراهن سفیدم پوشیده بودم، گذر کرد و در چشمانم قفل شد. لبانش لرزید و اخم‌هایش در هم فرو رفت. گویی حضور مرا باور نمی‌کرد.

لبخند غمگینی زدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- می‌دونم...دیر اومدم...ولی اومدم!

با گیجی دستی به صورتش کشید و دوباره به من خیره شد.

- فکر کردم...دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردی!

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم و سرم را در گریبانم فرو بردم. شرمنده بودم، بدجور شرمنده بودم!

- بعد از رفتنت...ارباب تاریکی خیلی عصبانی شده بود...آذرماه در به در دنبالت می‌گرده!

دستی به گلوی دردمندم کشیدم. بغض مثل یک توده‌ی سرطانی در گلویم جا خوش کرده بود.

- چه کار باید انجام بدم؟! باید با پای خودم به قصرش بروم و خودم رو قربانی کنم؟!

چشمانش گرد شد.

- معلومه که نه!

ابروهای مرتب و نارنجی رنگم بالا پریدند و متعجب گفتم:

- یعنی چی؟! ولی...فلور گفت که با مردن من به دست ارباب، همه چیز درست می‌شه!

اخمی کرد و با عصبانیت دندان‌های سفیدش را روی هم فشرد. سفیدی چشمان عسلی‌اش به یک‌باره گلگون گشت و با عصبانیت شانه‌های ظریفم را در دستانش گرفت و مرا کمی تکان داد.

- فکر می‌کنی من برای چی اومدم؟! فلورا خیلی چیزها رو نمی‌دونه...اون هیچی نمی‌دونه... .

دست راستم را در دستش گرفت و به انگشتم که انگشتر در آن بود اشاره کرد.

- تا به حال فکر کردی که چرا ملکه‌ی محبت این انگشتر یاقوت رو به تو داده؟! نقشه‌ی راه تو داخل این انگشتره! تو قراره من رو به خود واقعی‌ام برگردونی و من هم نمی‌ذارم قربانی بشی!

لبخندی به او زدم، اگر بخواهم راستش را بگویم؛ بلی، حال خیالم راحت بود که تا زمانی که چیستا را دارم، جانم در امان است!

- این‌ها رو از کجا می‌دونی؟!

شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت و شانه‌هایم را رها کرد. به آسمان لاجوردی رنگ نگاهی انداخت و آرام گفت:

- خودم هم نمی‌دونم...توی جنگل، نزدیک به دریاچه‌ی کثیف و لجن‌آلود، چشم باز کردم و از همون اول همه چیز در ذهنم بود! برای همین قبل از هر کاری به دنبالت گشتم تا پیدات کنم!

سرم را تکان دادم و به تبعید از او، منم به آسمانی که کم‌کم ستاره‌هایش نمایان می‌شدند، خیره شدم.

- حالا باید چه کار کنیم؟

آهی کشید و شروع به قدم زدن کرد؛ منم دنبال او به راه افتادم و هم‌زمان به حرف‌هایش گوش دادم.

- باید منتظر بمونیم تا انگشتر بهت اعتماد کنه و نقشه‌ی راه رو به ما بده!

***

سر انگشتانم را روی یاقوت سرخ رنگ انگشترم کشیدم و در فکر فرو رفتم. من انگشتر را درک می‌کنم! آری، اعتماد بسی سخت است، گاه هیچ وقت به وجود نمی‌آید و گاهی هم پس از خ**یا*نت، دیگر هیچ‌گاه برنمی‌گردد! اعتماد به مانند یک لیوان آب است؛ پاک، لطیف و گوارا؛ ولی اگر این لیوان را با مقداری گِل مخلوط کنیم چه می‌شود؟ بلی، غیرقابل استفاده می‌شود! این گِل همان خ**یا*نت است که با بی‌رحمی تیشه به ریشه‌ی اعتماد می‌زند و آن را از پای در می‌آورد!

شب بود و وقت استراحت؛ لیک «خواب» اعتصاب کرده بود و گذری به چشمان من و چیستا نمی‌انداخت! هر یک در فکر و خیالی غرق شده بودیم و به آخر و عاقبت‌مان می‌اندیشیدیم!

کف دستم را روی خاکی که روی زمین بود، کشیدم و آن را لمس کردم. صدای جیرجیرک آهنگ شب را به زیبایی می‌نواخت! نگاهی به درختی که به آن تکیه داده بودیم؛ انداختم. درخت بید کهنی که ریشه‌هایش تقریباً از زمین بیرون آمده بودند؛ ولیکن هنوز استوار بود.

از جک و جانورانی که ممکن بود در جنگل باشند نمی‌ترسیدم و مطمئناً چیستا هم نمی‌ترسید؛ ولی اگر فریال این‌جا بود... .

دستی به پیشانی تب‌دارم کشیدم و به آتشی که روبه‌رویمان، روشن شده بود؛ خیره شدم. من هیزم جمع کرده بودم و چیستا با مهارت به کمک دو تکه سنگ، آتش را روشن کرد؛ گر چه هوا آن‌قدرها هم سرد نبود و کم‌کم رو به گرمی رفته بود؛ ولی باز هم با این وجود، برف نرم نرمک می‌بارید و کمی تن خسته‌مان را سرد می‌کرد.

- هنوز چیزی بهت نگفته؟

انگشتر را از انگشت‌ام بیرون آوردم و در مشتم گرفتم.

- نه...جز همون حرفی که صبح زد...دیگه حرفی نزده!

سرش را تکان داد. خم شد و چوبی را از میان آتش فروزان بیرون کشید. با نوک تیز چوب، روی زمین خاکی که کمی چمن نیز داشت، خط‌های فرضی‌ای کشید و زیر لب آرام زمزمه کرد:

- و به هنگام سپیده‌دم، ستاره‌ی مادر از خواب خرگوشی خود بیدار می‌شود و نور حقیقت را بر خواسته‌ای که داری، می‌تاباند!

به سمتم برگشت و سردرگم گفت:

- تو منظور انگشتر رو نمی‌فهمی؟ صدای انگشتر تو رو به یاد کسی نمی‌اندازه؟!

دوباره انگشتر را در انگشتم فرو بردم تا آن را گم نکنم. دستانم را جلوی آتش گرفتم و کمی آن‌ها باز و بسته کردم تا از خشکی در بیایند. سرم را بالا بردم و به آسمان بی‌ستاره و بی‌ماه نگاه کردم، برخلاف دیگر شب‌ها، این‌دفعه ستاره‌ای برای ماه چشمک نمی‌زد و خودنمایی نمی‌کرد.

- صدای انگشتر صدای خاصی نبود...فقط صدای یه زن بود که نشنیده بودم...بهش می‌خورد که متعلق به زن جوانی باشه!

«آره»ای گفت و دوباره در فکرهایش غرق شد. می‌دانستم خسته است؛ ولی به خاطر من بیدار مانده و نمی‌خواهد که تنهایم بگذارد، برخلاف فریال، چیستا فرد باوفایی است، گر چه هنوز هم برایم مرموز بود و زیاد با من هم کلام نمی‌شد!

- استراحت کن...من دیدبانی میدم و مواظب هستم!

بدون هیچ تعارفی، سرش را تکان داد. پاهایش را دراز کرد؛ دستش را زیر سرش گذاشت و پشت به من، در زیر سایه‌ی بلند درخت بید مجنون خوابید. به لباس‌های تمام مشکی‌اش خیره شدم. پیراهن دکمه‌ای نخی با شلوار گشاد و پارچه‌ای! قسمت پایینی موهای لخت و سیاهش که همیشه قسمتی از آن‌ها نیمی از صورتش را می‌پوشاند؛ روی زمین ریخته و به چمن‌های بلند روییده در زمین، بوسه می‌زدند. نمی‌دانستم اعتماد به این دختر کار درستی‌ست یا خیر؛ امّا چاره‌ای نداشتم، او تنها کسی بود که می‌توانست به من کمک کند.

- فصل ششم: او می‌آید -

«او می‌آید...

آرام، باصلابت و خرامان خرامان!

صدای قدم‌هایش را در کوچه پس کوچه‌های قلبم می‌شنوم!

و اینک در قلبم چه آشفته بازاری‌ست!

این نخستین باری‌ست که کسی قفل دلِ آشوب شده‌ام را می‌شکند و با بی‌خیالی در خیابان‌های خالی از سکنه‌اش، قدم برمی‌دارد!

چه کنم وقتی... .

رد کفش‌هایش بر دلم، زیباترین نقاشی‌ست؟!

چه بگویم وقتی... .

صدای قدم‌هایش، خوش آواترین موسیقی‌ست؟!

آری، این «عشق» است که قدم می‌زند!

آرام، باصلابت و خرامان خرامان!»

***

- گرسنه نیستی؟

پلک‌هایم را با انگشتانم به هم مالیدم. خمیازه‌ای کشیدم و کمی از هوای تازه‌ی صبح‌دم را به ریه‌های رنجورم فرستادم. سرم را بالا آوردم و موهای ریخته شده در صورتش نگاه کردم. حالت موهایش جوری بود که روی نیمی

از صورتش ریخته بودند و تنها یکی از دو چشم عسلی رنگش که در حصار و چنگ خط چشم‌های ضخیم و مشکی فامش بود را می‌توانستم ببینم.

- آره...گرسنه که هستم؛ امّا از کجا می‌خوای غذا بیاری؟!

از جایش بلند شد و خاک روی لباس مشکی رنگش را تکاند.

- بالاخره توی جنگل یه چندتا میوه پیدا می‌شه...جغدک!

جغدک؟! این دیگر چه اسمی بود؟! نامی بهتر از این پیدا نکرد که روی من بگذارد؟ جغد کوچک؟! شگفتا!

- دیگه من رو به این اسم صدا نزن!

پوزخندی زد و به منی که به صورت چهارزانو روی زمین نشسته بودم، نیم‌نگاهی انداخت.

- من میرم کمی خوراکی پیدا کنم...تو همین‌جا بمون... .

با کمی مکث، یک تای ابروی مشکی و پرپشتش را بالا انداخت و مرموز ادامه داد:

- جغدک!

از شدت حرص، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و به رفتنش خیره شدم. از نامی که روی من نهاده بود؛ به هیچ وجه، خوشم نیامد. این اصلاً خوب نیست که روی هم نام بگذاریم؛ مگر اسم‌هایمان چه مشکلی دارند؟ مثلاً خوب است که من هم چیستا را چیستک بنامم؟

پوفی کشیدم. دستم را جلوی چشمانم گرفتم و به ستاره‌ی مادر، که مادرانه نور و گرمای خود را به سرزمینش می‌تابید، خیره گشتم.

«و به هنگام سپیده‌دم، ستاره‌ی مادر از خواب خرگوشی خود بیدار می‌شود و نور حقیقت را بر خواسته‌ای که داری، می‌تاباند!»

منظور او چه بود؟! تابیدن نور حقیقت بر خواسته‌ام؟! انگشتر را از دستم بیرون آوردم، مطمئن بودم که روزی به خاطر این بیرون آوردن‌ها، آخر به دام می‌افتم و انگشتر را گم می‌کنم؛ لیک چه کنم؟ دچار یک نوع وسواسی شده بودم و هر لحظه، جای‌جایِ آن را با نگاه کنجکاوم، کنکاش می‌کردم تا نقشه را بیابم.

پیچیدن صدایی در فضا، مرا از غرق شدن در اعماق افکارم، نجات داد. با شتاب از جایم بلند شدم و خودم را به درخت چسباندم. قلب بی‌تابم، در سینه‌ام می‌کوبید و دل‌شوره گرفته بودم. ناخن‌های کوتاهم را در تنه‌ی درخت فرو بردم و فکرم به سویی رفت. نکند آذرماه بوده باشد؟ وای بر منی که با چیستا مخالفت نکردم و به دنبال او نرفتم. آخر آدم این‌قدر بی‌احتیاط و بی‌حواس؟!

بوته‌ی سبز رنگ و بزرگی که جلوی درخت بید قرار داشت؛ کمی تکان خورد و نشان از بودن شخصی، در آن سوی خود داد.

من، یکه و تنها در این جنگل چه کنم؟! حال این صدا را کجای دلم قرار دهم؟ چرا بدبختی‌های من تمامی ندارند؟! یاری‌ای می‌خواهم؛ یک دلگرمیِ کوچک که گرم کند، این دلِ ناخلفِ یخ‌زده را! چه کسی مرا یاری می‌دهد؟ آری، هیچ کس! این تنها «خودت» هستی که می‌توانی «خودت» را نجات دهی!

صدا مثل یک ناله بود. گویی کسی درد می‌کشید! ناله های ضعیفش، دلم را به درد آورده بود! اگر کسی نیاز به کمک داشته باشد چه؟! باید به دلیل این‌که جانم در خطر است او را به حال خود رها کنم؟ من به خودم قول داده بودم که خودخواهی‌هایم را کنار بگذارم؛ کسی که به خودش قول می‌دهد، نباید زیر قولش بزند؛ زیرا اعتمادش را نسبت به خودش از دست می‌دهد و نداشتن اعتماد به خود، یعنی یک فاجعه!

تعجب و کنجکاوی جای هراسم را گرفتند و باعث شدند، با قدم‌هایی لرزان به طرف بوته قدم بردارم!

- کی اون‌جاست؟!

صدای ناله قطع شد و منِ نگران را نگران‌تر کرد. دستم را روی برگ‌های بوته گذاشتم و آن‌ها را به سختی کنار زدم. از لابه‌لای تیغ‌های گل‌های قرمزش عبور کردم و به آن سوی بوته رفتم. سوزش خفیفی را روی گونه‌ی استخوانی سمت چپم احساس کردم. دستم را بالا آوردم با اخم، سر انگشتانم را روی خراش تیغه‌های بوته کشیدم. نگاهم به پوست گندمی‌رنگ دستانم برخورد کرد. خط‌های موازی و قرمزی پشت دستانم را نقاشی کرده بود. خونی نمی‌آمد؛ امّا قرمز و خراشیده شده بود. آهی از روی حسرت کشیدم و حواسم را معطوف به اطرافم کردم.

دریاچه‌ی بسیار کوچکی روبه‌رویم بود.

جنگل مثل همیشه در سکوت غرق شده و انگار نه انگار که تا همین چند لحظه‌ی پیش، صدای ناله‌های مردانه گوش فلک را کر و دل سنگ را آب کرده بود!

با دقت در میان علف‌های پرپشت روییده در زمین، گشت و گذار کردم؛ ولی دریغ از هرگونه فرد زخمی و متقاضی کمک! نگاه سرگردانم را بین شاخ و برگ‌های سرسبز درختان تنومند و سر به فلک کشیده، گذراندم؛ ولی کسی را پیدا نکردم.

لبه‌ی دریاچه‌ی را که ایستادم و با ریزبینی، برگ‌های پهن، خزه‌های سبز و لزج، نیلوفرهای آبیِ غوطه‌ور روی آب دریاچه را تماشا کردم.

- کسی این‌جا نیست؟!

صدایم در فضا اکو شد؛ گویی دل‌آشوب‌هایی از سرتاسر جنگل با عجز می‌گفتند:

«کسی این‌جا نیست؟!»

لیک «کسی»ای نبود که پاسخ‌گوی این سؤالِ التماس‌وارانه‌ام باشد! با ناامیدی برای آخرین بار با چشمان کشیده و درشتم به آب دریاچه نگاه انداختم. عقب گرد کردم و قصد بازگشتن را در پیش گرفتم که ناگهان نگاه بی‌دقتم به گوشه‌ای از آب دریاچه برخورد کرد.

با هراس آب دهانم را قورت دادم و دریاچه را دور زدم تا به آن قسمتی که نظرم را جلب کرده بود، نزدیک‌تر شوم. کنار آب، زانو زدم و انگشتان همیشه یخ‌زده‌ام را در آن فرو بردم.

دوباره به آب نگاه کردم و با چشم‌های گرد شده از سر تعجب، با هول و دلواپسی و قلبی که بی‌تابانه بر سینه‌ام می‌کوبید، وارد دریاچه شدم. میان علف‌ها و برگ‌های غرق شده در آن، در جست و جوی شخصی بودم که ناله‌هایش دلم را به درد آورده بود.

ارتفاع آب از مچ استخوانی و ظریف پاهایم شروع شد و تا کمرم پیش‌روی کرد. با دستانم مانند پارو، آب و خزه‌ها را کنار زدم و رد خونی را که در دریاچه جاری بود، در پیش گرفتم!

نگاهم روی قسمتی از دریاچه که علف‌های زیادی داشت، ثابت ماند. با عجله به آن قسمت رفتم و علف‌ها را کنار زدم.

آری، حدسم درست بود! لابه‌لای علف‌ها گیر کرده و روی آب شناور بود. بدون نگاه کردن به صورتش، گوشه‌ی شنلش را گرفتم و او را از دریاچه بیرون کشیدم؛ به علت این‌که در آب بود، وزن زیادی را متحمل نشدم؛ لیک امان از وقتی که از دریاچه بیرون آمد... .

با سختی او را روی زمین گل‌آلود کشیدم و در زیر سایه‌ی درختی قرار دادم. گِل‌ها به کفش‌هایم و لباس‌هایش چسبیده و وضعیت اسف‌باری را به وجود آورده بود! از لباس‌هایم آب چکه می‌کرد و باد سرد هم کم لطفی نکرد و

حسابی از خجالتم در آمد! پوفی کشیدم و دست به سینه به وضعیت آن مرد، خیره شدم.

موهای لخت و براق مشکی‌گونش که بلندی کمی هم داشتند، روی چشمان و پیشانی بلندش ریخته شده بودند و مانع از دیدن چشم‌هایش می‌شدند. ابروهای پرپشت و مردانه‌اش از سر درد در هم فرو رفته و رنگ صورتش پریده بود. لبان خشک و سفیدش نشان از وخیم بودن احوالش می‌داد و قطره‌های آب در پیشانی و گونه‌ی استخوانی اش می‌لغزید و راه چانه‌ی زاویه‌دارش را در پیش می‌گرفت.

نگاهم روی لباس‌های دریده شده و پاره پوره‌اش خشک شد. سرم را کج کردم و به پای زخمی و خونی‌اش خیره شدم. به سمتش رفتم و به سختی شنلش را از تنش بیرون آوردم؛ گوشه‌ای از شنل را پاره کردم. دست به کار شدم و پاچه‌ی شلوارش را بالا زدم. ساق پایش به شدت زخمی شده بود؛ گویی سگ، گرگ یا هر حیوان درنده‌ای او را گاز گرفته بود، زیرا به خوبی رد دندان‌های تیز حیوان، روی گوشت سوراخ شده و زخم تازه‌ی ساق پایش معلوم بود! صورتم از دیدن خون گلگون رنگ، جمع شد. البته نه این‌که از خون بترسم، نه! تنها کمی احساس چندشی می‌کردم. سرم را تکان دادم تا افکارهایم را کنار بزنم.

کمی بالاتر از ساق پایش را با تکه‌ی شنل سفیدرنگش که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود، بستم تا از خونریزی بیش‌تر آن جلوگیری کنم. لبان خشکم را به وسیله زبانم تر کردم و با بقیه‌ی تکه‌های پارچه، خون روی زخمش را پاک کردم.

از جایم بلند شدم و میان علف‌زارهای قدبلند، به دنبال گیاهان دارویی‌ای گشتم تا مراحل التیام زخمش را سرعت ببخشند.

پس از چند دقیقه گشت‌وگذار، بالاخره گیاه را پیدا کردم. لبخندی زدم و برگ‌های سبز و پهن را روی سنگ خاکستری رنگی که خزه‌ها آن را پوشانیده بودند، گذاشتم و به وسیله‌ی سنگ دیگری روی آن‌ها کوبیدم تا له شوند. مقداری از آن‌ها را در مشتم گرفتم و به سمت مرد رفتم. مرهم را روی زخمش گذاشتم و زخم را به کمک آخرین پارچه‌ی شنل آبی‌رنگش، بستم.

با خیالی راحت شده، نفس عمیقی کشیدم و کنار رفتم. نگاهم روی پیراهن مشکی‌اش که طرح‌های سلطنتی طلایی‌رنگ آن را تزیین کرده بودند، لغزید و سپس روی چهره‌ی غرق در آرامشش ثابت ماند. من، در پس پلک‌های بسته‌اش آرامشی را می‌دیدم که تاکنون هیچ‌کسی از آن بهره‌مند نبود! نگاهم چهره‌اش را کنکاش کرد؛ رنگ لبخند از لبانم پاک شد و به جایش اخم‌هایم در هم رفت. کمی به او نزدیک شدم و با آستین لباس قرمزرنگم، خون‌های کمرنگی را که از خراش‌های صورتش بیرون می‌زد، پاک کردم. خراش‌ها به جایِ «چنگ» مانند و پوست برنزه‌اش را به طرز عجیبی مورد عنایت قرار داده بودند! روی بینی استخوانی و مردانه‌اش، گونه‌های بیرون زده و حتیٰ فک مربعی و زاویه‌دارش این جای چنگ‌ها دیده می‌شد. موهای لخت و مشکی‌اش به صورت پریشان روی پیشانی بلندش ریخته بود و مانع از این می‌شد که ببینم آیا روی پیشانی‌اش هم این زخم‌ها وجود دارد یا خیر؟

پوفی کشیدم. دستم را به زانوهایم زدم و جایم بلند شدم. امیدوارم این مرد خوش‌پوش، تقاضای خسارت شنل بر باد رفته‌اش را از من نداشته باشد!

مژه‌های، بلند، تاب‌دار و خیسش تکانی خورد و ناله‌ای از بین لبان صورتی و نازکش خارج شد. نمی‌دانم چرا؛ لیک حسی به من می‌گفت که بهتر است او مرا نبیند. با دودلی دستی به صورتم کشیدم که در همان لحظه متوجه‌ی جای خالی انگشتر یاقوت، روی انگشتم شدم!

چشم‌هایم ریز و بدنم سرد شد. از بیرون سرد بودم؛ لیک از درون مثل کوره‌ی آتش، می‌سوختم. اِی وای بر من که لیاقت نگهداری یک انگشتر را هم نداشتم! مانند مرغ پرکنده‌ای که در جست و جوی چند دانه با نوکش روی زمین می‌کوبد؛ با نگاهم تمام زمین را رصد کردم. سر انگشتان، کف دست و پاهایم را روی زمین کشیدم تا شاید اثری از آن پیدا کنم؛ لیک امان از وقتی که تمام کائناتِ گیتی، دست به دست هم می‌دهند تا تو از این که هستی، بدبخت‌تر شوی؛ امان!

دهانم خشک شده و مطمئن بودم که رنگم از همیشه رنگ‌پریده‌تر است؛ و دوباره اِی وای از زمانی که نگاه چیستا به چهره‌ام برخورد کند؛ زیرا که رنگ رخسار از درون انسان خبر می‌دهد!

آتش بدبیاری در زندگی‌ام افتاده بود و لحظه‌به‌لحظه، پیش‌روی و چهره‌ی سرنوشتم را سیاه‌تر می‌کرد. بخت نگون‌بختم را با کدام مدادی نوشتند که هیچ پاک‌کنی توانایی پاک کردنش را ندارد؟!

صدای ناله‌ی مرد بلندتر شد و نشان از تَنگ بودن وقت داد! بینی‌ام را بالا کشیدم و با نوک انگشتانم قطره‌های بی‌آزرم اشک‌هایی را که کم مانده بود از چشمانم جاری شود، گرفتم و نیست و نابود کردم!

چرا یادم نمی‌آید که با انگشتر چه کرده‌ام؟! حال جواب چیستا را چه بدهم؟! چقدر بی‌صبرانه منتظر پاسخ‌گویی انگشتر مانده بود و اینک... .

بغضم را قورت دادم و ناامیدانه نگاه گذرایی به اطراف انداختم. مَرد، نرم نرمک درحال به هوش آمدن بود و من باید کم‌کم غزل خداحافظی را با جایی که انگشترم را گم کرده بودم، بخوانم.

با سری افکنده، راه آمده را برگشتم و دوباره به سمت آن درخت «بید بی‌مجنون» حرکت کردم. زیر سایه‌ی خنکش نشستم و با غم زانوی غم را در آغوش کشیدم.

ای کاش بغض خانه‌ای داشت که طلبکارانه دربش را می‌کوبیدم و داد می‌زدم:

«اِی بغض کمرشکن؛ سر جدت کوتاه بیا! تو کاری به جز فشردن گلوی دردمندم نداری؟!»

صدای قدم‌هایش را شنیدم؛ ولی از خجلی سرم را بلند نکردم.

- ماهی دوست داری؟

ماهی؟! تنها چیزی که الآن دوست داشتم، پیدا کردن انگشتر یاقوتم بود و بس! مانند دختربچه‌ای بودم که عروسک موطلایی و چشم آبی‌اش را با بی‌رحمی ربوده‌اند! احساس می‌کردم تمام درختان، آسمان، زمین و هر چیزی که فکرش را کنید؛ با گستاخی به من پوزخند و به بخت بَدَم دهان کجی می‌کنند!

- چی شده؟!

لبان خشکیده از استرسم را روی هم فشردم و بالاخره طلسم خجلی را شکستم؛ سرم را بلند کردم و به اویی که با تعجب مرا می‌نگریست، خیره شدم.

تیر چوبی‌ای که در دستش بود، را بالا آورد و به ماهی نسبتاً بزرگی که در وسط آن گرفتار بود، اشاره کرد.

- ماهی شکار کردم...جغدک خانم!

شگفتا که دیگر «جغدک» گفتنش برایم حرص‌آور نبود! اینک، دلم می‌خواست تا آخر عمرم، جغدک را بیخ ریش اسمم بچسباند؛ ولی در عوض به من بگویند که انگشترت پیدا شده. میوه‌هایی را که در شنلش گذاشته بود را روی زمین قرار داد.

- میوه‌ها رو هم با همون آب رودخونه شستم... .

با اخم و چشم‌های ریز شده اعضای بغ کرده‌ای صورتم را کاوید و متعجب ادامه داد:

- اتفاقی افتاده؟!

آری البته اتفاق که نه؛ چیزی بالاتر از یک اتفاق! با بیچارگی دستی به صورتم کشیدم و زانوی غم را از آغوشم بیرون آوردم. به صورت چهارزانو روی زمین سرسبز نشستم و با حس بدی که سرتاسر وجودم را در برگرفته بود، آب دهانم را قورت دادم.

ممکن است که برخورد چیستا در زمانی که بفهمد من با بی‌دقتی، انگشتر را کم کردم، دو مورد باشد. نخستین مورد این است که اول مرا سرزنش می‌کند

و بعد هم از شدت بی‌زاری سنگ بزرگ کنار پایش را بلند کرده و بر سرم بکوبد و دومین مورد هم به این شرح است که نخست شوکه می‌شود و بعد، از روی تنفر از تیردانی که روی شانه‌اش قرار گرفته بود، تیری را برمی‌دارد و با استفاده از کمان آن را به سمتم نشانه می‌گیرد و تمام! در هر حال من به دست چیستا کشته خواهم شد؛ پس باید اعتراف کنم!

چاره‌ای نیست و به کسی که چاره‌ای ندارد می‌گویند بیچاره و من هم، مصداق بارز این کلمه‌ی منحوس بودم!

- دیگه داره صبرم لبریز می‌شه جغدک!

اخم‌هایش در هم بود و با همان چهره‌ی مرموزش دست به سینه ایستاده و منتظر شنیدن پاسخی از طرف من بود.

عزمم را جزم کردم و تصمیم گرفتم که همه‌چیز را به او بگویم. من مرتکب خطا شده بودم و باید آن را می‌پذیرفتم.

طره‌های موهای مواج و نارنجی‌رنگم را از صورتم کنار زدم و پشت گوشم گذاشتم. بی‌هدف به نقطه‌ای خیره شدم و همان‌طور که با انتهای فرفری موهایم بازی می‌کردم، مستأصل گفتم:

- خب...اگه انگشتر گم بشه چیکار می‌کنی؟

چشمانش گرد شد و فوراً به دستِ عاری از هرگونه انگشترم، نگاه کرد. بال‌های سیاه و سفیدش بسته شد و قفسه‌سینه‌اش به تندی بالا و پایین رفت. تیر حاوی ماهی پولکی و نقره‌ای را روی زمین گذاشت و چند قدم جلو آمد. آرام،

کنارم نشست و بدون هیچ واکنش فقط به دستم خیره شد؛ از صورتش چیزی معلوم نبود و همین مرا به هراس می‌انداخت.

به حلقه‌ی طلایی بالای سرش خیره شدم و نگاهم را به سمت دندان نیشش که از بقیه دندان‌هایش بلندتر بود، سوق دادم. آرام لب زدم:

- من...من...عذر می‌خوام.

با اخمی که روی صورتش نقش بسته بود، آرام چشمان عسلی و محاصره شده توسط خط چشم ضخیم و مشکی‌اش را بست و سرش را به درخت بیدی که پست سرمان بود، تکیه داد. سیبک گلویش بالا و پایین شد و دستان مشت‌شده‌اش گریبان سبزه‌های بی‌نوا را گرفت و آن‌ها را از ریشه درآورد. گمان کنم که چیستا مرا با سبزه‌ها، اشتباه گرفته بود!

***

- داریم کجا می‌ریم؟!

شاخه‌های تیز و برگ‌های پهن درختانی که در جلویمان بودند را با شمشیر تیز و دسته طلایی‌اش با خشم کنار می‌زد. از آن روز، دیگر با من حرفی نزده بود و به خوبی می‌دانستم که از من دلگیر است. به شدت احساس بدی داشتم؛ یک حس عذاب وجدان یا حس این‌که جز دردسر چیزی را به همراه ندارم.

- نباید بدونم که کجا می‌ریم؟

صدای دندان قروچه‌اش به گوشم رسید و نشان از عصبانی بودنش را داد! از حرکت ایستاد و با شتاب به سمتم برگشت. شمشیرش را زیر گردنم گذاشت و با خشم غرید:

- اگه یک‌باره دیگه صدات به گوشم برسه...این رو بهت قول می‌دم که خونت رو همین‌جا و به وسیله‌ی همین شمشیر می‌ریزم...جغدک!

آب دهانم را با استرس قورت دادم و روی نوک انگشتان پاهایم بلند شدم و خود را به بالا کشیدم تا تیزی برنده‌ی شمشیرش کم‌ترین تماس را با گلویم داشته باشد! خوب می‌دانستم که رنگم گندمی پوستم، اینک از هراسی که در دلم افتاده بود، سفید شده است؛ ولیکن سعی داشتم خودم را خونسرد نشان دهم تا ضعفم جلوی چشمان به خون نشسته و عسلی‌رنگ چیستا، هویدا نشود!

برخلاف همیشه که از خط چشم پر رنگ و ضخیم چشم‌هایش خوشم می‌آمد؛ این دفعه خط چشم‌هایش گویی طناب‌داری بودند که به گردنم بسته شده و با خنده‌های شیطانی، گریبانم را می‌فشردند!

نگاهم به حلقه‌ی طلایی رنگ بالای سرش برخورد کرد. اگر چه او شیطان بود، لیک فرشته هم بود؛ پس جای ترسی باقی نمی‌ماند!

- خیلی خب...حالا چرا عصبی می‌شی؟! باشه دیگه حرف نمی‌زنم.

سرش را تکان داد و شمشیر را از روی گردنم برداشت. نفس راحتی کشیدم و پشت سرش به راه افتادم. آن‌قدر حجم شاخ و برگ درختان زیاد بود که مانع

از رسیدن نور کم‌سوی ستاره‌ی مادر به زمین می‌شد! تقریباً همه جا غرق در تاریکی بود و چشم، چشم را از بینی تشخیص نمی‌داد.

- چه‌قدر تاریکه!

چشمانم گرد شد و لبم را گاز گرفتم. مگر قرار نبود که دیگر حرف نزنم؟

- ببخشید.

«وای» گفتم، باز که حرف زده بودم! گاهی اوقات، زبان نیز مانند کلمات، لجام گسیخته می‌شوند؛ با این تفاوت اگر افسار زبان از دست آدمی در برود؛ دیگر نمی‌شود آن را رام کرد!

حلقه‌ی طلایی‌رنگی که بالای سر چیستا بود، کم‌کم رنگ گرفت و نورانی شد. با روشن شدن حلقه، صدها نقطه‌ی نورانی در هوا پدیدار گشت. با کمی دقت فهمیدم که این نقاط نورانی متعلق به کرم‌های شب‌تاب هستند. خنده‌ی ریزی کردم و با لذت به آن‌ها نگریستم! گویی که در جنگل عروسی به پا بود! به حتم فریال با دیدن این‌ها شوکه می‌شد و در نهایت از هوش می‌رفت. آهی کشیدم؛ چند وقت است که او را ندیده بودم؟ حساب روز و شب از دستم در رفته است؛ دیگر حتیٰ خودم را هم فراموش کردم. فراموش کردم که یک روزی به مانند تمام نویسندگان، من هم نویسنده بودم. احساس می‌کردم این داستان، مانند یک لیوان چای است و من هم قندی هستم که در آن افتاده‌ام؛ ولی نمی‌دانم که چه کسی با قاشق چای‌خوری این چای را به هم می‌زند و من را بیشتر از قبل، در این داستان، حل می‌کند!

در خلسه‌ای که افکارم برایم ساخته بودند، فرو رفتم که ناگهان صدای آرام لالایی در فضا پیچید و مرا به خود آورد. با تعجب به اطراف نگاه کردیم. چیستا با دست سفیدش، مچ دست گندمی‌ام را گرفت و به پشت خودش فرستاد تا اگر خطری بود، من در امان بمانم؛ امّا مگر این صدای لالایی چه خطری داشت؟! صدا آن‌قدر گرم و سوزناک بود که با تمام احساسم چشم‌هایم را بستم و در غمی که از صدایش چکه می‌کرد، غرق شدم.

احساس کردم که سرم را روی پای مامان گلی گذاشته‌ام و او با مهربانی موهای مواج و نارنجی‌ام را نوازش می‌کند! این صدا مرا یاد لحظات شیرینم می‌انداخت؛ لحظاتی که مامان، قاشق فلزی را که حاوی برنج دانه بلند و سفید بود، به هواپیما تشبیه می‌کرد و با کلی قربان صدقه آن را به دهانم فرو می‌فرستاد!

- داری چه کار می‌کنی؟! باید از این‌جا بریم!

چشم‌هایم را باز کردم و از پشت چیستا بیرون آمدم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود؛ انگار که هیپنوتیزم شده بودم. قدم برداشتم و به جلو رفتم.

- از جونت سیر شدی؟! شاید یه تله باشه!

ذره‌ای به حرف‌های چیستا، فکر که هیچ؛ حتیٰ گوش هم ندادم. نگاهم را سرتاسر جنگل چرخاندم و دیوانه‌وار به دنبال صاحب آن صدای زنانه‌ای گشتم که با آه و سوز، لالایی می‌خواند.

- لالا لالا گل زردم، ببین بی‌تو پر از دردم...بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم...بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من...لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه.

آرام‌آرام کمی جلوتر رفتم و از میان شاخ و برگ‌های مزاحم، گذشتم. مگر می‌شود که یک شعر ساده را با این همه سوز و فغان خواند؟! گویی که صدای آن زن، شالوده‌ای از تمام غم‌های جهان بود! چنان غمناک می‌خواند که حس می‌کردم او به هنگام ادا کردن تک‌تک حرف‌های آن جملات، زجر می‌کشد.

- تو کی هستی؟!

به ناگه تمام جنگل را سکوت فرا گرفت. لحظه‌ای بعد، صدای دویدن کسی و پشت سرش صدای کوبیدن درب آمد. خواستم قدمی به جلو بردارم که چیستا از پشت، یقه‌ی کت چرم و مشکی‌ام را گرفت و به عقب کشاند. با اخم، دستان ظریف و سفیدش را از لباسم جدا کردم.

- چرا نمی‌ذاری برم؟!

موهای ریخته شده روی نیمی از صورتش را کمی کنار زد؛ امّا نه به قدری که بتوانم دو چشمش را با هم ببینم. نمی‌دانم این دختر چرا دوست دارد که تنها یک چشمش معلوم باشد؟! به قول فریال شاید می‌خواهد که باکلاس در چشم دیگران جلوه کند! لبخندی که می‌خواست روی لبان گوشتی‌ام بیاید با حرف او پرواز کرد و رفت!

- مثل این‌که تو دنبال دردسری...درست می‌گم جغدک؟

اگر بتوانم این کلمه‌ی سخیفِ جغدک را از مغزش پاک کنم، به جرئت می‌توان گفت که بنده شاهکار کرده‌ام! حداقل اگر به من اشوزشت می‌گفت، کمی قابل تحمل‌تر بود. آخر بین این همه شیر و پلنگ و ببر، چرا من باید جغد شوم؟! شانس هم که مثل همیشه پی خوش‌گذرانی‌هایش رفته است.

نگاهی به دکمه‌های پیراهن آستین بلند، ساده و مشکی‌اش انداختم و یقه‌اش را مرتب کردم. این دختر همیشه مشکی می‌پوشید، یادم نمی‌آید که او را با لباس‌های رنگ روشن دیده باشم! گر چه من هم دست کمی از او نداشتم؛ لیک مشکل من این بود که لباس رنگی نداشتم؛ تنها همین چند دست لباسی را داشتم که آن روز به همراه فریال در کنار آبشار، پیدا کرده بودیم.

- من باید حتماً ببینم که این زن کی هست.

لبان نازک و پوشیده شده از رژ مشکی‌اش را جمع و با عصبانیت به من نگاه کرد. صدای دندان قروچه‌اش در فضا پیچید؛ دیگر اخلاقش دستم آمده بود؛ هر موقع عصبانی می‌شد، دندان‌های بیچاره‌اش را روی هم می‌فشرد.

- حیف...حیف که تو تنها راه نجات منی!

نگاه مرموز و گذرایی بهم انداخت و جلوتر از من به راه افتاد. اگر من نیمچه شجاع بودم، او خودِ خودِ شجاع بود! با این‌که خودم پیشنهاد پیدا کردن صاحب صدا را داده بودم؛ ولیکن باز هم زانوهایم از ترس می‌لرزید و دلهره‌ای در دلم افتاده بود. لیک مثل همیشه با ترسم مقابله کردم و به سمت جلو قدم برداشتم. صدای شالاپ شالاپِ کفش‌هایمان در فضا پیچید و نشان از گِلی

بودن زمین زیر پایمان را داد. با فکر این‌که حال، گل‌های قهوه‌ای به چکمه‌هایم چسبیده است، صورتم جمع شد و حس بدی سرتاسر وجودم را در برگرفت.

از بین شاخ و برگ‌های که بیرون آمدیم، توانستم نفس راحتی بکشم. گمان کنم تمام صورتمان پر از زخم‌ها و خراش‌های تیغ‌های بوته‌ها و شاخه‌های درختان شده است؛ این را از سوزن سوزن شدن و سوختن پوست نازک صورتم، فهمیدم.

به اطراف نگاه کردم. ما درون یک دایره نسبتاً بزرگ بودیم! دایره‌ای عاری از هرگونه گل، بوته و درخت! در این ناحیه تنها سبزه دیده می‌شد و همچنین یک درخت بسیار بلند و قطور که درست در وسط دایره، روییده بود.

چشم چرخاندم و به وسیله‌ی نورهای زرد رنگ هزاران کرم شب‌تاب، توانستم چشمان عسلی‌رنگ محصور در خط چشم‌های ضخیم چیستا را ببینم که به نقطه‌ای خیره شده بود؛ رد نگاهش را که گرفتم به همان درخت رسیدم. سرم را آرام‌آرام بالا آوردم و تنه‌ی درخت را از پایین به بالا کاویدم!

روی تنه کنده‌کاری‌ها و روی شاخه‌ای از آن، یک طناب ضخیم دیده می‌شد که بیشتر حکم تاب را داشت. تاب تکان می‌خورد و نوید از این می‌داد که صدای آن زن، یک سراب نبود و در چند لحظه‌ی پیش، او روی این تاب آواز می‌سرایید. جلوتر رفتم و به درخت نزدیک شدم. دستم را روی کنده‌کاری‌ها گذاشتم و آن را لمس کردم. فرو رفتگی‌ها و برجستگی‌های یادگاری‌های روی تنه‌ی درخت زیر کف دستانم گذر می‌کردند و می‌رقصید.

- اون بالا رو نگاه کن!

سرم را بالا آوردم. از میان برگ‌های درخت بسیار بلندی که نمی‌دانستم اسم آن چیست، توانستم خانه‌ی درختی زیبایی را ببینم که روی سَر درخت نصب شده بود. یک خانه‌ی درختی بزرگ و چوبی رنگ که چوب‌هایش روشن بود. روی تنه‌ی درخت با چوب، پله درست کرده بودند و این پله‌ها تا خانه‌ی بالای درخت کشیده شده بود. خانه یک درب داشت و چهار پنجره‌ی بزرگ و دلباز؛ لیک نمی‌توانستیم به کمک پنجره چیزی ببینیم و بدانیم که چه کسانی در آن هستند، زیرا پرده‌ی سفید با گل‌های قرمزرنگی که از داخل خانه روی پنجره افتاده بود، مانع از دیدن ما می‌شد.

- بیا بریم بالا... .

و نگاه منتظرش را به چشمانم دوخت. قدمی به عقب برداشتم و آب دهانم را با بیچارگی قورت دادم.

- نه دیگه...حالا که فکر می‌کنم...می‌بینم زیاد هم مهم نیست که چه کسی اون لالایی رو خونده!

دست به سینه شد و نگاه مرموزش را به صورتم کوباند!

- تو که تا همین چند لحظه‌ی پیش می‌خواستی از این موضوع سر در بیاری؛ جغدک!

من مطمئن بودم که اگر صدها سال هم بگذرد، باز هم حس نفرتم نسبت به این دختر عوض نمی‌شود. آه که هیچ‌کس مثل فریال نخواهد شد؛ حتیٰ چیستایی که به قول خودش همیشه مواظبم است. بدی او این بود که در هر

حال و هر شرایطی حرص من را در می‌آورد و نیش و کنایه می‌زد؛ درست برعکس فریالی که مرا می‌خنداند!

اصلاً فریال، قابل قیاس با هیچ کس نیست، با این‌که حس دوست داشتنم نسبت به او کم شده و دیگر مثل قبل نیستم؛ ولیکن هنوز یاد و خاطره‌اش در دلم باقی مانده! اگر می‌دانستم که با نوشتن سیزدهمین داستانم، فریال را از دست خواهم داد؛ هیچ‌گاه آن قلم خاتم‌کاری شده را در دست نمی‌گرفتم یا شاید هم به هیچ‌وجه، آن را از ماه‌پیشانی به عنوان هدیه قبول نمی‌کردم!

- حالا نظرم عوض شده...مشکلیه؟!

پوزخندی زد و ابروهای پرپشت و مشکی‌اش را بالا انداخت.

- مشکلی که نیست جغدک خانم...ولی نظر من هم مثل تو عوض شد...می‌دونی چیه؟ من کنجکاو شدم که بدونم اون زن کیه!

صددرصد او می‌خواست انتقام گم شدن انگشتر را از من بگیرد؛ وگرنه به نظر شما این همه اصرار روی یک موضوع، شک برانگیز نیست؟! اینک موقعیتمان عوض شده و این دفعه او بود که بر روی زیارت چهره‌ی آن زن، پافشاری می‌کرد!

- خیلی خب؛ تو برو...من همین‌جا می‌مونم!

جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. مچ دستم را گرفت و مرا به سمت تنه‌ی درخت کشید.

- نه دیگه...ما این همه راه رو با هم اومدیم...با هم می‌ریم و با هم به پایان می‌رسونیم.

آه که چقدر این حس وفاداری، بد موقع در وجودش شعله‌ور شده بود. دوباره نگاهی به پله‌هایی انداختم که دست‌کم، چهار متر ارتفاع داشتند! آری درست است؛ ارتفاع! نقطه ضعف منفور من!

دستش را روی تنه گذاشت و ناخن‌های بلند و سیاه فامش را در آن فرو برد. برخلاف منی که عاجزانه به درخت خیره شده بودم و خودم را برای کنجکاوی بی‌جایم سرزنش می‌کردم؛ او پایش را روی پله‌ی اول نهاد و ماهرانه به بالا رفت.

روبه‌روی درب ورودی خانه‌ی درختی ایستاد و دست‌هایش را روی نرده‌های چوبی‌ای که دورتادور خانه را در برگرفته بود، قرار داد و کمی به سمت پایین متمایل شد تا بتواند مرا ببیند. از بالا به منی که در پایین بودم، خیره شد و با تمسخر گفت:

- چرا نمیای جغدک جان؟!

چون، زیرا و به دلیل این‌که! آخر این هم شد سؤال؟! یعنی باور کنم که او نمی‌داند من از ارتفاع می‌ترسم؟! چه مسخره!

من اگر دل‌آشوب هستم، نمی‌گذارم که این دختر ضعفم را ببیند! چشمانم را ریز کردم و با حرص، دستان عرق کرده‌ام را روی تنه‌ی درخت گذاشتم. امیدوارم که پله‌های چوبی مرا همراهی کنند و دلشان، به طور خیلی ناگهانی دلشان شکسته شدن نخواهد.

مانند کسی بودم که در باتلاقی گیر افتاده و به زور خودش را بالا می‌کشد. چشمانم را بستم و مثل آفتاب‌پرست ناخن‌هایم را در تنه‌ی قهوه‌ای درخت فرو بردم و پایم را روی نخستین پله‌ی چوبی قرار دادم. پس از مشقت فراوان، با خیالی آسوده چشم‌هایم را با کردم.

- بفرما...رسیدم.

گونه‌ی استخوانی و سفیدش را با ناخن‌های مثلثی و بلندش خاراند و با استهزا گفت:

- یه نگاه به خودت بنداز جغدک خانم...شما هنوز پله‌ی سومی!

پوزخند مسخره‌ای که روی لبش نشانده بود، حکم دلقک سیرک را برایم داشت. گوشه‌ی لب مشکی‌اش را به دندان کشید و با ترحم ساختگی ادامه داد:

- بیام کمک؟

چشمانم را با حرص در حدقه چرخاندم.

- نه خیر! خودم می‌تونم.

سرش را تکان داد و دستی به موهای به رنگ شب و لختش کشید.

- پس موفق باشی...جغدک عزیز!

موفق بودم، هستم و خواهم بود؛ نیازی هم به سخن گفتن تو نیست، چیستک خانم! حیف و صد حیف که نمی‌توانستم این را رو در روی او بگویم؛ زیرا که هر کاری از این دخترک دورگه برمی‌آمد؛ ممکن بود با یک حرکت پله‌ها را

بشکند و من بیچاره با بیچارگی به زمین بیفتم. گاهی اوقات بسیاری از حرف‌ها گفتنشان در دل نیز خطرناک است؛ چه برسد به این‌که آن‌ها به وسیله ۲۵۰ گرم گوشت در دهان، به گوش دیگران برسند. نفس عمیقی کشیدم و خودم را به درب چوبی و روشن خانه‌ی درختی چسباندم.

- خوش آمدی قهرمان.

من بالاخره این دختر را سر جایش می‌نشانم، این خط و این هم نشان!

- می‌دونی چیه؟

سرش را تکان داد و متعجب گفت:

- چیه؟!

کوبه‌ای فلزی و طلایی‌رنگ را به درب چوبی کوبیدم و منتظر ماندم که صاحب خانه درب را به رویمان بگشاید.

- طبق آخرین گزارش سازمان غذا و دارو، گفته شده که میزان نمک‌ها افزایش یافته...می‌دونی که چی می‌گم؟

چیزی نگفت و تنها با بی‌تفاوتی مرا نگریست. سرش را با تأسف تکان داد و به درب خیره شد. دوباره کوبه را به درب کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

- می‌دونم اون‌جا هستی...در رو باز کن...ما برات خطری نداریم؛ فقط می‌خوایم چند سوال ازت بپرسیم.

برای چند ثانیه صدایی نیامد؛ لیک پس از آن صدای گوش‌نواز زن در فضا پیچید.

- از این‌جا بروید...من چیزی نمی‌دانم.

صدایش خیلی نزدیک بود؛ گویی که به درب چسبیده و از پشت آن با ما سخن می‌گفت.

- چرا؟! من می‌خوام تو رو ببینم.

چیستا دستم را کشید و مرا به سمت خود برگرداند.

- شاید دلش نمی‌خواد که ما ببینیمش...چرا بی‌خودی اصرار می‌کنی؟

توجهی به او نکردم و دوباره به طرف خانه رویم را برگرداندم.

- من نمی‌توانم...معذورم...لطفاً مرا درک کنید.

من باید این زن را می‌دیدم؛ ولیکن نمی‌دانم چرا! شاید به دلیل این‌که از ما فراری است؛ کنجکاوی من تحریک شده و روی دیدار با او اصرار می‌ورزم.

سرم را به درب تکیه دادم. چیستا به نرده‌ها تکیه داد و دست‌به‌سینه به تماشای من و اصرارهای بی‌نتیجه‌ام نشست.

- من...از طرف ملکه‌ی محبت اومدم...نمی‌دونم من رو می‌شناسی یا نه...ولی من دل‌آشوب هستم.

هیچ صدایی نیامد. سرم را از درب جدا کردم و به سمت چیستا برگشتم. تا ناامیدی به سمت پله‌ها اشاره کردم و آرام و غمیگن گفتم:

- بریم...فایده نداره... .

سرش را تکان داد. تا به سمت پله‌ها حرکت کردیم؛ ناگهان صدای قفل و کلید به گوشمان رسید و کمی بعد، درب با صدای جیرجیری باز گشت. نور زرد رنگ از لابه‌لای درب با شیطنت سرک کشید و در هوا پرواز کرد.

نگاهی به چیستایی انداختم که با اخم متفکری به درب خیره شده بود، سرش را تکان داد و شمشیرش دسته طلایی‌اش را از غلاف فلزی‌اش بیرون آورد. با نوک شمشیر به درب اشاره کرد و با لحن خشکی گفت:

- بریم... .

دستم را روی درب گذاشتم و آن را هول دادم.

- وایسا... .

با تعجب به او نگریستم که به شمشیرش اشاره کرد.

- اول من میرم...اگه خطری بود... .

حرفش را ادامه نداد و من بدون ادامه دادن سخنش، سریع منظورش را دریافتم. سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و پشت سر او وارد خانه‌ی درختی شدم. درخت بسیار بلند و تنومند بود و به طبع پیش‌بینی می‌کردم که خانه نیز تقریباً بزرگ باشد و همین‌طور هم بود. خانه به شدت ساده، قدیمی و تمیز بود. هیچ چیز مدرن و جدیدی در آن دیده نمی‌شد؛ درست به مانند خانه‌های دهه پنجاه.

بالشت‌های قرمز رنگ و لوزی شکل، دورتادور دیوار چوبی را در برگرفته بودند و خبری از مبل، میز، گل‌میز، میز غذاخوری و... نبود! یک خانه‌ی نسبتاً کوچک

که نورش از طریق ده‌ها شمع استوانه‌ای و کرم رنگی که روی سکوهای چوبی بودند، تأمین می‌شد. کمی جلوتر رفتم و چشمانم را ریز کردم تا بهتر بتوانم تنها اتاقی که این خانه داشت را ببینم.

- چه می‌خواهید؟!

برگشتم و به دنبال صدا، چشم‌هایم را دورتادور خانه چرخاندم.

- اون‌جاست.

به انگشت اشاره‌ی چیستا خیره شدم و به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. گویی آشپزخانه بود؛ لیک کمی از آشپزخانه‌های معمولی کوچک‌تر می‌زد.

- چرا نمی‌ذاری تو رو ببینیم؟!

صدای به هم خوردن بشقاب یا شاید هم لیوان آمد و کمی بعد صدای دلنوازش در گوشم پیچید.

- دیدن کسی به مانند من...چه سودی برای شما دارد؟!

به راستی چه سودی برای ما داشت؟ این همه راه را آمده بودم، آن هم فقط برای یک کنجکاوی ساده؟! نه، گمان نکنم. به حتم چیز دیگری نیز وجود داشت که مرا بدون این‌که بخواهم به این‌جا کشانیده بود!

چیستا کمی جلو رفت و با شمشیرش، گوشه‌ی پرده‌ی زرد رنگ با ستاره‌های سفیدی که به درب ورودی آشپزخانه، آویزان بود را کنار زد؛ امّا به پیش آن زن نرفت؛ فقط گوشه‌ای ایستاد و به من خیره شد. اخمی کردم. کمی جلوتر

رفتم و خواستم که وارد آشپزخانه شوم؛ ولیکن چیستا کف دستش را به نشانه‌ی ایست بالا آورد و با لحن سرزنشگر و آرامی گفت:

- یاد بگیر تا زمانی که کسی اجازه نداده...وارد حریم خصوصی‌ش نشی!

این دفعه برخلاف دفعه‌های دیگر، کاملاً با او موافق بودم. من آن‌قدر در ماجرا غرق شده‌ام که آداب را نیز فراموش کرده‌ام.

- پس دوست داری که ما از خونه‌ت بریم؟

هیچ صدایی نیامد. به چیستایی نگاه کردم که به زمین خیره شده بود. لحظه‌ای به یادم آمد که او یک روح است و نه کسی می‌تواند او را می‌بیند و نه صدایش را بشنود؛ تنها کاری که می‌تواند انجام دهد و بودنش را به دیگران ثابت کند، این است که به وسایل دست بزند و آن‌ها را تکان دهد! آه که چقدر سخت است که تو دیگران را ببینی؛ امّا آن‌ها تو را نبینند!

- رفتیم ها!

پاهایم را روی زمین کوبیدم تا صدای قدم زدن را نشان دهند. کمی بعد صدای مردد زن به گوشم رسید.

- صبر کنید.

لبخندی زدم و دست‌به‌سینه به آن پرده‌ی زردفام خیره گشتم. پرده تکان خورد و یک سینی گُل‌گلی چای به همراه یک عدد زن ظریف اندام و تکیده بیرون آمد.

چشم‌هایم مشتاقانه به دنبال صورت زن گشتند؛ لیک با دیدن چهره‌ی او، ناکام و متحیر ایستادند. به چیستایی خیره شدم که با دیدن نگاه من، شانه‌هایش را لاقید بالا انداخت.

تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شد! حال من چگونه کودک کنجکاو درونی‌ام را سر جایش بنشانم؟! همین‌جا و در همین مکان آرزو می‌کنم که هیچ انسانی شرمنده‌ی کودک کنجکاو باطنش نشود که بد دردی‌ست! آهی کشیدم و به روبند مشکی و ضخیمی که به یک سدی بین چشم‌هایم و چهره‌اش مانند بود؛ خیره شدم. به وسیله‌ی آن روبند ظالم، تنها چیزی که از چهره‌اش قابل رؤیت بود؛ چشمان آهویی‌اش بودند که در نظرم بسی آشنا می‌آمدند!

- بنشین... .

به حرفش گوش دادم و به سمت دیوار چوبی رفتم. روی زمین و قالی گل‌قرمزی نشستم و به بالشتکی از جنس در با روکش پارچه‌ای و مخمل قرمز، تکیه دادم. با دستان لرزانش که به لطف دستکش‌های پارچه‌ای معلوم نبود؛ سینی را جلویم قرار داد و از قندان چند حبه قند برداشت و در نعلبکی گذاشت.

- فرمودی که از نزد ملکه آمدی؟!

نگاهی به چیستا انداختم، هنوز هم دست‌به‌سینه در کنار پرده‌ی زردفام آشپزخانه ایستاده بود و با چهره‌ای خنثیٰ به ما نگاه می‌کرد؛ با این تفاوت که شمشیر برنده‌اش را در غلافش فرو برده و چهره‌اش دیگر، حالت تدافعی نداشت.

- آره...از طرف ملکه اومدیم.

عقب رفت و کمی دورتر از من، روی زمین نشست. لباس آستین بلند، گشاد و مشکی رنگش را که روی آن منجوق‌کاری شده بود و تا مچ پاهایش طول داشت را مرتب کرد و نگاه متعجبی به اطراف انداخت.

- اومدیم؟!

نگاه مرددی به چیستا انداختم و با شَکی که داشتم، گفتم:

- اوم...راستش آره اومدیم چون...ما دو نفر هستیم... .

به چیستا اشاره کردم و با سختی ادامه دادم:

- این دختر...طلسم شده و...کسی نمی‌تونه اون رو ببینه، جز من.

ذره‌ای تعجبی نکرد و این برای من بسیار عجیب بود. خیلی خونسرد روبند ساده‌اش را بیشتر پایین انداخت و با چشمان آهویی‌اش به من نگریست.

- او چیستاست؟ درست می‌گویم؟

این زن از کجا می‌دانست؟! پس درست فکر کردم. این تنها یک کنجکاوی بچه‌گانه نبود؛ بلکه رازی در این دیدار، نهفته است که من از آن باخبر نیستم.

- تو از کجا می‌دونی؟!

سینی چای را بیشتر جلویم گذاشت و توجه من به استکان شیشه‌ای و کمر باریکی که لبریز از چای بود؛ جلب شد. چرا این‌قدر این زن و چشم‌هایش که در زیر تور آن روبند بود؛ برایم آشنا می‌زد؟! چرا حس می‌کردم صدای خوش آوایش را جایی شنیده‌ام؟!

- خیلی وقت بود که دنبالت بودم...بانو چیستا!

چیستا با تعجب نزدیک آمد و کنارم نشست. با چشمان ریز شده‌اش چهره‌ی آن زن را که در دریایی از پارچه‌های مشکی غرق شده بود، کاوش کرد؛ لیک به نتیجه‌ای نرسید. صدایش در ذهنم پیچید و نشان از این داد که او با من ارتباط ذهنی برقرار کرده است.

«اون از کجا اسم من رو می‌دونه؟!»

سرم را تکان دادم و دستم را دور کمر باریک استکان داغ، حلقه کردم. مقداری از چای لب‌سوز و سرخ رنگش را در نعلبکی ریختم تا خنک شود.

- تو از کجا اسم چیستا رو می‌دونی؟!

دست‌پاچه شد و با لحن ترسیده‌ای گفت:

- هیچ...از هیچ کجا نمی‌دانم... .

پوزخند کجی که چیستا گوشه‌ی لب‌های رژ خورده‌اش نشاند؛ کاملاً به موقع بود؛ تنها افسوس که آن زن، سعادت دیدن این پوزخند تمسخرانه و همچنین دلبرانه را نداشت!

«فکر کرده با بچه طرفه؟!»

لبانم را جمع کردم و فوت نسبتاً محکمی حواله‌ی چای درون نعلبکی چینی و شیری‌رنگ کرده و آن را به لبانم نزدیک نمودم.

- فکر کردی با بچه طرفی؟

چشمان زن گرد شد و من با بی‌خیالی چای را هورت کشیدم. چای دارچین؟! به‌به، شگفتا! چه سلیقه‌ی خوبی! بسیار خوشمان آمد! قند را گوشه‌ی لُپَم فرستادم و با تحسین به زن متعجب و حیران نگاه کردم. انجام هر چیزی روش و طریقه‌ی خودش را دارد و روش خوردن چای داغ، این‌چنین است و بس!

- این چه حرفی‌ست؟! معلوم است که خیر...من تنها حدس زدم.

بگذارید همین‌جا شما را میهمان یک نصیحت کنم؛ اگر می‌خواهید دروغ بگویید، لااقل در دروغ گفتن مهارت داشته باشید تا وقت ارزشمندمان و ارزشمندتان، هدر نرود!

«این یه کذب محضه...جغدک!»

خودم می‌دانم که یک کذب محض است، چیستک! من نمی‌دانم که این چیستا مرا چه فرض کرده است؟! نکند تصور او از من، یک فرد نادانی است که گول هر دروغ و نادروغی را می‌خورد؟!

نیمی از چای را در نعلبکی ریختم و استکان شیشه‌ای خالی را در سینی سفید با گل‌های بنفش‌فام قرار دادم و دوباره مشغول فوت کردن شدم. از بین بخارهای بلند شده از چای، چشمان کشیده و هراسان زن را دیدم. بد نیست که کمی او را به‌خاطر دروغش، گوش‌مالی دهم؛ مطمئناً صداقت نیز از کارم خرسند می‌شود.

- شگفتا..یعنی تو حدس زدی که خیلی وقته دنبال یه دختر هستی و از قضا اسم اون دختر چیستاست و همراه منه؟!

من، بین بستنی و این زن سیاه‌پوش یک وجه شبه می‌دیدم! دقیقاً به مانند یک بستنی وانیلی با روکش شکلات و تکه‌های فندق، در حال آب شدن بود.

کمی دلم برایش سوخت! دروغ‌های مسخره‌اش هوایش را بدجور ابری کرده بود و مانند باران، قطره‌های عرق از سر و رویش می‌بارید. البته که همه‌ی این‌ها مبالغه است و مطمئناً من زیر آن ملحفه‌های مشکی نمی‌توانم میمیک صورتش را ببینم! تنها حدس می‌زنم که او بدجور در باتلاق دروغ‌هایش فرو رفته است و دستش به هیچ کجا بند نیست.

- از خانه‌ی من بیرون بروید...دیگر نمی‌خواهم شما را ببینم.

گویی برخلاف افکار افسار گسیخته‌ام، او دستش به یک جا بند بود؛ آری، بیرون کردن و به طبع رها شدن از شر ما؛ ولیکن بهتر نبود که بگوید دیگر نمی‌خواهم دروغ بگویم؟!

- چرا به ما راستش رو نمی‌گی؟! ما برای تو خطری نداریم... .

نگاهی به چیستایی که متفکر به زن خیره شده بود، کردم و آرام ادامه دادم:

- من...دل‌آشوبم...همون کسی که ارباب تاریکی دنبالش می‌گرده... .

هراس از چشمانش رخت بربست و در فکر فرو رفت.

- باید فکر کنم...از من نخواهید که به همین آسانی به شما اعتماد کنم.

آیا ما از او خواستیم که همین حالا به ما اعتماد کند؟! این زن با خود نیز مشکل داشت!

- تا اون موقع می‌تونیم توی خونه‌ت بمونیم؟

کمی فکر کرد و مردد دستی به لباس‌هایش کشید. ته دلش راضی به بودن ما نبود؛ ولی برخلاف تصورم پس از چند لحظه مکث گفت:

- مشکلی ندارد.

نفس راحتی کشیدم و نگاهی به قندان پر از قند؛ لیک خالی از هر گونه شکلات انداختم. چقدر ناخن‌خشک بود! دو سه تا شکلات این همه خساست می‌خواهد؟!

- شکلات نداری؟

حالت صورتش فقط از طریق چشم‌هایش برایم قابل مشاهده بود و این مشکل به مانند یک دیوار، بین من و شناختن اخلاق او بود.

«به جای این سؤال‌ها...ازش اسمش رو بپرس!»

اوه، گاهی اوقات چیستا بسیار باهوش می‌شود.

- شکلات نمی‌خوام...اسمت چیه؟

دستانش را به زانوان ناتوانش زد و از جایش بلند شد. سینی را برداشت و همان‌طور که به آشپزخانه می‌رفت؛ با صدای دل‌نشینش گفت:

- نمی‌توانم نامم را بگویم؛ زیرا که هنوز نسبت به شما اطمینان و اعتماد کافی را کسب نکرده‌ام.

شگفتا! یعنی تا زمانی که به کسی اعتماد نداریم، نباید حتیٰ اسم‌مان را نیز به او بگوییم؟! چه مسخره! حال من او را چه صدا بزنم؟ زن؟! چه مسخره‌تر!

چیستا پوفی کشید و بیشتر موهای مشکی و براقش را در صورتش ریخت. دوباره نگاهی به اطراف انداختم. هیچ چیز سرگرم کننده‌ای نداشت؛ ساده بود؛ ولی در عین سادگی، ساده نبود. این خانه چیزی فراتر از ساده است.

از آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که دستکش‌هایش را بالاتر می‌کشید؛ جلویمان ایستاد.

- نمی‌خواهید استراحت کنید؟

«استراحت اون هم این وقت روز؟!»

همان‌طور که چیستا تعجب کرده بود؛ من هم دست کمی از او نداشتم.

- الآن که روزه... .

به سمت پنجره رفت و پرده‌ی سفیدرنگ با گل‌های قرمزش را کنار زد. با حیرت به پنجره‌ای خیره شدم که آسمان پهناور شب را نشان می‌داد؛ شبی بدون ماه!

- این سرزمین خیلی وقت است که دیگر رنگ روز را به خود ندیده! ارباب تاریکی ستاره‌ی مادر را از ما دریغ کرده است. ما همیشه در شب به سر می‌بریم.

دایره‌ی لغاتم را زیر و رو کردم تا کلمه‌ای درخور احساساتم پیدا کنم؛ لیک کلمات با آن همه قدرتشان در برابر من عاجزی بیش نبودند. چیستا انگشت به دهان گرفت و حیران به گل‌های ریز و درشت قالی خیره شد. دنیز چه بلاهایی که بر سر مردم این سرزمین‌ها نیاورده بود. تمام این‌ها، ترس را به

من منتقل نمی‌کردند که هیچ؛ بلکه مصمم‌ترم می‌شدم که خودم را بیشتر در داستانی که شروع کرده بودم؛ غرق کنم و حق دنیز را کف دستش بگذارم.

***

صدای مرغ و خروس‌ها، سوهانی شده بود بر روح روانم! گویی صبح شده بود و آن‌ها داشتند اعلام می‌کردند، ولیکن چه صبحی وقتی که هنوز شب است؟! چشمانم را باز کردم و با انگشتانم پلک‌هایم را به هم مالاندم. پتوی ضخیم و پشمی‌ای که طرح‌های پلنگ روی آن کار شده بود را کنار زدم و سر جایم، روی تشک یاسی رنگ با غنچه‌های بنفش نشستم. چیستا کمی آن طرف‌تر شمشیرش را بالای سرش گذاشته و روی بالشت سفید و تشک هم‌رنگ تشک من به خواب رفته بود؛ حتی در خواب هم دست به سینه و مرموز به نظر می‌رسید! با این همه ماجراجویی هنوز هم به حد کافی او را نمی‌شناختم. او درست برعکس فریال بود؛ فریال با اولین دیدار تمام اخلاقیات خود و خانواده‌اش را بازگو می‌کرد، لیک او این‌گونه نبود.

دوباره صدای مرغ و خروس آمد و مرا ترغیب کرد، که از جای نرم و همچنین گرمای دل‌چسب پتویم دل بکنم و از جایم بلند شوم. هوا سرد بود، ولی خبری از آن باران‌ها و برف‌های قبل نبود و همه چیز رو به گرمی می‌رفت. کت چرم و مشکی‌ام را از روی زمین برداشتم و آن را پوشیدم. با پاهای برهنه از اتاق بیرون رفتم و گذاشتم که انگشت‌های برهنه و خسته‌ی پاهایم کمی از نرمی قالی و قالیچه‌های قدیمی، گل‌گلی و قرمز رنگ آن زن روبندپوش فیض ببرند!

از راهروی بسیار کوچک گذشتم و به گلدان‌های پر از گل‌های کاکتوس گوشه کناره‌های دیوار نگاهی انداختم. هیچ تابلویی روی دیوار نصب نشده بود، ولیکن خانه پر از گلدان‌های حاوی کاکتوس بود.

به حرف شکم بی‌نوایم که آهنگ گرسنگی را می‌سرایید؛ گوش سپردم و نخست به سمت آشپزخانه حرکت کردم و پرده را کنار زدم.

- خانم نقاب‌پوش...روبندپوش! کجایی؟!

صدایی نیامد و این نشان می‌داد، که از خانه بیرون رفته است. توجه‌ای به این ماجرا نکردم و نگاه بی‌تابم سفره‌ی سبز و با خط‌خطی‌های سفیدی که روی زمین پهن شده بود را رصد کرد. جز یک بسته‌ی سبزی پاک نشده چیزی روی سفره نبود. این خانه یخچال هم نداشت و تمام مواد غذایی‌ها در همان لحظه پیدا و مصرف می‌شد. حتیٰ اجاق گاز هم نداشت و نشان از این می‌داد، که او به روش انسان‌های اولیه غذای خود را یا خام می‌خورد یا هم این‌که در بیرون از خانه به وسیله‌ی آتش آن را طبخ می‌کند!

به طرف کمد دیواری‌های چوبی که در بالای دیوارها نصب شده بودند؛ رفتم و خواستم درب یکی از آن‌ها را باز کنم، که یاد حرف چیستا افتادم. بهتر بود تا زمانی که خود زن اجازه نداده در حریم شخصی‌اش دخالت نکنم و بدون اجازه به وسایلش دست نزنم. ناکام و ناچار به سمت عقب چرخیدم و به سبزی‌های ریحان، پونه و تره‌کوهی خیره شدم. چطور بود تا زمانی که بیاید؛ کمی در کارهایش به او کمک کنم؟ به وسیله‌ی بشکه‌ی بزرگ و پلاستیکی لبریز از آبی که در گوشه‌ی آشپزخانه جا خوش کرده بود؛ در ظرفشویی فاقد

شیر آب به دست و صورتم آبی زدم و چهارزانو سر سفره نشستم و مشغول پاک کردن سبزی‌های خوش‌بو شدم.

سر و دُم تره‌ها و همچنین گل‌های ریحان و پونه را از ساقه‌های قطور و سبز رنگ‌شان جدا نموده و آن‌ها در سبد حصیری انداختم. همیشه از انجام کارهای بیهوده از جمله سبزی پاک کردن خوشم نمی‌آمد، ولیکن امروز با یاد و دلتنگی مامان با دلی پر از غصه و مشتاق برای دیدن دوباره‌ی چهره‌ی مهربانش تقریباً نیمی از آن‌ها را پاک نمودم! حاضر بودم تا آخر عمر برایش سبزی پاک کنم و ظرف‌ها و میوه‌هایش را بشویم و همین‌طور غذاهای سبزیجاتی‌اش را بخورم، امّا فقط یک‌بار تنها یک‌بار، تن نرم و آرام بخشش را در آغوش بکشم و به اندازه‌ی تمام دوستت دارم‌هایی که به او نگفتم؛ گونه‌های بی‌چروک و کِرِم خورده‌اش را جایگاه بوسه‌هایم کنم!

- بانو دل‌آشوب...نمی‌خواهید بیدار شوید؟

با شنیدن صدای آن زن دست از پاک کردن ریحان‌ها کشیدم و از جایم بلند شدم. دست‌های خاکی‌ام را به هم مالاندم. از سفره فاصله گرفته و وسط آشپزخانه، روی قالیچه‌ی نازک با طرح‌های زیکزاکی قرمز و آبی ایستادم و منتظر ماندم، تا آن پرده‌ی سفید با ستاره‌های زرد را کنار بزند و با چشم‌هایش ببیند، که بنده نیز به مانند خودش سحرخیز هستم! با لبخند چشم‌هایم را به پرده دوختم و تا چهره‌ی روبند پوشش را ببینم. پرده آرام کنار رفت.

- بانو ب... .

ساقه‌ی ریحانی که یادم رفته بود آن را روی سفره بگذارم؛ از دستم رها شد و روی قالی افتاد. با چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش به صورت ماتم زده‌ام نگریست. نفس‌هایم تند و مقطع شده و نمی‌دانستم، که چه بگویم! چند قدمی به جلو رفتم و روبه‌رویش قرار گرفتم. دست و پاهایم ضعف کرده و سردرد شدیدی به سراغم آمد.

- تو...؟!

سرش را با ناباوری تکان داد. بدجور در مخمصه گیر کرده بود و من فهمیدم، که تمام این مدت تنها به دور خودم می‌چرخیدم و آن‌ها مرا به بازی گرفته بودند! حال به خوبی معنای این حرف را درک می‌کردم: «خورشید همیشه پشت ابرها نمی‌ماند!»

و چه راحت دستش برایم رو شده بود! با کمی ترسی که به جانم افتاده بود؛ به صورت عاری از هرگونه روبندش خیره شدم. ابروهایم دوباره با هم به جنگ و ستیز پرداختند و لحن تندم پذیرای چهره‌ای شد، که حال برایم کاملاً آشکار شده بود.

- تو...تو...چطور تونستی؟!

به راحتی مرا به دام خودش انداخته بود. من درست به مانند همان بره‌ای بودم، که با پای خود به سمت قصابش رفت! قدمی به جلو آمد. شدت تپش قلبم بیشتر شد و بدون توجه به سفره‌ای که پهن شده بود؛ پایم را روی سفره گذاشتم و به عقب رفتم. خم شد و سبد پلاستیکی و قهوه‌ای را که حاوی تخم‌مرغ‌های کرم‌رنگ و سطل لبریز از شیر را از دستش رها کرد و روی زمین

قرار داد. دوباره به جلو آمد. با هراس به دیوار چسبیدم و با صدای لرزان و ناتوانم و با تمام قدرتی که در بدن داشتم؛ بلند و رسا نام تنها کسی که می‌توانست از من محافظت کند را به زبان آوردم:

- چیستا؟

البته که من فرد ترسویی نیستم. اگر به مانند چیستا من هم شمشیر بُرنده داشتم؛ مسلماً می‌توانستم از خودم به تنهایی محافظت کنم. زن با هول به من نزدیک شد و دستش را روی دهانم گذاشت. با این‌که قد و جثه‌ی من از او بلندتر و درشت‌تر بود، لیک او زور زیادی داشت و دست‌هایش نمی‌گذاشتند، که چیستا را صدا بزنم. انگشت‌هایم را دور مچ نحیفش حلقه کردم و سرم را به چپ چرخاندم و دوباره با سختی داد زدم:

- چیستا...بیا به دادم برس...خواهش می‌کنم!

***

دانای کل

با غم شمشیر را در کتف مرد فرو برد. مرد با درد روی زمین زانو زد و کمی بعد روح ناآرامش به آرامش ابدی دست یافت. خم شد و بند سبز لجنی پوتینش را محکم‌تر بست. دستش را به زمین زد و از جایش بلند شد. آرام‌آرام روی سبزه‌های سوخته‌ی زمین راه رفت و با هر قدمی که برمی‌داشت؛ نوک شمشیر

دسته مشکی‌اش را روی زمین می‌کشید. نگاهش خیره به آسمان بود؛ آسمانی که از آن آتش می‌بارید! صدای جیغ، ناله و شیون روحش را آزار می‌داد، ولیکن او محکوم به شنیدن بود. تقدیرش را این‌گونه نوشته بودند!

گوشه‌ای ایستاد و به خرابه‌ی خانه‌ای تکیه داد. چشمان بی‌فروغش نظاره‌گر نبرد قومش با قوم دیگر شد. چه خانه‌هایی که میزبان آتش توپ نشده؛ چه بچه‌هایی که یک شبه یتیم نشدند؛ چه مردهایی که برای محافظت از خانواده‌شان کشته نشدند؛ همه‌ی این‌ها تقصیر قوم ستیزا بود، قوم او!

چیزی در دلش سنگینی می‌کرد. خیلی سخت است، که مانند اطرافیانت نباشی. مانند اطرافیانت فکر نکنی! و سخت‌تر از همه این است، که نتوانی همه را از خودت راضی نگه داری! او هیچ‌گاه کسی نبود، که دلش می‌خواست و کسی نبود، که دیگران می‌خواستند. هیچ‌وقت مایه‌ی افتخار خانواده‌اش نبود و همه‌ی این‌ها تقصیر دلش است. دلی که برخلاف دل‌های دیگر خواسته‌اش جنگ و جنسش از سنگ نبود!

آدام دست از جنگ کشید و به پدر و لشکر قومش که مشغول نبرد بودند؛ خیره شد. مادرش با انگشت اشاره‌اش به گوشه‌ای اشاره کرد و همان‌طور که مشغول شمشیرزنی بود؛ رو به آدام با صدای بلند گفت:

- باز این دخترک خیره‌سر غمباد گرفته. آدام...خودت می‌دانی، که باید چه کنی!

آدام سرش را تکان داد و نگاهی به خواهرش انداخت. شمشیر را در شکم رقیبش فرو برد و با لذت به خون جاری شده از شکم او خیره ماند. چیزی

نمانده بود، که سرزمینشان را تصاحب کرده و وسعت سرزمین خودشان را زیادتر از قبل کنند. شمشیر را در هوا چرخاند و با یک حرکت آن را به درون غلافش فرو برد. با سرخوشی به سمت خواهرش رفت و با مشت ضربه‌ای به زره فولادین او زد. سپر را کنار درخت نیمه سوخته قرار داد و به خانه‌های سوخته در آتش، جنازه‌ها و جنگ تن به تن میان دو قوم نگاه کرد.

- چرا به جنگ نمی‌روی؟! پدر به تو احتیاج دارد.

دختر ساکت ماند و چیزی نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ باید در مقابل برادرش بایستد و بگوید، که از این‌که دختر رئیس قبیله‌ی ستیزاست؛ شرمسار است؟ قطعاً گردن او را به جرم خ**یا*نت می‌زدند!

- حالم ناخوش است!

آدام ابروهای بورش را در هم کشید. هیکل درشتش را تکان داد و درست در مقابل خواهرش قرار گرفت. چشمان آهویی دختر در چشمان لاجوردی برادرش قفل شد.

- تو...با جنگ مخالفی؟!

لبانش سرخ رنگ و کوچکش را روی هم فشار داد، تا از گفتن هر گونه حرفی که سرش را بر باد می‌دهد؛ جلوگیری کند، ولیکن آدام پی ماجرا را گرفته بود و تا از آن سر در نمی‌آورد؛ آرام نمی‌شد.

- امّا جنگ سنت دیرینه‌ی ماست! تو که نمی‌خواهی در مقابل سنت جد بزرگمان بایستی؟!

لبان خشک دختر از هم باز شد و خواست چیزی بگوید، که صدای ضعیفی در فضا پیچید. چشمان دختر گرد شد و آدام با دقت به صدا گوش فرا داد. صدا، صدای زندگی بود! صدای آخرین بازمانده از قوم رقیبشان! مسلماً باید او را می‌کشتند! آدام لبخند بدجنسی زد و خواست که قدم بردارد، لیک پیچیده شدن انگشت‌های بلند و کشیده‌ی خواهرش به دور مچ مردانه‌ی دستش مانع از حرکت تو شد.

- چه کار می‌کنی؟!

دختر با چشمان آهویی و اشک‌بارش به چشمان آبی رنگ برادرش خیره شد.

- صدا...صدای گریه‌ی یک نوزاد است. می‌شنوی؟ نوزاد!

آدام طلبکارانه دست به سینه شد و با لحن بدی غرید:

- خب که چه؟! پدر گفته؛ حتیٰ از یک نوزاد دو روزه هم نگذریم!

دختر با ترس آب دهانش را قورت داد. وجدانش اجازه نمی‌داد، که آن نوزاد را به حال خودش رها کند، تا به دست آدام کشته شود! مچ برادرش را رها کرد و با شتاب شروع به دویدن کرد. برگ‌های بلند درختان به صورتش برخورد می‌کردند و صدای کوبیدن پاهایش روی زمین با صدای گریه‌ی ضعیف نوزاد ادغام شد. آدام با خشم دنبال خواهرش دوید و نامش را صدا می‌زد، تا بلکه دست از کارش بردارد، ولیکن دخترک تصمیم خودش را گرفته بود. دیگر نمی‌خواست، که کسی به او افتخار کند؛ تنها دلش می‌خواست، که خودش به خودش افتخار کند!

از پشت شنل مشکی خواهرش را گرفت و کشید. کشیدن شنل مانعی شد بر سر راه دخترکی که قصد پرواز داشت؛ پرواز بدون بال!

- آدام...خواهش می‌کنم! این فقط یک بچه است.

آدام کلافه بود. نمی‌دانست، که چگونه خواهر سرکشش را رام کند! اگر پیران قبیله به تصمیم خواهرش پی می‌بردند؛ قطعاً یا او را تبعید می‌کردند یا این‌که سرش را از تنش جدا می‌نمودند و این برای آدام خیلی دردناک بود، که از خواهرش جدا شود. از غفلت برادرش استفاده کرد و شنلش را از دست او کشید. عقب‌عقب رفت و با چشمان نم‌دارش به چشمان آبی برادرش خیره شد. آدام کمی کوتاه آمد، لیک دلواپس بود؛ یک دلواپسی از نوع برادرانه! دختر به مانند یک مادر با دلِ آشوب شده‌اش بی‌تابانه به دنبال جایی گشت، که سرچشمه‌ی آن صدای گریه‌ی سوزناک بود. بوی سوختگی به مشامش رسید. رد بو را کرد و جلو رفت. با هر قدمی که بر می‌داشت؛ صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. آب دهانش را قورت داد و سرش را آرام بلند کرد. شوکه شده به کلبه‌ی چوبی‌ای خیره شد، که در میان شعله‌های بی‌رحم و فروزان آتش می‌سوخت! صدا از اندرونی این کلبه به بیرون می‌آمد و نشان می‌داد، که... .

- طفل در این کلبه است؟!

آدام با هراس چشمانش را بست و دست خواهرکش را کشید. دستش را دو طرف صورت او گذاشت و مغموم شده گفت:

- بیا برویم...هنوز هم می‌توان برگشت.

گوش دختر بدهکار نبود. گویی صدای نوزاد او را طلسم یا هیپنوتیزم کرده بود!

- باید بروم...نمی‌توانم...نمی‌شود!

دستان مردانه و حمایتگرانه‌ی برادرش را در دست گرفت و آن‌ها را از صورتش جدا نمود. عقب رفت و دست‌هایشان از هم جدا شد. آدام هنوز هم پابرجا بود، ولیکن یک نفر گلویش را می‌فشرد؛ کسی که آن را بغض می‌نامیدند! دختر بینی نسبتاً کوچکش را بالا کشید و برای آخرین بار به برادرش خیره شد.

جدایی بسیار دردناک بود. قلب آدام فشرده شد. آتش با پوزخند دخترک را فرا می‌خواند. دختر نگاهش را از او گرفت و کمی بعد این شعله‌های قرمز رنگ و یاغی آتش بودند، که او را بلعیدند!

آری! او برای نجات نوزاد دشمنش خود را فدا کرد! آدام با درد روی زمین زانو زد؛ فریادهای بلندش قلب جنگل را به درد آورده بود! به سبزه‌های سوخته چنگ می‌زد و آن‌ها را از ریشه در می‌آورد. تصویر سوختن خواهرکش توسط آتش روی چشمان براق از اشکش منعکس می‌شد. شعله‌های آتش در چشمانش مستانه می‌رقصیدند و پایان دردآگین زندگی خواهرش را فریاد می‌زدند! دخترک چشم آهویی مانند آهوی گریزپا در آن شراره‌های افسار گسیخته سوخت، ولیکن دل او بیشتر سوخت. دلش می‌خواست آن‌قدر فریاد بکشد، که گلویش پاره شود؛ می‌خواست داد بزند، تا گیتی به سبب مرگ خواهرش به عزا بنشیند و سیاه به تن کند!

روی زمین، جلوی خانه‌ی غارق در آتش، سجده کرد و نام خواهرش را به زبان آورد. از خودش بدش می‌آمد؛ او مسبب اصلی این اتفاق بود. اگر از او بیشتر حمایت می‌کرد؛ هیچ‌گاه این ماجرا این‌گونه به پایان نمی‌رسید!

صدای سرفه‌ای به گوشش رسید و نوید از این داد، که داستان هنوز به پایان نرسیده؛ بلکه تازه شروع شده و مانند یک جوانه‌ی کوچک سر از خاک بیرون آورده بود!

سرش را بلند کرد. از میان پرده‌ی لجباز اشک سایه‌ی خمیده شخصی را دید، که از میان آتش بیرون می‌آمد.

با شتاب از جایش بلند شد و به سمت دختر رفت. دخترک به زمین افتاد و شروع به سرفه‌های مکرر کرد؛ گویی دودها به خوبی از ریه‌های او میزبانی کردند. آدام جسم بی‌حال او را در آغوش کشید و به نوزاد کوچکِ لحاف پیچ شده‌ای که در بغل خواهرش بود؛ خیره شد. نوزاد انگشت کشیده و سیاه شده از دود دختر را در میان دست‌های کوچک و سفیدش گرفته و با گرسنگی آن را در دهانش گذاشت. دختر همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد و گلویش را صاف می‌کرد؛ سرش را به سینه‌ی ستبر برادرش فشرد و با غم گفت:

- مادرش...مرده بود...امّا...دست‌هایش را دور طفلش حلقه کرده و نمی‌گذاشت، که او را بغل کنم...سر و صورت...مادر و پدرش...سوخته...و...لِه...شده... .

آدام زیر لب هیسی گفت و به دستش را به سمت لحاف سفید، لیک خاکستری شده‌ی نوزاد برد و آن را بیش‌تر بالا کشید.

- حال می‌خواهی با این نوزاد چه کنی؟

دختر خود را از آدام جدا کرد و کودک را بیشتر به خودش چسباند. بلورهای اشک از چشمان مشکی‌اش جدا شد و روی پوست سبزه و سوخته‌اش لغزید و آن را بیشتر از قبل سوزاند.

آری! او برای نجات دادن نوزاد زیبایی‌اش را فدا کرد. آدام با صورتی جمع شده نگاهش را از صورت خواهرش که نیمی از آن سوخته و تاول زده بود؛ گرفت.

- زندگی...می‌خواهم از اول شروع کنم...می‌خواهم با این کودک زندگی کردن را یاد بگیرم!

آدام شانه‌ی ظریف خواهرش را گرفت و او را به خود تکیه داد. از جایش بلند شد و دست دختر را دور گردن خود حلقه کرد. اشک‌های خواهرش را پاک نمود و دستش را از آن تاول‌های قرمزفام جدا کرد. آهسته‌آهسته از آن خانه‌ی کذایی دور شدند؛ آدام باید دختر و آن طفل را جایی می‌برد، که از دست پیران قوم ستیزا در امان باشند؛ در غیر این‌صورت آن‌ها سرنوشتی جز مرگ نخواهند داشت!

- تا جان در بدن دارم؛ از تو محافظت خواهم کرد!

***

دل‌آشوب

- آن موقع‌ها...پانزده ساله بودم. بیست و شش سال تمام از او مراقبت کردم. هر روز جلوی چشمانم قد می‌کشید و از پدرش سؤال می‌پرسید.

تلخندی کرد و دوباره مغموم شده ادامه داد:

- نمی‌دانست، که من مادر واقعی او نیستم. از این‌که کنارش باشم شرمسار بود و به خوبی می‌دانستم، که بخاطر وضعیت اسف‌بار چهره‌ام است! هم سن و سالانش به دلیل وجود من مسخره‌اش می کردند و زن‌های همسایه...زیر گوش هم پچ‌پچ می‌نمودند و درباره‌مان...حرف‌هایی در می‌آوردند. جلوی حرف مردم را هم که نمی‌توان گرفت؛ پس...بالاخره دریافت، که من مادرش نیستم و از کنارم برای همیشه رفت... .

به او نگریستم. با دستمال سفید و گل‌دوزی شده اشک‌های جاری شده از گونه‌ی سوخته‌اش را پاک کرد. سنگینی نگاه چیستا را حس می‌کردم. او هم با آن همه دانایی که داشت از شنیدن این ماجرا کاملاً تعجب کرده بود. گویی باورمان نمی‌شد، که ما در این مدت با کسی دشمنی می‌کردیم، که در واقع دشمن ما نبود!

چشمانش راست می‌گفت و به او ایمان داشتم، زیرا که چشم‌ها برخلاف زبان هیچ‌وقت دروغ نمی‌گویند، لیک سؤال این‌جا پیش می‌آمد...کسی که خودش را جای این زن گذاشته است در واقع کیست؟! بدجور ناراحت بودم. نه به خاطر خود، بلکه به خاطر این زنی که بدون این‌که مادر باشد؛ مادرانه مادری کرد! همیشه هم نامادری‌ها به مانند نامادری سیندرلا یا سفیدبرفی قصه‌ها

نیستند! فرقی نمی‌کند، که مادر باشی یا نباشی؛ بزرگ باشی یا کوچک...یک زن هر جا که باشد؛ هر کی که باشد؛ خوب باشد یا که بد باز هم مهر مادری در رگ‌هایش جریان دارد!

- چای بیاورم؟

لبانم را روی هم فشار دادم و نگاه گرفتم از سوختگی‌ای که مانند یک هیولا نیمی از صورتش را بلعیده و چشم بستم از ظلمی که در حق این زن شده بود. چطور توانست بعد از بیست و شش سال تر و خشک کردن تنها به خاطر چهره‌اش او را رها کند؟! چهره‌ای که به خاطر او فدا شده بود. آه که چقدر جگرسوز است!

بعضی‌ها واقعاً لیاقت دلسوزی را ندارند؛ درست مثل آن نوزادی که نباید برایش دل می‌سوزاند! اگر که تنها به فکر خود بود؛ هیچ‌گاه زیبایی‌اش را از دست نمی‌داد؛ البته در دنیای مادران به فکر خود بودن معنایی ندارد!

سرم را تکان دادم و اجازه دادم، که به بهانه‌ی چای آوردن به آشپزخانه برود و با خود کمی خلوت کند. لبخندی زد و پس نگاه گذرایی که به اطراف انداخت با کمری خمیده شده از سر غم و شکستگی از پذیرایی کوچک خارج شد. چیستا زانوهایش را در بغل گرفته و به دیوار چوبی تکیه داده بود. دستی به صورتم کشیدم و کمی جلوتر رفتم. کنارش زانو زدم و روبه‌رویش نشستم. ماتم زده به جلو خیره شده و از آن نقطه چشم بر نمی‌داشت.

چشمان عسلی‌اش براق بود؛ براق‌تر از همیشه! و من دوست داشتم فکر کنم؛ که این براقی از سر اشک‌های لجباز و کنترل شده‌ای هست، که با زور

می‌خواهند از چشمانش بیرون بریزند! دستانش را دور زانوهایش بغل کرده و چانه‌ی مربعی‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود. مانند یک جنین در خودش جمع شد و خوب می‌دانستم، که این‌گونه به آرامش می‌رسد. من نیز همین‌گونه بودم. همیشه تاریک‌ترین نقطه‌ی اتاق را انتخاب کرده و در گوشه‌ی آن روی زمین سرامیک شده و سرد چمبره می‌زدم و به غمی که داشتم؛ فکر می‌کردم. فکر، فکر، فکر!

- دیدی چی شد؟

سرم را تکان دادم و به صورتش که نیمی از موهای براق و مشکی‌اش روی آن افتاده بود؛ خیره شدم.

- آره! بدجور شروع شد و فکر کنم...بدجور هم تموم بشه!

بال‌های سفید و مشکی‌اش را تکان داد. نگاهم به حلقه‌ی طلایی بالای سرش خیره ماند و گوش‌هایم مهمان صدای زیبا و پر بعضش شد؛ همیشه فکر می‌کردم، که زیباترین صدا از آن چیستا است، لیک از وقتی که این زن را دیده بودم؛ نظرم عوض شد.

- به نظرت...حالا که دشمن ما این نیست...پس کیه؟!

بعد از کمی مکث مردد لبان گوشتی و همیشه خشکم را از هم فاصله دادم، تا حرفی بزنم، که با شنیدن صدای برخورد استکان‌ها آن را نرسیده به نوک زبانم خفه کردم.

- آن روز از چای دارچین خوشتان آمده بود و با خود گفتم، که دوباره آن را درست کنم.

بوی تند، ولیکن گرم دارچین زیر بینی‌ام به رقص در آمد و هر گونه فکر و خیال جنون‌آور را از من زدود! نگاه مشتاقم پی نعلبکی و حبه‌های درشت قند گشت و در آخر پیدایشان کرد. پاهای دراز شده‌ام را جمع کرده و خودم را از جلوی چیستا کنار کشیده و به دیوار درست در کنار چیستا تکیه دادم و چهارزانو نشستم.

در سینی گل‌گلی بنفش رنگ سه استکان بود و گمان می‌کردم، که استکان سوم از آن چیستا باشد، ولیکن چیستا که روح بود!

بی‌خیال دستش را به طرف استکان برد و آن را برداشت. با چشمانی گرد شده او را نگریستم و سؤالی که در ذهنم بازیگوشی می‌کرد را به زبان آوردم:

- چطور تونستی این استکان رو بلند کنی؟!

شانه‌ی نیمه ظریفش را با بی‌خیالی به بالا انداخت.

- چند روزه که می‌تونم. از موقعی که به این‌جا اومدیم. فکر کنم که...قدرت ارباب تاریکی با به این‌جا اومدنمون کمتر شده!

با حیرت با استکان شفاف در دستش خیره شدم. دنیز دستی به صورت نیمه سوخته‌اش کشید و با چشمان آهویی و کنجکاوش به من خیره شد. لبان نارنجی‌فام و نازکش را تکان داد و با موشکافی‌ای که چاشنی ترس و وحشت را داشت؛ آرام پرسید:

- چرا این استکان در هوا پرواز می‌کند؟!

- اوم...همون‌طور که گفتم...اون یه روحه!

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و به استکان معلق در هوا خیره شد. البته این استکان برای من معلق نبود؛ برای من کاملاً عادی بود و نمی‌توانستم تصویری را که اینک دنیز می‌بیند؛ تصور کنم.

استکان را برداشتم و آن را روی زانویم گذاشتم. دنیز از درب قندان شیری رنگ با طرح‌های گل رز صورتی‌فام را برداشت و از آن یک شکلات با روکش قرمزرنگ را بیرون آورد. چشم‌هایم برق زد و با اشتیاق به شکلاتی که روبه‌رویم گرفته شده بود؛ نگاه کردم.

- برای منه؟!

خندید. با خوشحالی توصیف ناپذیری شکلات را از او گرفتم و آن را از روکش آلومینیومی‌اش جدا نمودم. با لذت آن را در دهانم انداختم و شروع به جویدن کردم. طعم شیرین و فندقی آن در دهانم پیچید و حس خوبی را به من منتقل کرد. مانند تلفن همراهی بودم، که میزان شارژ آن ده درصد بود و آن را به شارژ زدند، تا به نود و نه درصد برسد!

- ازش بپرس، که ارباب تاریکی اصلی چه کسی هست.

انگشت اشاره‌ام را به دهانم فرو بردم و رد کاکائوی شیرین و قهوه‌ای رنگ را با زبانم از روی آن پاک نمودم.

- چیستا داره می‌گه، که الان چه کسی ارباب تاریکی هست... .

درب قندان را سر جایش گذاشت و استکان خود را از روی سینی برداشت. نگاهم به چشمان مشکی و آهویی‌اش کشیده شد. به جرئت می‌توانستم بگویم، که او زیباترین چشم‌ها را داشت! اصلاً شباهت زیادی به آن دنیزی که در کاخ سیاه دیده بودم؛ نداشت. البته آن دنیزی که در کاخ بود؛ شبیه‌سازی شده و یک نفر خود را شکل آن کرده بود! کسی که نمی‌دانستم کیست و باید او را پیدا کنم.

- کسی نمی‌داند، ولیکن شایعاتی شده است و مردم می‌گویند، که او از قوم ستیزاست!

ابروهای مرتب و نارنجی رنگم با تعجب به بالا پریدند و چیستا نگاه معناداری به من انداخت. این نگاه به این معنا بود، که باید بیشتر پی ماجرا را بگیرم و از او سؤالاتی بپرسم.

- یعنی ارباب از قوم ستیزا یا همون قوم تو هست...خب...این‌جور که ارباب فامیل تو می‌شه!

دنیز با تأسف سرش را تکان داد و روبندش را پایین کشید. حال که ما چهره‌ی او را دیده بودیم؛ دیگر این روبند گذاشتن چه معنایی داشت؟!

- در واقع کسی مطمئن نیست. قوم ستیزا در این سرزمین به جنگ‌طلبی مشهور است و به خاطر خوی وحشی‌گری ارباب مردم گمان می‌کنند، که او هم از قوم ستیزاست...!

سرم را تکان دادم و در فکر فرو رفتم. گیج شده بودم و نمی‌دانستم، که در اطرافم چه می‌گذرد. اصلاً نمی‌دانستم، که آن طفل کجا رفته و اکنون در چه

وضعیتی است. فریال، آینه، ملکه و فلور از این موضوع خبر دارند یا خیر! ما انسان‌ها هیچ‌وقت از آینده خبر نداریم. حتیٰ آینده‌ی شخصیت‌های داستانی که می‌نویسیم! روزی که شروع به نوشتن این داستان کردم؛ نمی‌دانستم که خود جای شخصیت اصلی ماجرا قرار می‌گیرم و داستان به این‌جا کشیده می‌شود! امیدوارم روزی ماه‌پیشانی را ببینم و از او بپرسم، که چرا آن خودنویس را به من داده، تا به این فلاکت بیفتم! دلم می‌خواست به زمین برگردم و داستان را تغییر دهم. حال فلور و اهالی سرزمینش را خوب کنم. شکستگی‌های آینه را ترمیم کنم. کاری کنم، که دیگر پنج فرزند ملکه‌ی محبت مورد آزار و اذیت قرار نگیرند. دنیز زیبایی‌اش را به دست آورد و دوباره به کودکش برسد. چیستا به جسم خود برگردد. ستاره‌ی مادر، مادرانه نور خود را به سرزمین‌ها بتاباند و در آخر فریالم به پیش من بازگردد! لیک افسوس و صد افسوس که جای خودکار هیچ‌وقت پاک نمی‌شود؛ حتیٰ با وجود لاک سفید غلط‌گیر باز هم آثاری از وجود آن معلوم است. اگر داستانم را با مداد شروع می‌کردم؛ شاید چنین اتفاق‌هایی رخ نمی‌داد. یک نصیحت دیگر را از من پذیرا باشید؛ هیچ‌گاه داستان زندگی خود را با خودکار ننویسید، زیرا که پاک کردن آن یک معضل بزرگ است!

- برای جنگیدن و همچنین شکست دادن ارباب تاریکی باید مهارت‌هایی را یاد بگیرید...بانو دل‌آشوب!

چیستا چای خنکش را سر کشید و با تحسین به دنیز نگاه کرد و آرام سرش را تکان داد و منتظر سخن گفتن او ماند. موهای مجعد، آشفته و نارنجی‌ام مرتب را کردم و به لب‌های نازک و نارنجی‌اش خیره شدم.

- مهارت‌هایی به مانند شمشیرزنی یا تیراندازی!

با حیرت دستم را به صورت قلبی شکلم کشیدم و با ناخن مربعی و کوتاهم نقطه‌ای از گونه‌ی استخوانی‌ام را خاراندم.

- چی؟!

***

شمشیر را بالا آوردم و روبه‌روی صورتم قرار دادم. دستان عرق کرده‌ام را دور دسته‌ی چوبی‌اش محکم‌تر کردم.

- این‌طوری؟

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و دستانم را که تا نزدیکی صورتم بالا آمده بودند؛ در دستان سفیدش گرفت و آن‌ها را کمی به پایین متمایل کرد.

- ببین جغدک جان...نباید این‌قدر دستت رو بالا بیاری. دسته‌ی شمشیر رو زیاد فشار نده. نیازی نیست به این اندازه محکم نگه‌ش داری!

پوست مرده‌ی کنار لبان همیشه خشکم را جویدم و شمشیر را کمی در دستان گندمی‌ام آرام‌تر گرفتم.

- خب...حالا به من ضربه بزن!

چشمانم گرد شد و متعجب گفتم:

- من؟!

جلویم قرار گرفت و سرش را تکان داد.

- آره...جغدک خانم!

ابروهای هلالی و نارنجی‌ام با شنیدن عنوان جغدک در هم رفتند و با فکی فشرده شده شمشیر را بالای سرم گرفتم و با شتاب آن را پایین آوردم. ابروهای پرپشت و مشکی‌اش بالا رفت و تمسخرانه مرا نگریست. از جلویم کنار رفت و نگذاشت، که شمشیر با او اصابت کند.

- شمشیر رو بالا نگیر...از بالا ضربه نزن؛ فقط در مواقع خاص می‌تونی از این روش استفاده کنی.

پوفی کشیدم و با کلافگی شمشیر چوبی و آموزشی‌ای که دنیز آن را ساخته بود را روی زمین انداختم.

- من نمی‌تونم. تو که همیشه هستی؛ پس لزومی نداره، که من شمشیرزنی یاد بگیرم!

اصلاً مرا چه به این کارها؟! کسی که روحیه لطیف دارد را چه به گرفتن شمشیر در دست و دیدن خون و خونریزی؟! من اگر خیلی همت کنم تنها می‌توانم چاقوی میوه‌خوری را در دست بگیرم و آن را در دل پرتقال خونی فرو ببرم؛ همین و بس!

- مثل اون دوستت که فکر می‌کردی همیشه هست، ولی رفت؟ یاد بگیر، که بودن و حضور دیگران در زندگی‌ات همیشگی نیست. تنها کسی که همیشه با تو می‌مونه؛ فقط خودتی جغدک!

چیزی نگفتم و ساکت ماندم. گویا او اگر به من زخم زبان نمی‌زد؛ روزش شب نمی‌شد! با دلی آکنده از نفرت به شمشیر آرمیده در میان سبزه‌های بلند و تیره خیره شدم. با پوزخند مسخره‌ای که روی لبانش بود؛ خم شد و شمشیر را از روی زمین برداشت. نگاهی به دنیزی که به درخت تکیه داده بود؛ انداخت. شنل مشکی‌اش را روی سرش کشید و بی‌حرف به سمت خانه‌ی درختی قدم برداشت.

با ناخن‌های کوتاهم شقیقه‌ام جایی که موهای مواج و نارنجی‌ام روییده بود را خاراندم و به طرف دنیز روبندپوشی که روی زمین نشسته و به درخت تکیه داده بود؛ رفتم. کنارش نشستم و پاهایم را دراز کردم. آرنجم را به زانویم زدم و سرم را به دستم تکیه دادم. به طرف او برگشتم و به تکه چوبی که مشغول تراشیدن آن بود؛ خیره گشتم.

فانوس پرنوری کنارمان بود و باعث می‌شد، که نبود ستاره‌ی مادر جبران شود و بتوانیم در آن تاریکی‌ای که جنگل را بلعیده بود؛ همدیگر را ببینیم. جدا از موضوع نور جنگل در مه فرو رفته و تشخیص این که در یک متری‌مان چه چیزهایی وجود دارد؛ کار بسیار دشواری بود! سایه‌های درختان بلند و کشیده روی زمین پر برگ و سبزه افتاده و فضا را کمی مرموزتر به دیدگان نشان می‌داد!

- داری چه کار می‌کنی؟!

از پشت آن روبند مشکی و منجق‌دوزی شده‌اش با آن چشمان آهویی و کم‌نظیرش مرا نگریست. چشم از من برداشت و بدون پاسخ دادن به سؤالم

دوباره مشغول تراشیدن چوب به وسیله‌ی ابزار چاقو مانندی که در دستش داشت؛ شد.

آرام‌آرام می‌تراشید و خرده‌های چوب روی دامن گل‌دوزی شده و سیاهش فرود می‌آمدند. احساس می‌کردم، که او غمگین یا شاید هم افسرده است؛ گرچه بیشتر روبند پوشیده بود و می‌خواست، که حالمان با دیدن سوختگی‌های شدیدش به هم نریزد، ولیکن در همان چندباری که به اصرار من روبندش را برداشته بود؛ حتیٰ لبخند کوچک و کم‌جانی هم روی لبان نازک و نارنجی رنگش ندیده بودم!

- این یه اسبه؟

سرش را تکان داد و خرده‌های چوب روشن‌رنگ را از روی دامنش را تکاند. چه زیبا و ماهرانه چاقو را روی گردن بلند اسب می‌کشید. قسمت بالا تنه‌ی آن درست شده و پاهایش هنوز درست نشده بود، لیک با کمی دقت می‌توان پی برد، که این مجسمه‌ی چوبی یک اسب است. یک اسب یاغی و سرکش که به حتم با دوپایش روی زمین ایستاده و گردنش را به بالا متمایل کرده است! نمی‌دانستم چرا، ولیکن دوست داشتم بیشتر با او هم صحبت شوم. دوست داشتم حال بدش را خوب کنم. می‌دانستم دلش بدجور گرفته و این را از چشمان آهویی و براق از اشکش که پشت آن روبند مشکی پناه گرفته بود؛ دریافتم.

- لالایی‌های قشنگی می‌خونی... .

حالت چهره‌اش به لطف آن پارچه‌ای منجوق‌دوزی شده‌ی ضخیم معلوم نبود و همین باعث می‌شد، که نتوانم به راحتی با او ارتباط برقرار کنم.

- این لالایی‌ها را برای طفلم می‌خواندم. زمانی که تنها بودیم و او بی‌قراری می‌کرد.

آهی کشید و روبندش را بالا داد. صورت نیمه سوخته و سبزه‌رنگش معلوم شد و مژه‌های حالت‌دار و خیسش که چشمان مشکی‌اش را محاصره کرده بود؛ دلم را به درد آورد. قطره‌های شور اشک روی پوست جمع‌شده و قرمز رنگش جاری شد و با رقصی دردآگین به سمت چانه‌ی مثلثی‌اش رفت.

- بهت قول می‌دم، که یه روز بچه‌ت رو پیدا کنم.

سرش را با چپ و راست تکان داد و به سمتم برگشت. با دستان دستکش پوشیده‌اش دستان ظریفم را گرفت و فشار خفیفی به آن‌ها وارد نمود.

- نمی‌خواهم. شاید او از زندگی در کنار من شرمسار بود؛ به همین سبب مرا رها کرد. نمی‌خواهم دوباره به زندگی‌اش برگردم و لحظاتش را دچار تشویش سازم!

گویی دلم به دیار سوخته‌دلان سفر کرده بود. به مانند صورت دخترکی پانزده ساله که برای نجات کودک دشمنش سوخت؛ دلم هم‌اکنون می‌سوخت!

لبان گوشتی و صورتی‌ام را روی هم فشار دادم. به حتم اگر فریال این‌جا بود؛ بساط گریه‌اش را به راه می‌انداخت و مثل همیشه با صدای بلند گریه‌اش سرم را به درد می‌آورد!

با به یاد آوردن فریال چیزی در ذهنم پدید آمد؛ یک فکر حساب نشده و کاملاً یک‌هویی‌ای که ممکن بود به ضررمان نیز تمام شود! پوست مرده‌ی لبم را جویدم و نگاه مرددی به چهره‌ی افسرده و ماتم‌زده‌ی دنیز انداختم. اگر که...

.

یعنی کار درستی بود؟ خب مطمئناً خیر؛ همان‌طور که از قدیم گفته شده آدم عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود، امّا خب چاره چیست؟ البته باید این را هم در نظر بگیرم، که ممکن است چیستا با خواسته‌ام مخالفت کند. سرم را تکان دادم و در اقیانوس ژرف افکارم غوطه‌ور شدم. تصمیم گرفتن کار بسیار دشواری بود و دوباره اعتماد کردن هم دشوارتر! نگاهی به فانوس آبی و پرنور انداختم و انگشتان کشیده‌ام را دور دسته‌ی فلزی‌اش حلقه کردم. از جایم بلند شدم و فانوس را هم به همراه خودم از روی زمین برداشتم.

- بریم خونه؟

اشک‌هایش را پاک نمود و مجسمه‌ی نیمه‌تمامش را برداشت و بلند شد. خاک پشت دامنش را تکاند و به خاطر قد کوتاهش سرش را بالا آورد و به چهره‌ی بشاش من خیره شد. ابروهای کم‌پشت و مرتب‌شده‌اش را بالا انداخت و متعجب گفت:

- چه شده؟!

با سرخوشی خندیدم و جلوتر از آن به راه افتادم.

- فعلاً چیزی معلوم نیست. وقتی رسیدیم خونه می‌گم، که چی شده!

و بدون توجه به او شروع به دویدن کردم. از محلی که در آن تمرین شمشیربازی می‌کردم تا خانه‌ی درختی راهی نبود؛ به همین سبب خیلی زود به همان دایره‌ای عاری از هرگونه گیاه رسیدم. چشمم به درخت بزرگ و تنومند خانه‌ی درختی خورد، که چیستا درست زیر آن نشسته و مشغول پاک کردن تیغه‌ی شمشیرش بود. نفسی تازه کردم و با چند قدم کوتاه خودم را به او رسانیدم و روبه‌رویش قرار گرفتم. تمام فکرهای حساب نشده‌ای که ذهنم را به خود درگیر کرده بود را بیرون ریختم و با چشمان قهوه‌ای مشتاقم به لبان مشکی و نازکش خیره شدم.

- نه!

به چشمان قاطعش نگاه کردم. یعنی چه؟! من اگر حرفم را به کرسی ننشانم؛ دل‌آشوب نیستم!

- می‌تونم بپرسم چرا؟

نیم نگاهی به چهره‌ی طلبکارم انداخت و دوباره مشغول پاک کردن تیغه‌ی شمشیرش با دستمال سبزرنگ و سلطنتی شد.

- نه!

مثل این‌که با یک و خورده‌ای قد مانند بچه‌های تخس و گستاخ بازی‌اش گرفته بود! به درختی که خانه‌ی درختی روی آن سوار شده بود؛ تکیه زده و سخت و با دقت شمشیر تمیزش را تمیزتر می‌نمود. کسی نیست، که بگوید آخر مگر تو با این شمشیر چه کردی، که این‌قدر تیغه‌اش را با آن تکه پارچه می‌سابانی؟! به دلیل این‌که نشسته بود؛ سرم را خم کردم تا بهتر از قبل

چهره‌اش در تیررس نگاهم قرار گیرد. جلوی پاهای جمع شده‌اش زانو زدم و مانند قورباغه‌ای سبز رنگ و چندش‌آور روی زمین نشستم.

- خب چرا؟! مسلماً چهار تا چشم و عقل بهتر از سه تا چشم و عقله!

اخمی کرد و با غضب به من نگریست. شمشیر را بالا آورد و آن را درست زیر گلویم قرار داد. سرم را بالاتر گرفتم و زیر چشمی تیغه‌ی براق و بی‌باک شمشیر را می‌پاییدم. من نمی‌دانم روی چه حسابی به چیستا اعتماد کرده بودم؛ هر چه می‌شود این شمشیر براق و دسته طلایی‌اش را میهمان گلویم می‌کند. هوفی کشیدم و با بی‌حوصلگی به کلمات خشمگینی که از دهانش خارج می‌شد؛ گوش سپردم.

- تو عقل و چشم اون دختره رو هم حساب می‌کنی؟ چه فکری با خودت کردی، که می‌خوای دوباره بهش اعتماد کنی؟ الحق که عنوان جغدک برازندته!

جا دارد، که در این موقعیت لبخند تمسخرآمیزی به سبک چیستا روی لبانم بنشانم و حرف خودش را به خودش تحویل دهم. الحق که عنوان چیستک برازندته! لیک می‌دانید چیست؟ شمشیری که زیر گلویم بود؛ چشمک‌زنان به من پوزخند می‌زند و با صراحت یادآوری می‌کند، که اگر جلوی زبان لجام گسیخته‌ام را نگیرم؛ گلویم را مورد عنایت قرار داده و مرا به دیار باقی راهی می‌کند!

- من فریال رو می‌شناسم؛ اگر مجبور نمی‌شد هیچ‌وقت اون کار رو نمی‌کرد. بذار با ما بیاد... مطمئناً تعداد افراد ارباب تاریکی زیاده، ولی ما فقط سه تن هستیم!

حس کردم پوست دستم را کسی نوازش می‌کند. نگاهم را به پایین متمایل کردم و به مورچه‌ی درشت و سیاه رنگی که مشغول پیاده‌روی روی دستم بود؛ نگریستم. جای فریال خالی! اگر بود؛ این مورچه را زیر پاهایش له می‌کرد و در آخر با غرغر می‌گفت، که چاقی برای این‌چنین موقعیت‌هایی مناسب است، تا هر جک و جانوری را دیدی زیر هیکل چاقت به هلاکت برسانی! و من هم مثل همیشه یک جمله را به او تحویل می‌دادم:

- فریال تو چاق نیستی...فقط کمی مساحتت زیاده!»

آهی کشیدم و دفتر خاطرات ذهنم را به گوشه‌ی تاریک و متروکه‌ی مغزم پرتاب کردم. مورچه را به آرامی روی زمین عاری از سبزه و خاکی قرار دادم و دوباره به چیستایی که غرق در افکارش بود؛ خیره شدم.

- قبوله؟

شمشیر را از زیر گلویم برداشت و از جایش بلند شد. خاک پشت شنل مشکی‌اش را تکاند و درحالی که از پله‌های درخت بالا می‌رفت؛ لاقید گفت:

- خیلی‌خب جغدک، ولی این رو بدون، که من از این دختره خوشم نمی‌یاد؛ اگر با شمشیرم اون رو کشتم از من شاکی نباش! در ضمن بهش یادآوری کن، که به من نزدیک نشه، چون تضمین نمی‌کنم، که سالم بمونه!

تنها می‌توانم بگویم عجب! البته فریال گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. خیلی سریع با دیگران گرم می‌گرفت و مشغول حرف زدن می‌شد. لبانم را جمع کردم و به پله‌های بی‌آزرم نگاهی انداختم. چطور است، که امشب همین‌جا زیر این درخت بلندبالا بخوابم؟ البته کار عاقلانه‌ای نیست؛ بهتر این

است، که دنیز را صدا زده و از او خواهش کنم به من در بالا رفتن از این پله‌ها کمک کند. سرم را با اسف تکان دادم و به خانه‌ی درختی‌ای که سه یا چهار متر از سطح زمین فاصله داشت؛ نگاهی انداختم و زیر لب با لحنی که چاشنی تأسف داشت؛ زمزمه کردم:

- جغدی که از ارتفاع می‌ترسد!

نگاهم را از شکل‌های قلب شکسته و تیر و کمانی که روی تنه‌ی درخت حک شده بود؛ گرفتم و پایم را روی قسمت برآمده‌ی درخت قرار دادم. دست دستکش‌پوش شده‌ی دنیز را محکم‌تر گرفتم و آب دهانم را با استرس قورت دادم. به سبب جثه‌ی بسیار نحیف و لاغری که داشت؛ مرا به زحمت بالا کشید. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به نفس‌نفس افتادم. از نظر من ترس از ارتفاع بدترین ترس است! دستی به صورت رنگ‌پریده‌ام کشیدم و لبان را به وسیله‌ی زبانم از خشکی در آوردم. دنیز دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و روبندش را روی صورتش انداخت.

- روزگاری من هم از آتش می‌ترسیدم!

دست از فکر کردن درباره‌ی ارتفاع برداشتم و با تعجب ابروهای نارنجی را بالا انداختم.

- از آتیش؟!

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. اگر او از آتش می‌ترسید؛ پس چگونه در دل آن رفت و جان یک نوزاد را نجات داد؟!

- نگذار، که ترس تو از خودت قوی‌تر شود؛ وقتش رسیده، که آن را به هلاکت برسانی!

منظورش چه بود؟ من فکر نمی‌کنم، که یک ترس کاملاً معمولی این‌قدر مهم و حائز اهمیت باشد! نفس عمیقی کشید و پس از انداختن نیم‌نگاهی به چهره‌ای حیرت‌زده‌ام بدون گفتن هیچ سخن دیگری به اندرونی خانه رفت. همان‌جا در تراس کوچک در کنار نرده‌های چوبی، روی صندلی گهواره‌ای نشستم و به آسمان یک‌پارچه سیاه سرزمین ستیزا خیره شدم. آن‌قدر همه چیز با شتاب پیش رفته بود، که نفهمیدم چه شد! هنوز هم نمی‌دانم این موجوداتی که می‌بینم؛ آیا وجود خارجی دارند یا این‌که من در داستانی که خود خالقش بودم؛ غرق شده‌ام؟ به راستی ماه‌پیشانی که بود؟ آیا آن دخترکی که شبیه به من بود؛ همزادم بود؟! و خیلی از پرسش‌های دیگر که مانند خوره به جان روح و روانم افتاده است! نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود، ولیکن هنوز روی آن صندلی ماهواره‌ای نشسته بودم و به سرنوشتم فکر می‌کردم. این داستان با تمام غم، جدایی و خ**یا*نت‌هایی که داشت؛ خیلی چیزها را به من آموخته بود. ما از همان شش یا هفت سالگی به مدرسه می‌رفتیم و درس می‌خواندیم؛ از هر نوع کتابی داشتیم، لیک هیچ‌گاه حتیٰ در حد یک جمله انسانیت را برایمان توضیح نداده بودند! ضرب، تقسیم، جمع و تفریق را آموختیم، ولیکن آدمیت را نیاموختیم! گاهی انسان بودن جرم است؛ درست به مانند دنیزی که به دلیل نجات جان نوزاد دشمنش از اعماق آتش، از خانواده‌اش طرد شد! ای کاش به جای این‌که در امتحان از ما فرمول‌های

فیزیک بخواهند؛ فرمول عشق می‌خواستند و آن‌وقت دنیا پر می‌شد از معادله‌هایی که به وسیله‌ی محبت، مجهول‌هایشان بدست می‌آمد!

چیزی روی شانه‌ام نشست و مرا به خودم برگرداند. گاهی وقت‌ها افکارها دزد می‌شوند و خود را از خود می‌ربایند! لبخندی زدم و رواندازِ نازک و چهارخانه‌ی آبی، سفید را بیشتر به تن سردم چسباندم.

- شما نخوابیدید؟!

به چهره‌ی سفید، ولیکن قرمز در اثر سوختگی‌اش خیره شدم. چشمان درشت، مشکی و آهویی‌اش در پس آن مژگان بلند و تاب‌دارش می‌درخشید. دستی به ابروهای مرتب و سیاهش کشید و آن را تا بینی نسبتاً کوچک و چانه‌ی مثلثی شکلش ادامه داد.

- در چهره‌ام چیزی می‌بینید؟

نگاه از چهره‌اش گرفتم، تا فکر نکند به خاطر سوختگی‌هایش به او خیره شدم.

- گاهی‌اوقات خواب فداکاری می‌کنه و جاش رو به افکار می‌ده!

سرش را تکان داد و به نرده‌ها تکیه زد.

- آن دوستت، چیستا هنوز در خواب است؟!

سرم را به عقب برگرداندم و به پنجره‌ی پرده‌پوش شده‌ی تک اتاق خانه‌ی درختی نگاه کردم.

- آره! فکر کنم؛ راستی تو هنوز نگفتی، که چیستا رو از کجا می‌شناسی... .

لبانش را روی هم فشار داد و با غم مرا نگریست.

- هیزم نداریم. می‌توانی به اواسط جنگل بروی و برایمان جمع کنی؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد و با لحن آرام و شرمنده‌ای ادامه داد:

- برخلاف قوانین است، که ذره‌ای از آن ماجراهایی که در قرن‌های گذشته اتفاق افتاده است را به زبان بیاورم... شاید روزی برسد، که شما از حقایق باخبر شوید!

باز هم در لاک افسردگی و غم خود فرو رفت و به گوشه‌ای خیره شد. هوا مثل همیشه تاریک بود؛ فانوس را برداشتم و از جایم بلند شدم.

- باشه! پس من میرم هیزم جمع کنم؛ فقط... .

پتو را از روی شانه‌های ظریفم برداشتم. آن را روی دسته‌ی صندلی قرار دادم و با استیصال به پله‌ها اشاره کردم.

- پله‌ها!

پیچیدن صدای شیهه‌ی اسب و داد و فریاد باعث شد، که فرضیه‌ی خیالاتی شدنم از بین برود. شمشیر را برداشتم و از جایم بلند شدم. گوشه‌ی لبم را به کام کشیدم و پوست مرده‌ی آن را جویدم. بروم؟ اگر بروم ممکن است در دردسر بیفتم و اگر هم نروم ممکن است، که از شدت کنجکاوی تلف شوم! اینک حال فریال را در هنگام کنجکاوی و سرک کشیدن در موضوعات مختلف درک می‌کردم! من آن‌قدرها هم بازیگوش و کنجکاو نبودم، ولیکن فریال دست تمامی فضول‌ها را از پشت بسته بود! نوچی گفتم و سرافکنده شدم از

منی که تسلیم خواسته‌ی کنجکاوی‌اش شد و هراسان به سمت منشأ صدا رفت! شدت فشار دندان سفید و مرواریدنمایم روی گوشه‌ی لبان صورتی و نیمه خشکم بیشتر شد. صدای شیهه و دویدن بلندتر به گوشم رسید و نشان از این داد، که قرار است به زودی حس فضولی‌ام به دیار باقی بشتابد!

آب دهانم را با استرس قورت دادم. حس می‌کردم؛ صدای کوبیدن قلبم آن‌قدر بلند شده، که هر کسی به طور کاملاً واضح می‌تواند آن را بشنود؛ درست به مانند طبل و دهل! از میان بوته‌های پر بار و برگ‌های در هم چپیده‌ی درختان عبور کردم و خود را به آن طرفشان فرستادم. خاری که در پشت پوست دستم عبور کرده بود را از جا کندم و ابروهای جنگ‌جویم را در هم دیگر فرو بردم، تا جنگ دوباره‌ای را آغاز کنند. کت چرم و مشکی‌ام را تکاندم، تا اگر جانوری خیال چسبیدن به آن را داشته باشد؛ نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

نگاهم را دور تا دور جنگل چرخاندم. جنگل مثل همیشه بود؛ پر از علف، درخت، گُل و برگ! چیز غیرعادی‌ای دیده نمی‌شد. چشمم به یک موجودی برخورد کرد، که جنین‌وار در خودش پیچیده بود. اخمم را برداشتم و با چشمان ریز شده از سر دقتم به آن نگریستم. یک موجود قهوه‌ای رنگ که هر از گاهی خودش را تکان می‌داد و صدایی شبیه به ناله از او بیرون می‌آمد! دستی به موهای نارنجی و آشفته‌ام کشیدم و با ناخن‌های مربعی‌ام گوشه‌ی شقیقه‌ام را خاراندم. چیستا حق داشت، که عنوان جغدک را تنگ اسمم بچسباند؛ زیرا که کله‌شق بودم و لجباز! یکی نیست، که به من بگوید دختر؛ مگر از جان خودت سیر شده‌ای، که به چنین جاهای خطرناکی پا می‌گذاری و به بهانه‌ی کمک کردن پی هر صدایی را می‌گیری؟ آخر مگر تو امدادگر هستی؟

قدر یک ارزن نیز ذره‌ای برای سولات ضد و نقیضی که مغزم را پر کرده بود؛ ارزش قائل نشدم و با قدم‌های لرزان به طرف آن موجود قهوه‌ای رنگ قدم برداشتم. در همان حال خودم را دلداری می‌دادم، که آری! این یک موجود بی‌گناه است و من باید نجاتش دهم و ترس را بر خود راه ندهم!

کمی که نزدیکش شدم و چشمان درشت و کشیده‌ام توانست آن موجود را از یک توده‌ی قهوه‌ای متمایل به مشکی تشخیص دهد. تعجب جای هراس را گرفت و با شتاب به سمتش دویدم. کنارش زانو زدم و سرش را در بغلم گرفتم.

اشک در چشمانم جمع شد و بغض بی‌خانمان در گلویم نشست! چه بر سر این حیوان بی‌زبان آورده بودند؟! غزال گریز پای جنگل در حال جان کندن بود و با نگاهش به من التماس می‌کرد، که جان بچه‌ی در شکمش را نجات دهم! اشک‌های فرو ریخته از چشمانم را با پشت دست پاک کردم، تا بتوانم در پس آن پرده‌ی اشک تن خونین آهوی مادر را ببینم! تیر تقریباً نزدیک شکمش فرو رفته و جان بچه در خطر بود! فوراً دست به کار شدم، تا بچه را به دنیا بیاورم. کار بسیار سختی بود و من هم نابلد، لیک وجدانم اجازه نمی‌داد، که چشمان کشیده‌ی التماس‌گونه‌ی آهو را که بسیار مرا به یاد دنیز می‌انداخت؛ رها کنم و پی جمع کردن یک مشت هیزم بروم! با هر سختی و جان کندنی که بود بچه را به دنیا آوردم، امّا چه به دنیا آمدنی وقتی که بچه بی‌مادر بود؟! آهو تا پای مرگ رفت و زمانی که بچه‌اش را دید با خیال راحت، آسوده در میان سبزه‌های بلندبالا آرمید!

دستانم را بالا آوردم تا با آن‌ها اشک‌های بی‌خاصیتم را کنار بزنم، که با دیدن دست‌های آغشته به خونم آن قطره‌های شور پاک نشدند، که هیچ، بلکه شدت ریختنشان نیز بیش‌تر شد.

- وایسا ببینم... .

صدای قدم زدن شخصی به گوشم رسید و گریه‌ام بند آمد. انگشت‌های گلگون شده‌ام را دور دسته‌ی چوبی شمشیرم حلقه کردم. مدال بهترین جوک سال به من تعلق می‌گیرد! دختری که می‌خواهد با شمشیر چوبی و آموزشی از خود دفاع کرده و در صورت لزوم کسی را بکشد!

سریع به سمت عقب برگشتم و شمشیر را جلوی صورتم گرفتم. آن‌قدر همه‌چیز تند پیش رفته بود، که نفهمیدم چگونه شمشیر براق و برنده‌اش را بر سر شمشیر نگون بختم فرود آمد و آن را به دو قسمت نامساوی تقسیم نمود!

دست مریزاد دل‌آشوب! چقدر هم که از خود دفاع کردی!

- بلند شو ببینم...زود باش!

سرم را بیش‌تر پایین انداختم و با دلهره‌ای که به جانم افتاده بود؛ از جایم بلند شدم. باز در دردسر افتاده بودم و این دفعه کسی نبود، که مرا نجات دهد! سردی نوک برنده‌ی شمشیرش را در زیر گلویم احساس کردم. انگار گلویم عادت داشت، که همیشه جایگاه تیغ شمشیر باشد! البته تقصیر صاحبش بود، زیرا که از لجبازی و خرابکاری کردن کم نمی‌آورد! به وسیله‌ی شمشیر، سَرِ به پایین افتاده‌ام را بالا آورد. برق چیزی چشمم را زد. نگاهم خیره به انگشت کوچک دست مردانه‌اش شد. پیش از متمایل شدن ذهنم به سمت این‌که

چرا این مرد انگشتر زنانه پوشیده است؛ ذهن زنگ‌زده‌ام متوجه‌ی آشنا بودن آن انگشتر یاقوت سرخ شد! آری! آن خاتم نقره‌ای متعلق به من بود؛ انگشتری که برای گم شدنش چه استرس و چه سرزنش‌هایی را که متحمل نشدم و امروز آن را در دست یک مرد می‌دیدم، که گویی او هم در نظرم آشنا می‌آمد!

- داشتی چی کار می‌کردی؟!

صحنه‌هایی از یک مرد زخمی در خاطرم نقش بست. نکند که او...؟ آری! همان مرد بود. فک زاویه‌دار و پوست برنزه و براقش به خوبی در ذهن فراموش‌کارم حک شده است. چشمان شکلاتی بسیار روشن و منتظرش در چشمانم گشت و گذار می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم. حال که وقت ترسیدن نبود؛ کسی که باید طلبکار باشد؛ من هستم؛ نه اویی که هر از گاهی لحن دستوری‌اش را بر سرم می‌کوباند! اخم‌هایم را در هم کردم و دستم را روی شمشیر گذاشتم و آن را از او ستاندم. اینک این بار نوک شمشیر زیر گلوی او به رقص در آمد. مژه‌های حالت‌دارش چشمان شکلاتی روشن و متعجبش را محاصره کرده بود.

- این جمله که می‌گه قاتل به محل جرم بر می‌گرده؛ واقعاً درسته... .

چشمانم را ریز کردم و بیشتر شمشیر را به گلویش فشار دادم. ابروهای مرتب و نارنجی‌ام را بالا انداختم و حرفم را تکمیل نمودم.

- بگو ببینم جناب دزد...چرا انگشتر من رو دزدیدی؟!

نگاهش را پایین آورد و خیره به انگشتر یاقوت سرخ‌فامم شد، که در انگشت کوچک دست چپش می‌درخشید. کمی عقب رفت، تا شمشیر از گلویش کنار رود. دستش را روی گلویش گذاشت و با ابروهای بالا رفته تمسخرانه پرسید:

- مگه این برای تو هست؟!

عجب روی پر رویی داشت! انگشترم را دزدیده بود و با تمام وقاحت می‌گفت؛ مگر برای من است؟ شمشیر دسته طلایی با طرح مار را پایین انداختم و دستم را به طرف او دراز کردم. با نگاهم به او فهماندم اگر زیاد از حد حرف بزند و سؤال‌های ماورایی از من بپرسد؛ با تمام نابلدی‌ام او را به وسیله‌ی همین شمشیر با طرح‌های مار که گویی آن را جایی دیده بودم؛ به درک واصل می‌کردم! انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و مردد آن را کف دستم انداخت. با لمس شدن حلقه‌ی نقره‌ای رنگ و سنگ یاقوت سرخش توسط سر انگشتان یخ‌زده‌ام نفس راحتی کشیدم. اینک من به مانند پرنده‌ای بودم، که آن را از قفس آزاد نموده بودند! باورم نمی‌شد، که پس از تمامی آن بدبیاری‌ها بالاخره توانستم نقشه‌ی راه را بیابم. آه که دیدن چهره‌ی چیستا به خصوص آن پوزخند تمسخرآگینش پس از دیدن انگشتر بدجور دیدنی‌ست! خاتم نقره‌ای را در انگشت انگشتری دست راستم فرو بردم. نگاهم به تیر و کمانی که در دست چپش بود؛ خیره ماند. پس او همان شکارچی‌ای بود، که غزال باردار را به این وضع در آورد. چگونه وجدانش اجازه داد، که یک آهوی مادر را شکار کند؟! چقدر بی‌رحمانه، بی‌رحم بود!

- می‌بینم، که علاوه‌بر دزد بودن قاتل هم هستید!

چشمانش گرد شد و شکلات گرم و روشن چشمانش را بیشتر به رخم کشید. هیکل چهارشانه‌اش را تکان داد و کمی خم شد، تا راحت‌تر بتواند جنازه‌ی آهوی بی‌چاره را از پشت منی که دست به کمر و طلبکارانه به او نگاه می‌کردم؛ ببیند! لب‌های مردانه و صورتی رنگش با انکار تکان خورد و ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من...نمی‌دونستم که اون بچه داره!

دلیلی از این مسخره‌تر پیدا نکرده بود، که با آن سرم را شیره بمالد؟! چقدر از این نوع افراد متنفر بودم! با عصبانیت خم شدم و آهوی کوچک، نحیف و تازه به دنیا آمده را با دستان خونی‌ام بلند کرده و آن را در آغوش حمایت‌گرم کشیدم.

- یعنی اگه بچه‌دار نبود؛ شما مجاز بودید که اون رو بکشید؟!

شانه‌های ستبر و مردانه‌اش را به بالا انداخت. با دستان برنزه‌اش موهای براق، لخت و مشکی‌اش را از جلوی چشمان کشیده و شکلاتی‌اش کنار زد و کلاه شنل مشکی‌اش را بیشتر به پایین کشید. ابروهای مشکی، پهن و مرتبش را در هم کرد و دست به سینه شد.

- کار ما شکارچی‌ها همینه!

صورتم را با انزجار جمع کردم و با نفرت شمشیر دسته طلایی را در بغلش انداختم. به عقب برگشتم و همان‌طور که از آن محوطه‌ی شوم خارج می‌شدم؛ با لحن بدی گفتم:

- شما شکارچی‌ها از گرگ درنده‌تر و از کفتار هم منفورتر هستید!

صدای دویدنش به گوشم رسید. قدم‌هایم را سریع‌تر کردم، ولیکن او گویی قصد رها کردن مرا نداشت. با استقامت سرعتش را به سرعتم می‌رساند و در کنارم راه می‌رفت.

- منظورت چیه؟!

ایستادم و با شتاب به سمت او برگشتم. نفس‌نفس می‌زد و در چشمان روشنش حیرت دیده می‌شد. او را شناخته بودم و به خوبی می‌دانستم، که اولین بار در کجا ملاقاتش کرده‌ام. با خشم سرم را بالا آوردم و روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم، تا بلکه قد بسیار کوتاهم به قد بلند و رشیدش برسد!

- منظور من خیلی چیزها می‌تونه باشه آقا دزده! این فقط بستگی به طرز فکر و درک کردن شما داره!

و دوباره به راهم ادامه دادم. با شتاب دوید و روبه‌رویم قرار گرفت. چشمان خوش‌رنگش را ریز کرد و با شَک گفت:

- هی! تو همون کسی نیستی، که من رو از اون دریاچه بیرون کشید و روی زخمم مرهم گذاشت؟

و بعد پایش را بالا می‌آورد و با دست چپش آن را گرفت؛ هم زمان پاچه‌اش را بالا کشید و جای زخم کهنه‌اش را به من نشان داد. به یک باره تعادلش را از دست داد و کم مانده بود، که روی زمین بیافتد! پایش را روی زمین گذاشت

و با چشمان قهوه‌ای مشتاقش به من خیره شد. سرم را تأسف‌وارانه تکان دادم و از جلویش گذشتم. دوباره سد راهم شد و منتظر نگاهم کرد.

- تو همونی؟!

پوفی کشیدم. چرا مرا رها نمی‌کرد؟ انگشترم را دزدید و حدوداً به اندازه‌ی یک هفته مرا از تمام کردن این داستان عقب انداخت. حال داشت مغزم را به کار می‌گرفت و از من درباره‌ی چنین موضوعی سؤال می‌پرسید؟

- چه فرقی به حال شما داره؟

می‌گویند مار از پونه بدش می‌آید و از قضا در لانه‌اش سبز می‌شود و حال من مصداق بارز این ضرب‌المثل بودم! کاش در همان لحظه‌ای که او را شناور روی دریاچه دیده بودم؛ همان‌طور رهایش می‌کردم!

- حتماً فرق داره، که می‌پرسم دیگه!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و دست به سینه شدم.

- آره! من بودم.

لبخند دندان‌نمایی زد و دندان‌های مرتب و سفیدش بیرون پرید.

- اون شمشیر آموزشی...اوم...می‌خوای شمشیرزنی یاد بگیری؟

آره‌ای گفتم و دوباره به راهم ادامه دادم. همان‌طور که در کنارم راه می‌رفت به آهویی که در دستم بود؛ اشاره کرد.

- این آهو زودتر از وقتش به دنیا اومده. نیاز به شیر داره، وگرنه از گرسنگی تلف می‌شه. خونه‌ی من همین‌جاست اگر می‌خوای آهو نمیره با من بیا.

من الآن به او چه بگویم؟ چقدر هم که در پسرخاله شدن ماهر است! نگاه مرددی به آهوی نحیفی که هیچ حرکت یا صدایی از خودش در نمی‌آورد؛ انداختم. بیش‌تر آن را به خودم چسباندم و سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. با همان لبخند دندان‌نمایش جلوتر از من به راه افتاد و مرا به خانه‌اش راهنمایی کرد. اگر به خاطر بچه آهو نبود؛ هیچ‌گاه پایم را در خانه‌ی یک شکارچی نمی‌گذاشتم! دستم را نوازش‌وارانه روی پوست نرم و قهوه‌ای رنگ آهوی کوچک کشیدم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. دلم به حالش می‌سوخت؛ حال بدون مادر چگونه می‌خواهد بزرگ شود و به زندگی ادامه دهد؟ من هر قدر که با او مهربان باشم و از او مراقبت کنم؛ باز هم نمی‌توانم جای مادرش را بگیرم! بعد از کمی راه رفتن بالاخره نقطه‌ی کوچک و سیاه رنگی از دور نمایان شد. بیشتر شدن سرعت قدم‌های آن مرد نشان از این می‌داد، که آن نقطه‌ای که از دور به خوبی مشاهده می‌شد؛ همان خانه است. با هر قدمی که برمی‌داشتیم؛ نقطه کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و دقایقی بعد یک کلبه‌ی متوسط از جنس چوب جلوی چشمان تیره‌رنگم مشخص شد. کلبه‌ای با چوب‌های قهوه‌ای متمایل به قرمز پنجره‌های مربعی و درختان کاجی که دورتادور آن را محاصره کرده بود. زیبایی خاصی نداشت، ولی بسیار منظم بود. گویی که فاصله هر یک از درختان کاج تا کلبه را با متر اندازه‌گیری کرده بودند! کلید طلایی‌رنگ را در قفل انداخت و درب را باز کرد. با ورودمان به کلبه چراغ‌ها به طور خودکار روشن شدند و اطراف را برایم نمایان ساختند!

شنلش را در آورد و آن را به چوب‌لباسی دیواری و کوچک آویزان کرد. همان‌طور که از بیرون خانه معلوم بود؛ داخل خانه هم به شدت منظم و مرتب بود. روی دیوارها پر بود از حیوانات خشک شده؛ از سر گرفته تا دست، پا، شاخ و... . یک شیر در گوشه‌ی دیوار روی پا ایستاده و دستانش را به هوا برده و دهانش را باز کرده بود. گویی می‌خواست غرش کند و در همان حال او را خشک کرده بودند! بیچاره آهوی نحیفی که در بغلم حتیٰ صدایی نیز از خود در نمی‌آورد! البته اگر من هم جای او بودم از ترس سکته می‌کردم. اسم این‌جا را نمی‌توان خانه گذاشت؛ بهتر است بگوییم قبرستان حیوانات! آخر مگر حیوانات انجیر یا حبه‌های انگور بودند، که این شکارچی به همین راحتی خشک‌شان می‌کرد؟ پایم چیزی را لمس کرد. نگاهم را به پایین انداختم و به پوست پلنگی که به عنوان قالیچه روی زمین پهن شده بود؛ خیره شدم. بینی قلمی‌ام را جمع کردم و با حس چندشی که به سراغم آمده بود؛ از روی آن کنار رفتم. جای جیغ‌های لاجوردی رنگ فریال بسیار خالی بود!

شکارچی همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت؛ با لحن سرخوشی گفت:

- راستی؛ نگفتی اسمت چیه مو هویجی!

زبانم قاصر شد! مو هویجی دگر چه بود؟! دستی به موهای نارنجی‌ام کشیدم و با دقت به تارهای مواج آن خیره شدم. جغدک گفتن چیستا کم بود و مو هویجی گفتن این شکارچی هم اضافه شد! پوفی کشیدم و بی‌حوصله خودم را روی مبل چرم و مشکی‌رنگی که در پذیرایی کوچک خانه قرار گرفته بود؛ انداختم. خم شدم و آهوی نحیف را روی زمین گذاشتم و دستم را نوارش‌وار روی سرش کشیدم.

- دل‌آشوب... .

درحالی که یک لیوان شیر در دستش گرفته بود؛ از آشپزخانه‌ی کوچکی که از سمتی که من نشسته بودم؛ معلوم نبود؛ خارج شد.

- از نظر من که اسمت اصلاً به خودت نمی‌خوره!

مطمئناً این مرد در حرفه‌ی شریف پسرخاله شدن تبحر خاصی داشت. سؤال این‌جا مطرح است، که آیا بنده از او نظری خواستم؟ چرا ما انسان‌ها نمی‌خواهیم درک کنیم، که تا زمانی که از ما سؤالی نشده؛ نباید اظهار نظر کنیم؟ چیزی نگفتم و نگاهم را از آهوی تازه به دنیا آمده گرفتم و به دیوارهای کاغذ دیواری شده خیره گشتم. کاغذ دیواری طرح آجر مانند داشت و رنگ آجرها هم قهوه‌ای متمایل به قرمز بود؛ درست به مانند رنگ چوبی که این کلبه از آن ساخته شد. این‌طور که معلوم است این شکارچی علاقه زیادی به نظم دارد، زیرا که تمام مجسمه‌های حیوانات و تابلوهایی با مضمون شکار که روی دیوار نصب شده بود؛ با نظم خاصی چیده شده بودند. گویی که ساعت‌ها نشسته و وقتشان را صرف متر کردن فاصله‌ی بین مجسمه‌ها، تابلوها قالیچه‌ها و...کردند! همه‌ی خانه از شدت پاکیزگی برق می‌زد؛ انگار نه انگار که این‌جا خانه‌ی یک مرد است! البته برق زدن وسایل به چراغ‌ها و لوسترهای آویزان از سقف نیز بی‌ربط نبود.

- منم آریوبرزن هستم.

ابروهای نارنجی و کمانی‌ام را بالا انداختم و به قد و بالای رشیدش خیره شدم. این نظم نیز در لباس پوشیدنش نیز نمایان است. لباس‌های ساده، مرتب و

اتو کشیده که همه‌ی آن‌ها به رنگ مشکی بود. لبان صورتی و خشکم را جمع کردم و با استهزا گفتم:

- آریوبرزن؟!

لیوان بزرگ شیر ولرم شده را به دستم داد و کنار مبل ایستاد. به آهو اشاره کرد و با لبخندی که بر لب داشت به من خیره شد.

- آره! ولی نه اون آریوبرزن معروفی که تو فکر می‌کنی.

از جایم بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. با تمسخر لیوان بزرگ را بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم.

- من چطوری می‌تونم با این لیوان سنگین شیشه‌ای که لبریز از شیر هست به یه بچه آهو شیر بدم؟!

لبخندش پررنگ‌تر شد. لیوان را از دستانم ستاند و از جلویم کنار رفت. نزد آهو نشست و سرش را بالا گرفت و با آن لیوان آرام‌آرام شیر را به خوردش داد.

- من یه شکارچی‌ام. توقع نداری، که توی خونه‌م شیشه شیر نوزاد پیدا بشه! کار من فقط کشتار حیوون‌هاست؛ نه مراقبت از اون‌ها!

آهو نرم‌نرمک شیر را می‌نوشید. حس بدی وجودم را در بر گرفت. لحنش چندان مناسب نبود و ریشه در تمسخر داشت. درست هم می‌گفت؛ از یک شکارچی نباید انتظار زیادی داشت. همین که آهوی گرسنه را سیر می‌کند جای تعجب دارد. به پارکت‌های نسکافه‌ای خیره شدم. پرده‌ای از پوست مار

پنجره‌ها را پوشانده و مانع از سرک کشیدن نور ضعیف ستاره‌ی مادر به داخل کلبه می‌شد.

دلم گرفت؛ احساس کردم در قفسی زندانی شدم! ماندن در این کلبه برای منِ دل‌نازکی که با دیدن این حیوانات بغض در گلویش پیله می‌کرد؛ بسیار طاقت‌فرسا بود. پس از این‌که آهو سیر شد؛ شکارچی کنار رفت و از جایش بلند شد. خم شدم و آهو را در بغل گرفتم؛ ماندن در خانه‌ی یک شکارچی ریسک بسیار بزرگی است؛ به خصوص این‌که من هم یک جغد هستم و جای یک جغد خشک شده‌ی سفید با رگه‌های طلایی و طوسی در گوشه‌ای از دیوارهای این کلبه بسیار خالی‌ست!

بدون خداحافظی و زدن حرفی به سمت درب حرکت کردم، لیک صدای گوش‌نواز و مردانه‌اش مانع خارج شدنم از این قفس کلبه‌نما شد.

- من در شمشیرزنی ماهرم.

خب ماهر باشد؛ خوشا به حالش! این چه ربطی به بنده دارد؟ نکند منتظر است، که برای او کف بزنم و تشویقش کنم؟ چه حرف‌ها! روبه‌رویم ایستاد و دوباره آن مرواریدهای سفید و یک‌دست در دهانش را به رخم کشید. لبخندش با تمام لبخندهایی که دیده بودم؛ فرق داشت. او با لبخند تمام سی و دو دندانش را بیرون می‌ریخت؛ درست شبیه کسانی لبخند می‌زد، که در تلویزیون برند یک خمیر دندان را تبلیغ می‌کنند!

- اگر دوست داری شمشیرزنی یا تیراندازی یاد بگیری؛ فردا عصر بیا همون‌جایی که برای اولین بار هم‌دیگه رو دیدیم... .

تنها می‌توانم بگویم ابدا! این مرد واقعاً کلمه‌ی خجالت را درک نمی‌کرد! آهوی بخت برگشته را کشته و بچه‌اش را یتیم کرده بود و حال چه می‌گفت؟! پوست برنزه‌اش زیر نور درخشان لوستر پر گوی الماس می‌درخشید و موهای سیاه‌فام و براقش نیز روی پیشانی بلندش ریخته بود. نگاهم را از چشمان شکلاتی روشنش گرفتم و از کنارش گذشتم. به سمت درب چوبی قدم برداشتم و هم‌زمان به صدایش گوش سپاردم.

- البته این فقط یه تشکره هویج‌خانم. واسه این‌که جونم رو نجات دادی. می‌تونستی نجات ندی... و برای همین ازت خیلی ممنونم!

اِی کاش قلم دست و پایم می‌شکست و تو را نجات نمی‌دادم! وقتی فکر می‌کردم، که وقتم را برای نجات دادن یک قاتل تلف کرده‌ام؛ وجودم پر از حرص می‌شد. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با دلی آکنده از نفرت از آن قبرستان حیوانات خارج شدم.

به طرف همان جایی که آهوی مادر از بین رفته بود؛ رفتم. نمی‌توانستم به حال خودش رهایش کنم؛ به همین خاطر او را در میان خاک سرد درست در همان جایی که آرمیده بود؛ دفن کردم. دستم را روی سرش بچه آهوی ناتوان کشیدم و با غم به خاک سرد و ظالم خیره شدم. مسبب اصلی این اتفاق آن مرد شکارچی بی‌رحم است. بعض و کینه مانند چشمه‌ای در وجودم سرک کشید و جوشید! بلند شدم و آهو را در آغوشم کشیدم. قرار بود، که هیزم جمع کنم، لیک آن‌قدر اتفاقات عجیب رخ داده بود، که از یاد بردم اصلاً برای چه به جنگل آمده بودم! به زمین نگاهی انداختم. برگ‌های خشک، سبزه‌های

با طراوت و گل‌های رنگارنگ مانند فرشی خوش بافت زمین را پوشانیده بودند.

آهو را محکم‌تر در زیر بغلم زدم و به سختی از روی زمین تکه‌های چوب را جمع کردم. کم‌کم به سرزمین ستیزا نزدیک شده بودم و این را از ناپدید شدن ستاره‌ی مادر در آسمان لاجوردی رنگ دریافتم. سه تکه چوب بیشتر پیدا نکردم و این برای غذا درست کردن و همچنین گرم کردن خانه بسیار ناچیز و ناکافی بود. نگاهی به درختان سر به فلک کشیده انداختم؛ گمان کنم اگر یکی از شاخه‌های آن‌ها را بشکنم اتفاق خاصی نمی‌افتد!

لبان گوشتی و صورتی‌ام را به روی هم فشار دادم و آهو را روی زمین و در میان علف‌ها گذاشتم. به طرف درختی رفتم. روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم و دستم را به طرف شاخه‌ی آن گرفتم.

شاخه‌ی قهوه‌ای و نازک با صدای چک از بدنه‌ی درخت جدا گشت و در دستانم جای گرفت. روی کف پایم ایستادم و به سمت آهو برگشتم. چشمان سیاه رنگ و آهویی‌اش شباهت بسیار زیادی به چشمان زیبای دنیز داشت. خزهای قهوه‌ای و کوتاهش زیر نور کم ستاره‌ی مادر مانند لوستر پر گوی کلبه‌ی آن مرد شکارچی می‌درخشید! هنوز راه رفتن را یاد نگرفته بود و نمی‌توانست با آن پاهای ضعیف و ناتوانش روی زمین بایستد. با لبخند به طرفش رفتم و دستانم را به طرف او دراز کردم. احساس می‌کردم به دوران شیرین کودکی برگشتم و این آهو اسباب‌بازی نرم و کوچک من است!

تا سرانگشتان یخ‌زده‌ام توانستند موهای نرم آهوی کوچک را لمس کنند؛ دستان بزرگ و سنگینی دور کمرم حلقه شد! به یک باره زهره‌ام بدرید و دهانم برای داد و فریاد کشیدن و طلب کمک باز شد.

- کمک! کسی این‌جا نیست؟ کمک!

دست و پا زدم. تنم یک بار سرد و بار دیگر گرم شد. به گمانم اگر شیشه بودم؛ تا به الآن یا شکسته و یا این‌که ترک بر داشته بودم! صدایم بر اثر جیغ و داد کشیدن گرفته و دورگه شده بود. مرا بلند کرد و با شتاب بر روی زمین کوبید! گویی برای قلبم آهنگ بندری گذاشته بودند و من اینک در عجبم، که چه‌قدر این قلبی که در سینه‌ام است ماهرانه به سبک بندری‌ها می‌رقصد! دستم را به کمرم زدم و آخ دردناکی از میان لب‌های به هم فشرده شده‌ام؛ خارج شد. نفس برایم به تیزی شمشیر گشته و کند و مقطع شده بود! صدای اعتراض استخوان‌های دل‌نازکم بلند شد! چشمانم را باز کردم و صورتم را از میان گل و لای و سبزه‌ها جدا نمودم. سرم را بالا آوردم و از میان پرده‌ی سمج اشک چیزی را دیدم، که در واقعیت که هیچ؛ حتیٰ در مغزم نیز نمی‌گنجید! نکند سراب است؟! از ترس به خود لرزیدم. با دست‌های زخمی‌ام اشک‌های جمع شده در چشمان کشیده‌ام را پاک کردم و حیران به او خیره شدم.

- ت...تو...دیگه...چی... .

لبخند کریهی روی لبانش نشست و دلم را به آشوب کشید! ریتم نفس‌هایم از حال معمولی تندتر شده بود و خود را سرزنش می‌کردم، که چرا از آن خانه‌ی

درختی بیرون زدم. ای کاش چیستا مثل همیشه کنارم بود و از من محافظت می‌کرد!

- به چه حقی آن کار قبیح را انجام داده‌اید؟

کدام کار قبیح؟! من بیچاره مگر کار هم انجام داده‌ام، که قبیح یا پسندیده باشد؟ آب دهانم را با ترس قورت دادم و از جایم بلند شدم. هیکل پهن، ستبر و با هیبتش در برابر منی با شانه‌های ظریف شباهت خاصی به زوج فیل و فنجان داشت! لباس‌هایم را تکاندم و با کف دست گل‌های چسبیده به صورت گندمی‌ام را پاک نمودم. گل‌ها به صورت و موهایم چسبیده و وضع اسف‌باری را به وجود آورده بود! کمی عقب رفتم و صدایم را صاف و استوار نمودم، تا در برابر چهره‌ی زمخت و طلبکارش ضعیف جلوه ندهم.

- آم...چیزه...جناب می‌شه بگید دقیقاً کدوم کار قبیح؟!

دلم بدجور به هم پیچ می‌خورد و حالت تهوع داشتم! این همه ماجرای گوناگون و دیدن موجودات عجیب آن هم تنها در دو یا شاید سه ساعت واقعاً حالم را بدحال کرده بود. فک بزرگش را به هم فشرد و با چشمان مشکی‌اش به من نگریست. دست چوبی‌اش را بالا آورد و شاخه‌ی شکسته شده‌ای که در دستم بود را گرفت.

- این چه چیزی‌ست؟!

لبان گوشتی و خشکم را روی هم فشار دادم و با هراس شاخه‌ی درخت را پشت کمرم قایم کردم.

- هیچی... .

چشمانش را ریز کرد. من نمی‌دانم شانس سرکشم به کدام سو رفته است؟ اگر من شانس داشتم هیچ‌گاه بر سر راهم یک عروسک چوبی قرار نمی‌گرفت و مرا بازخواست نمی‌کرد. کمی چهره‌ی این عروسک چوبی با آن کلاه قرمز رنگش برایم آشنا بود؛ گویی که با او خاطراتی داشتم. ذهن زنگ‌زده و ماهی‌وارم به کار افتاد و تصاویری از یک عروسک کوچک چوبی با بینی دراز و صدای جیغ‌جیغی‌اش از جلوی چشمان حیرت‌زده‌ام رد شد.

- وایسا ببینم! تو...تو...پینوکیو هستی؟!

دست‌به‌سینه شد و با چشمان چوبی‌اش به من خیره شد. یک جلیقه‌ی بلند چرمی و سبز رنگ با کلاه باباکرم قرمز به تن داشت و شباهت او به پینوکیوی بچگی‌هایم قابل تحسین بود!

- من پینوجیو هستم. پسرعموی پینوکیو!

دهانم از تعجب باز ماند! پینوجیو؟! مگر خود پینوکیو چه کسی بود، که پسرعمو نیز داشته باشد؟ بینی‌اش دراز نبود و این نشان می‌داد، که کاملاً با من روراست است، ولیکن مگر می‌توانم باور کنم، که در داستانی که من می‌نویسم؛ سر و کله‌ی پینوکیو و شخصیت‌های کارتونی نیز پیدا شود؟! مثل این‌که این‌جا سرزمین عجایب بود و احتمال رخ دادن هر اتفاقی نیز زیاد است!

- ش...شوخی می‌کنی؟

به من نزدیک شد و شاخه‌ی شکسته شده‌ی چوب را از دستم ستاند.

- مگر بنده با شما شوخی دارم؟ این شاخه‌ی چوب در دست شما چه می‌کند؟

می‌دونم دیگه زیادی کش داده شده؛ ولی این رمان دیگه داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه و اون‌جور که من پیش‌بینی کردم تا سه یا چهار صفحه‌ی دیگه به اتمام می‌رسه...البته ممکنه بیش‌تر یا کم‌تر هم بشه اما نمی‌ذارم طول بکشه!

عیدتونم با کمی تأخیر، مبارک!

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

کمی من من کردم. می‌دانستم کار ناپسندی انجام داده‌ام، لیک نمی‌خواستم باور یا قبول کنم.

- این...شکست!

ابروهایش را با تمسخر بالا انداخت. گرچه شباهت بسیار زیادی به پینوکیو داشت، ولیکن پوست آن آفریقایی رنگ و هیکلش درشت‌تر و حدوداً چند برابر پینوکیو بود!

- شکست یا شکستید؟

زیادی پی ماجرا را گرفته بود و کم‌کم دیگ صبرم لبریز شد! دست به سینه شدم و با پررویی گفتم:

- خودم شکستم!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و شاخه را به بغلم پرتاب کرد.

- اگر کسی دست یا پاهایتان را بشکند؛ آیا شما ناراحت نمی‌شوید؟

سرم را به پایین انداختم و سکوت را اختیار کردم. حرف حق جوابی جز سکوت نداشت! الحق که جواب سؤال‌گونه‌اش آن‌چنان دندان‌شکن بود، که نیاز مبرمی به دندان مصنوعی پیدا کردم!

برای آن‌که حداقل تا میزان بسیار کمی بتوانم جو سنگین به وجود آمده را خاتمه دهم؛ موضوع را به سمت و سوی دیگری بردم.

- اِهم...شما رو هم پدر ژپتو درست کرده؟!

به طرف درختان بلوط رفت و دستان چوبی‌اش روی تنه‌ی خشک‌شان کشید. طرز راه رفتنش به شدت خشک بود و کمی پایش نیز لنگ می‌زد. شلوار گشاد، نخی و آبی رنگش هارمونی ناجالبی با کلاه بزرگ، قرمز و باباکرمی‌اش به وجود آورده بود به خصوص این‌که پوست قهوه‌ای رنگی نیز داشت!

- خیر! بنده توسط جِنیتو؛ خواهر پدر ژپتو ساخته شدم!

کم مانده بود سر و کله‌ی تام و جری نیز در همین گوشه کنارها نیز پیدا شود! اصلاً مگر ژپتو خواهر داشت؟!

این‌جور که معلوم است؛ پینوجیو نگهبان درختان جنگل است و یک جورایی وکیل آن‌ها محسوب می‌شود! سرم را تکان دادم و با حیرتی که سر تا سر وجودم را در بر گرفته بود به رفتنش خیره شدم. به مانند یک نسیم گرم

تابستانی بود، که به ناگه به صورتم سیلی زد و با شتاب از کنارم رفت. حتیٰ به منِ حیران فرصت این را نداده بود، که بیشتر از او سؤال بپرسم! می‌گویند تا سه نشود از بازی نیز خبری نیست و من اینک در این هراس بودم، که نکند باز در میان راه با شخص مرموز دیگری برخورد کنم. این‌جور که دریافتم، پینوجیو شخص بسیار اخمو، جدی‌ای بود، که از قضا روی درختان هم بسیار حساس بود! دستی به موهای پریشان نارنجی فامم کشیدم و آهو را از روی زمین برداشتم. بیچاره آهوی ناتوانی که از زمان به دنیا آمدنش تا اینک مانند گونی برنج به دست بنده به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. آخ! حیوان زبان بسته! پس از بیست بار خم شدن و جمع کردن چوب‌های خشک و قهوه‌ای رنگ در میان شاخ و برگ‌های زردفام آرمیده روی زمین بالاخره به میزان کافی هیزم جمع نمودم و با خوشحالی توصیف ناپذیر به سمت خانه‌ی درختی حرکت کردم. باید هر چه زودتر از شر این گِل‌های خشکیده روی سر، صورت و لباس‌هایم راحت شوم. به طور ناگهانی ذهن طغیان‌گرم به سمت زمانی رفت، که به‌دست فریال روی زمین افتادم و در گِل‌ها فرو رفتم. همان غروب دلگیری که باران می‌بارید و من با ماهیت اصلی فریال آشنا گشتم. با یاد فریال آهی کشیدم؛ هنوز نتوانسته بودم، که با خ**یا*نت او کنار بیایم، لیک ما به او نیاز داشتیم. برای همین به چیستا گفته بودم، که به دنبالش برویم، تا در ادامه‌ی این مأموریت همراه‌مان باشد!

آهو و هیزم‌ها را روی زمین گذاشتم و دستان عرق کرده‌ام پله‌های چوبی را لمس نمود. دوباره من ماندم و این پله‌های ظالم!

پله‌ها را یکی و دو تا با ترس و بدون وقفه بالا رفتم. از اندرونی خانه‌ی چوبی صدای مردانه‌ای می‌آمد و نشان از آن شخص سومی می‌داد، که نیامده از حضور او هراس داشتم! چشمان قهوه‌ای رنگ و کدرم را با حرص در حدقه چرخاندم و درب قهوه‌ای روشن را باز نمودم. گویا درب از باز شدنش عصبانی شد، زیرا که بدجور جیغ کشید! با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. یک مرد درشت هیکل با موهای کوتاه دو یا سه سانتی‌متری روی قالی با گل‌های قدیمی قرمز رنگ نشسته و به بالشتک‌های مخملی سرخ‌فام تکیه زده بود.

مرد موهای کمی داشت و به اندازه‌ی یک بشقاب فرق سرش عاری از هرگونه مو بود! انگار که کمی اضافه وزن هم نیز داشت؛ حدوداً هفت یا هشت کیلو ناقابل! چشمان کشیده‌ام را با تعجب ریز کردم و به دقت همه جا را بررسی نمودم. دنیز نیز روبند مشکی منجوق‌دوزی شده‌اش را پوشیده و درست در روبه‌روی مرد سپید موی نشسته بود. چیستا هم حالت همیشگی‌اش را به خود گرفته و دست به سینه مانند طلبکارها با اخمی که بر پیشانی بلندش نشسته بود؛ دقیقاً بالای سر مرد ایستاده است.

موهای مواج و نارنجی‌ام را مرتب کردم و تارهای لجباز فرفری‌شان را از جلوی صورت گندم‌گونم کنار زدم. چکمه‌های کثیف و گلی را از پایم درآوردم و کمی بعد انگشت پاهای خسته و نالانم توانست نرمی قالی دست‌باف گل‌قرمزی با برگ‌های پهن سبز و زمینه‌ی شیری‌رنگ را لمس کند و در بین کامواهای مرتب و خوش‌بافتش غوطه‌ور شود.

- سلام!

نگاه‌ها به طرفم برگشت و این تنها چیستا و دنیز بودند؛ که از سلام خالصانه و صادقانه‌ام استقبال کردند! گویا این مرد کچل با آن ابروهای پهن و پرپشت جوگندمی‌اش که بدجور با هم در جنگ و جدال بودند؛ سلامش را به عنوان یک صبحانه‌ی دبش سرو کرده بود! نگاهم از ریش‌های مواج و پریشان نیمه سفیدش گرفته شد و به سمت چین و چروک‌های رقصان در پیشانی کوتاهش رفت. پوست سبزه‌ی تیره‌اش که بر اثر نور ستاره‌ی مادر آفتاب سوخته شده بود؛ بدجور با ریش بلند و موهای کوتاه سفیدش در تضاد بود.

- ببخشید! می‌تونم بپرسم، که شما کی هستید و این‌جا چه کار دارید؟!

باز هم سؤالم بی‌جواب ماند و نیامده به متروکه‌ی سؤالات بی‌پاسخ منتقل شد. بغ کرده لبان گوشتی و خشکم را جمع کردم و بعد از انداختن نگاه کوتاه و گذرایی به سمت دنیز سرگرم بازی کردن با گِل‌های خشک شده روی یقه‌ی کت چرم و مشکی رنگم شدم.

- ایشان برادرم هستند...آدام!

آدام همان پسر خوش‌گذاران و بی‌خیالی نبود، که به دنیز و آن طفل بی‌نوا کمک کرد، تا از دست تیغ و شمشیر پیران قوم ستیزا در امان باشند؟ آری! گمان کنم خود خودش باشد! شگفتا، که این دفعه ذهن فراموش‌کار و ماهی‌وارم یاری‌ای نمود و رفیق نیمه راه نشد! با لبخند ملیحی که کنج لبان صورتی و کوچکم نقاشی شده بود؛ سری تکان دادم و نزدیک‌تر رفتم. در کنار کارمنی که بودنش برای دیگران معلوم نبود؛ ایستادم و به آن دایره‌ی بی‌مویی که فرق سر آدام را مورد عنایت قرار داده بود؛ نگریستم.

- شگفتا...خوش‌وقتم!

و مثل دفعه‌های قبل تنها جوابی که سؤال‌ها و حرف‌هایم داشت؛ سکوت بی‌رحم بود و بس. اگر به لطف توصیف‌ها و تعریفات دنیز آدام را نمی‌شناختم به حتم می‌گفتم، که او لال است، ولیکن اینک اصلاً فلسفه‌ی سکوت او را درک نمی‌کنم.

- آدام آمده بود که سری به من بزند. من هم از فرصت استفاده نموده و از او خداحافظی کردم.

ابروهای مرتب و نارنجی‌ام بالا پرید و نگاهم از سر طاس آدام که به وسیله‌ی شمع‌های استوانه‌ای شیری‌رنگی که در گوشه کناره‌های خانه دیده می‌شد؛ می‌درخشید؛ گرفته شد و به چشم‌های مشکی آهویی پنهان شده در زیر روبند نخی و مشکی دنیز خیره ماند.

- خداحافظی برای چی؟!

چشمان آهویی و مشکی‌اش در زیر آن ابروهای قلمی و شیطانی شکلش می‌درخشید و این درخشش به خوبی پشت آن روبند منجوق‌دوزی شده و مشکی فامش نمایان بود.

- من هم با شما می‌آیم!

ابروهای هلالی و نارنجی‌ام بالا پرید و با تعجب به چیستا نگریستم. شانه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا انداخت و به فرش گل‌گلی با زمینه‌ی شیری‌رنگ خانه‌ی

دنیر خیره ماند. یعنی چه، که با ما می‌آید؟! چقدر هم خوش‌اشتهاست! بدون این‌که نظر ما را بخواهد؛ خودش، خودش را دعوت می‌کند!

طلبکارانه دست به کمر شدم و جلوتر رفتم. دقیقاً روبه‌روی دنیز ایستادم و از آن‌جایی که او روی زمین نشسته بود؛ سرم را خم نمودم، تا راحت‌تر بتوانم چهره‌اش را که زیر آن یک تکه پارچه از جنس حریر پنهان شده بود؛ ببینم.

- اون‌وقت می‌تونم بپرسم که چرا؟!

بدون این‌که تغییری در حالت نشستنش بدهد؛ روبند را بالا زد و استکان کمر باریک و شیشه‌ای چای را به لبان نازک و نارنجی‌اش نزدیک نمود.

- زیرا که من در شروع این ماجرا نقش داشتم...و خودم نیز باید آن را به اتمام برسانم!

چه می‌گفت؟! او که در این ماجرا دستی نداشت؛ پس این حرف‌ها برای چیست؟! تا تصمیم بر این گرفتم، که سؤال‌ها را به وسیله‌ی زبانم به گوش دنیز برسانم؛ گویا آدام قصد رفتن نمود. دستی به سر نیمه کچلش کشید و درست آن دایره‌ی عاری از هرگونه مو را با ناخن‌های مستطیلی و کوتاه‌اش خاراند. دستی در محاسن بلند و جوگندمی‌اش کشید و از جایش بلند شد. از جلوی دنیز کنار رفتم و در فاصله‌ی نسبتاً دوری از آن‌ها در کنار چیستا ایستادم. آدام بدون این‌که نگاهی به ما بیاندازد به سمت دنیز رفت و روبه‌رویش ایستاد. دنیز به احترام برادر بزرگش از جایش بلند شد و به چشمان لاجوردی آدام که توسط چین و چروک‌های مزاحم محاصره شده بودند؛ نگاه کرد. آدام ابروهای پهن، سفید و کم‌پشتش را بالا انداخت و دستانش را دو طرف صورت

دنیز قرار داد و با بوسه‌ی برادرانه‌اش پیشانی بلند و سفید دنیز را مُهر کرد. آن‌قدر مِهر بین این خواهر و برادر زیاد بود، که به حال دنیز غبطه خوردم و لحظه‌ای دلم هوای داشتن یک برادر بزرگ‌تر کرد، لیک تنها من فقط از دنیا یک برادر کوچک داشتم. دانیاری که با تمام شیطنتش هر روز از این و آن اخاذی می‌کند و دست از اذیت کردن‌هایش بر نمی‌دارد! آهی از سر حسرت کشیدم. آدام پس از خداحافظی از دنیز بدون حتیٰ نیم نگاهی به طرف ما به سمت درب رفت و با عجله از خانه‌ی درختی خارج گشت. درکش می‌کردم؛ اگر روزی یکی از اهالی سرزمین ستیزا با تعقیب کردن آدام بفهمد، که دنیز در کجا زندگی می‌کند؛ قطعاً پیران ستیزا به دلیل خ**یا*نت و سرپیچی از دستورات هر دوی آن‌ها را به دار می‌آویزند! با ابروهای با هم گلاویز شده‌ام به رفتن آدام خیره شدم. تنها چیزی که از او نمی‌فهمیدم این بود، که چرا جوری رفتار می‌کند، که گویی من در این‌جا حضوری ندارم؟! نه سلامی و نه خداحافظی‌ای! کم‌کم داشتم به خودم شک می‌کردم، که نکند من هم به مانند چیستا روح شده‌ام و آدام نمی‌تواند مرا ببیند! دنیز نشست و نعلبکی‌های سفید و دور طلایی و استکان‌های شیشه‌ای نازک را در سینی نقره‌ای دایره‌ای با طرح‌های سلطنتی گذاشت و همان‌طور که دستش را به زمین و زانویش گرفته بود، تا از جایش بلند شود با لحن آرام و لاقیدی رو به من گفت:

- مغموم نشوید. آدام از زن‌ها خوشش نمی‌آید. برای همین این‌گونه رفتار می‌کند!

و بدون این‌که منتظر جوابی از طرف من باشد؛ پرده‌ی سفید با ستاره‌های زردفام آشپزخانه را کنار زده و به اندرون آشپزخانه رفت. اصلاً از زن‌ها خوشش

نیاید، که نیاید؛ به من چه؟ ما زن‌ها نیز از او با آن کله‌ی براقش خوشمان نمی‌آید. آدام با خودش چه فکری کرده؟ فکر کرده شخص مهمی‌ست؟ ابدا!

- شگفتا!

تنها کلمه‌ای که از زبان قاصرم خارج شد؛ کلمه‌ی شگفتا بود، که به اندازه‌ی یک لطیفه‌ی خنده‌دار چیستا را خنداند. همان‌طور که دهانش را باز کرده بود و با صدای بلندی که تنها من می‌شنیدم در حال خندیدن بود؛ شمشیر دسته طلایی با طرح‌های اژدهایش از غلاف فلزی و برنز رنگش بیرون آورد.

- اشکال ندارد جغدک!

و من اینک توده‌ای از حرص بودم! جای جیغ‌های فسفری‌رنگ فریال واقعاً خالی بود. مطمئناً اگر این‌جا بود؛ صورت سفید رنگش چنان قرمز می‌شد، که با آن کک و مک‌های قهوه‌ای‌اش شباهت خاصی به هلو پیدا می‌کرد!

چیستا با خنده‌های تمسخرآمیزش همان‌طور که با وسواس آن پارچه‌ی مخمل‌طور و سبزفام را روی تیغه‌ی شمشیر براقش می‌سابانید به طرف تنها اتاق خانه‌ی درختی دنیز حرکت کرد.

به سختی از پله‌های چوبی پایین آمدم و تشت را روی یکی از شانه‌های ظریفم قرار دادم. کمی جلوتر رفتم و خم شدم، تا تشت سپیدفام را روی زمین بگذارم. ایستادم و دستم را به کمر دردمندم گرفتم. دوباره به سمت پله‌ها رفتم و بشکه‌ی سنگین و پلاستیکی لبریز از آب را برداشتم و به سمت تشت حرکت کردم. نفس‌نفس می‌زدم و بشکه را روی زمین خاکی و عاری از هر گونه سبزه و علف می‌کشیدم. بالاخره این راه بی‌پایان به اتمام رسید و من

به جایگاهی که تشت در آن‌جا بود؛ رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را به دانه‌های عرقی که روی پیشانی بلندم نقش بسته بود؛ کشیدم و چتری‌های بلند شده‌ی نارنجی و موج‌دارم را کنار زدم و پشت گوشم انداختم. وزغ‌وارانه روی زمین نشستم و با آبی که در بشکه‌ی سفید رنگ و پلاستیکی بود؛ شروع به شستن ظرف‌های درون تشت کردم. هوا تاریک و شب‌گونه بود و به طبع، دید و تسلط کافی روی ظرف‌های شیشه‌ای و بدون نقش و نگار نداشتم. سرم را بلند کردم و به آسمان صاف و سورمه‌ای‌رنگ، لیک بی‌ماه نگاه انداختم. گویی که آسمان برای نبودن ماهش در سوگواری بود و سیاه به تن کرده است! آهی کشیدم. گمان کنم، که اکنون عصر باشد و نرم‌نرمک زمان دیداری دوباره با آن مرد شکارچی فرا رسیده است. یک چیزی در درونم فریاد می‌زد، که دست از ساباندن این ظرف‌های شیشه‌ای و درخشان بکشم و به سوی آن شکارچی بشتابم، ولیکن غرورم آن حس را سرنگون می‌کرد و اجازه‌ی حرف زدن را به او نمی‌داد! نوچی گفتم و کلافه از شدت این خود درگیری‌های ذهنی‌ام تسلیم گشتم و از جایم بلند شدم. نگاهی به انگشتر یاقوت سرخ‌گونم انداختم و عزمم را جزم کردم. من باید شمشیرزنی را یاد بگیرم؛ در غیر این صورت دلیلی برای تمسخر چیستا و ارباب قرار می‌گیرم! لبان صورتی و کوچکم را روی هم فشار دادم و با قدم‌های مورچه‌ای به سمت جلو حرکت کردم. دلشوره‌ی شوریده‌ای به دلم افتاده بود و برای دیدار با آن شکارچی کمی مردد بودم. چاره‌ای نیست؛ باید مثل همیشه خودم از پس خودم بر بیایم! به قدم‌هایی سرعت بخشیدم و به سمت آن رودخانه‌ی زلال حرکت کردم.

- امیدوارم اعتماد کردن به این شکارچی کار درستی باشه!

شقیقه‌ام را خاراندم و پاهایم را روی زمین گلی و پوشیده از انواع برگ‌ها در طرح‌های مختلف کشیدم. از قسمت دایره‌ای بیرون آمدم و کم‌کم سبزه‌های روی زمین نمایان شد.

قدم به قدم جلو رفتم و نگاه سرگردانم به اطراف و گوش‌هایم منتظر آن صدای رودخانه‌ی گوش‌نواز بود، تا آواز آب را بشنود! هوا هم به طبع روشن شده و ستاره‌ی مادر از پشت تپه‌های سرسبزی که چندان به دلیل درختان بلندبالا و سر به فلک کشیده معلوم نبودند؛ مادرانه نور گستاخ و داغ خود را از لابه‌لای شاخ و برگ درختان بلوط عبور می‌داد. کم‌کم درختان و بوته‌ها برایم آشنا گشتند و نشان از این دادند، که راه را درست آمدم. زمزمه‌ای به گوشم رسید که بی‌شباهت به نوای آب طغیان‌گر نبود. لبخندی زدم و با نگاهم آن رودخانه‌ای زلالی که در جلویم نمایان بود را نوازش کردم. قدم‌های مورچه‌ای‌ام را رها کرده و شروع به دویدن کردم. دیدن آب رودخانه و آواز پر مهرش حال و هوایم را مثل همیشه عوض کرده بود.

از دویدن دست کشیدم و روی تخته سنگ بزرگی که لبه‌ی رودخانه بود نشستم و پاهایم را از چکمه‌های مشکی‌ام در آوردم و در آب فرو بردم. خنکای دلپذیری لابه‌لای انگشت‌های ظریف و گندم‌گون پاهایم سرک کشید و خستگی را از تمام جانم زدود! شکارچی و فن شمشیرزنی را به فراموشی سپردم و مدهوش شدم از طبیعت بکر و دست‌نخورده‌ای که روبه‌رویم بود! مطمئناً اگر این‌جا زمین بود؛ تا به الآن پر شده بود از زباله‌ها و پلاستیک‌هایی که تجزیه شدن آن‌ها قرن‌ها طول می‌کشد.

- چی می‌شد اگه ما انسان‌ها کمی انسان بودیم!

با تعجب سرم را بالا آوردم و نگاه کنجکاوم را دور تا دورم چرخاندم، تا صاحب آن صدای مردانه و آشنا را پیدا کنم. با دیدن پوست برنزه‌اش که زیر نور ستاره‌ی مادر می‌درخشید و آن چشم‌های کشیده و کهربایی رنگش که در بین انبوهی از مژه‌های پرپشت و بلند مشکی‌اش پنهان بود؛ فهمیدم، که شکارچی‌ست. به رسم ادب از جایم بلند شدم.

- سلام!

سرش را تکان داد و شمشیر دسته طلایی و با طرح مارش را در غلاف فلزی و بی‌طرحش که به کمرش آویزان بود؛ فرو برد.

- برای مبارزه آماده‌ای هویج خانم؟

اگر دست خودم بود تمام جغدها و تمام هویج‌ها را آتش می‌زدم و دنیا را از آن‌ها می‌زدودم، تا خیال چیستا و این شکارچی را راحت شود! نفس عمیقی کشیدم و دستم را از شدت حرص مشت کردم. لبانم گوشتی و کوچکم را روی هم فشار دادم، تا از هرگونه گزافه‌گویی زبانم جلوگیری کنند.

موهای نارنجی و مواجم را از جلوی صورت گندم‌گونم کنار زدم و همه‌ی آن‌ها را به پشت سرم جمع کرده و به صورت گوجه‌ای آن‌ها را بالای سرم بستم، تا در هنگام آموزش شمشیرزنی مزاحم نشوند. پاهایم را از آب رودخانه بیرون آوردم و بدون خشک‌کردنشان مستقیم آن‌ها را در چکمه‌ی نیمه بلند و چرمم فرو بردم و زیپ پشتی‌شان را بستم. دستم را به زانوهایم زدم و از جایم بلند شدم. قدمی به جلو نهادم و به اویی که مشغول در آوردن شمشیر براق و بلندش بود؛ خیره شدم. موهای پریشان، مشکی و کوتاهش را از روی پیشانی

بلندش کنار زد و ابروهای پرپشت و هلالی مردانه‌اش را بالا انداخت. روبه‌رویش قرار گرفتم و با لحن محکم و استواری گفتم:

- آماده‌ام... .

***

گویی که حیوان درنده‌ای به دنبال زمان افتاده بود و زمان به سرعت و بدون وقفه می‌گذشت. لحظه‌ها، ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و ساعت‌های ظالم به جلو می‌رفتند و عقربه‌های کوچک و بزرگ ساعت چندین و چندبار به دور خود می‌گشتند. قرارها روز به روز بیشتر و شمشیرها با مهارت زیادتری به هم کوبیده می‌شدند. اینک آن دل‌آشوبی که از پس خودش بر نمی‌آمد و نمی‌توانست که حتیٰ یک شمشیر را در دست بگیرد؛ آن‌قدر مهارت پیدا کرده بود که به تنهایی ده تن را حریف می‌بود! و تمام این‌ها را مدیون مردی‌ام با موهای براق و لخت مشکی، پوست برنزه و چشمان شکلاتی‌ای که آن را شکارچی نامیده‌ام. شمشیر دسته نقره‌ای با تیغه‌ی زیک‌زاکی‌ام را در غلاف فلزی و برنزش فرو بردم و عرق روی پیشانی بلند خود را پاک نمودم. دوباره به چشم‌های کشیده و کهربایی‌فام آریو خیره گشتم و لبخند کم‌رنگی روی لبان گوشتی و صورتی‌ام نقش بست. آن شکارچی بی‌رحم خیلی وقت بود، که دیگر برای من آریو برزن شده است. اعتماد کردن خیلی ساده است. به سادگی نوشیدن یک لیوان آب خنک در تابستان!

- یه لحظه با من بیا... .

دسته‌ای از موهای مواج و نارنجی رنگم را به پشت گوشم انداختم. ابروهای هلالی و پرپشتم را بالا انداختم و با تعجب او را نگریستم. شگفتا! با او به کجا بروم؟! دهان باز کردم و سؤال مطرح شده در ذهنم را به وسیله‌ی زبانم به گوش او رساندم و او هم با گفتن بیا خودت می‌فهمی از جلویم کنار رفت و شروع به قدم زدن کرد. پشت سر او به راه افتادم و نگاهم را به درخت‌های آشنای بلوط سوق دادم. چه تمرین‌هایی که در این‌جا نداشتم. چه سختی‌ها و بغض‌هایی که تحمل نکردم. تک‌تک برگ‌های این درختان شاهد مو هویجی گفتن‌های آریو و حرص خوردن‌های من بودند! تک‌تک این سبزه‌های سرسبز روییده در زمین شاهد قدم‌های ناامیدانه‌ی من بودند! و حال گرچه اعتماد کافی را نسبت به آریو پیدا نکردم، ولیکن در جدال با خود هستم، که تمام آن خ**یا*نت‌هایی که در حقم شده و تمام آن کینه‌ها را از دل کوچکم بیرون بریزم و آزاد شوم از بند و داری که آن‌ها به گریبانم آویختند!

قلب نامردی دیده‌ام نمی‌خواهد اعتماد را معنا کند! نمی‌تواند کینه را کنار بگذارد، زیرا که آجر به آجر آن با کینه سر هم شده و دلم رو به سیاهی می‌رود. کینه از سهراب‌خان، فریال، فلور، ارباب تاریکی و ماه‌پیشانی‌ای که مرا در داستان خودم غرق کرد! برگ‌های یخ‌زده‌ی درختان خود را فدای زمستان کردند و از شاخه‌های درختان بلوط به زمین می‌افتادند و روی برف‌های آب‌شده‌ی سپیدفام آرام می‌آرامیدند!

این آشنایی درختان بی‌دلیل نبود و کم‌کم کلبه‌ی چوبی‌طور آریو از آن دور دست‌ها نمایان شد. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و در کنارش به قدم‌هایم ادامه دادم. آن‌قدر در فکر این کینه‌ها و سیاهی‌هایی که دور و اطرافم را گرفته

بود؛ غرق شده بودم، که نفهمیدم آیا ما به کلبه رسیدیم یا کلبه به ما! و شگفتا از این گیج‌بازی‌های مختص به فریالی که از من بعید بود!

- آشوب!

یادم آمد، که به شدت از اسم آشوب تنفر داشتم و این نفرت از آن روزی سرچشمه می‌گرفت، که عمه به من گفته بود سهراب‌خان به دلیل این‌که آشوب زندگی‌اش بودم؛ مرا آشوب نامید و این تنفر روز به روز در قلب کینه‌ای‌ام آجر به آجر بالا می‌رفت به گونه‌ای که حال برای خودش در دلم قصر بزرگی ساخته است. و شگفتا از آن روزی که گوش‌های حیرانم پژواکی شبیه به آشوب را از آریو دریافت کرد! صدای بم و مردانه‌اش خانه‌ی تنفرم را ویران نمود و اینک آن‌قدر واژه‌ی آشوب به دلم نشسته است، که دلم می‌خواهد دنیا پر شود از آشوب‌هایی که آریوبرزن به زبان می‌آورد!

- بله؟

لبخندی می‌زند و دوباره با آن دندان‌های صاف، یک‌دست و سفیدش تبلیغ برند معروف خمیر دندان نداشته را می‌کند! غرق می‌شوم در آن دو گوی گرم شکلاتی و چشم‌هایم به لب‌های نازک و کالباسی‌رنگش دوخته و منتظر شنیدن دوباره‌ی صدای گوش‌نوازش می‌شوند.

چیزی نگفت و بی‌حرف با دستان بزرگ و مردانه‌اش درب چوبی کلبه‌ی کوچک را هل داد. درب با جیغ کشیدن اعتراض خود را نسبت به حضورمان نشان داد و کمی بعد فضای کلبه در مقابل دیدگان ناباورم آشکار گشت. با روشن شدن لامپ‌های رشته‌ای که به سقف آویخته شده بودند؛ سوال‌های ضد و

نقیض دوباره به سراغم آمدند و مانند ویروسی خطرناک مغزم را از کار انداختند! پس چه شد آن همه حیوانات خشک شده؟! پس آن نقاشی‌هایی با مضمون شکار به کدام سوی برفت؟! تیر و کمان، گرز و تپانچه‌ای که به دیوارهای خونین آویزان بود به کدام دیار شتافت؟ شگفتا از این همه گل و گیاهانی که جای خالی این آلات شکار را پر کرده است! زبانم قاصر شد و نگاهم سبزی ساقه‌های گل‌های رز در گلدان‌های چینی‌طور آبی‌فامی که روی پارکت‌های نسکافه‌ای آرمیده بودند را دنبال می‌کرد. آب دهانم را با وجود خشکی‌ای که در دهانم بود؛ قورت دادم و با این که از این کار متنفر بودم، ولیکن شروع به شکستن قولنج انگشتان کشیده و یخ‌زده‌ام کردم. به جلو قدم نهادم و تن حیرانم را به اندرونی کلبه کشیدم. به سمت دیوارهای قهوه‌ای روشن از جنس چوب رفتم و سر انگشتانم را روی تابلوهای نقاشی شده از طبیعتی که به دیوار آویخته بود؛ کشیدم، تا شاید کمی از این حیرانی‌ام کاسته شود و منِ ناباور باور کنم، که همه‌ی این‌ها حقیقتی بیش نیست. و من در همین لحظه و در همین مکان پی بردم، که همیشه نیز حقیقت تلخ نیست!

- ای...این...جا چه خبره؟!

روبه‌رویم قرار گرفت و دوباره من درون اقیانوس شکلاتی چشمانش مستغرق گشتم. دوست داشتم آن شکلات‌های داغ را درون لیوان بریزم و به ناگه سر بکشم! چشمانم روشن باد! آدم‌خوار هم که شده‌ام!

- شگفتا!

و به مانند هر زمان دیگری تنها واژه‌ای که توانست بار حیرت تغییرات کلبه و همچنین آدم‌خوار شدن مرا به دوش بکشد؛ تکه کلامم شگفتا بود و بس!

با دیدن لبخندش که روی لبان نازک و کالباسی‌اش نمایان شد؛ من از غرق شدن در چشمان کهربایی‌رنگش نجات یافتم و به این پی بردم، که این مرد شکارچی علاوه بر شکارچی بودنش، غریق‌نجات نیز هست!

- دیگه نمی‌خوام شکارچی باشم... .

و من مثل همیشه با گیجی‌ام به دنبال پاسخ دیگری برای سؤال قبلی‌ام گشتم.

- چرا؟!

و او مثل همیشه سؤالم را بی‌جواب گذاشت و با لبخند مهربانی که بیشتر اوقات روی لبانش می‌دیدم؛ از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پرید! من نمی‌دانم، که آریو از این سفسطه بافتن‌ها چه سودی می‌برد!

- اوم...نظرت درباره‌ی عاشق چیه؟

این همه راه مرا کشانیده بود، تا نظرم را درباره‌ی این کلمه بپرسد؟ آخر برای چه؟! سؤالات مرا رد نمود، تا سؤال مزخرفش را به کرسی بنشاند؟ لبان صورتی‌رنگ و خشکم را به سخن باز کردم و عقیده‌ای که از آن قدیم ندیم‌ها داشتم را به سمع او رسانیدم.

- به نظرم عاشق و عشق یه چیز کلیشه‌ست!

با خود اندیشیدم، که با شنیدن حرفم ابروهای مشکی، پهن و مردانه‌اش در هم برود و فک زاویه‌دارش منقبض شود، ولیکن تمام این حالات‌ها اتفاق

نیفتاد که هیچ، بلکه لبخند روی لبانش پررنگ و پررنگ‌تر شد. گمان کنم این مرد استاد لبخند و لبخندهاست! هیچ‌گاه لبانش بی‌لبخند نبود و این برایم بسیار خوشایند است.

- اگر عاشق یک کلیشه‌ست...من می‌خوام کلیشه‌ترین کلیشه‌ها باشم!

گیج‌طورانه به او نگریستم. چه می‌گفت؟ می‌خواست عاشق‌ترین عاشقان باشد؟ این به چه معناست؟! نگاه از چشمان شکلاتی‌اش گرفتم و از قوز خفیفی که روی بینی کشیده و قلمی‌اش بود؛ گذشتم و به پارکت‌های نسکافه‌ای خیره گشتم. ذهن ماهی‌وار و زنگ‌زده‌ام مشغول جور کردن و کنار هم قرار دادن پازل‌هایی بود، که توسط حرف‌هایش به دستم رسید.

- یعنی...تو... .

شگفتا از ذهنی که برخلاف گذشته‌ها این‌دفعه مرا شرمسار نکرد و پازل‌ها را با زیرکی کنار هم قرار داد و دریغا از منی که کورکورانه با وجود خ**یا*نت‌هایی که دیده بودم؛ به اویی که نمی‌شناختمش اعتماد کردم و حال من ماندم و پازل‌های جور شده‌ای، که تصویر غم‌انگیزی را به من نشان می‌داد!

بدون ذره‌ای تفکر مغز خودخواه‌ام دستور داد، که با عجله از آن مهلکه‌ی نابودی بگریزم، تا قلبِ چشم و گوش بسته‌ام را از شرحه شرحه شدن به دست این شکارچی نجات دهم! و من چه ساده و راحت فرمانش را اطاعت گفتم! نگاهم را بالا نیاوردم و مانند دخترک ضعیف و ناتوان فرار نمودم! مانند یک بزدل و ترسو فرار نمودم و چقدر این فرار برای منی که ادعای قوی بودن را داشتم؛ دحشتناک و غم‌آگین بود! سر تعظیم به روی مغزم فرود آوردم و تسلیم

پاهایی گشتم، که بدون خواست و اراده‌ام گام‌های بلندش را به جلو می‌انداخت و از آن شکارچی عاشق‌نمای حیران دور و دورتر می‌شد.

دیگر نه صدای رودخانه‌ی طغیان‌گر، نه سبزه‌های سبزفام بلندبالا، نه خش‌خش برگ‌های خشکیده زیر پاهای گستاخم و نه آن درختان کج و کوله‌ی بلوطی که با شتاب از جلوی چشمان نمناکم می‌گذشتند؛ حالم را خوب نمی‌کردند، که هیچ، بلکه داغان‌تر می‌نمودند. زانوهای لرزانم خم گشتند و تن ناباورم روی زمین جفاکار فرود آمد! و بالاخره این بغض چندین و چندساله‌ای که در گلویم کنگر خورده و لنگر انداخته بود؛ از هم گسست و من برای اولین بار برای بدبختی‌ام، بدبختانه گریستم!

با ناخن‌های کوتاه‌ام روی زمین چنگ انداختم و برگ‌های خشکیده و مُرده را در چنگال‌های خشم‌آگینم فشردم و با فکر این‌که آن‌ها شکارچی هستند؛ پودرشان کردم. زار زدم و مانند داغ‌دیده‌ها شیوَن کشیدم و برای بخت شب‌گونم، برای احساسات غلیان شده‌ام و برای حس انزجاری که از این احساسات بیدار شده‌ام داشتم؛ گریستم و باز ندانستم، که به چه خاطر می‌گریم!

الحق که نامی برازنده‌تر از شکارچی برای او نمی‌جویم! چه شد، که کمانش را زه کرد و به سمت قلبم نشانه رفت؟! من در کدام سوی و کجا بودم، که او قلب آفتاب و ماه‌تاب ندیده‌ام را در قفس عشقش انداخت و برفت؟ نمی‌دانم! شاید در حوالی زلف‌های سیه‌رنگ و پریشانش یا در کوچه بازارهای داغ چشمان کهربایی‌گونش بودم و دیر رسیدم به جنازه‌ی قلبی که شش‌دانگ به

نامش خورده بود. و اینک روبه‌روی چشمان بهت‌زده‌ام مقابل منِ بی‌خبر از همه‌جا سندی‌ست، که ماهیتش را قبول ندارم!

دیر رسیدم بر سر قبر قلب خشک و مغروری که در قبرستان قلب‌های بی‌احساس دفن شده است! اینک باید بگویم نوش دارو پس از مرگ قلب یا قبل از مرگ قلب؟ این را هم نمی‌دانم! تنها می‌دانم این ماهیچه‌ی بی‌قراری که در سینه می‌تپد؛ به لطف آن سوم شخص مفرد دیگر دلِ سرد و سنگی سابق نیست!

***

- نمی‌خوابی؟!

نگاهش را از انگشتر یاقوت و سرخ‌فامی که انگشت انگشتری‌ام را در بند کشیده بود؛ گرفت و با چشمان عسلی محصور شده توسط آن خط چشم کشیده و ضخیم شکل سؤالی به چشمان کدر و قهوه‌ای سوخته‌ام خیره شد. لبان گوشتی و همیشه خشک‌گونه‌ام را روی هم فشار دادم و پوست مرده‌ی آن را به دندان‌های درنده و سفیدم کشیدم.

- نه!

سؤال دیگری نپرسید و خوش‌خیالانه خود را به دست رودخانه‌ی غفلت‌طور خواب سپرد. از همین اخلاقش خوشم می‌آمد؛ مطمئن بودم اگر که فریال جای او بود؛ آن‌چنان سؤال‌هایش را پیچ و تاب می‌داد، که ناقافل زبانم به

سخن باز می‌شد و بازگو می‌کرد هر رازی را که در این سینه‌ی دردمند به خاک سپرده شده! درست به مانند نبش قبر کردن رازهای خفته در قبرستان سینه‌ای که دردهای پردردی به خودش دیده و دم نزده! و آن‌وقت بود، که گونه‌های گندم‌گونم سرخ می‌گشتند و منِ عاشق پیشه را رسوا می‌کردند. نگاهم روی گل‌های رز گلبهی رنگ پتوی گلبافت دو نفره‌ی آرمیده روی من و چیستا قفلی زد و به تشک پهن شده روی زمین کشیده شد. پتو را از روی زانوان ضعف‌دارم کنار زدم و خودم را به گوشه‌ی دیوار کشیدم. کز کردم و فکر کردم. فکر کردم به این‌که رسم روزگار که نه؛ رسم قصه چگونه این احساسات نفرت برانگیز را بر سرم آوار کرد؟ احساسات بختک‌نما روی سینه‌ی قلبم نشسته بودند و گریبانش را می‌فشردند! شگفتا از این همه زوری که احساسات برای نابود کردن آدمی به خرج می‌دهند! نمی‌دانم، که چقدر در آن گوشه‌ی تنگ و سرد دیوار در خودم جمع شدم. نور شمع استوانه‌ای به صورتم می‌خورد و اشک‌هایم را براق می‌ساخت، تا در نگاهم فرو بروند و بفهمم، که دل‌آشوب امشب دلش به آشوب کشیده شده است! نمی‌دانم! تنها زمانی خودم به خودم برگشتم، که صدای ضربه‌ای روی شیشه‌ی نازک پنجره توجه‌ام را جلب کرد. آن قطره‌های زشت‌چهره‌ی شور را از روی گونه‌های استخوانی و بیرون زده از لاغری‌ام با آستین بلند پیراهنم پاک نموده و با احتیاط از جایم بلند شدم. بینی قرمز شده از سرمایم را بالا کشیدم و به سمت پنجره قدم‌های نامطمئنم را برداشتم. پرده‌ی زرد متمایل به نارنجی با گل‌های لاله‌ی قرمز را کنار زدم و به برف‌های روی زمین خیره شدم. حتیٰ فصل‌ها هم معلوم نبود. گاهی درختان برگ‌ریزان می‌شدند و گاهی آسمان برف‌ریزان! لیک دنیز قبل‌ترها به من یادآور شده بود، که همیشه زمستان‌های سرزمین ستیزا برف‌ریزان به همراه باران‌ریزان و در

برخی اوقات برگ‌ریزان است! دوباره سنگ‌ریزه‌ای شیشه‌ی نازک پنجره را مورد عنایت قرار داد و لازم به ذکر است، که بنده نیز آن شخص پرتاب کننده‌ی سنگ را با بد و بیراه‌هایی که زیرلب زمزمه می‌کردم؛ مورد عنایت خود قرار دادم. جدیداً به مانند یک آتش‌فشان بودم. البته به جای فوران کردن مذاب حس‌های گوناگون از من فوران می‌کرد! دل‌نازک شده بودم و شاید کمی عصبانی با طعم اشک و رایحه‌ی عاشق‌پیشگی! مژه‌های فر و نارنجی نم‌ناکم را به روی هم خواباندم و پس از کنترل کردن خود آن‌ها را از هم گشودم. این چه حالی‌ست دخترک مو فرفری؟! پارچه‌ی نخی پرده را در دستم مچاله کردم و در همین جا با خود عهد بستم، که این بیماری دیوانه کننده که علائم وجودش غلیان شدن ناگهانی احساسات است را ریشه‌کن کنم و نگذارم، که مرا از پای درآورد. اخمی میان ابروهای پهن و هلالی‌ام نشاندم و به شکارچی سنگ به دست خیره گشتم. بار دیگر دندان‌های مرتبش را از پشت پنجره به رخم کشید و با هیجان برایم دست تکان داد. گویی بدجور کودک درونش فعال شده که نیمه شب مانند پسربچه‌های تخس با آن لبخند مضحک همیشگی‌اش برایم دست تکان می‌دهد و بالا و پایین می‌پرد! اِی وای که رسماً بیچاره شدم! گمان کنم آریو نخسه‌ی دوم فریال است؛ البته به همراه ریش و سبیل!

- فصل هفتم: دل‌نشین -

«دل‌نشینم! آن گاه که نامه‌هایت به دستم رسید؛ دل بی‌قرارم در سینه به کوبش درآمد! حال شاید بخندی و بگویی، که مگر بی‌من و بی‌نامه‌های من قلب تو نمی‌تپد؟! و در جوابت منِ شوریده حال باید بگویم، که خیر! قلب من بی‌تو در عین تپیدن نمی‌تپد!»

پا در آن صندلی‌های چرم و زرشکی‌گونم نمودم و از اتاق بیرون رفتم. درب چوبی را بی‌سر و صدا باز کرده و نگاه اجتمالی‌ای به خانه‌ی بلعیده شده توسط نور کم سوی شمع‌های شیری‌فامی که در گوشه کناره‌های دیوارها چیده شده بودند؛ انداختم و پله‌ها را با ترس و استرس پایین رفتم. دستان عرق کرده‌ام را در هم فرو بردم و دست به سینه در خود از شدت سرمایی که به ناگه به جانم نفوذ کرده بود؛ جمع شدم. نگاهم دورتادور دایره‌ی عاری از هر گونه دار و درختی که چادر سفیدی در تنش دیده می‌شد؛ گذراندم، لیک آن پسربچه‌ی مردنما با پوست برنزه و فک زاویه‌دار را ندیدم! نکند رویا دیده‌ام؟ آه! شاید واقعاً دل‌داده بودم، که هر جا می‌روم چهره‌ات در خاطرم می‌نشیند و یاد چشمان کهربایی رنگت با شرم در یادم می‌آید! غرق در افکارم بودم و به دسته‌های موهای لخت و مشکی پریشانت که بیش‌تر اوقات روی پیشانی بلندت آرمیده بودند؛ فکر می‌کردم. مانند یک نقاش جای‌جای چهره‌ی مردانه‌ات را تجسم می‌کردم و قلم ذهنم را روی تاریکی‌ای که از در هم رفتن پلک‌هایم به وجود آمده بود؛ می‌رقصاندم و با ظرافت قوس خفیف بینی قلمی‌ات را ترسیم می‌کردم. سردی برخورد چیزی روی پیشانی‌ام باعث شد پلک‌هایم از هم گشوده شوند و به طبع طراحی چهره‌ات پشت چشم‌های

بسته شده‌ام بر فنا رود! سر انگشتان همیشه یخ‌زده‌ام را روی پیشانی نیمه بلندم کشیدم و باقی‌مانده‌ی برف را از روی آن پاک نمودم. چتری‌های بلند شده‌ام را پشت گوش انداخته و برف‌های گیر کرده در تارهای آن‌ها را زدودم.

چه شد؟! چشم‌های خشکیده‌ام را در حدقه چرخاندم و خیره به تویی شدم، که با لبخند شیطنت‌آگینی درحالی‌که در دستت گلوله‌ی برف دیده می‌شد؛ ابروهای پرپشت و مشکی‌ات را بالا می‌انداختی. نکند تو هم نیز مانند باباجهان آلزایمر داری؟! نکند قرص‌هایت را به فراموشی سپرده‌ای؟ اگر یک دفعه هوس پفک کنی؛ من چه کنم؟ لابد باید از دنیز یا ارباب تاریکی طلب پفک کنم!

- شگفتا!

در واقع به زبان آوردن کلمه‌ی شگفتا حالم را بهتر می‌کرد! گویی که تمام عصبانیت‌ها و تمام ناراحتی‌هایم به صورت حرف لابه‌لای واژه‌ی شگفتا قرار می‌گرفتند و به بیرون پرتاب می‌شدند! ضربه‌ی دیگری را روی کتفم حس کردم و سعی کردم حواسم را به تویی که امشب به سرت زده و گویا که یک تخته‌ات کم است؛ معطوف کنم.

- نارنجی پوشیدی؛ به رنگ موهات میاد! حالا دیگه می‌تونم با خیال راحت هویج صدات کنم...هویج‌خانم!

توقع داشتم مرا لطیف‌گونانه‌تر صدا بزنی! به عنوان مثال به من بگویی دلنوازم، تا نوازنده‌ای باشم برای دلت، ولیکن دریغا که زبانت روی واژه‌ی هویج قفلی زده بود و معنی ملایمت را از یاد برده بودی! خم شدی، تا مقداری برف

سپیدگون را با آن دست‌کش‌های چرم و سورمه‌ای رنگ مردانه‌ات برداری. گلوله‌ای درست کرده و بار دیگر آن را نثارم کنی! کمی بی انصافی نبود؟ تو با آن دست‌کش‌های چرم، شال‌گردن کاموایی طوسی و پالتوی بلند و خاکستری‌ات با منی که تنها یک ژاکت نارنجی به تن داشتم؛ قابل مقایسه بودیم؟ مسلماً خیر!

قبل از دست به کار شدنت با دستان ظریفم مقداری برف برداشتم و آن را به سمتت پرتاب نمودم. گلوله‌ی کوچک برفی درست به صورتت برخورد کرد و موهای پریشانت را پریشان‌تر و حال من شوریده‌حال‌تر شد! و این شروعی بود برای تویی که جای پفک، برف‌بازی را هوس کردی و منی که در مقابل تو دختربچه‌ی موفرفری‌ای بیش نبودم!

به تو دلبر نمی‌گویم، زیرا که دلم را نبردی! به تو دل‌نشین می‌گویم، به آن خاطر که دلم را به من بخشیدی و عجب از این‌که چه عجیبانه در دل نشستی!

دکمه‌های بزرگ و مشکی‌فام را از جیب پالتوی خاکستری‌ات بیرون آوردی و آن را جای چشمان آدم‌برفی‌ای که با هم درست کرده بودیم؛ گذاشتی.

- می‌گم...چطوره تو رو جای دماغ این آدم‌برفی بذارم هویج‌خانم؟

دل‌نشین! شاید خودت ندانی، لیک باید بگویم، که اصلاً طرز برخورد با یک خانم متشخص را یاد نگرفته‌ای! می‌گویی چرا؟ باشد؛ می‌گویم. یادت می‌آید آن روزها را؟ روزهایی که قبل از کلیشه‌ترین کلیشه‌ها شدنت؛ با هم گذرانده‌ایم؟ همان سپیده‌دمی که شانه به شانه‌ی هم در جنگل قدم برمی‌داشتیم. من از نور شدید ستاره‌ی مادری که بی‌محابا در چشمان کدر و

قهوه‌ای‌ام فرو می‌رفت؛ خسته شدم و روی زمین در میان سبزه‌های بهاری و گل‌های سرخ لاله نشستم؛ تو هم در کنارم نشستی! نگاهی به گیس‌های پریشان‌طور و نارنجی‌ام انداختی و نمی‌دانم چه شد، که دست‌هایت را در انبوه جنگل‌های نارنجی‌ام فرو بردی! گویا هوس کرده بودی، که آن فرفری‌های لجباز را ببافی، ولیکن چه بافتنی! به روی لبم لبخند بود، اما در این فکر بودم، که چگونه می‌توانم این زلف‌های در هم تپیده و گره‌خورده را از هم باز نمایم! انگار که خودت هم فهمیده بودی چه بلای عظیمی را روی سر موهای بی‌نوایم آوار کردی، ولی مثل همیشه تنها لبخند دندان‌نمایت را تحویلم دادی! می‌گویم؛ زشت نیست، که دل‌نشینم نمی‌داند چگونه باید گیس ببافد؟ البته که زشت نیست! اصلاً مرد را چه به این رمانتیک‌بازی‌ها؟! شال‌گردنت را از روی گردنت برداشتی. گمان می‌کردم آن را دور گردن آدم‌برفی کج و کوله‌مان بگذاری، ولیکن برخلاف تفکرم و مقابل چشم‌های ناباورم شال‌گردن را دور گردنم انداختی و خم شدی، تا بوسه‌ای روی پیشانی‌ام بنشانی. چه کنم دیگر؟ منِ قد کوتاهی که تا زیر شانه‌های چهارشانه‌ات قرار می‌گیرم کجا و آن قد و بالای رشیدت کجا؟ شگفتا! من در میان برف‌هایی که روی شانه‌هایمان بوسه می‌زدند و در میان آن شبنم‌های یخ‌زده‌ی روی برگ‌های پهن درختان احساس کردم! نه به خاطر آن شال‌گردن کاموایی و طوسی‌گونت...نه! به سبب عشقی که نثارم کردی؛ حس کردم!

- می‌شه بریم خونه؟ خوابم میاد.

خواب بهانه بود! مگر می‌شود، که تو پیشانی‌ام را مهر کنی و من خوابم بیاید؟! سری تکان دادی، که موهای لخت و مشکی‌ات جلوی چشمانت ریختند!

نیازی هست، که دوباره یادآور شوم دلم را با آن گیس‌های براقت به آشوب کشیدی یا نه؟ شال‌گردن را که بیش‌تر به خودم چسباندم؛ بوی عطر تلخ و مردانه‌ات در بینی‌ام پیچید. انگشت‌های‌مان در هم فرو رفت و دست در دست در شامگاه برفی روز هجدهم اسفندماه با هم به طرف خانه‌ی درختی قدم برداشتیم! چه خوب بود، که هر روز این هجدهم تکرار می‌شود و به نوزدهم نمی‌رسد! چه دل‌انگیز است، که می‌توانم در همه‌ی فصل‌ها در کنار تو باشم! دیروز فصل بهار بود؛ امروز زمستان و لابد فردا پاییز است یا شاید هم تابستان!

با رسیدن به خانه‌ی درختی دنیز غم عالم در دلم لانه کرد و خیره به چشمان شکلاتی براقت شدم، که پله‌ها را رصد می‌کرد. دستانم را رها نمودی؛ دوباره تبلیغ آن خمیردندان نداشته را کردی و منتظر ماندی، تا به خانه بروم، لیک من نمی‌خواستم، که از تو جدا شوم.

- آریو به نظرت زندگی توی این‌جا خوبه یا توی کره‌ی‌زمین؟

سؤالم ممکن است مسخره باشد، امّا تنها ریسمانی بود، که برای بیش‌تر کنار تو ماندن چنگ زدم! کمی فکر کردی. به گوشه‌ای نامعلوم خیره ماندی و با همان لبخند دلربایت پاسخ‌گوی سؤالم شدی.

- این‌جا...با این‌که موجودات ترسناکی داره، اما بهتره!

شگفتا از جوابت، که کاملاً مرا شگفت‌زده کرد! طبق عادت شقیقه‌ام را خاراندم و دوباره پرسیدم:

- خب چرا؟

لبخند مهربانی که همیشه بر لبان کالباسی‌گونه‌ات بود؛ به ناگه خشک شد و نگاه کهربایی‌ات را به چهره‌ی مستغرق در تعجبم سوق دادی.

- چون توی دنیای ما همه ظاهر و باطنشون یکیه؛ مثلاً این موجودات ترسناک هم چهرشون کریه و هم باطنشون!

منظورت را فهمیدم و شرمسار شدم از دنیایی که از آن ما بود! حجم حرفت چنان برای من سنگین بود، که اجازه‌ی هیچ مخالفتی را به خود ندادم! مغموم‌شده نگاهم را به پایین انداختم و حرف نیمه تمامت را به اتمام رسانیدم.

- ولی توی دنیای ما انسان‌ها یک‌رنگ نیستن! ظاهری زیبا با قلبی سیه رنگ و کینه‌آلود!

بی‌حرف تو را ترک کردم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم. تا دستم را به تنه‌ی زخمی درخت گذاشتم، که پله‌ها را بالا بروم؛ چیزی مانع رفتنم شد. یک چیز به مانند صدای تو که همواره هم گوشم را نوازش می‌داد و هم دلِ آفتاب و ماهتاب ندیده‌ام را!

- مراقب خودم باشم؟

مراقب خودت باشی؟ سؤالت معنای دیگری داشت! کلیشه‌طور بود؛ از همان‌هایی بود، که معمولاً عاشقان تحویل هم می‌دهند. حرفت از آن دسته حرف‌های بی‌معنایی‌ست، که به جای جمله‌ی دوستت دارم گفته می‌شود. دستم روی تنه‌ی درخت خشک ماند و دوباره بوی عطر شال‌گردنت که دور

گردنم پیچانده شده بود؛ در بینی‌ام پیچید. حال که فکر می‌کنم؛ می‌بینم، که اصلاً هم تلخ نیست، بلکه شیرین است! به شیرینی شکلات چشمانت!

- آره خیلی!

سرم را برگرداندم و به سرعت از پله‌هایی که برایم همیشه دردسرساز و عذاب‌آور بود؛ بالا رفتم. بدون ذره‌ای نگاه انداختن به تو به اندرونی خانه‌ی درختی رفتم، تا نکند که نگاهت به سرخی گونه‌های استخوانی‌ام برخورد کند. سرخ‌گونیِ گونه! چیز عجیبی بود؛ تاکنون تنها آن‌ها را روی گونه‌های فریال دیده بودم. زمان‌هایی که از فضولی‌های و شیطنت‌هایش خجالت‌زده می‌شد. دستی به صورت تب‌دارم کشیدم. نگاهی به دنیزی که در هال روی تشک آبی با طرح گل‌های بابونه خوابیده بود؛ انداختم و پاورچین‌پاورچین از کنار او گذشتم، تا مبادا بیدار گشته و دستم برایش رو شود! به سمت تک اتاق خانه‌ی دنیز قدم برداشتم. شال‌گردن طوسی‌فامت را در دست گرفتم و زیر پتوی گرم گلبافت کنار چیستای غرق در خواب خزیدم و به بافت‌های مرتب شال‌گردنت خیره ماندم. شاید می‌توانستم برای همیشه در کنارت بمانم؛ اگر که این داستان ناخواسته را هیچ‌وقت به اتمام نرسانم!

***

لقمه‌ی نان و پنیر را در دست گرفتم و نگاهم از گل‌گلی‌های گلبهی‌فام سفره‌ی سپید جدا گشته و از بینی ضرب‌دیده‌ی دنیز گذشت و خیره به چشم‌های آهویی مشکی‌اش ماند. به زور آن نان خشک را توسط دندان‌هایم جویدم و

چای شیرین دارچینی را سر کشیدم. چقدر این زن مهربان بود! از آن روزی که گفته بودم از چای دارچین خوشم می‌آید؛ هر روز برایم درست می‌کرد و کنارش از آن شکلات‌های قلبی نیمه تلخ با روکش قرمز خوش‌رنگ را می‌گذاشت. چشم‌های همیشه غمگینش خیره به عجله‌هایم شد و با آرامش لقمه‌ی کوچک درون دهانش را قورت داد. لبان بی‌آرایش و نازکش را تر نمود و صدای گرفته و آرامش به گوشم رسید.

- چیزی می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید؛ بگویید، تا برایتان بیاورم.

دندان‌های سفیدم را به رَوش دل‌نشینم ردیف کردم و دسته‌ی گریخته‌ی موهای نارنجی و فرفری‌ام که در صورتم افتاده بود را پشت گوش انداختم. و برای هزارمین بار در دل آن نوزاد نمک‌نشناس را ملامت کردم! آن‌قدر از لطف دنیز به من رسیده بود، که شرمم می‌شد؛ اگر بگویم یک زمانی بر حسب سوءتفاهم با او دشمنی داشتم! می‌دانی دل‌نشین؟ این دنیا لبریز از دل‌نشین‌هایی‌ست، که بی‌وفایی کرده و رفته‌اند، ولیکن از دل نرفته‌اند! هنوز نیز در این ماهیچه‌ی کوچک و احساساتی نشسته‌اند! به مانند دل‌نشینِ دنیز که در عین رفتن نرفته بود! آن نوزادی که حال بیست و هفت بهار را گذرانده هنوز هم در قلب مادرانه‌ی دنیز فرمانروایی می‌کند.

لب به سخن باز کردم و برای اولین بار از زحمات یک نفر تشکر کردم. بی‌چشم و رو بودم دیگر! همیشه زحمات را وظیفه دیده‌ام و همین امر باعث دوری من از انسان‌های دیگر شد! سبب شد، که کسی رغبتی برای دوست شدن با من نکند به جز فریالی که تنها برای اهدافش با من بود و بس!

- ممنون!

روبندش را پایین کشید و سرش را به زیر انداخت. آن‌قدر آن قند فلک‌زده را به وسیله قاشق کوچک چای‌خوری در چای هم زد، که به گمانم خود قند که هیچ؛ چه بسا جد و آباد قند نیز در آن چای کمرنک؛ ولی خوش‌رنگ حل شدند.

- خواهش می‌کنم!

چه حس شیرینی داشت تشکر کردن و شنیدن خواهش می‌کنم! افسوس، که این حس را هیچ‌گاه به خود و مامان‌پری زحمت‌کشم نخورانده بودم!

نمی‌گویم تنها بودم؛ نه! تنها نبودم. خودم بودم و دفتر رنگ و رو رفته‌ی آبی‌گونم به همراه خودکار بیک قدیمی و شاید در برخی مواقع اشک‌های شبانه‌ی سرکوب‌شده‌ام! من تنها نیستم. تا زمانی که خودم را دارم؛ تنها نیستم! لیک امان از وقتی که من از من گرفته شود... . آهی کشیدم. از کجا به کجا رسیدم؟! از چای دارچین دنیز ساز تا غم‌بادهای شبانه‌ی دوران زمینی بودنم؟ آه! اگر ذهن لب به دیالوگ گفتن باز کند؛ چه غوغاها که بر پا نمی‌شود!

استکان کمر باریک را در نعلبکی قرار دادم و با عجله و شاید کمی هیجانی که از دیدار دوباره با دل‌نشین نشأت می‌گرفت؛ از جایم بلند شدم. با وسواسی دستی به لباس‌های نارنجی و ساده، ولیکن مرتبم کشیدم و تا تصمیم به خارج شدن از آشپزخانه را گرفتم؛ صدای خشن، سرد و یحتمل متمسخر چیستا مرا در جایم میخ‌کوب کرد. حقا که حرف‌هایش به مانند میخ بود! میخی که با بی‌رحمی در قلب تازه عاشق شده‌ام فرو رفت.

- آماده باش. امروز عصر به سمت سرزمین ستیزا برای جنگ با ارباب حرکت می‌کنیم.

سوختم! نه از داغی چای، بلکه از شنیدن حرفش قلب نازک‌نارنجی‌ام سوخت! جنگ؟! کشته شدن مردم بی‌گناه؟ برای من، به دلیل من، به خاطر وجود منحوس من؟ یخ زدم! نه از سوز سردی که از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه به صورتم می‌خورد، بساکه از فکر تو به خود لرزیدم! از نبودنت آریوبرزنم! از نشنیدن صدای گیرایت، از ندیدن چشم‌های شکلاتی شیرینت و لبخند همیشه مهربانت سردم شد. کف خنک دستم را روی پیشانی را که با سردی دست و پاهایم در تناقض بود؛ چسباندم. نمی‌دانم اکسیژن با فکر نبودنت قهرش گرفت یا که نفسم قطع شد، امّا هر چه بود من بی‌رمق را مجبور به تکان دادن سر سنگین شده‌ام به نشانه‌ی تأیید حرف‌های میخ‌طورانه‌اش کرد. با خشونت پرده‌ی سفید با ستاره‌های زرد را کنار زده و از آن گرداب نابودی فرار نمودم. گریختن همیشه کار من بود؛ نه کار آهوی دشت!

نفهمیدم چگونه گام‌هایم را برمی‌داشتم. نفهمیدم چند درخت بلوط تابستانی مقابل چشمانم گذشتند. تنها در فکر تو بودم دل‌نشین! منِ دل‌داده تنها بودهایت را چشانده بودم و اینک طعم نبودنت برایم به تلخی زهر است! باز من از من گرفته و به دست افکار طغیان‌گرم سپرده شد. باز هم همان تفکرات همیشگی و هراس از نداشتنت! شاید من توانسته بودم با نداشتن فریال کمی کنار بیایم و چیستا را جای‌گزینش کنم، لیک اگر تو بروی چه کسی حاضر است جایگزین تو شود؟ چه کسی حاضر است پایش به قلبی باز شود، که کلیدش در دست دیگری‌ست؟ که به نام دیگری‌ست؟

آهی کشیدم از سر خشم! از سر ترس! از سر غم‌باد از اتفاقی که هنوز نیافتاده بود. دیگر هیچ چیزی جز تو برایم مهم نیست. نه زورگویی پله‌های مرتفع، نه گستاخی آسانسور، نه بی‌معرفتی فریال و تمسخرات چیستا و در آخر نه جغدک گفتن او و هویج گفتن‌های تو! این راه بلندبالا را تنها با فکر کردن به تو پیمودم و بالاخره به کلبه‌ات رسیدم. همان کلبه‌ی چوبیِ نیمه بزرگی که دورتادورش را درختان قدکشیده‌ی بلوط گرفته بود.

تا دستم را روی درب گذاشتم، که ضربه‌ای به آن بزنم؛ صدای فریادت به گوشم رسید. با تعجب و کمی استرس به عقب برگشتم و دستم را مقابل چشمان کشیده‌ام قرار دادم، تا نور بی‌آزرم ستاره‌ی مادر مرا کور نکند! صدای دویدنت و فریادت که اسم مرا جار می‌زد؛ به گوشم رسید. کمی بعد مقابلم ایستادی و خم شدی، تا ریتم نفس‌هایت را منظم کنی. دست روی زانوانت نهادی و دیگ صبر منِ غارق در ترس و استرس را لبریز کردی!

- مو هویجیِ آشوب‌گر!

شگفتا! کمی این اسم مسخره‌ای که روی من نهادی طولانی نبود؟! زحمتت نمی‌شد اگر که زبانت را تنها دو بار تکان داده و واژه‌ی دل‌آشوب را بگویی؟! البته قبل‌ترها گفته بودی، که هویج بسیار دوست می‌داری؛ این را به پای دوست داشتن می‌گذارم و سکوت را اختیار می‌کنم!

- ببین چی برات آوردم؟

دستت را بالا آوردی و دسته‌گلی را جلوی صورت تعجب کرده‌ام گرفتی. دوباره همان لبخند دندان‌نما و برق چشمان کشیده و کهربایی‌ات هوش از سرم پراند.

لبانم را روی هم فشار دادم و قندی که نمی‌دانم به ناگه از کدام سوی سر و کله‌اش پیدا گشت؛ کیلوکیلو در دلم آب شد! دروغ چرا؟! ذوق کرده بودم! گویی که در ذهنم تمام کلمات این قصه پاک گشتند و از میان آن‌ها فقط سه واژه‌ای ماند که از تمام جملات کتاب‌ها برایم بامعناتر بود. من، تو و دسته‌گلی که بینمان قرار داشت!

می‌دانم؛ در بیان احساسات تبحر کافی را نداری! به قول خودت در این‌جور کارها تازه‌وارد بودی و نمی‌دانستی، که چه چیزی ممکن است مرا خوش‌حال کند! درکت می‌کردم و به دلیل همین درک، به خاطر یک مشت علفی که به جای دسته‌گل، تقدیمم کردی به تو خرده نگرفتم!

حس می‌کنم کم که نه، بلکه زیادی این لفظ یک مشت علف اغراق‌گونانه بود. آری! فکر کنم بی‌انصافی کرده‌ام. از نظر خودت یک شاخه گل رز قرمز در میان یک خرمن سبزه‌های روشن و با طراوت زیادی عاشقانه نیست؟! البته به خوبی از پس تزیین کردنش برآمدی. آن روبان براق و نخی سرخ‌فامی که دور دسته‌اش به شکل گل پیچانده بودی؛ خارق‌العاده بود! پس خوش‌سلیقه نیز هستی! با قلبی که از شدت شوق در سینه‌ام می‌کوبید؛ موهای افشانم را به پشت گوش انداختم و دسته‌گل را از تو ستاندم.

- خیلی ممنون...دل‌نشین!

حال باید چه کنم؟! چه حرکتی از خود نشان دهم؟! مثلاً مانند این فیلم‌ها پشت سر هم و به تندی پلک بزنم و دسته‌گل را به طرف بینی گرفته و بو بکشم؟ اصلاً مگر علف بو دارد؟ مگر این همه سبزه‌های بلند و ضخیم اجازه

می‌دهند، که بوی آن تک گل رز به مشام برسد؟ چشم‌های شکلاتی‌ات را در کاسه چرخاندی و مژه‌های بلند و تاب‌دارت مرا بیشتر از قبل به خود درگیر کرد. یقه‌ی شنل خاکستری مخمل‌طورت را صاف نمودی و صدایت را کمی باریک و نازک کردی. درست به مانند دختر، پرعشوه و ناز! می‌گویم؛ عهد بسته بودی، که با کارهایت امروز مرا دل‌داده‌تر کنی؟

- این‌جوری که می‌گی دل‌نشین حس می‌کنم دختر هستما... .

خنده‌ام گرفت. تقاص مو هیجی گفتنت را با دل‌نشین گفتن من داده بودی. شانس آوردی، که تو را محبوب یا نگار صدا نکردم!

- نمی‌شه دیگه! من باید با بقیه فرق داشته باشم. تو حق نداری دل‌نشین کسی به غیر از من باشی...باشه؟

سرم را با مظلومیت کج کردم و خیره به تویی شدم، که حیران مانده بودی و مدام دستت را در موهای خوش‌حالت و مشکی‌ات فرو می‌بردی. تمام حرکاتت را از بر بودم! کلافه بودی!

- پس تو هم هیچ‌وقت این حق رو نداری، که مو هویجی کسی باشی...فقط من!

با لبخند سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. دیکتاتور بودی‌ها! این یکی را نمی‌دانستم. جلو آمدی و موهای به دستِ باد افتاده‌ام را پیش از پیش با حرکات دستانت نامرتب‌تر نمودی! مانند بچه‌ها گونه‌ی سرخ شده‌ام را کشیدی و دستانم را در دست‌های بزرگ و مردانه‌ات اسیر کردی.

مرا به داخل کلبه‌ات کشاندی و دوباره با ورودمان به صورت خودکار لامپ‌های رشته‌ای پرنور روشن شدند! مرا به سمت مبل‌های نسکافه‌ای‌ات همراهی کردی و من تن جان‌گرفته‌ام را به دست این مبل‌های چرم سپاردم.

- چای دارچین دیگه؟

به روش خودم کمی ناز کردم و بی‌حرف سرم را تکان دادم. تو چای را با غنچه‌های ظریف محمدی می‌پسندیدی و من با دارچینِ خوش‌بو! این‌که در چای تفاهم نداشتیم؛ زیاد مهم نبود؛ مگر نه؟

چای را در کنارم و روی گل‌میز چوبی با شیشه‌ای دودی رنگی که مقابل پاهایم بود؛ گذاشتی و خود روی مبل نسکافه‌ای روبه‌رویی‌ام نشستی.

در خانه‌ات قند، شکر و شکلاتی پیدا نمی‌شد و تنها چای را با توت‌های سفید و شیرین دوست می‌داشتی؛ من هم هر چه را که تو دوست می‌داری؛ دوست می‌دارم!

- شاید...شاید چند روزی نتونیم...هم رو ببینیم.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از استکان شیری‌فام براق گرفتم و واکنشت را کنکاش کردم. نگاهت با شتاب از گل‌های آبی‌گون قالیچه‌ی زیر پاهایمان آن کنده شد. اخم‌هایت را با عصبانیتی که ریشه در تعجب داشت؛ جمع کردی و محکم استکانت را روی نعلبکی ساده و سپیدرنگ کوباندی. چشمانت را ریز کردی. تاب نگاه سنگینت را نداشتم! تاب دیدن سیبک بالا و پایین شده‌ی گلویت را نداشتم! دوباره دست در آن دسته‌های لخت و مشکی‌ات کشیدی

و سعی کردی آن زلف‌های براق و پریشانت را که روی پیشانی‌ات رها شده بود؛ به بالا بیاندازی.

- یعنی چی؟!

دندانم با خشم روی توت‌های کوچک فرو می‌آمد و شهد شیرین آن‌ها روی زبانم پخش می‌شد، لیک چرا هنوز کامم تلخ بود؟!

- می‌خوام برم...برم به سرزمین ستیزا...برای دیدن ارباب! یک دیداری که ممکنه به جنگ ختم بشه!

گمان کنم این اشک من بود، که لبالب چشمانم را پر کرده و فکر می‌کردم، که چشم‌های تو هم اشک‌آلود شده! وگرنه مرد را چه به گریه کردن؟

بلند شدم؛ بلند شدی. قبل از آن‌که از خانه بیرون بروم دست به کار گشتی و راهم را مسدود کردی. شانه‌هایم را گرفتی و کمی تکانم دادی.

- منم با تو میام!

شگفتا! فریال، من، چیستا، دنیز و تو؟ می‌خواستیم لشگرکشی کنیم؟! دستانت را در دست گرفتم و سعی کردم تو را از خواسته‌ای که داری؛ منصرف کنم. آمدنت ناممکن بود! حداقل برای من! نمی‌خواستم، که به خاطر من جانت در خطر بیافتد.

- نمی‌شه...یعنی...نمی‌تونم!

مانند بچه‌ای شده بودی، که به مادرش اصرار می‌کرد، تا او را نیز به همراه خود به بازار ببرد! راستش را بخواهی؛ من هم بدم نمی‌آمد، که تو نیز همراهم

باشی، ولیکن چند مدت دوری و نبودت به از آن بود، که برای همیشه نبینمت! ممکن بود؛ اوم...چطور بگویم؟ ممکن است اتفاقی برایت بیافتد. می‌بینی دلنشین؟ چه راحت برایم بود؛ شدی، که اینک نبودهایت را تنگ اسمت می‌چسبانم! برای عوض کردن جوی که بینمان حکم‌رانی می‌کرد؛ به تابلوهای نقاشی شده‌ای که به دیوارها آویخته بودی؛ اشاره کردم.

- تو نقاشی هم می‌تونی انجام بدی؟ اوم... می‌شه به منم یاد بدی؟

نگاهم را از چشمانت گرفتم و دیوارها سپاردم. زبانم دروغ‌گو بود؛ نگاهم که تکذیب‌کننده نبود!

- آشوب!

باز جدی شده بودی و آشوب صدایم می‌کردی! ببخش از این‌که آشوبت هر لحظه در کویر نگاهت طوفان به پا می‌کند! ازت فاصله گرفتم و دست‌هایت را رها کردم. نگاهی به چای و توت‌های خندانی که روی نعلبکی نشسته بودند؛ انداختم. چای به چه کارم می‌آمد در این اوضاع نابسامان؟! به سمت دیوار چوبی رفتم و دستم را برای طبیعی نشان دادن نقاب خونسردانه‌ای که به خود گرفته بودم؛ روی نقاشی‌هایت کشیدم، ولی فقط خودم می‌دانم، که با آشوب گفتنت چه آشوب‌هایی را در دلم به پا نکردی! حال که فکر می‌کنم؛ همان مو هویجی بهتر نبود؟

- می‌شه یادم بدی؟ همین الآن... .

انگار نه انگار که خودم برای خودم یک پا نقاشی بودم و دیوارهای اتاقم را پر از نقاشی‌های به قول مامان‌پری درهم و برهمم می‌کردم!

- باشه! پس دنبالم بیا.

- آریو!

ابروهایت بالا پرید و به منی خیره شدی، که بدون هیچ حرکتی اسمت را به زبان آورده بودم. ابروهای پهن و مردانه‌ات بلافاصله به جدال با هم پرداختند و دست به سینه‌شده حالت طلبکارانه‌ای به خود گرفتی.

- آریو؟! مگه من دل‌نشینت نبودم؟

گویی تو هم به دل‌نشین گفتن‌های من عادت کرده بودی؛ نه! اصلاح می‌کنم! بهتر است بگویم ما به هم عادت کرده کرده بودیم! و من چه آسوده خاطر معتادت شده بودم! اعتیادی که نیازی به ترک نداشت! نگفتم دل‌نشین، چون نگفتی مو هویج! در تلافی کردن مهارت داشتم؛ این را خودم هم می‌دانم. شقیقه‌ام را خاراندم و حرفم را قبل از به زبان آوردن کمی مزه‌مزه کردم. در گفتنش مقداری نامطمئن بودم.

- می‌شه بخندی؟ از همون لبخندهای همیشگیت.

طاقت دیدن اخم‌ها و لبان بی‌لبخندت را نداشتم. نازک‌دل شده بودم و یحتمل کمی هم غرغرو و لوس! البته فقط در مقابل تو این‌گونه بودم ها! مبادا فکر کنی، که این جملات سخیف را تحویل چیستا می‌دهم و در انتظار لبخند همیشه تمسخرآگینش می‌شوم! صورتم از شدت انزجار درهم رفت. چه حرف‌ها! من و چیستا به هیچ عنوان آب‌مان از یک جوی نمی‌رود.

- فصل هشتم: نبردی میان خاطرات -

«- می‌دونی چیه؟

- چیه؟!

- کاش می‌تونستیم انگشتمون رو فرو کنیم ته حلقِ ذهنمون و... و کاری کنیم، که هر چی خاطره هست رو بالا بیاره!

- اشتباه نکن... خاطره مثل خون می‌مونه! نبودنش؛ آدم رو می‌کشه! اگه با خودش نمی‌تونی زندگی کنی؛ لااقل با خاطراتش زندگی کن!»

***

به یاد می‌آورم. خاطر نشان می‌کنم هر چیزی را که به تو مربوط می‌شود. دوباره چای را به دست ذهنم می‌سپارم و قندان را در کنارش می‌گذارم. بار دیگر نزدش می‌نشینم و با هم خاطرات را جارو می‌کنیم! و چه زیباست؛ تجدید خاطراتی که میان من و ذهنم صورت می‌گیرد! به همان روزی رسیدم، که چهره‌ام را نقاشی می‌کردی! من با شیطنت به لباس ساده و آبی‌ات رنگ سبز پاشیدم و تو موهای نارنجی‌ام را آغشته به رنگ سفید کردی. با دیدن موهای مواج سپید شده‌ام ابروهایت را بالا انداختی و تنها یک جمله را به زبان آوردی. نارنجی موهات مثل پاییز می‌مونه! و حالا این پاییز تبدیل به زمستون شده. مو فرفری من! تو...پاییز باشی یا زمستون بازم برای من همون هویج‌خانمی!

درست به مانند تویی که هیچ فرقی ندارد از دلم برخیزی یا نه...در هر صورت دل‌نشین منی!

آهی کشیدم و نگاهم را به گردهای نورانی بلند شده از آتش سپاردم. چند روز بود، که ندیدمت؟ یک روز؟ دو روز یا که ده روز؟ نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم، که امروز هم مانند دیگر روزها هجدهم اسفندماه هست؛ با این تفاوت که تو نیستی.

- توی فکری...جغدک!

با تشر هیس‌ای گفتم و به دنیزی که روی یک تکه پارچه و میان علف‌زارهای بلند کمی آن طرف‌تر از من و چیستایی که دور آتش خیمه زده بودیم؛ خوابیده بود اشاره کردم و با لحن آرامی که کمی ریشه در حرص داشت گفتم:

- آروم! مگه نمی‌بینی خوابه؟

پوزخندی روی لب‌های نازک و رژخورده‌ی مشکی‌اش نشاند و با تمسخر چشم‌های بادامی عسلی‌گونش را در حدقه چرخاند. دستی به موهای مصری شده و شب‌فامش کشید و بیشتر از قبل آن‌ها را روی نیمی از صورتش قرار داد.

- جدیداً خیلی توی فکری جغدک‌جان. اوم...فکر می‌کنم دلت رو به یه نفر باختی! یه نفری که پوست برنزه‌ای داره و قد کشیده! نگو اشتباه می‌کنم، که دلم می‌شکنه!

از جا پریدم! زیادی باهوش بود و اگر بخواهم راستش را بگویم؛ کمی حسادت منِ حسود را برانگیخت! چهره‌ی استهزاگونه‌اش مانند گردابی بود، که عمیقاً مرا به داخل خودش می‌کشید. احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد و من به یه نوشیدنی خنک تبدیل شده‌ام، تا چیستا با پوزخند زننده‌اش مرا نوش‌جان کند!

صدای قهقهه‌هایش به صورتم سیلی می‌زدند، تا تاوان دستِ کم گرفتن چیستا را بپردازم! دستم رو شده بود و شگفتا از این‌که چه بد رو شد! آب دهانم را با استرس قورت دادم و سعی کردم لرزش دستانم را مخفی کنم.

چیستا و چیستاها دوره‌ام کرده بودند. دهانشان را باز نموده؛ سرشان را به عقب انداخته و با صدای بلند می‌خندیدند! زنگ صدای دوبلورگونه‌اش مرا از خیال‌هایم بیرون کشاند و حرکت دستش جلوی صورتم نگاهم را از دورترین نقطه‌ی جنگل تاریکی که تنها با آتش چیستاساز اندکی روشن بود؛ جدا کرد.

- با توام...کجایی جغدک؟!

دستش را که مانند یک پرنده جلوی صورت ماتم زده‌ام بال‌بال می‌زند را کنار کشید و با دقت بیشتری خیره به چهره‌ی رنگ‌باخته‌ام ماند. بال‌های دورنگه‌ی سفید، سیاهش را تکان داد و لبخند کجی را روی لبان کوچکش نشاند.

- ببینم. تو...تو ازم می‌ترسی؟!

چه کسی؟ من؟! من از چیستا می‌ترسم؟ منِ اشوزشت نامی که می‌خواستم به جنگ با ارباب تاریکی بروم؟ چه مضحکانه! خودش را بسیار دستِ بالا گرفته بود. اعتماد به نفسش هم که جای بحث باقی نمی‌گذاشت! اگر حداقل

مقداری از اعتماد به نفس چیستا را فریال داشت؛ هیچ‌گاه به خود لقب چاق را نمی‌داد، تا من به او بگویم؛ تو چاق نیستی تنها کمی مساحتت زیاد است! چپ‌چپ نگاهش کردم. چیستکِ مغرور و متمسخر! تحمل آدم‌های از خودراضی کار بسیار شاقی است؛ و من نه تنها چیستا را تحمل می‌کنم، بلکه او را سر جایش می‌نشانم!

- من از تو بترسم؟! با اون قیافه‌ی کره‌ایت؟

از حق نگذریم؛ چهره‌اش خیلی شبیه به کره‌ای‌ها بود! شاید هم ژاپنی‌ها و چینی‌ها! اوم...حق بدهید، که تشخیص این‌ها از هم کار دشواری‌ست!

چشمان بادامی و کشیده‌اش را چندین بار باز و بسته کرد و به خوبی عسلی چشمانش را به رخم کشید. به تازگی زیادی احساس حسادت می‌کنم! دستش را زیر چانه‌ی مثلثی‌اش گذاشت و دوباره موهای لختش نیمی از صورت قلبی‌شکلش را تزیین نمود.

- کره‌ای چیه؟!

فقط همین کم مانده بود، که نصفه شبی فرق بین چینی، ژاپنی و کره‌ای را برای او توضیح دهم. لبان صورتی و گوشتی‌ام را به دندان کشیدم و چشمان قهوه‌ای‌ام را ریز کردم.

- به خاطر فضولی کردن و سرک کشیدن توی کارهای شخصیم بهت نمی‌گم کره‌ای چی هست!

صورتش را جمع کرد. به بینی‌اش چینی داد و نگاه بدی به منی که روی زمین سبزه‌پوش شده نشسته بوده و زانوهایم را در بغل گرفته بودم؛ انداخت. زیرلب جغدک بی‌خاصیتی گفت و پارچه‌ای که زیر پایش انداخته بود را مرتب کرد و پشت به منی که فاصله‌ی چندانی از او نداشتم؛ خوابید.

چه خوب بود، که کنجکاو نبود؛ در غیر این صورت مطمئناً مغز بیچاره‌ام به دلیل ناتوانی در تفکیک آن چشم بادامی‌ها منفجر می‌شد.

- پاشو ببینم...راحت گرفته خوابیده! پاشو! یکی باید بیدار بمونه تا بقیه با خیال راحت بخوابن... .

کنارش رفتم و دستم را روی بازوانش نهادم. فشاری به آن وارد کردم و تکانش دادم.

- اصلاً می‌فهمی چی دارم بهت می‌گم؟ تو باید نگهبانی بدی.

دستم را با خشونت پس زد و موهای مشکی‌اش را بیش‌تر جلوی صورت خود ریخت و خود را به خواب زد. یعنی چه؟ من که نمی‌توانم تا صبح نگهبانی دهم. نفسم را با حرص به بیرون فرستادم و به بخارهای خارج شده از دهانم خیره ماندم. صبح بهار بود و بوی گل‌های تازه شکفته روح و روان هر کسی را به بازی می‌گرفت، ولیکن یک‌دفعه تا به غروب رسید؛ هوا ابری شد و غبار سرد زمستان همه جا را بلعید. حال به شدت هوا سرد بود و نه روانداز نازکی که دورم پیچیده و نه آتشی که جلویم شعله‌ور است؛ هیچ‌کدام کفاف نمی‌دهند! این چیستا هم که شده است؛ قوز بالا قوز! لج کرده بود و نگهبانی نمی‌داد، تا من خواب‌آلود کمی استراحت کنم. می‌بینی دل‌نشین؟ همه که

مانند تو دل‌نشین نیستند! نگاهی به انگشترم انداختم و سر انگشتم را روی یاقوت سرخش کشانیدم. حق داشتی، که اعتماد نکنی انگشتر! این روزها دیگر به اعتماد هم نمی‌شود اعتماد کرد! تا چشم بر هم می‌زنی؛ به ناگه می‌بینی دورت پر شده از خنجرهای زهرآلود که نه، بلکه خ**یا*نت‌آلودی، که قرار است از پشت به تو برخورد کنند. به دلیل این‌که از سرزمین ستیزا خارج شده بودیم؛ ستاره‌ی مادر نیز قدرتش را به دست آورده بود و بعد از مدت‌ها توانستم طلوع ستاره را حس کنم. مه همه جا را در بر گرفته و این دفعه او بود، که اجازه‌ی دیدن رخسار نورانی ستاره‌ی مادر را نمی‌داد. چه‌قدر این دل بی‌قواره‌ام که یک روز تنگ و روز دیگر وسیع می‌شود؛ هوای خورشیدِ زمین را کرده بود! همان خورشیدی که در ظهرهای داغ تابستان چه بلاهای سوزناکی که بر سرمان نمی‌آورد. خورشید بهانه‌ای بیش نبود! دلم برای زمین تنگ بود! برای دغدغه‌های کوچکم که شامل مد، لباس و دیدن فیلم‌های غمگین بودند؛ برای گاز زدن بستنی در اوج سرما و یخ‌زدن دندان‌هایم و غرغرهای حرص‌آلود مامان‌پری مبنا بر این که چرا بستنی می‌خورم. برای ریختن فلفل‌سیاه و نمک روی نارنج ترش و خوردن آن که همیشه اعتراض سوزناک معده‌ام را به همراه داشت؛ دلم کوچک و کوچک‌تر شد.

شگفتا! برای اولین بار لطف بی‌پایان افکار شامل حال زارم شده بود و من توانستم از شامگاه تا سپیده‌دم در کنار گردهای نورانی آتش در آغوش سرما و نوازش گرم رواندازِ نیلی‌فام بیتوته کنم.

سرم را روی زانوان جمع شده‌ام گذاشتم و کمی چشمان خشک و دردناکم را روی هم فشردم.

خسته شدم؛ خسته بودم! کاش خستگی درد بود، تا آن را به دکتر نشان دهم. کاش زخم بود، تا به روی آن مرهم گذارم. کاش مرگ بود، تا در آغوشش به خواب روم، ولیکن نبود! هیچ چیز آن‌گونه که ما می‌خواهیم نیست. انگار که محکوم شده‌ایم به زندگی با انسان‌های خاکستری‌فامی که برای ما جز خستگی چیزی دیگری به ارمغان نمی‌آورند. و باز هم من مانده بودم و خیال‌پردازی‌هایم. ابروهای هلالی و نارنجی‌رنگم هم دیگر را در آغوش کشیدند و دست یخ‌زده‌ام شمشیر دسته نقره‌ای با طرح اژدهایی که از دل‌نشینم هدیه گرفته بودم را لمس کرد. آبی شدن ناگهانی انگشتر قرمزم نمی‌تواند نشانه‌ی خوبی باشد؛ به خصوص آن‌که تیزی چیزی بر کمرم نشان از سر رسیدن یک مهمان ناخوانده را دارد!

با ترس به چیستایی که با خیال آسوده خفته بود؛ نگاه کردم. نمی‌دانم از خوش شانسی من بود؛ یا که نه، ولیکن به یک باره چشم‌های عسلی رنگ و خط‌چشم کشیده شده‌اش باز گشتند و به پشت سرم خیره شدند. نگاهش دودو زد و رنگ از رخسارش پرید. دست عرق کرده‌ام دسته‌ی ضخیم شمشیر بزرگ با تیغه‌ی زیک‌زاکی‌ام را بیشتر فشرد و دلهره‌ی وقت‌نشناس هم از فرصت استفاده نموده و در دلم نشست. چیستا، آن دخترک جسور و شجاع با دیدن شخصی که پشت سرم است به هراس افتاده بود و حال گمان نکنم که بیچاره‌تر از من در دنیا وجود داشته باشد! چشمانش را با عجز بست و دستی به صورت خود کشید. او که روح بود؛ دنیز هم گمان نکنم بعد از بیست و هفت سال حتیٰ دستش را به شمشیر زده باشد؛ پس تنها کسی که می‌ماند؛ من هستم! تیزی شمشیر لحظه به لحظه بیشتر در کمرم فرو می‌رفت و نفسم

تنگ و تنگ‌تر می‌شد. عرق سرد پیشانی بلندم را نقاشی کرده و موهای فر و نارنجی‌ام را به صورتم چسبانده بود. لبان گوشتی‌ام را روی هم فشردم و شمشیر را بلند کردم.

- کم سعادت شده‌ای اشوزشت! خیلی‌وقت است که تو را ندیده‌ام.

- خوب است. خیلی پیشرفت کردی دوست عزیزم.

او یک دیوانه‌ی روان‌پریش دو قطبی بود! رنگ اخم را روی ابروهای نارنجی و مرتبم پاشیدم و شمشیر را بالا آوردم. به مانند هر زمانی که خشمگین می‌شدم؛ دندان‌های بی‌نوایم را روی هم ساباندم.

- من دوست تو و همین‌طور عزیز تو نیستم... .

لبان نازکش را جمع کرد و شنل سرخابی‌اش را از تنش درآورد و روی سبزه‌های روشن شده به وسیله‌ی نور ستاره انداخت.

- این‌جا چه خبر است؟!

نگاهم را کمی چرخاندم و قفل دنیزی شدم، که با شگفتی به حالت‌های تهاجمی من و آذرماه خیره شده بود. دو به شک بودم! و وای از شکی که از دنیز بر دلم افتاده بود! اگر اشتباه کرده باشم و او همان ارباب باشد چه؟ حرفم شاید کمی غیرمنطقی بود، اما...اما آذرماه چگونه فهمیده بود، که ما این‌جا هستیم؟ خون‌آشام هم نبودند، که با کمال سادگی بگویم از بوی خونم فهمیده‌اند! به حتم جاسوسی این‌جاست و چه کسی بهتر از دنیز؟ البته جاسوس که نه؛ من گمان می‌کنم او همان ارباب تاریکی‌ست! همیشه حس

ششمم درست از آب در می‌آمد و کاش که حداقل برای اولین بار اشتباه کرده باشد. کاش که ذهنم خطا رفته باشد و کاش که چشمم لبخند آذرماه و سر تکان دادن یواشکی‌اش به روی دنیز را سراب دیده باشد!

آب دهانم را با وجود خشکی شدیدی که داشت؛ قورت دادم و صدای گرفته‌ام را صاف نمودم. بعض می‌خواست، که گلویم را از جای درآورد. چه کنم دیگر؟ با حضور گلویم مشکل داشت! گویی که این گلوی بی‌نوا جایش را تنگ کرده بود. نمی‌دانم چگونه به طور ناگهانی هوا سرد شد و این سردی صدایم را نیز مبتلا کرد و من با اخم، با ترس و با خشم لحن سردم را بر سر دنیزی کوباندم، که دیگر برایم دنیز سابق نبود!

- این مسائل به شما مربوط نیست. برید عقب؛ من خودم حلش می‌کنم!

انگار که کنار گذاشتن صمیمیت‌ها برای من بسیار آسان گشته بود؛ به آسانی پریدن از دوم شخص مفرد به دوم شخص جمع. آذرماه شمشیر را بالا آورد و با تکان دادن انگشت‌های کشیده و لاک‌خورده‌اش به من نشان داد، که به سمتش بروم، ولی هدف من جنگ با آذرماه نبود! من برای نبرد با ارباب آمده‌ام؛ نمی‌توانم با آذرماه بجنگم! آذرماهی که خود دختر عشق است.

لبان خشک و صورتی رنگم را با زبانم تر نمودم و شمشیر دسته اژدهایی‌ام را در غلاف طلایی‌اش که دور کمرم بسته شده بود؛ فرو بردم و موهای نارنجی پریشانم را که بلندی‌شان تا کمرم بود را به بالا جمع کرده و گوجه‌ای بستم.

- ببین آذرماه...من نمی‌خوام با تو بجنگم! تو از جنس مایی...دختر عشقی! هنوز هم وقت هست، که طرف ما باشی و از ارباب فاصله بگیری.

قهقهه‌ی بلندی زد. به طوری که پوست برنزه شده‌اش به سرخی گرایید! دستش را روی دلش گذاشته، سرش را به عقب برده، دندان‌های مرتبش را بیرون انداخته و صدای خنده‌های جادوگرانه‌اش تن جنگل را لرزانید. به سمت جلو آمد و تیغه‌ی تیز شمشیرش را مهمان گلویم کرد. سرم را بالا گرفتم و به طور موقت تا زمانی که این شمشیر بر روی گلویم جا خوش کرده است؛ تصمیم گرفتم، که آب دهانم را قورت ندهم! حتیٰ می‌توانستم بدون آن‌که چهره‌ام را ببینم؛ حدس بزنم، که مانند زردآلو پوست گندمی‌ام زرد شده است! زمانی که چیستا با شمشیرش گلویم را مورد عنایت قرار می‌داد؛ ابداً احساس ترسی نداشتم، زیرا که می‌دانستم کار غیرمعقولانه‌ای انجام نمی‌دهد، لیک اینک... .

خنده‌هایش که تمام شد؛ اخم‌هایش را در هم کشید و لبان نازکش را جمع و چشمان سبزش را ریز کرد.

- تو واقعاً فکر کرده‌ای که بنده طرف ارباب تاریکی هستم؟ اشتباه کرده‌ای! من به هیچ‌وجه در تیم ارباب نبوده‌ام!

ناخن‌های بلند و بنفشش را نوازش‌وار روی گونه‌های استخوانی یخ‌زده‌ام کشید و چشم‌هایم از شدت تنفر بسته شد.

چی داره می‌گه؟ من مطمئنم که آذرماه با ارباب ارتباط داره!

دوباره چیستا خودش را وسط ذهنم انداخته و به وسیله‌ی تماس ذهنی‌ای که با من برقرار کرده بود؛ نظرش را گفت، ولیکن من حرفی نداشتم، که تحویلش دهم! آری! من هم اطمینان داشتم، که آذرماه دروغ می‌گوید! اگر به ارباب مرتبط نیست؛ پس به چه دلیل این همه وقت دنبال من می‌گشت،

تا که پیدایم کند و مرا تحویل ارباب دهد؟ شاید هم حق داشت! دروغ‌هایش را می‌گویم. شاید حق داشت، که دروغ بگوید! درکش می‌کردم، بساکه دروغ‌ها خیلی شیرین هستند. ما انسان‌ها همیشه دنبال یک زندگی خوب هستیم. زندگی راحت و بدون دردسر. شاید برای همین است، که دروغ می‌گوییم! ما معمولاً در دروغ‌هایمان حرف‌هایی را می‌زنیم، که آرزویشان را داریم و به همین خاطر است، که می‌گویند حقیقت تلخ است، زیرا که دنیای صداقت با تمام زیبایی‌هایش تلخ و دنیای دروغ با تمام زشتی‌اش شیرین است! حقیقت با صداقتش وجه زشت دنیا را نشان داده و دروغ با کذب و انکارش چهره‌ی قبیح دنیا را می‌پوشاند و چقدر این دردناک است!

آهی کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم، تا دنیای شیرینی که آذرماه برای خودش ساخته بود را از پشت پرده‌ی مه‌آلود اشک ببینم.

- بنده طرف ارباب نیستم، چون...من خود ارباب تاریکی هستم!

شوکه شدم! نکند، که باز دروغ می‌گوید؟ آری! حتماً همین‌طور است، وگرنه این همه مدت در کنار چیستا باشد و چیستا نفهمد؟ امکان ندارد.

- درست می‌گه جغدک!

چنان حیرت‌زده و با شتاب به عقب برگشتم و به چیستا خیره شدم، که نگاه دنیز و آذرماه را هم با تعجب به سمت خودم کشانیدم.

- یعنی چی؟

منتظر جوابش ماندم، ولیکن این انتظار با رد شدن شمشیری روبه‌روی صورتم به پایان رسید. آذرماه اعلام جنگ کرده بود و من به او گفته بودم، که تنها به نبرد با ارباب می‌پردازم و حال بعد از فهمیدن حقیقت باید به حرفم عمل کنم. شمشیرم را از غلاف درآورده و آماده شدم. جنگ میان من و او با فریاد بلندی که کشید آغاز شد. شمشیرها یکی پس از دیگری به روی هم فرود می‌آمدند و صدای برخوردهایشان به هم لرزه‌ی ترس را بر اندام بلبل‌ها و گنجشک‌هایی که تا همین چندی پیش صدای آوازشان جنگل را برداشته بود؛ می‌انداخت. با رقص پاهایمان روی زمین گرد و خاک بلند شد و گویی آن گردها داشتند برایمان کف می‌زدند و تشویق‌مان می‌کردند! و چه دحشتناک بود ضربه‌هایی که آذرماه به قصد کُشت به من می‌زد و ضربه‌های دفاعی‌طور من که تنها روی شمشیر دسته طلایی‌اش فرود می‌آمد! آری! من از خود می‌ترسم! از دلسوزی‌ام هراس دارم!

صدای نفس‌نفس زدن‌هایمان و رد چکمه‌های مشکی‌اش بر روی زمین هم‌زمان بود و من گویی در دنیای دیگری بودم! انگار که تنها جسمم مشغول شمشیرزنی بود و خود در جای دیگری سیر می‌کردم! هنوز هم باد می‌وزید و هم‌چنان تارهای لجباز و فراری موهایم را به بازی می‌گرفت. درختان بلوط هم‌چون یک نقاشی ماهرانه قد علم کرده و محاصره‌ی‌مان کرده بودند. هنوز هم بلبل‌های زردفام روی شاخه‌هایشان نشسته بودند؛ با این تفاوت که دیگر نغمه‌شان به گوش نمی‌رسید. تماشا می‌کردند منی را که گیج و ماتم‌زده بودم و شاید هم در دل مسخره‌ام می‌کردند! نمی‌دانم این ضربه‌ها چطور از یک عدد به دو عدد رسید و از دو عدد به سه و بیش‌تر و بیش‌تر از سه. فقط

می‌دانم، که برای بار مجهولم بود، که با خشم شمشیر یادگاری‌طورم را بر سر شمشیرش کوباندم و باز هم نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، که شمشیرم از حرکت باز ایستاد و دیگر تکانی نخورد! شمشیرزنی به اتمام رسیده بود، ولیکن هنوز در ذهنم صدایشان مانند ناقوس مرگ می‌پیچد و می‌پیچد و می‌پیچد و دیوانه می‌کند منی را که پتانسیل دیوانگی را دارم! نگاهم از چشمان گرد شده و سبز روشنش گرفته می‌شود و آرام‌آرام به پایین می‌رود. می‌رود و می‌بیند چیزی را که هیچ‌گاه نباید می‌دید!

شمشیرم روی زمین می‌افتد و با افتادنش به سبزه‌های روشن شده‌ی بلند قامت افتخار هم‌نشینی با لاله‌های سرخ‌فام را می‌دهد! لاله‌هایی که روی دستان ظریف و لرزان من هم جوانه زده و قد کشیده است!

زمین و آسمان دور سرم می‌چرخید و بدتر از همه این بود، که دردی را احساس نمی‌کردم! این لاله‌های تازه جوانه زده از آن چه کسی بود؟! می‌خواهم گوشش را بپیچانم و ادبش کنم!

می‌خواهم اخم‌هایم را به جدال با هم بیاندازم و سرزنش‌وارانه رو به کسی که صاحب این لاله‌های سرخ‌گون است؛ بگویم، که چرا دامان گُل‌گلی‌ام را گلی‌گلی‌تر کرده‌ای؟ دامان من گل‌های آفتابگردان زردفامی داشت و به دلیل همین زردی آفتاب‌گردانش فریال به شدت دوستش می‌داشت و همیشه در صدد این بود، که به قول خودش این دامن بلندم را کِش برود، لیک اینک دلم می‌خواست، که گوش آن شخص خاطی را بیشتر از قبل بپیچانم و دامان زرد آفتابگردانی‌ام را که به لطف او حال لاله‌ی قرمز هم به آن اضافه شده است را نشان دهم و بگویم که چرا دامنم را لاله‌گون کردی! نگاهم از دامن بلندم گرفته

شد و به لباس آذرماه خیره ماند. شگفتا! این لاله‌های نقاش چه ماهرانه پیراهن سفید او را نقاشی کرده بودند! لاله‌ها لحظه به لحظه مانند یک بیماری پیشرفت می‌کردند و قسمت‌های بیش‌تری از پیراهن آذرماه را می‌بلعیدند! آذرماه دستش را روی شکمش گذاشت. پوستِ صورت برنزه‌اش که به ناگه به سفیدی گراییده بود؛ مانند خار در چشمانم فرو رفت. لبان خشک و گچی‌رنگش را تکان داد، ولیکن پژواکی از میان آن‌ها به گوشم نرسید. لرزیدند. پاهایش را می‌گویم؛ آن پاهای بی‌رحم آن‌قدر لرزیدند، که آذرماه را تسلیم کرده و بالاخره او را به زانو درآوردند! صدای زانو زدنش به مانند طبلی تو خالی در ذهنم کوبیده و هم‌چون پتک بر سرم فرود آمد! نگاهم هنوز خیره به لاله‌ها بود. لاله‌ها با سرخی‌شان حرف می‌زدند؛ لاله‌ها بر سرم آوار می‌شوند؛ لاله‌ها مستانه و بی‌خیال می‌رقصند و گوشم ناگهان سوت می‌کشد! و حال این گل‌های سرخ پودر گشته و آذرماه را با خود می‌برند! جسم بی‌جان آذرماه تبدیل به دسته‌ی بزرگی از پروانه‌های سیه‌رنگ می‌شود و به آسمان پرواز می‌کند! نفهمیدم، که چه موقع تنِ ناباورم روی زمین فرود آمد و میان سبزه‌ها با شرم و خجالت خودش را قایم کرد! لاله‌ها رفته و آذرماه را نیز به همراه خود برده بودند. هنوز هم باد می‌وزید. هنوز هم موهای نارنجی‌ام در هوا پایکوبی می‌کردند. هنوز هم پرندگان با غم می‌سراییدند و هنوز هم دنیز و چیستا در کنارم حضور داشتند. شگفتا! چیستا به یک باره چه مهربان گشته بود! باور می‌کنی که سرم را در آغوشش کشانده و دست‌هایش را دور شانه‌های ظریفم حلقه کرده بود؟! باور می‌کنی که دنیز روبه‌رویم نشسته و دست‌های یخ‌بسته‌ام را در دستانش گرفته و نوازش می‌کرد؟ من که باور نمی‌کنم!

و چقدر صادقانه دلم هوایت را کرده بود دلنشین!

نمی‌دانم چگونه یک بار شد دو بار؛ دو بار به سه بار و همین‌طور تعداد دفعات دست شستن‌هایم به بیست‌مین بار رسید و من هم‌چنان روی دست شستن مسر بودم! از لاله‌ها خوشم نمی‌آید؛ شاید به همین خاطر بود که با سنگ متوسط و زبر روی دستانم می‌کشیدم و بعد از کشیدن سنگ دست‌هایم را به دست آب می‌سپارم! آن‌قدر به پشت دست‌هایم چنگ زده بودم، که پوست‌هایشان قرمز شده بود! برداشتن سنگ دیگری در کنارم با فرو ریختن اشک‌هایم مساوی شد. دست‌هایم را در آب رودخانه فرو بردم و دوباره آن‌ها را شستم. نگاهی به آن‌ها کردم و باز هم در خود شکستم! فایده‌ای نداشت. بعد از بیست‌مین دفعه‌ای که آن‌ها را می‌شستم؛ در نظرم بسی کثیف می‌آمدند. گویی که چشمانم همه جا را لاله رنگ می‌دید. لب گزیدم و با حرص سرم را در آب فرو بردم. دست‌هایم نیازی به شست و شو نداشتند! این چشم‌هایم بود، که باید تمیز می‌شدند.

نفس به صفر رسید و من هنوز هم سرم را از آب سرد رودخانه بیرون نیاوردم. نفس تمام شد و من باز هم لاله می‌دیدم. نفس برید و من هم بریدم! از زندگی، از دنیا، از قصه‌ها و از خودم که مسبب به وجود آمدن لاله‌ها بودم. و لاله‌ها چه خوب به من فهمانده بودند که من، من نیستم و به یک قاتل تبدیل شده‌ام! به کسی که نمک خورده و نمکدان شکسته و وای از این نمک‌هایی که بر زخمم می‌پاشند و جان را تا قطره‌ی آخرش می‌سوزانند!

دست‌هایم از کار افتاد و من همچنان در آب بودم. صورتم کبود شد و من قرمزی گل‌های سرخ را می‌خواستم! چشم‌هایم بسته شد و گوش‌هایم بار دیگر

سوت کشیدند. دست به سوت کشیدنشان خوب بود ها! جوری سوت می‌کشیدند، که مغز را از هم می‌پاشاندند! در لحظه‌ای که می‌خواستم غزل خداحافظی را با سرزمین قصه‌ها بسرایم؛ دستی بر یقه‌ام نشست و مرا همچون لنگه کفش به بالا کشید و مرا از خفه شدن در آب زلال رودخانه نجات داد. نفس آمد و با خود زندگی را به ارمغان آورد. زندگی هم آمد، ولیکن با خود زجر کشیدن را هدیه آورد! زندگی سلیقه نداشت؛ نمی‌دانست، که برای مهمان‌هایش چه تحفه‌ای آماده کند و این باعث بدبختی ما شد!

نیمی از صورتم سوخت و این سوختن ناشی از سیلی‌ای بود، که شخص سوم روی گونه‌ام نشاند. و چه سیلی به جایی بود برای منی که قصد بریدن نفس خود را داشتم! شخص سوم بعد از سیلی خوراندن به من مرا در آغوشش کشاند و دل‌آشوب بی‌پناه و لرزان در آن آغوش پر محبت گریست! چه سوم شخص دست و دلبازی بود. مگر می‌شود من آن سوم شخص را نشناسم؟ شناختم؟ نمی‌دانم؛ شاید! گویی که مغزم لاله‌آلود بود. فقط لاله می‌دید؛ فقط لاله می‌شناخت.

- داشتی با خودت چه کار می‌کردی؟!

شاید پژواک روح‌بخش باران را در ناودان خانه‌ی مامان گلی نشناسم، لیک آهنگ زنگ صدایت را چرا! شاید شیرینی شکلات‌هایی که دزدکانه و دور از چشم مامان‌پری از قندان شیشه‌ای برمی‌داشتم را به فراموشی ماهی‌ها بسپارم، اما شیرینی عطرت را نمی‌توانم! شاید بازی باد را با موهایم از یاد ببرم، ولیکن مگر می‌توانم رقص مهربانانه‌ی انگشتانت در میان فرفری‌های نارنجی‌گونم را از ذهن پاک کنم؟

یقه‌ی کت چرمت را در مشت‌هایم فشردم و بوی شیرین عطرت را به خاطر سپردم. دوباره شروع به بافتن موهای خیسم کردی، ولیکن این دفعه من نگران گره خوردنشان نبودم. در فکر این‌که بعدها چگونه باید این دسته‌های در هم تپیده را باز کنم؛ نبودم. فقط در فکر تو بودم و لاله‌هایی که داشتند یکی‌یکی پژمرده می‌گشتند و از بین می‌رفتند!

- بیش‌تر مراقب خودت باش!

لبخندی روی لبانم نشست. بهتر نبود به جای دلنشین تو را شکلات می‌نامیدم؟ شیرین بودی...خیلی زیاد! با این تفاوت که دل را نمی‌زدی، بلکه هر لحظه بیشتر از لحظه‌ای قبل در دلم جا باز می‌کردی!

- هستم. می‌شه...همیشه به من یادآوری کنی، که مراقب خودم باشم؟ آخه گاهی اوقات یادم می‌ره!

سرم را از روی سینه‌ی پهن و مردانه‌اش برداشتم و به چهره‌ی همیشه مهربانت خیره شدم. باز هم همان لبخند دندان‌نما و تبلیغ برند خمیر دندانی که هیچ‌گاه وجود نداشت! سرت را تکان دادی و من غرق گشتم در شکلات چشمانت. شانس آورده بودم، که چشمانت دریا نبود، وگرنه چه کسی می‌آمد و مرا از اقیانوس آن دو گوی بزرگ و درخشانت بیرون می‌کشید؟

- دوستت...چیستا گفت، که بیام پیشت. چرا به این وضع افتادی؟!

سر به عقب بردم و به چیستایی که ظاهراً مشغول به تمیز کردن شمشیرش با آن تکه پارچه‌ی سبزفام سلطنتی بود؛ نگاه کردم. گفتم ظاهراً، زیرا که می‌دانستم تمام پنج حواسش پی منی است، که حال روحی خوبی ندارم.

چیستا سرش را چرخاند و دست از تمیز کردن کشید. پلک برهم نهادم و با خود گفتم که شاید این پلک برهم نهادن یک جور تشکر از راه دور باشد! بی‌تفاوت سری تکان داد و به دنیزی که روبندش را روی صورتش کشیده بود و کاملاً معلوم بود، که معذب است؛ نگاه کرد.

شاید من اشتباه کرده بودم! شاید من درست و حسابی آدم‌های اطرافم را نشناخته بودم! فریالی که این همه سنگش را به سینه می‌زدم؛ مرا رها کرد و رفت و این درحالی‌ست، که چیستا برای خوب شدن حال من نمی‌دانم چطور و چگونه به آریو خبر داده بود، که در این روزهای سخت در کنارم باشد.

گاهی اوقات آدم‌هایی که به ما ابراز علاقه نمی‌کنند؛ ممکن است که بیشتر از کسانی که به ما ابراز می‌کنند؛ دوستمان داشته باشند! من همیشه چیستا را به چشم رقیب می‌دیدم و فریال را به چشم رفیق! چیستا درست می‌گفت. همیشه شیطان‌ها بد و منفور نیستند؛ گاهی بیشتر از دیگران می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد!

- چیز خاصی نبود. ممنون که اومدی!

لبخند زدی؛ از آن لبخندهای مختص به خودت که هیچ‌گاه روی لبان غیر ندیده بودم.

کنارمان رودخانه بود و دورتادورمان را گل‌های بابونه‌ای که میان سبزه‌های قد علم کرده بودند؛ گرفته بود. بابونه‌ی بزرگی که کنار رودخانه جوانه زده بود را چیدی و آن را پشت گوش و روی موهای فرفری خیس شده‌ام نهادی. خنده‌ای کردم و به چشمان خندانت خیره شدم. چه خوب بود، که بودی!

دستم را گرفتی و کمکم کردی تا از جایم بلند شوم. لاله‌های سرخ که نشان از خون قرمزفام آذرماه می‌دادند؛ هنوز هم روی دامن آفتابگردانی‌ام خودنمایی می‌کردند. نگاهی به لباسم انداختی و اخم‌هایت را در هم کردی. لباسم کمی خیس بود؛ البته کمی که نه! خیلی زیاد خیس بود!

خودم آب را به روی خودم پاشانده بودم. گمان می‌کردم، که با این کار می‌توانم ردی از وجود منفور آذرماه را از زندگی‌ام پاک نمایم! انگشتر یاقوت سرخ‌فامم هنوز نور آبی لاجوردی‌طور را از خود ساطع می‌کرد و به دور دست‌ها می‌فرستاد. انگار که وقت تنگ بود و باید دست می‌جنباندیم، لیک برای چه؟! مگر سایه‌ی سنگین آذرماه از سر دنیا کم نشده بود؟! مگر آذرماه همان ارباب تاریکی‌ای نبود، که از همان آغاز داستان اَشوزُشت‌ها در پی‌اش بودم؟! گمان می‌کردم، که قصه به پایان رسیده و من می‌توانم به زمین برگردم، ولیکن انگشتر چیز دیگری می‌گفت! باز هم می‌خواست، که آن خودنویس منبت‌کاری شده را روی دفتر ساده‌ام به لغزش درآورم و باز هم کلمات را به بازی بگیرم!

و من ساده‌لوح هیچ‌گاه نفهمیدم، که به بازی گرفتن کلمات تاوان دارد و کلمات به خوبی به خاطر بازیچه شدنشان از من انتقام می‌گیرند!

جغدهای اَشوزُشت نامم باز چه چیزی را می‌خواهند به من بفهمانند؟! همین که دیگر آن دلنواز بی‌خیال و بی‌تفاوت نسبت به اطرافش نیستم؛ برایشان کافی نیست؟! هنوز هم باد می‌وزد. مترسک‌ها به دور دست‌ها می‌نگرند. هنوز هم آوای دروغ را می‌شنوم. لحظه‌ی نفرت‌بار اعدام عشق را می‌بینم. هنوز هم کفترهای نامه‌بر را سَر می‌بُرند و نامه‌های عاشقانه را می‌سوزانند! هنوز هم

ظلم بی‌داد می‌کند و هنوز هم حق را به آَشوزُشت‌ها می‌دهم! ویرانه زیستن بهتر از زندگی در میان انسان‌هاست!

این‌ها برای این‌که جغدها دست از سرم بردارند؛ کافی نیست؟! من به تنهایی نمی‌توانم کاری را از پیش ببرم! تنها می‌توانم به ظلم‌ها نگاه کرده و خود را سرزنش کنم برای دانستن! جغد هم پرنده‌ای زیباست، اما محکوم بود به تنهایی، زیرا که دانا بود! گاهی دانستن جرم است؛ همان‌گونه که گاهی انسان بودن جرم است!

- لباس با خودت آوردی؟ این‌جوری که با این هوای سرد سرما می‌خوری... .

نگران بودی. نگران حال من! تا به حال کسی نگرانی‌هایش را برایم خرج نکرده بود و چقدر شیرین بود اولین تجربه‌های من با تو!

- آره! آوردم. گرم نیستن، اما خب بهتر از هیچیه!

هنوز هم غم و قصه‌ی مرگ آذرماه حتیٰ با وجود دلنشینم مرا رها نکرده بود. شده بودم لنگه‌ی دوم دنیز! گویی که افسردگی مسری او به من نیز سرایت کرد.

- روبندپوش... .

روبندپوش صدایش زدم، زیرا که آن‌قدر به او شک داشتم، که حتیٰ حس می‌کردم اسمش را نیز به ما اشتباه گفته! دنیز سرش را بالا آورد و به احترام ما بلند شد. چیستا چشمانش را ریز کرد و سؤالی‌گونه به من نگاهی انداخت.

سرم را تکان دادم و آرام چیزی نشده را لب زدم. نگاهش نگران بود؛ خوب می‌دانست، که به دنیز چه حسی دارم!

- چه شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و دست آریو را که در دستم بود از شدت استرس فشردم. لبانم را روی هم فشار دادم و با استیصال به چیستا نگریستم. باهوش بود؛ خیلی سریع حرف‌های زندانی در قعر چشمان قهوه‌ای اشک‌آلودم را خواند. دستش را به تنه‌ی درختی که زیر سایه‌ی بلندش با دنیز نشسته بود؛ زد و از جایش بلند شد. راه مرا در پیش گرفت و کنارم طبق عادت همیشگی‌اش دست به سینه و بی‌تفاوت ایستاد.

- طوری نیست...فقط...من ازت می‌خوام که...که به سرزمین خودت برگردی...سرزمین ستیزا؛ البته بدون ما و به تنهایی!

شکست! قلبش شکست! صدای شکستنش را هر دویمان شنیدیم و چقدر من بی‌رحم شده بودم، که چشمان آهویی اشک‌بارش را که زیر آن روبند ساده‌ی مشکی‌فام می‌درخشید؛ فراموش کردم.

چهره‌اش معلوم نبود، لیک می‌توانستم لب‌های نارنجی‌گون لرزان از بغضش را تصور کنم. یا موهای لخت و مشکی‌اش که تارهای سفیدی هم میان آن‌ها خودنمایی می‌کرد را خاطرنشان کنم. می‌توانستم صورت سفید و حتیٰ تعداد چروک‌های پیشانی و کناره‌های چشم‌های سیه‌رنگش را ذکر کنم و وای از بدقولی‌ام! من قول داده بودم، که فرزند ناتنی‌اش را بیابم. عهد بسته بودم، که غم‌هایش را به پایان برسانم و بعد از بیست و اندی سال چهره‌اش را با رنگ

لبخند نقاشی کنم، اما چه کردم؟! شک کردم! شک کردم به افسردگی‌اش. به داستان مادرانه و کمیابی که برایم تعریف کرده بود. به بی‌گناهی‌اش و همه‌ی این‌ها تقصیر آذرماهی بود که خود را ارباب تاریکی معرفی کرد و خیلی راحت هم از بین رفت.

***

- تو...چرا از آذرماه ترسیدی؟

موهایش را بیشتر روی چشم خط‌چشم کشیده و عسلی رنگش ریخت و بینی‌اش را بالا کشید.

- وجود آذرماه در کنارم باعث می‌شه، که نیروم کم بشه. واسه همین نتونستم، که با اون بجنگم.

چشمانم را ریز کردم و همان‌طور که به انگشتر سرخم که نور آبی از آن منتشر می‌شد؛ می‌نگریستم؛ متفکر پاسخ دادم:

- پس...برای همین حدس زدی، که آذرماه ارباب تاریکیه؟

بی‌حرف سرش را تکان داد و به خانه‌های ویلایی‌ای که پشت سر هم از جلوی چشمان‌مان می‌گذشتند؛ خیره شد. شهر کهن! شهر فریال بی‌وفای من! کوچه‌ها، خیابان‌ها، ماشین‌های قدیمی مدل بنز، کیوسک‌های زرد، وانتی‌های آبی‌فام و زنگ‌زده، که سبزی و هندوانه می‌فروختند و با بلندگویشان گوش اهالی محل را کر می‌کردند؛ همگی نشان از قدیم و ندیم‌های زمین را می‌دادند.

- آی بیا این‌ور بازار. هندونه دارم چه هندونه‌ای! رنگش به سرخی خون کبوتر، شیرینیش به شیرینی قند...بیا به شرط چاقو! صورتم را جمع کردم. آلودگی صوتی مصداق بارز این معرکه‌گیری‌ای بود، که آن مرد نسبتاً فربه ایجاد کرده است!

لحظه‌ای دلم برای زمین خودمان تنگ شد. همان زمینی که امروزه تغییرات زیادی را متحمل شده. خریدها که دیگر این‌گونه نیست؛ همه چیز اینترنتی شده. انتخاب می‌کنی؛ پرداخت می‌کنی و لحظه‌ای بعد خریدهایت را از پیک موتوری تحویل می‌گیری! خبرنگارهای محل با دیدن سر و وضعمان در گوش هم‌دیگر پچ‌پچ می‌کردند و نگاه‌های عجیب و غریبی تحویل هم می‌دادند. می‌دانید، که منظورم از خبرنگارها چه کسانی‌ست دیگر؟! همان زن‌های نیمه بی‌کاری که با چادرهای گل‌گلی‌شان جلوی درب خانه‌شان می‌نشینند و با هم گل می‌گویند و غیبت می‌شنوند! انجمنی بود برای خودش! چه دل خوشی داشتند آن‌ها! البته که سر و وضع‌مان نیز متناسب نبود. باز هم شانس آورده بودیم که چیستا روح بود و به طبع از دید خارج، ولیکن این پالتوی عسلی‌رنگ و بلند آریو با موهای لخت و ژل خورده‌اش به همراه غلاف شمشیر بسته شده به بدن ورزیده‌اش را کجای دلم بنشانم؟

تیپش بسیار از نوع امروزی بود و مگر مردم شهر کهن امروزی بودن سرشان می‌شود؟

نگاهی به همان مرد انداختم، که برای فروش بیشتر هندوانه‌هایش که درون وانت سفیدفامش بودند؛ گلو و تارهای صوتی‌اش را به فنا داده بود. کسی هم نبود، که برود و به او بگوید کاه که از خودت نیست؛ کاه‌دان که از خودت است!

شاید کر شدن گوش‌های دیگران برایش مهم نباشد، لیک مطمئناً گوش‌ها و تارهای صوتی‌اش برای خودش مهم هستند دیگر! راهم را از چیستا و آریو جدا کردم و به سمت مرد فربه و سرحال به راه افتادم.

وانتش را درست وسط کوچه پارک کرده بود و حوالی‌اش مگس نیز پرسه نمی‌زد! مگر مردم عقل خود را از دست داده بودند، که پول‌هایشان را در جوب انداخته و این هندوانه‌های پلاسیده را بخرند؟! آن هم شرط چاقو! من که گمان نمی‌کنم.

- به سلام هم‌شیره! چندتا بذارم برات؟

من اسمی از آن هندوانه‌های کوچک و سفیدرنگ برده بودم؟ لابد اینک می‌خواهد با چرب‌زبانی و کار کردن روی مغزم به قول فریال این هندوانه‌های بدرد نخورش را به من بیاندازد!

- سلام! من هندونه نمی‌خوام. آدرس خونه‌ی خانواده‌ای رو می‌خوام که یه دختری به اسم فریال دارن... .

دستی به سبیل‌های دسته موتوری‌اش که گوشه‌ی آن چخماقی شده بود؛ کشید و بینی قوس‌دار و عقابی‌اش را خاراند. لنگ قرمزش را از روی آینه‌ی وانتش برداشت و با آن عرق‌های درشت روی شقیقه‌اش را پاک کرد. هوا گرم بود. بسیار هم گرم بود برای اویی که از قضا فربه هم هست.

- می‌دونم کدوم خونواده رو می‌گی آبجی، ولی می‌دونی چیه؟ عیال‌واری خرج داره. نوچ! مفتکی نمی‌شه!

بینی‌اش را بالا کشید و انگشت شصت و اشاره‌اش را به هم مالاند. این حرکت چه چیزی را نشان می‌داد؟! اوم...فکر کنم پول می‌خواست! مردک چاق با آن ابروهای به هم پیوسته و کمانی‌اش از من اخاذی می‌کرد و چه زیبا و جالبانه من یاد دانیارم افتادم. آن جنتلمن کوچکی که علاقه‌ی زیادی به باج گرفتن داشت! دانیارم دلم را تنگ خودش کرده بود. نگاهم خیره به کفش‌های چرمی و نوک تیزش ماند، که بوی واکسش به بینی‌ام می‌خورد. کفش‌هایی که به شدت به شلوار پارچه‌ای و پاچه گشادش می‌آمدند! حال پول از کجا بیاورم؟ جیب‌های من از خالی هم خالی‌تر است! البته شاید در آن گوشه کناره‌هایش دو یا سه‌تا شپش نیز پیدا شود!

دست بزرگ و مردانه‌ای از کنار صورتم گذشت. پول از کجا آورده بودی دل‌نشین؟! خوشمان آمد! چه آقامنشانه! سرت را خم کردی، تا قد بلندت به منِ قد کوتاه برسد.

- تا دل‌نشین هست؛ هویج رو چه به خرج کردن؟!

حال از نظر من بی‌شباهت به این هندوانه‌های پلاسیده نبودی! فکر می‌کنم، که تو اقیانوسی از ضدحال‌ها هستی. مرد لُنگش را دور گردنش که زنجیر ضخیم، کوتاه و نقره‌ای به آن آویزان بود؛ انداخت و دندان‌های مرتبش را به شکل لبخند بیرون ریخت. با حالت لاتی‌گونه‌ای پول را از تو ستاند و موهایش را که از شدت فرفری بودن به لانه‌ی کفترها مانند بود را از جلوی پیشانی کوتاهش کنار زد. پوست تیره رنگش در زیر این آفتاب تیز و گرماده چه برقی می‌زد!

- دمت گرم داش!

با لنگش آب بینی بزرگش را گرفت و انگشت اشاره‌اش را به سمت درب کرم‌رنگ یک خانه برد و در حالی که از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید؛ ادامه داد:

- جونم واست بگه که...اون دره که کرمیه و بعضی از قسمتاش زنگ زده‌ست...خونه‌ی همون شخصی که دنبالشین.

سرم را تکان دادم و بی‌حرف از کنار تو و آن مرد باج‌گیر گذشتم. چیستا در کنارم قرار گرفت و شانه به شانه‌ی هم به سمت آن خانه حرکت کردیم.

- وا! آره ببینش...شهدخت هم مهمون باکلاس داره ها!

- حالا کلثوم‌جون تو از کجا می‌دونی، که مهمون اوناست؟

- نمی‌بینی داره می‌ره سمت خونشون؟! نوچ نوچ نوچ! تو رو خدا نگاش کن؟ دیدی بهت گفتم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی اون شهدخت ور پریده‌ست؟ وگرنه اون فراز با زیر شلواریش کجا و این مهمون فرنگ رفته‌ش کجا!

شاید گمان می‌کردند، که آرام حرف می‌زدند؛ شاید هم با خود گفتند، که من صدایشان را نمی‌شنوم، ولیکن داشتن گوش‌های تیز به درد همین کارها می‌خورد دیگر! زن کلثوم‌نام با یک زن دیگر که اسمش را نمی‌دانستم؛ جلوی خانه‌اش که دقیقاً در کنار خانه‌ی فریال واقع شده بود؛ نشسته بودند و به فضولی می‌پرداختند! حال شهدخت و فراز مجهول چه کسانی بودند؛ نمی‌دانم!

لباس‌های من هم که بدتر از آریوی بیچاره‌ام بود! دامن ساده و سورمه‌ای رنگ با پیراهن آستین بلند و دکمه‌ای سفید در مقابل چادرهای گل‌قرمزی آن‌ها لیاقت گفتن این حرف‌های فضولی‌طور را هم داشت! یاد چیزی افتادم. بهتر بود تا زمانی که فریال را ندیده‌ام؛ آن را با چیستای مرموزم در میان بگذارم.

- چیستا! تو چطور به آریو گفتی که بیاد پیشم؟!

تعجب‌انگیز بود! این که چگونه چیستای روح شکلم دلنشینم را خبر کرده بود؛ جای یک علامت سؤال بسیار بزرگ را دارد! موهای مشکی و لختش را بیشتر روی چشم عسلی‌اش ریخت. ابروهای خوش‌فرم و سیاهش از شدت نور ستاره در هم رفت و همان‌طور که به جلو خیره شده بود؛ پاسخم را داد:

- انرژی من بعضی روزها زیاد می‌شه...امروز زیاد شده بود، اما با اومدن آذرماه داشت کم می‌شد. منم که نمی‌تونستم کمکت کنم، برای همین همه‌ی قدرت‌هام رو جمع کردم و به ذهن آریوبرزن رفتم!

پس تماس ذهنی برقرار کرده بود. حال باید بگویم، که چه‌قدر مدیونش هستم یا نه؟! انگار که مهری از او در دلم افتاده بود! چه خوب است، که دارمش! که حمایت‌های پنهانی‌اش را دارم! انگار آن هیولایی که از چیستا در ذهنم ساخته بودم؛ پودر گشته و از بین رفته است! فاصله‌ی وانت آن مرد اخاذ تا خانه‌ی فریال زیاد نبود. دستم را مشت کردم و به درب فلزی ضربه زدم. صدای مرغ و خروس می‌آمد و نشان از این می‌داد که در این خانه مرغ‌داری و پرورش خروس دارند! صدای سوت زدن آمد و در پی آن درب با صدای قیژقیژی باز شد. دستم را به طرف صورتم بردم و مانند بادبزن آن را تکان دادم. با این

گرما چه کنم؟! یک روز سرد و روز دیگری گرم! کم‌مانده بود، که مانند شیشه ترک برداریم!

- سلام!

دست از سوت زدن کشید و آدامس را مانند لنگه کفش در دهانش چرخاند. دستی به موهای لخت و خرمایی‌اش کشید و آن‌ها را به بالا هدایت کرد.

- هوی فرهاد! بیا ببین یه پرتقال پیدا کردم!

پرتقال؟! آداب معاشرتش هم که زیر صفر بود! نه سلامی و نه علیکی! حتماً باید به موهای نارنجی و فرفری‌ام اشاره می‌کرد؟! فرهادنام آن پسر بی‌ادب را کنار زد و با نیش باز به من نگریست. چه شبیه هم بودند!

- فرزاد! این بانوی محترمه رو از کجا پیدا کردی؟!

فرزاد ابروهای پهنش را که یکی از آن‌ها ردی از شکستگی را داشت؛ بالا انداخت. لبان نازک و صورتی‌اش را تکان داد و با مسخره‌بازی گفت:

- بانوی محترمه! من شما رو از کجا پیدا کردم؟

چشم‌های قهوه‌ای‌ام را در حدقه چرخاندم. چقدر جلف! مگر من هم قد این تازه سبیل درآورده‌ها بودم، که با من شوخی می‌کردند؟! چطور است، که گوش این دو پسر بی‌تربیت را هم بپیچانم و ادبشان کنم؟! برای بار دوم دستی از کنار صورتم رد شد و درب را بیش‌تر باز کرد. مرا کنار زدی و با سگرمه‌های درهم رفته‌ات به آن دو خیره شدی. جا دارد، که به تو بگویم:

- شگفتا بر غیرتت مرد!

ولیکن می‌دانی چه بود؟ زشت بود دیگر. نمی‌گفتند، که این دختر چه‌قدر لوس و جلف است؟

- دنبال دختری به اسم فریال می‌گردیم. می‌شناسین؟

الان نمی‌دانم با دیدن اخم‌ها و رگ برآمده‌ی گردنت ذوق کنم یا با آن لحن حسود و بچه‌گانه‌ات! حسادت می‌کردی دل‌نشین؟

آن پسرکی که ابروی شکسته داشت؛ صدای مرغی شکلش که نشان از نوجوان بودنش را می‌داد؛ روی سرش انداخت و شروع به داد زدن کرد.

- هوی فری! کجایی تپل؟ بیا دم در کارت دارن.

با لفظ تپل ابروهای نارنجی‌ام با عشق در آغوش هم دیگر رفتند. فریال من چاق نبود؛ تنها کمی مساحتش زیاد بود! آن پسر فرهادنام ضربه‌ای نسبتاً محکمی به شانه‌ای فرزاد ابرو شکسته زد و با خنده گفت:

- وای داداش! چرا بهش گفتی تپل؟ الآن پوست‌مون رو می‌کَنه خب... .

لبخند ذوق‌زده‌ای روی لبان همیشه خشکم نشست. من مطمئنم که او فریال من بود. کسی که از نسبت دادن کلمه‌ی چاق به خودش بسیار متنفر است. صدای لخ‌لخ کشیده شدن دمپایی‌ای روی حیاط آسفالت شده‌ی خانه پیچید و بعد از آن دستی به سمت موهای فرزاد آمد و شروع به کشیدنشان کرد. فرزاد از جا پرید و درحالی‌که سرش را خم کرده بود تا کم‌تر درد کشیده شدن موهایش را حس کند؛ شروع به آه و ناله کرد.

چیستا با اخم و دست‌به‌سینه مشاهده‌گر این منظره بود و تو داشتی با همان لبخند دندان‌نمایت، با چشمان شکلاتی براقت تماشایشان می‌کردی...و اما من...من خیره به آن دخترک مو طلایی با پوست سفید بودم که لپ‌های تپلش از شدت حرص به سرخی خون بود.

دخترکی که با عصبانیت مشغول کشیدن موهای برادرش بود و توجه‌ای به منی که چشمان دلتنگم لبالب پر از اشک بودند؛ نداشت! فریال...فریال من!

لب‌های لرزان و صورتی‌ام برای بیرون آمدن پژواک خوش‌آوای فریال چندین بار باز و بسته شدند، لیک صدا نزدند اویی را که در بی‌معرفتی و بی‌وفایی استادی ماهر بود. پشیمان گشتم. از این‌که دوباره خاطرات مرده‌ام را نبش قبر کردم؛ پشیمان گشتم. او چه داشت، که با تمام کارهایش هنوز هم در هوایش نفس می‌کشیدم؟! او مثل همیشه شاد و خندان بود؛ من مانند او نبودم اما! یعنی او هم مثل من دلتنگ بود؟ او هم خاطرات‌مان را از همان ابتدای کودکی مرور می‌کرد؟! گمان نمی‌کنم.

- فریال!

فریال بدون آن‌که نگاه خورشیدی‌اش را نثارم کند؛ به عقب برگشت و خیره به پسر دیگری ماند، که از داخل خانه بیرون آمده و داشت به طرف ما که جلوی درب ایستاده بودیم؛ حرکت می‌کرد. فریال نفس حرصی‌اش را به بیرون فرستاد. موهای خرمایی فرزاد نگون‌بخت را رها کرد و دستی به پیراهن گل‌گلی‌اش کشید. با دلخوری رو به آن پسری که حال در کنارش قرار گرفته بود؛ گفت:

- یونا نگاه کن این دوتا قزمیت به من چی می‌گن! الآن به نظرت من چاقم؟

پسر تکیده و لاغراندامی که گویا نامش یونا بود؛ لبخندی زد که چال روی گونه‌ی سفید و استخوانی‌اش نمایان شد. یونا دستی به چتری‌های طلایی رنگ فریال کشید و آن را مرتب‌تر کرد.

- معلوم است که نه. شما فریال من هستی! زیباترین بانوی شهرکهن!

چشم‌هایم را ریز کردم و با کنجکاوی به حرکات عجیبشان خیره شدم. زیادی از آن هندوانه‌های خوش آب و رنگ زیر بغل فریال نمی‌گذاشت؟ چرا جوری رفتار می‌کردند، که آدم را به شک می‌انداختند؟! از آن طور رفتارهای چندش‌ناک! از همان‌هایی که معمولاً مجنون‌ها تحویل لیلی می‌دهند! صدای سرفه‌ای مرا به خود برگرداند. دست‌مریزاد آریو با آن سرفه‌های مصلحتی‌ات!

نگاه فریال به ما کشیده شد و خیره به منی ماند، که پوزخندی روی لبم داشتم.

- شگفتا! بالاخره به ما هم نگاهی انداختی فریال خانم!

نفهمیدم که چگونه در آغوشم آوار شد. پس دلتنگ بود فریالکم! دستانش دورم حلقه شده بود؛ دستان من بی‌جان کنارم افتاده بودند اما! چه کینه‌ای بودم و نمی‌دانستم! نتوانستم! نتوانستم ببخشمش...و چه‌قدر دردناک بود دلی گفتن‌هایش، که بغض داشتند.

- دلی! کجا بودی این همه وقت؟ گیر چه موجوداتی افتادی؟ ببخش از این‌که نبودم! ببخش، که تنهات گذاشتم!

او نمی‌دانست، که دل‌چرکین شده‌ام. نمی‌دانست، که دیگر من و او ما نمی‌شویم. او خبر نداشت از این خاطرات بغض‌آلودی که قصد دارند؛ ذهنم را به گریه بیاندازند! دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با چشمان خورشیدی و اشکی‌اش به چشمان سرد و قهوه‌ای‌ام نگریست. نگاهش در بند چشمانم بود، ولیکن نگاه من در بند حوض آبی‌رنگ خانه‌اش است، که دور تا دور آن را گل‌های شمعدانی محاصره کرده بود. دستم را گرفت و با شوق و بغض مرا به داخل خانه هدایت کرد. برادرانش حیران بودند. نمی‌دانستند منی که این‌جا هستم؛ سبب این شدم، که پس از سال‌ها فراق بالاخره خواهرشان به سرزمین مادری‌اش برگردد.

چیستا درست می‌گفت. فکر کردن به برگشتن فریال حماقتی بیش نبود، لیک اینک کار از کار گذشته و دیگر نمی‌توان به عقب برگشت. با خوش‌حالی دستانم را رها کرد و به طرف درخت نارنجی که گوشه‌ی حیاط دلباز و سیمان شده‌اش بود؛ قدم برداشت. روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و دستش را بالا آورد. نارنج درشتی چید و نگاه درخشانش را به چشمان بی‌فروغم سوق داد. به سمتم آمد و نارنج را در دستان یخ‌زده‌ام گذاشت.

- نگاه کن. هنوز هم یادم نرفته، که نارنج رو دوست داری...اونم با فلفل سیاه و نمک!

سرم را بی‌حرف تکان دادم و به زن تپلی که در کنار درب داخل خانه ایستاده بود و لبخند به لب داشت؛ خیره شدم. دمپایی‌های صورتی و پلاستیکی‌اش را به پا کرد و مانند یک توپ قلقلی به طرفمان حرکت کرد. چه‌قدر بامزه بود! خصوصاً آن صورت گوشت‌آلود و خال کنار بینی‌اش!

- تو همون دلی‌ای نیستی که فریال ازش تعریف می‌کرد؟!

«بله» گفتم و نمی‌دانم چه شد که مرا در آغوش گرفت!

قد کوتاه و هیکل چاقش باعث شد، که لبخندی به لبم بیاید و دستم را دور کمر پهنش حلقه کنم.

همه چیز به سرعت می‌گذشت و من با لبخند مصنوعی و خشکیده‌ای که روی لبم نقش بسته بود؛ نظاره‌گر ماجرا بودم. پشیمان شدم. به خصوص زمانی که خبر نامزدی فریال با آن پسر تکیده اندام که گویا یونا نام داشت را شنیدم! فریال من دلداده بود. حال باید چه به او می‌گفتم؟ از او می‌خواستم، که یونا را رها کرده و با ما به سفری بیاید، که آخر و عاقبتش معلوم نیست و نمی‌دانیم، که چه خطراتی دارد؟! فرهاد و فرزاد مشغول اذیت کردن و مسخره کردن یونا و فریال بودند. آقا فراز که گویا پدر فریال بود؛ خاطرات سربازی اش را مو به مو برای دل‌نشین بازگو می‌کرد. شهدخت خانم درباره‌ی مدل مو و طرز تهیه‌ی سوپ گندم با من حرف می‌زد و چیستا با چشمان عسلی و ریز شده‌اش خیره به منی بود، که ماتم زده بدون آن که متوجه باشم شهدخت‌خانم چه می‌گوید؛ تنها سرم را تکان می‌دادم و به یونایی که برای فریال انار دانه می‌کرد و رویشان نمک می‌پاشید؛ نگاه می‌کردم. چیستا خوب فهمیده بود! من در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم. صدایی گرم و گیرایی مرا به خود بازگرداند. تو بودی دل‌نشین. بار دیگر مرا از مهلکه‌ی نابودی نجات دادی!

- ببخشید!

همگی ساکت شدند و به تویی که تکیه‌ات را از بالش‌های قرمز رنگی که گوشه‌ی دیوار بودند؛ گرفتی و از جایت بلند شدی؛ گوش سپاردند.

نگاه شکلاتی‌ات را به منی که از استرس رنگ به صورتم نمانده بود؛ هدیه کردی و پلک برهم نهادی تا دل بی‌قرارم آرام گیرد. لبخند کمرنگی روی لبان صورتی‌ام نشست و با انگشتان عرق کرده‌ی دستانم بازی کردم.

- ما برای این اومدیم که از فریال خانم بخوایم، که با ما بیاد...حالا شاید این سؤال براتون پیش بیاد، که کجا...باید بگم، که خودمون هم نمی‌دونیم!

به انگشتر یاقوت سرخی که در انگشتم نور آبی از خود نشر می‌داد؛ اشاره کردی و مصمم‌تر ادامه داد:

- ما تونستیم ارباب تاریکی رو شکست بدیم، اما این انگشتر چیز دیگه‌ای می‌گه. علاوه بر اون شهاب سنگ هنوز هم به سمت کره‌ی زمین حرکت می‌کنه و ستاره‌ای مادر هم هنوز در طلسم خودش به سر می‌بره. دل‌آشوب ما رو مجبور کرد، که بیایم این‌جا برای این‌که از شما و از فریال برای حل کردن این مشکل کمک بگیریم.

نفس راحتی کشیدم. بار سنگینی را از دوشم برداشتی. شاید بتوانم کمی در واژه‌ی دل‌نشین صرف نظر کنم! چطور است که تو را فرشته‌ی نجات بنامم؟ تو به مانند آبی بودی که پس از سال‌ها تشنگی به من رسید. هم‌چون یک چای دارچین داغ و لب‌سوز بودی در اوج سرمای زمستان که سردی آن که به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. شاید به مثل نان خامه‌ای بودی! همان‌قدر شیرین! همان قدر دلبر! چه خوب است، که بودنت را دارم دل‌نشینم!

همهمه‌ای به پا شد. شهدخت خانم دست از تعریف مانتوی کوتاه و جلف کلثوم همسایه‌ی فضول‌شان کشیده و به آقا فراز چشم‌غره می‌رفت . آقا فرازی که پس از خوردن پرتقال دست‌های کثیفش را به زیر شلواری چهارخانه‌اش می‌کشید؛ به گمانم لیاقت این چشم‌غره را هم داشت! یونا ابروان مردانه و کشیده‌اش را در هم کشیده بود و مدام به ته ریش‌های بوری که صورت سبزه‌ای را در بر گرفته بودند؛ دست می‌کشید. حالش را می‌فهمم. نگران بود. دلواپس بود. در هراس از دست دادن فریال قرار داشت. فرزاد و فرهاد با تعجب به منی که شرمنده و معذب سرم را به زیر انداخته بودم؛ می‌نگریستند و فریال با غم نگاهم می‌کرد.

فضای خانه بسیار برایم سنگین بود و نگاه چیستا که در آن اشتباه کردی موج می‌زد؛ این فضا را برایم سنگین‌تر می‌کرد! یونا با خشم از جایش بلند شد و به تندی رو به تو گفت:

- ابداً! من اجازه نمی‌دهم، که فریال با شما بیاید!

ابروهای هلالی‌ام هم دیگر را در آغوش کشیدند. شگفتا! مثلاً یونا چه کسی بود، که بخواهد برای فریال تصمیم بگیرد؟! با آن قد و قواره‌ی خلال‌دندانی‌اش! تا دهانم باز شد، که بار او کند چیزی را که نباید بار کند؛ فریال هم از روی فرش گل‌صورتی با زمینه‌ی سفید بلند شد و دستان یونا را در دست گرفت. نگاه اشک‌بار و خورشیدی‌اش را به چشمان سیاه و گربه‌ای یونا سپارد و آرام لب زد:

- یونا! آروم باش. یه لحظه بیا توی اتاق کارت دارم.

و پس از آن دستش را کشید و با هم به سمت اتاقی که درب صورتی داشت حرکت کردند. موهای موج‌دار و نارنجی‌ام را از صورتم کنار زدم. حالات همه تهاجمی بود و گویی منتظر یک حرف بودند تا مانند بمب از شدت عصبانیت منفجر شوند!

درست همسان اسمم چه آشوبی به پا کرده بودم و نمی‌دانستم! انگار که از بین ما تنها شهدخت خانم زودتر به خودش آمد. دستی به موهای پف و زیتونی‌اش کشید و عرق نقش بسته بر پیشانی کوتاهش را پاک نمود. دستانش را که تا آرنج پر از دست‌بند طلا بود را پایین آورد و سینی چای را از روی زمین برداشت و با گفتن چای سرد شد؛ من میرم یکی دیگه درست کنم؛ جمع سنگین و حرصی‌مان را ترک گفت. حال من و تو مانده بودیم با فرزاد و فرهاد دوقلویی که مشغول پچ‌پچ در گوش هم دیگر بودند و آقا فرازی که با ملچ و ملوچ پرتقال آب دارش را نوش‌جان می‌کرد و دستان کثیفش را به زیر شلواری معروفش می‌مالاند!

ببین...این زیرشلواری دیگر چه بود که آوازه‌اش به گوش اهالی محل رسیده و همه تعریفش را می‌کنند! دل‌نشین نکند، که تو شلوار اتو خورده و مرتبت را کنار گذاشته و شبیه آقا فراز با یک شکم جلو آمده و سبیل‌های موتوری و نامرتب شوی؟!

البته مهم نیست. تو فقط باشی برای من کافی‌ست! فرقی نمی‌کند، که بوی جورابت درست به مانند آقا فراز تا همسایه بقلی برسد یا نه. فرقی ندارد، که فرازطورانه بعد از خوردن خیار دستت را تا آخر حلقت فرو ببری تا اضافه‌های خیاری را که خورده‌ای از میان دندان‌هایت بیرون بکشی! تو هر جور که باشی؛

هر شکل که باشی؛ برای من دل‌نشینی! نگاهم را دور خانه‌ی ساده و قدیمی‌شان چرخاندم. یک خانه هفتاد یا شاید هم هشتاد متری بود با دو فرش مثلِ هم. مرا یاد خانه‌ی ثروت می‌انداخت. همان‌قدر ساده؛ همان‌قدر با نظم و تمیز. از جایم برای کمک به شهدخت خانم بلند شدم. نگاهی به چیستایی که مانند قلدرهای اخم‌آلود در گوشه‌ای نشسته بود؛ انداختم. تا خواستم قدمی بردارم؛ گوشه‌ی دامنم را کشیدی و سؤالی به من نگریستی. سرم را کج کردم و یک دور صورت برنزه، لبان نازک و کالباسی و چشمان مهربان و شکلاتی‌ات را در نظر گذرانیدم. مگر این حجم از مهربانی و عطوفت می‌تواند در وجود یک شخص جای بگیرد؟! شاید تو یک آمپول احساسات بودی! آن‌قدر احساسات داشتی، که نیمی از آن‌ها را به من تزریق کردی! لبان گوشتی و صورتی‌ام را روی هم فشار دادم و آرام گفتم:

- میرم کمک مامان فریال.

نگاهی به فرزاد، فرهاد و آقا فرازی که حواس‌شان به ما نبود؛ انداختی و پنهانی چشمکی بامزه‌ای نثارم کردی و خندیدی. گوشه‌ی دامن نخی و سورمه‌ای‌ام را رها کردی و من با لبخندی که از چشمک دلبرانه‌ات روی لبم نشسته بود؛ نگاهم را با شرم دور تا دور دیوارهای رنگ شده‌ی استخوانی‌فام گرفتم و به سمت آشپزخانه‌ی کوچکی که فاصله‌ی زیادی تا پذیرایی نداشت؛ حرکت کردم. ضربه‌ای به درب آشپزخانه زدم و با کنجکاوی نگاهم را به اندرونی آن سپردم. لیوان‌ها و ضربه‌های بلورین و چیده شده، سینک نقره‌ای، میزغذاخوری شش نفره، دیوارهای سبز رنگ و یخچال طوسی رنگ، آشپزخانه‌ی کوچکش را تشکیل می‌دادند. نگاه مشکی‌اش را لحظه‌ای بالا آورد

و دستی به صورت اشک‌آلود سفیدش که چروک‌های آن را در بر گرفته بود؛ کشید. دوباره خودش را با تمیز کردن میزغذاخوری کوچکی که وسط آشپزخانه بود؛ سرگرم کرد و به دقت لکه‌های ناچیز را پاک نمود.

- چیزی می‌خواستی؟

چیزی می‌خواستم؟ نه! نمی‌خواستم. لبخند ماست‌مالی شکلی روی لبان صورتی و خشکم نشاندم و روی صندلی چوبی میز نشستم. صورتش را بیشتر به میز نزدیک کرد و ریزبینانه نگاهش را دور تا دور آن شیشه‌ی فلک‌زده‌ی میز گرداند.

- می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

ابروهای نازک و دست‌کاری شده‌ی زیتونی‌اش را بالا انداخت و لبان رژخورده‌ی قرمزش را جمع کرد. چهره‌اش از آن قدیمی‌ها بود. از آن قدیمی‌های باکلاس و اصیلی که در دل می‌نشستند! امان نداد و به سمت سینک نقره‌ای آشپزخانه‌اش که از شدت تمیزی برق می‌زد رفت و لیوان‌های استوانه‌ای شیشه‌ای را که به گمانم چندی پیش آن‌ها را شسته بود؛ دستمال کشید و خود را با خشک کردن و گرفتن چند لکه‌ی کوچک و قطرات بی‌آزار آب مشغول کرد.

- فریال خیلی شیطون بود. تقریباً چهار یا پنج سالش بود، که بخاطر همین شیطنتش گم شد و دیگه پیداش نشد!

آهی کشید. چنان با آن تکه پارچه‌ی زردرنگ لیوان‌های تمیز را تمیزتر می‌کرد، که صدای جیغ لیوان‌ها بلند شد. صورتم را از صدای آزار دهنده‌ی جیرجیری

که لیوان‌ها از خود در می‌آوردند؛ گرفتم و به ادامه‌ی حرف‌های بغض‌آلودش که با اشک‌های درشتش همراه بود؛ گوش سپاردم.

- بعد از ده سال پیداش شد و گفت، که مجبوره بره به یه مأموریت، تا بتونه برای همیشه پیشمون و توی سرزمین کهن بمونه. ما هم با اشک و آه راهی‌ش کردیم و چیزی نگفتیم. دوریش برای من دردناک بود؛ به خصوص این‌که تک دختر بود و جز اون دختر دیگه‌ای نداشتیم. حالا بعد از این همه سال دوری...بالاخره به خونه برگشته، اما شما باز هم دست از سرش برنمی‌دارین؟!

شگفتا! توپش پُر بود. خیلی هم پر بود! به گمانم مرا با غول دوسر اشتباه گرفته است! ابروهای نارنجی‌ام دوباره دستان هم را در دست گرفتند و من با سر انگشتانم چشمان قهوه‌ای و خسته‌ام را مالاندم. به قالیچه‌ی کرم‌رنگ پهن شده روی زمینی که طرح‌هایی از گل پیچک داشت و قسمتی از سرامیک‌های سفید را می‌پوشاند؛ خیره شدم و در فکر فرو رفتم. این زن می‌دانست، که دختر نازپرورده‌اش چه بلایی سر من آورده است؟ اگر می‌دانست، که این خزعبلات را بارم نمی‌کرد! یک طرفه به قاضی رفته بود و دیگه صبرم را کاملاً لبریز کرده است. زیادی به من بر خورده بود و نمی‌دانستم، که چه بگویم. زخم زبان‌هایش هم که حرف نداشتند! چه خوب بود، که فریال یک مادر نگران دارد! مسلماً اگر مامان‌پری من بود؛ بی‌خیال در حالی پایش را روی آن پایش گذاشته و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید؛ می‌گفت:

- چه بهتر! از دستش راحت می‌شم!

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

اصولاً مادر همیشه ارادت خاصی به بنده داشتند!

نمی‌دانم از حسادت بود یا از حرص، ولیکن با صورت جمع شده نگاهی به شهدخت‌خانمی که هنوز لیوان‌ها را می‌سابید؛ انداختم و از جایم بلند شدم.

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم. می‌دونم تو هم هر کاری می‌کنی برای نجات ما و بقیه‌ی هست، اما خب...دخترمم برام مهمه؛ دل‌آشوب جان!

نه به آن جنگ اولش و نه به این جان آخرش. تنها سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و از آشپزخانه خارج شدم. هم‌زمان با من فریال و یونا نیز از اتاق خارج شدند. موشکافانه به کنکاش چهره‌ی آن‌ها پرداختم. فریال خوش‌حال بود و خوب می‌دانستم، که اگر کسی این جا نبود؛ شروع به بالا و پایین پریدن می‌کرد و اما یونا... . او هم انگار که کمی آرام بود. چهره‌اش نگران می‌زد، لیک انگار بلبل‌زبانی و گفتار شیرین فریال رویش اثر گذاشته و باعث شده، که همه‌چیز به نفع ما تمام شود. یونا لاقید بدون این‌که نگاهم کند؛ از کنارم گذشت و به سمت پذیرایی رفت. سرم را سؤالی‌گونه برای فریال تکان دادم. نگاهش به من انداخت و چشمان خورشیدی و گردش از خوشی درخشید. از شدت ذوق لبان نازک و گلبهی‌اش را گزید و جیغ کوتاهی کشید. اخمی کردم و «هیس» گفتم. می‌خواهد با این کارهای بچه‌گانه‌اش توجه همه را به سمت ما جلب کند؟! دستانش را به هم کوبید و سرش را به گوشم نزدیک کرد. با صدایی که آرام بود و در آن شوقی آشکارا موج می‌زد؛ در گوشم گفت:

- دلی بالاخره مُخش رو زدم!

چشمان کشیده و قهوه‌ای‌ام گرد شد. ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زدم و چشم‌غره‌ی ملامت‌باری را نثارش کردم. خوب می‌دانست، که از این طرز صحبت کردن و از این اصطلاحات خوشم نمی‌آید و باز هم در کمال بی‌ادبی در مقابلم این کلمات را مورد استعمال قرار می‌داد!

***

فریال به تویی که جلوتر از ما در جنگل پر دار و درخت راه افتاده بودی؛ نگاهی انداخت و نرم‌نرمک به من نزدیک شد. با انگشتانش بازی کرد و آرام پرسید:

- می‌گم لحظه‌ی آخر چی به یونا گفتی؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. به نور زرد ستاره‌ی مادر که از لابه‌لای برگ‌های پهن درختانی که بلندبالا بودند و اسمشان را نمی‌دانستم سرک می‌کشید؛ خیره شدم.

- یادته غیرت مخترع بود و وسایل جنگی هم درست می‌کرد؟ نمی‌دونم چرا، ولی چندوقت پیش توی خوابم دیدم، که دارم با یه مار می‌جنگم... واسه همین به یونا گفتم که بره پیش غیرت و ازش بخواد که برامون وسایل جنگی مثل شمشیر و بقیه‌ی چیزها رو درست کنه.

ابروهایش را بالا انداخت. رنگش پرید و درحالی که از ترس به خود می‌لرزید؛ آب دهانش را با سر و صدا قورت داد.

- حالا چرا مار؟!

چیزی نگفتم و تنها به پاهای چکمه‌پوشم، که در گل قهوه‌ای‌رنگ زمین فرو می‌رفت و صدای چالاپ و چلوپ از خودش درمی‌آورد؛ نگاهم را سپاردم. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم، که من دل‌آشوبی که ادعای قوی بودن را داشت؛ علاوه‌بر ارتفاع از مار هم می‌ترسد؟! مسخره بود!

- اون مرده خوشتیپه که همیشه باهاته کیه؟

هم‌زمان به حرفش گوش دادم و به انگشت اشاره‌اش که به سمت تو گرفته شده بود؛ نگاه کردم. خنده‌ام گرفت. رگ فوضولی‌اش گل کرده بود و می‌خواست، که از همه چیز سر در بیاورد. البته این اخلاق فریال تنها برای من خنده‌دار بود. گمان نمی‌کنم که برای چیستایی که در کنارم قرار داشت و مدام به فریال چشم‌غره می‌رفت و با کج و کوله کردن صورتش ادایش را در می‌آورد؛ خنده‌دار باشد!

لبانم را روی هم فشار دادم و به تویی که بی‌خیال از همه جا جلوتر از ما راه می‌رفتی و جوانب را می‌سنجیدی خیره شدم. اگر که قربان صدقه‌ی معرفت و مهربانی‌ات و چشمان کهربایی‌گونت شوم؛ لوس‌بازی نیست؟ به راستی چشمانت چه رنگی‌ست؟

کهربایی؟ شکلاتی؟ قهوه‌ای روشن یا که زرد؟ لحظه‌ای دلم برای لبخند همیشه نقش بسته بر روی لبان نازک و کالباسی‌اش تنگ شد. کاش برای چند ثانیه به عقب برگردی و نگاه گرما را میهمان نگاه یخ‌زده‌ام کنی!

- من که بهش می‌گم دل‌نشین، ولی اسم واقعیش آریوئه.

چشمان خورشیدی‌اش را ریز کرد و مرموز به منی که در افکارم غوطه‌ور بودم خیره شد. دستانش را به هم کوبید و با ذوق به من نگریست. اگر در همه‌ی موقعیت‌ها خنگ به تمام معنا باشد؛ در کنکاش نگاه عاشقانه‌ام به آریو انیشتین است! چیستا سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و عقب کشید. از قبل به فریال گفته بودم که یک فرد روح‌شکل به نام چیستا در کنارمان هست و در کمال ناباوری او به جای این‌که بترسد؛ سعی داشت که بیش‌تر به چیستا نزدیک شود! نمی‌دانم چقدر راه رفته بودیم، ولیکن تنها فهمیدم که آسمان سفید به آسمان سورمه‌ای با ستاره‌های ریز و درشت تبدیل شده و نشان از غروب را می‌داد. پس از تاریک شدن هوا به خواست فریالی که مانند بید از ترس به خود می‌لرزید؛ در گوشه‌ای و زیر یک درخت بزرگ روی زمین پارچه‌ای پهن کردیم و برای دور شدن حیوانات هم آتش روشن نمودیم و دورش جمع شدیم. دلم گرفت از غروب، از نگاه دلتنگ و رنگ‌باخته‌ی فریال، از بی‌تفاوتی چیستایی که روبه‌روی‌مان نشسته بود...از تویی که کنارم نشسته بودی و به آتش نگاه می‌کردی و بیشتر از همه از نبودن دنیز! دلش را شکسته بودم. پشیمانم از این‌که او را با بی‌رحمی از خود راندم و به وفاداری‌اش شک کردم. کاش بود و با همان صورت گرفته و افسرده‌اش که زیر آن روبند ظالم پنهان شده بود؛ به همان اسب چوبی نیمه‌کارش خیره می‌شد و با دستان چروک ظریف و لرزانش یال اسب را می‌تراشید!

- دلی! من رو می‌بخشی؟ به خاطر همه‌ی اون کارهایی که انجام دادم... .

- نه!

جا خورد. این را از پریدن در جایش و رنگ زرد شده‌اش فهمیدم. حق داشت. دلیِ قبلاً کجا و دلی‌ای که حال کنارش نشسته کجا!

نگاه چیستا متفاوت بود اما! در نگاهش تأسف موج می‌زد؛ نگرانی سرک می‌کشید و حرف‌هایی غوطه‌ور بودند، که اجازه‌ی به زبان آوردنشان را نداشت. چیستا با دلواپسی سرش را به چپ و راست تکان داد و لب زد:

- این کار رو نکن. ببخشش!

اما از نظر من بخشش این‌گونه نبود! اگر من صد بار هم به او بگویم، که بخشیدمش؛ وقتی که دلم هنوز به این کلمه اعتقاد ندارد چه فایده؟!

- چرا؟!

حال فریال به دنبال یک دلیل بود، تا معنای حرفم را درک کند. دلیل زیاد داشتم. کار او نابخشودنی بود و این را خودش نیز می‌دانست. مگر من در آن زمان جز او چه کسی را داشتم، که همراهم باشد و کمکم کند؟ در همان لحظه‌ای که بیشتر از هر وقت دیگر به او احتیاج داشتم؛ گذاشته و رفته بود! اینک انتظار داشت، که لبخند ملیحی تحویلش دهم و بگویم که... .

- آدما با بخشیدن دیگران فرصت جبران و پشیمونی رو ازشون می‌گیرن...و من نمی‌خوام این رو ازت بگیرم فریال!

شاید از دل‌گیری بود و شاید هم از شرمندگی، ولیکن از هر حسی که بود؛ او وادار به بلند شدن از جای خود شد و در دورترین نقطه‌ای که از ما قرار داشت؛

روی پارچه‌ی زرشکی‌رنگ دراز کشید و روانداز نازک و ساده‌ی سفید را روی سرش انداخت.

خودش را به خواب زده بود، لیک من خوب می‌دانستم که می‌خواهد گریه‌هایش را زیر آن روانداز نازک سفید رنگ از سر کند! گویا که همه از حرفی که به فریال زده بودم؛ ناراحت شدند، زیرا که همگی به طور ناگهانی دلشان خواب کرد و در گوشه کناره‌های پارچه‌ای که پهن کرده بودیم؛ خودشان را به دست خواب سپاردند. انگار که از میان ما چهار نفر تنها کسی که خواب با چشمانش قهر کرده بود؛ من بودم. شاید هم افکار افسار گسیخته‌ام اجازه نمی‌دادند، که استراحت کنم.

چیزی که بسیار اذیتم می‌کرد این بود، که من دیگر من نبودم! منِ الآن تفاوت‌ها داشتم با من سابق. از این ناراحت بودم که بیست و اندی سال تمام تلاشم را کرده بودم که اطرافیانم را تغییر دهم، ولیکن فهمیدم که نمی‌توانم! دیر فهمیدم و دیگر ضرب‌المثل ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه‌ست؛ برایم کارساز نیست. دیر فهمیدم و همین دیر فهمیدن باعث شد که من هم شوم یکی مثل آن‌ها... یکی به همسان آدم‌های خاکستری رنگ اطرافم و شاید هم بدتر از آن‌ها! اگر فکر می‌کنید، که باید آدم‌های اطرافتان را تغییر دهید؛ پس وقت آن رسیده که خودتان را تغییر دهید. عمرتان را پای عوض کردن آدم‌ها ننشانید؛ آن‌ها تا زمانی که خودشان نخواهند دست‌خوش تغییر نمی‌شوند.

- بانو دل‌آشوب؟

سرم را برگرداندم. چشمانم را ریز کردم و به آن شخصی که در میان درختان پنهان شده و تاریکی او را بلعیده بود خیره شدم. نور آتشی که دل‌نشین روشن کرده بود؛ تنها از شانه به پایینش را برایم آشکار می‌ساخت و در تشخیص این‌که او چه کسی‌ست؛ عاجز بودم. کمی جلو آمد و چشمان ریز شده‌ام توانست چهره‌اش را ببیند. او؟! او این‌جا چه می‌کرد؟ لرزی بر اندامم نشست و تنم به یک باره یخ زد. با شتاب از جایم بلند شدم. نفس‌های مقطعم را سر و سامان دادم و لبان خشکم را به وسیله‌ی زبانم تر نمودم.

- تو...تو...این‌جا... .

لبخندی روی لبان رژ خورده‌ی سرخش نشاند و موهای لخت قهوه‌ای‌اش را به عقب پرتاب کرد. لباس قرمز و بلندش در تاریکی می‌درخشید و مثل همیشه مانند اسمش حس خوبی را به آدم القا می‌کرد.

- چه خوب است که بار دیگر توانستم شما را ببینم. نزدیک بیایید.

نفس راحتی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم. سعی کردم قدم‌هایم را آرام بردارم، تا صدای خش‌خش برگ‌های خشک باعث خدشه‌دار شدن خواب شیرین بقیه نشود. گویی که لبخند محبت‌آمیزش مسری بود، وگرنه به چه دلیل من هم بی‌اختیار لبخند لاجوردی‌رنگی روی لبان صورتی و خشکم چسباندم؟ چقدر حرکاتش شبیه به تو بود دل‌نشینم! همان‌قدر مهربان، همان‌قدر با محبت! دستان سفید و ظریفش را در دست‌های یخ‌زده‌ام گرفتم و در آغوشش رفتم. شاید همین محبت و آرامشش باعث شد که از آمدن ناگهانی‌اش به این‌جا تعجب نکنم و سؤالی نپرسم. اندامش کشیده بود و

ظریف و همین امر باعث شد، که من قد کوتاه در آغوش مادرانه‌اش حل شوم و او دستان پر مهرش را نوازش‌وارانه روی موهای پریشان و مواج نارنجی‌گونم بکشد!

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود!

از آغوشش بیرون آمدم و خیره به چشمان آبی‌اش شدم که نگرانی در آن موج می‌زد. نگاهم به تشویش افتاد. خبر خوبی در راه نبود!

چشمان درشتش را بست و کلافه دستی به صورت سفید خود کشید. سفیدبرفی پیش او سر خم می‌کرد!

- دل‌آشوب جان! متأسفانه در این دیدار ما بعد از آن همه فراغ خبر خوشی نیست!

نگاهش رنگ و بوی خوبی را نمی‌داد. دلم گواه بد می‌داد؛ گواه دردسری دوباره، که قرار است بر سرم آوار شود.

- چی شده؟!

از حالِ خود بگویم؟ چه بگویم؟ نمی‌دید، که دستانم می‌لرزد؟ نمی‌دید، که صورتم رنگ باخته و همسان گچ دیوار شده است؟ نمی‌دید نفس‌های سوءاستفاده‌گرم می‌روند و دیگر باز نمی‌گردند؟ نمی‌دید که گوش‌هایم سوت می‌کشند و گویی کر شده‌ام و باز هم حرف می‌زد و لبان گوشتی‌اش را تکان می‌داد؟ بی‌آن‌که مراعات احوال نابسامانم را کند؛ دستش را در آستینش کرد و یک شی‌ای که لای دستمال گل‌دوزی شده با زمینه‌ی سفید پیچانده بود را

بیرون آورد. ابروهای هلالی و مرتبم به هم نزدیک شدند و او با صبر و حوصله شی را از حصار آن پارچه‌ی نرم و لطیف بیرون آورد. شاید بتوانم بریدن نفسم را به دیدن آن شی‌ای که روی دستمال آرمیده بود؛ نسبت دهم!

- فصل نهم: انهدام دل -

«چیزی درهم فرو ریخت...

در میان سکوتی که سرسام‌آور بود؛ صدایش پیچید!

به گمانم دلم بود!

کلماتت قدرت داشتند...

و توانستند دلم را به زوال بکشند»

***

نگاه ترسانم را به فریالی که غرق در خواب بود؛ قفل کردم. دوباره پاهایم را با ریتم روی زمین کوباندم. ناخن به دندان گرفتم و صدای شکستن‌شان تنها چیزی بود که سکوت خفقان‌آور جنگل را می‌شکست؛ البته اگر صدای زوزه‌ی گرگ‌هایی که در همین حوالی بودند را فاکتور می‌گرفتم.

گرگ زوزه می‌کشید. باد با بی‌شرمی می‌وزید و من در خود فرو ریختم! حرف‌ها و کلمات ذهنم را در بر گرفته بودند و هر لحظه بیش از قبل مرا به سمت فریال می‌کشاندند. دستم را با عصبانیت مشت کردم و نمی‌دانم برای چندمین بار بود، که گرمی مایعی را که روی کف دستم می‌لغزید؛ حس نمودم. کف

دستم را باز کردم و خیره به خونی شدم که از سطح آن مانند رودی می‌جوشید! در میان خون‌های دست زخمی شده‌ام خنجری با دسته‌ی سبز دیده می‌شد که رویش نگین‌های سفید قرار داشت.

دلهره‌ای وجودم را در برگرفت و بار دیگر هجوم محتویات معده‌ام را به سمت دهانم حس کردم. لب به دندان گزیدم و به ناخن‌های از ته چیده شده‌ام خیره شدم. حرف‌های ملکه‌ی محبت مانند یک فیلم ترسناک از جلوی چشمانم رد شدند و به همسان یک موسیقی در گوشم پیچیدند. موسیقی‌ای که رعب و وحشتی را در دلم انداخته بود. گریه‌ام می‌آمد؟ نه! انزجارم می‌آمد از منی که بار دیگر به بازی گرفته شد! چیزی جلوی چشمان قهوه‌ای‌ام را گرفت و راه فکر کردن را به روی مغزم بست. انگار این من نبودم، که با آز دندان‌هایش را روی هم ساباند و درختان متمسخر را به شنیدن صدای قرچ و قروچشان دعوت کرد! نه! این دل‌آشوب نبود، که کینه موجب انهدام دلش شد. این دل‌آشوبی نبود، که گام‌های آرام و فریبایش را به سمت دخترک بیچاره‌ای که غرق در خواب بود برداشت و بالای سرش نشست. دیگر نه صورت معصوم غرق در خوابش مرا از کارم منصرف کرد و نه چشمان خورشیدی بسته‌اش که قرار بود برای همیشه به روی دنیای قصه‌ها بسته شود! خنجر را در دستان ظریفم گرفتم و تک‌تک کلمات ملکه‌ی را بار دیگر در ذهن قفل‌کرده‌ام مرور کردم.

- آذرماه زنده است!

آذرماه زنده بود درحالی‌که خودم با چشمان خودم لاله‌هایی که او را بلعیده بودند را دیدم. او اینک نفس می‌کشید، لیک من پروانه‌هایی که جسم پودر شده‌اش را به دوش می‌کشیدند با چشمانم دنبال کرده بودم.

- و فریال هنوز هم با آذرماه در ارتباط است!

فریال، فریال، فریال! صدایش در ذهنم صدها بار منعکس شد. این دفعه مثل دفعه قبل انکار نکردم. باور کردم! باور کردم و مطیع به ادامه‌ی حرف‌های زهرآگینش گوش سپاردم.

- این خنجر می‌تواند این ارتباط را برای همیشه از بین ببرد.

و در آن لحظات به تنها چیزی که فکر کردم کینه‌ها و دلِ چرکین شده‌ام بود و بس!

خنجر را بالای قلبش قرار دادم و چشمانم را بستم. با شتاب آن را به پایین آوردم و در آخرین ثانیه‌ای که از کارم منصرف شدم و خواستم عقب بکشم؛ ضربه‌ای محکمی به دستم خورد و باعث شد که خنجر از حصار انگشتان کشیده و عرق کرده‌ام خارج شده و به روی زمین افتاده و میان سبزه‌های نم‌دار بیآرامد! لبانم را روی هم فشار دادم و همان‌طور که چشمانم به روی آن صحنه‌ی نفرت‌بار بسته بود؛ به صدای جیغ‌های پی‌درپی فریال گوش فرا دادم. آن دو گوی قهوه‌ای اشک‌بار را باز کردم و خیره به تویی شدم که با عصبانیت مچ دستم را گرفته بودی و فشار می‌دادی. آن‌قدر از کار خودم تعجب‌زده بودم که حتیٰ دردی را هم احساس نمی‌کردم! فریال رواندازِ نازک را در بغل گرفته و به تنه‌ی درخت تکیه داده بود. ترسانده بودمش درحالی‌که به مادرش قول

داده بودم مانند چشمانم مراقبش باشم! حس بدی داشتم. حس دختربچه‌ی خطاکاری که کار بدی انجام داده و قرار است، که توسط والدینش مؤاخذه شود! آری! من برای هزارمین بار اشتباه کرده بودم! باز هم زود قضاوت کردم و به دامی که برایم پهن گشته بود؛ گرفتار شدم و اما تو...تا به حال این‌گونه و در این وضعیت دیده بودمت؟ یادم نمی‌آید، که صورت مردانه‌ات همچون قیر از شدت خشم سیه شده باشد. یادم نمی‌آید، که فک زاویه‌دار و خوش فرمت برای جلوگیری از بد و بی‌راه گفتن به منِ خاطی فشرده شده باشد. به خاطر نمی‌آوردم، که سفیدی چشمان شکلاتی‌ات توسط مویرگ‌های سرخ‌فام محاصره شده باشد. من فراموش‌کارم و ذهنم به ذهن ماهی بی‌شباهت نیست؛ یا که تو را اشتباه شناخته‌ام؟! نگاهت دیگر مهربان نبود؛ پر از شماتت بود و توی بی‌رحم حتیٰ نگاه پر تأسفت را از من پشیمان دریغ کردی و آن را به خنجر دسته یشمی سپاردی. گویی که آن خنجر بیش‌تر از من لیاقت داشت! البته که لایق بود! آن خنجر که گناهی نداشت؛ اشکال از صاحبش بود، که هدایتش می‌کرد! فریال از ترس می‌لرزید. او از من هراس داشت! من چه کرده بودم؟ به خنده‌های ذوق‌زده‌اش فکر نکردم؟ ذهنم به سمت وحشتش از موجودات نرفت؟ من نمک خورده و نمکدان شکسته بودم؟ چه کردم با فریالم؟ با مایی که میان من و تو بود؟ ای وای بر من!

سرزنش‌ها می‌کردم خودم را! سرزنش‌هایی که به عمق جانم نفوذ می‌کرد و مانند کارد در استخوانم می‌رفت. هیچ چیز نفهمیدم. از حرف‌هایی که بارم کردی؛ از شماتت‌هایی که تقدیمم کردی؛ از طرف‌داری‌هایی که برای فریال بود.

- آشوب تو داشتی چه کار می‌کردی؟

چه کار کردم؟ آشوب آشوب به پا کرد دیگر!

- تو می‌خواستی فریال رو بکشی؟

من نمی‌خواستم. کینه‌هایم می‌خواست. ملکه می‌خواست!

- واقعاً برای خودم متأسفم که به آدمی مثل تو دل‌بستم!

متأسف بودی و من حق را به تو می‌دادم. این بی‌وفایی‌ها در ذهن تو نمی‌گنجید! تو با معرفت بودی. مهربان بودی؛ با این‌که شکارچی نام داشتی!

- تو خودخواهی بیش نیستی! چطور قلبت اجازه داد که همچین کاری رو انجام بدی؟ اگه جلوتر رو نگرفته بودم که کشته بودیش! تو...مو نارنجی من...آدم کشته بود!

حرف‌هایت برایم رنگ آشنایی داشتند. این‌ها را قبل‌ترها از خود فریال شنیده بودم! قلبم اجازه نداد و به همین خاطر بود، که در لحظه‌ی آخر عقب نشینی کردم، لیک حضور ناگهانی‌ات همه چیز را خراب کرد.

- من دیگه یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم!

رفتی؟ به همین راحتی جا زدی دل‌نشین؟ دستی به صورت سرخ‌گونت کشیدی و به سمت وسایلت رفتی. شمشیرت را برداشتی و شنل نیلی رنگت را روی ساعدت انداختی. نگاه خشمگین را برای آخرین بار حواله‌ام کردی و مرا به حال خود رها نمودی. دور و دورتر شدی و در آخر در مقابل دیدگان ناباورم ناپدید گشتی! نادم زانوانم را در بغل گرفتم و به سبزه‌های تیره خیره

ماندم. توان نگاه کردن به صورت فریال لرزان و چیستای افسوس‌وار و مغموم را نداشتم. شرم اجازه نمی‌داد، که حتی از خودم دفاع کرده و پای ملکه را وسط بکشم!

گریه نکردم، زیرا که برای خودم دل نسوزاندم! کسی گریه می‌کند، که دلش برای خودش بسوزد و من دیگری دلی در سینه نداشتم! دل‌نشینم می‌خواست که برخیزد؛ از روی زمین نه، بلکه از روی دلم! و من در مقابل رفتنش مقاومت می‌کردم. او در دلم زندانی بود و یک زندان‌بان هیچ‌گاه اجازه‌ی خروج را به زندانی‌اش نمی‌دهد!

چه‌قدر به کار اشتباهم فکر کردم؟ یک ساعت؟ دو ساعت یا که کل شب را؟ تنها زمانی توجه‌ام به اطراف جمع شد که نور پرشدت و داغ ستاره‌ی مادر به صورتم برخورد کرد و پوست گندم‌گونم را سوزاند. دستم را جلوی صورتم گرفتم و به ستاره‌ای که در آسمان آبی می‌درخشید؛ خیره شدم. آن‌قدر خیره شدم که هوای چشمان قهوه‌ای‌ام بارانی شد و اشک‌های ناخلف فرو ریخت. البته که من گریه نمی‌کردم! این اشک‌ها فقط و فقط برای نفوذ نور ستاره‌ی مادر در چشمانم بود و بس. گویی که می‌خواستم خودم را برای کاری که می‌خواستم انجام دهم؛ شکنجه می‌کردم! فریال دیگر نمی‌ترسید و نمی‌لرزید، لیک حال ترسیدن‌ها و لرزیدن‌هایم شروع شد! ترس از نبودن دل‌نشین، از نداشتنش...! چه کنم که بودنش درد بود و نبودنش ایضاً؟ هم مرهم بود و هم زخم روی دلم.

حس غریبی داشتم. حس این‌که جا مانده‌ام! حس دخترکی که همراه با مادرش دست در دست به بازار رفته بود و ناگهان بازار شلوغ شده و دست

دخترک از دست مادرش جدا شده و امان! امان از دختربچه‌ای که میان آن همه شلوغی و همهمه به دنبال صدای آشنایی‌ست، که اسمش را صدا می‌زند. چشم می‌چرخاند و به لباس‌های دیگران خیره می‌شود، تا از روی آن‌ها بتواند مادرش را پیدا کند. او در آن موقعیت هر کاری می‌کند، تا مهر گمشده بر پیشانی‌اش کوبیده نشود! و حال منِ گمشده در به در دنبال مایی بودم، که میان من و او بود. من در این دنیا تنهاترین شخص بودم، حتیٰ خودم را هم نداشتم؛ اگر داشتم، که قلبم ناسازگاری نمی‌کرد؛ چشمانم بدون اجازه‌ام اشک نمی‌ریخت و وجدانم مرا سرزنش نمی‌نمود!

- بلند شو... .

سرم را چرخاندم و به چشمان غمگین چیستایی که روبه‌رویم ایستاده بود؛ خیره شدم. فریال او را نمی‌دید و خیالم از این بابت راحت بود.

او می‌دانست! او همه چیز را می‌دانست و به همین سبب سرزنشم نمی‌کرد...و نمی‌دانم برای چندمین بار بود، که باز مدیون او شدم.

- دیدی چی شد؟ من نمی‌خواستم این‌طور بشه!

کنارم نشست و سعی کرد با مهربانی نگاهم کند.

دستم را در دستش گرفت و حمایت‌وارانه فشار خفیفی به آن وارد کرد. نگاهم پی فریالی رفت، که سرش را به درخت تکیه داده و چشمانش را بسته بود. به گمانم خواب او را در بر گرفت. حق داشت؛ نصفه شب بیدار شوی و ببینی، که کسی قصد کشتنت را دارد و... .

- بهت گفته بودم، که دام برات پهن شده...اون شخصی که تو امروز دیدی ملکه‌ی محبت نبود، بلکه یکی از دار و دسته‌ی ارباب بود!

نمی‌دانستم چه بگویم. بگویم، که به ملکه‌ی از همه جا بی‌خبر نیز شک کرده بودم؟ ای وای بر من و ذهن فاسد شده‌ام! سرم را روی شانه‌ی حمایت‌گرش گذاشتم و به خنجری که میان سبزه‌ها بود؛ خیره شدم. چرا نفهمیده بودم این نگین‌های سفیدی که روی دسته‌ی یشمی خنجر نقش بسته است؛ به شکل مار در کنار هم قرار گرفته‌اند؟! امان از حواس پرتی‌ام! آهی از سر افسوس کشیدم. دستم را گرفت و مرا از جایم بلند کرد. دستش را رها کردم و به سمت فریال رفتم. اینک چگونه بیدارش کنم؟ اصلاً مگر شرم و خجالتم اجازه می‌دهد که چیزی بگویم؟ پایم به شاخه‌ی شکسته‌ای که روی زمین بود؛ برخورد کرد و صدای چیک را از خود درآورد. از جایش پرید و با چشمان خورشیدی و ترسیده‌اش که از حد معمول بزرگ‌تر شده بودند به من خیره شد و دستش را روی قلبش گذاشت. از من می‌ترسید! این را از نفس‌های تند شده و بریده‌بریده‌اش فهمیدم. سرم را پایین انداختم و به صدای جویدن ناخن‌هایش گوش سپاردم. کار همیشگی‌اش در شرایط ترس و نگرانی! با انگشت‌های کشیده‌ام بازی کردم و حرفم را قبل از گفتن در ذهنم مرور نمودم.

- باید بریم... .

بی‌حرف با دستان لرزانش رواندار را از روی خودش کنار زد و سرش را آرام تکان داد. این ساکتی‌اش عذابم می‌داد. چه می‌شد اگر که من گول نمی‌خوردم و او مثل همیشه با غرغر کردن‌ها و حرف زدن‌هایش مغزم را منفجر می‌کرد؟ چه می‌شد مثل قبل‌ترها درباره‌ی لباس جلف دختر افاده‌ای همسایه‌شان برایم

سخن می‌گفت و با حرص چشمان نخودی و بینی عمل کرده‌اش را توصیف می‌نمود و از مقدار وزن تا اندازه‌ی فلان بازیگر مورد علاقه‌اش حرف می‌زد؟ آینده‌ای که گذشته شود خاطره نمی‌شود؛ حسرتی خواهد شد، که تا آخر مانند یک رفیق شفیق با زمانِ حال می‌ماند!

- باید به سرزمین چهارسنگ بریم. اون‌جور که انگشتر داره اشاره می‌کنه؛ معلومه که منظورش همین سرزمینه! من این‌جا رو مثل کف دستم می‌شناسم.

فریال با من حرف زده بود گویی! ولیکن نگاهش در پی دار و درختان بود. پشت به من کرده و انگار به در گفته بود، که دیوار حسرت بخورد! و چه بسا دیوارهایی که حسرت خوردند و دم نزدند!

من هم پشتم را به او کردم. خودم را با جمع کردن وسایل مشغول نمودم و با صدای آرامی گفتم:

- باشه پس! به همون‌جا می‌ریم.

باز هم من و تو تنها شده بودیم. مثل همان قدیم‌ها. مثل همان زمان‌هایی که من به دست جادوگر افتادم یا که گرفتار زامبی‌ها شدیم یا موقعی که به خانه‌ی ثروت، غیرت، صداقت، عشق و وفا رفتیم! ما شاگردان خوبی نبودیم؛ اگر بودیم، که وفا را از وفا می‌آموختیم. صداقت داشتیم؛ عشق داشتیم و همدیگر را رها نمی‌کردیم! من در امتحاناتم قبول نشدم؛ نمرات خوبی به دست نیاوردم و افسوس، که کارنامه‌ام سیاه است!

چیستا هم بود، ولیکن سکوت را نوشیده بود. نوشیدنی‌اش کمی تلخ بود؛ کم حرفی می‌آورد! و چه فایده که او با بودنش نبود. نگاهم را که دید؛ بدون آن

که تغییری در حالت صورتش دهد و کمی از آن لاقیدی‌اش فاصله بگیرد؛ تکیه‌اش را از درخت گرفت و دست‌به‌سینه به سمتم قدم برداشت. کنارم قرار گرفت و به منی که مثلاً خیلی سرم شلوغ بود؛ نگاه کرد.

- شما انسان‌ها خیلی عجیب هستین.

کوله‌پشتی را روی شانه‌ی راستم انداختم و نگاهم را به فریالی که زیر چشمی حرکات مرا زیر نظر گرفته بود؛ سوق دادم. به خوبی می‌دانست، که چیستای روح شکل در کنارم قرار دارد و در حال مکالمه با من است؛ برای همین کنجکاوی‌اش اجازه نمی‌داد، که حالت قهر را به خود بگیرد.

- چرا؟!

پوزخندی زد و به من نزدیک‌تر شد. موهای آشفته و مواجم را با دستانش گرفت و آن‌ها را پس از مرتب کردن به صورت گوجه‌ای بالای سرم بست. چه کار به موهای من داشت وقتی که موهای خودش روی صورتش افتاده و یک چشم خط‌چشم‌دار و عسلی‌اش را بلعیده بود؟!

- با مهارت زجر می‌کشید. غم می‌کشید، اما اسمتون رو معتاد نمی‌ذارن... .

از من فاصله گرفت و با لبخند کمرنگی نگاه عسلی‌اش را در نگاه مغمومم کوباند. قوی باش دختری گفت و از من دور گشت. دوباره شمشیرش را درآورد و مشغول تمیز کردن آن با تکه پارچه سبز شد. حرف‌هایش قشنگ بود، لیک نه برای منی که خود معتاد بودم! طولی نکشید، که به راه افتادیم. جسم‌هایی نزدیک به هم و قلب‌هایی که از هم دور بود! دلم در هوای دل‌نشین نفس

کشید. کجای این قصه بود؟ چه می‌خورد؟ چه می‌کرد؟ نکند که اتفاقی گریبان‌گیرش کرده باشد؟

نکند که لاله‌ها به سراغش آمده باشند؟

دلواپس بودم من؟ آری به گمانم! دلواپسی یعنی سؤال‌هایی که ذهنت را درگیر می‌کنند و تو پاسخی برای آن‌ها نداری. سؤال‌ها سرکشی کرده؛ به دلت رفته و آن را زیر و رو می‌کنند، تا جوابشان را پیدا کنند، اما تو باز پاسخی نداری! شوریده‌حال‌تر می‌شوی و مغموم‌تر! می‌شکنی؛ خرد می‌شوی و از دلواپسی به اتمام می‌رسی، لیک برای بار دیگر پاسخی نیست، که تحویل آن سؤال‌های غارت‌گر دهی...و چقدر دلواپس، من بود!

چه می‌شد اگر که تا همیشه شکار تو می‌ماندم شکارچی؟ حالِ پرنده‌ای را داشتم، که به قفس خود دل بسته بود. دلم به دلت گره خورد آریو! از آن گره‌های کوری که هیچ‌گاه از هم باز نمی‌شوند. اینک هر کاری که می‌خواهی انجام بده؛ باز کن این گره کور را که باز کردنش ناممکن است! پاهایم خودمختار بودند. قدم برمی‌داشتند بی‌اراده‌ام! و نگاهم...آه از نگاهم! بی‌پناهی بود برای خودش. سرگردان و عاجز میان آسمان و زمین می‌چرخید.

- این نزدیکی‌ها یه رودخونه هست...چیستا تو تشنه نیستی؟

چیستا چشمانش را در حدقه چرخاند. می‌دانستم، که از فریال خوشش نمی‌آید و حال فریال او را خطاب کرده بود و می‌خواست بداند، که تشنه‌اش هست یا خیر! شاید هم خطاب نکرده بود! شاید هم من دل‌آشوبی بودم در قالب اسم چیستا، که فریال برای نشان دادن قهرش گفته بود!

- کجاست؟ کمی به استراحت و خوردن غذا نیاز داریم.

سرش را برای تأیید حرفم تکان داد و جلوتر از ما به راه افتاد. جایمان عوض شده بود انگار! اینک او بود، که جلوتر راه می‌رفت. او بود که اخم روی ابروان مدل شیطانی و طلایی‌اش نشسته بود و صورت تپل و سفیدش را کمی تخس جلوه می‌داد.

جنگل چادر زرد به تن کرده بود. پاییز است امروز! پاییز رنگ زرد را روی سبزه‌های کوتاه قد شده می‌پاشاند و با ملایمت قیچی را در دست گرفته و ریش و سبیل درختان را کوتاه می‌کند. جنگل عریان شده و اکنون آماده‌ی یک چادر زرد با طرح برگ‌های خشکیده است، که تنش را بپوشاند. پاییز کمی نیز شیطنت دارد! قرص خواب را درون هوا حل کرده و آن را به خورد همه می‌دهد، وگرنه چرا باید من این همه خسته و ناتوان باشم؟! باد شدیدی آمد و دامن سورمه‌ای و نخی‌ام را به بازی گرفت. به زیر دامنم رفت و با ترس از دید ابرهای فریادزن سیاه‌رنگی که آبی‌های شفاف آسمان را به قتل رسانیده بودند؛ پنهان شد. باد می‌ترسید از بارانی که قرار بود میهمان جنگل شود. پس برای همین بود که پاییز خانه‌اش را جارو زده و موهای درختانش را کوتاه کرده بود! ای فسقلی کوچک!

از تشبیهاتی که برای سرگرم کردن ذهنم به کار رفته بودم؛ خنده‌ام گرفت. صدای آب رودخانه‌ای که در همین نزدیکی بود؛ به گوشم رسید و داغ دل تشنگی‌ام را تازه کرد!

با ذوقی که سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود؛ بی‌توجه به چیستا و فریال به صدای رودخانه گوش دادم و مدهوش شده اختیار پاهایم را به دست گوش‌هایم سپاردم. نگاهم که به رودخانه‌ی پر جنب و جوش خورد؛ لبخند خسته‌ای روی لبانم نشست. دیدن برخورد آب زلال با تخته سنگ‌های بزرگی که در وسط رودخانه بودند؛ آن چنان روحم را نوازش داد که ننوشیده از آب سیراب شدم.

فریال خندان و خوش‌حال دستانش را به هم کوبید و به سمت رودخانه رفت. چیستا دست به سینه به درخت تکیه زده و با صورتی مچاله شده به جلف بازی‌های فریال نگاه می‌کرد و با حرص پوست مرده‌ی لبان رژ خورده و مشکی‌اش را می‌جوید.

سرم را با خنده به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و کنار رودخانه روی سبزه‌هایی که با برگ‌های خردلی خشک پوشانده شده بودند؛ زانو زدم و دستانم را کاسه مانند به زیر آب فرو بردم. مقداری از آب نوشیدم و هوای تازه را به ریه های دردمندان کشانیدم. نگاهی به فریالی که پاچه‌ی گشاد شلوار مشکی‌اش را بالا زده و پاهایش را در آب فرو برده بود؛ انداختم. خم شد و با دستانش مقداری آب برداشت و به هوا پرتاب کرد! قطره‌های گرد و درخشان آب مانند باران به صورت سفیدش برخورد کردند و لابه‌لای موهای نیمه مواج و طلایی‌اش رقصیدند. چشمان خورشیدی‌اش را بست و دور خودش چرخید.

- وای چه‌قدر خنکه!

***

- وای چقدر خنکه!

لبان کالباسی‌ات را برای مخفی شدن لبخندت جمع کردی و اخم‌های مصنوعی‌ای روی ابروان مردانه و کشیده‌ات نشاندی.

- با این حرف‌ها نمی‌تونی من رو ترغیب کنی، که بیام توی آب!

ابروهای نارنجی‌ام را با استهزا بالا انداختم و دست به کمر شده ادایت را در آوردم. خم شدم و دستانم را کاسه شکل کرده و مقداری از آب را به طرفت پرتاب کردم. دستت را جلوی صورتت گرفتی و با ترس قدمی به عقب برداشتی! ای ترسو!

- بیا توی آب دیگه. نگاه کن چه‌قدر خنکه...چه‌قدر خوبه!

به دامن سفید و چین‌چینی‌ام که حدوداً تا نصفه خیس شده بود؛ اشاره کردم و لبخند دندان‌نمایی از جنس لبخندهای خاص تو روی لبانم پاشیدم.

یقه‌ی پالتوی نسکافه‌ای‌ات را مرتب‌تر کردی و با نگاهت به اتوی شلوار راسته‌ات که به گمانم پتانسیل قاچ کردن هندوانه را داشت؛ اشاره نمودی.

- من با این وضعیتم بیام آب بازی؟! لباسم کثیف می‌شه. خط اتوی شلوارم نابود می‌شه!

می‌دانی دل‌نشینم؟ علاوه‌بر این‌که نمی‌دانی نباید به خواسته‌های یک زن نه بگویی؛ به قول فریال کمی نیز تفلون هم هستی! واضح‌تر بگویم؟ تو کمی که نه... بیش از اندازه نچسب هستی! مرد را چه به تمیز بودن لباس‌ها؟! کمی بی‌خیال این جلبک‌های سبزفامی شو، که در آب این رودخانه‌ی گل‌آلود شنا

می‌کنند! مطمئناً اگر این‌جا زمین بود؛ تو را به پیش فلافل فروشی‌های کثیف می‌بردم و کاری می‌کردم، که به عمق ماجرا پی ببری، ولی حیف! با شیطنت به جلو آمدم و از حواس‌پرتی‌ات سوءاستفاده کردم. ناقافل لبه‌ی پالتوی بلندت را به طرف خود کشیدم و به سمت رودخانه‌ی راکد و نیمه کثیف هدایت کردم. شوکه شده خندیدی و بار دیگر آن دندان‌های صاف و سفیدت را به رخم کشاندی. مروارید لقب بسیار مناسبی برای آن دندان‌های دلبرت است! انگار که تازه از آب بازی کردن خوشت آمده باشد؛ دستت را در آب کم رودخانه فرو بردی و مقداری از آن را که با دستان بزرگت برداشته بودی؛ به روی صورتم پاشاندی! سرم را به عقب پرتاب کردم و از ته دل خندیدم...و این خنده آغازی بود، برای مایی که گویا کودک شده بودیم! با این‌که این رودخانه زلال نبود و آب آن بیشتر به گِل شباهت داشت، اما باز این من و تو بودیم، که از تک‌تک لحظه‌های با هم بودنمان استفاده کردیم. کمی جر زدنی هم می‌کنی دل‌نشین! دستان کوچک و کاسه مانند من در مقابل دستان بزرگ و قابلمه‌ای‌ات ناتوانی بیش نبودند! معلوم است، که تو آب بیشتری را به سر و صورت من می‌پاشانی و به طبع زودتر برنده می‌شوی دیگر! دل‌نشین؛ یه چیز را هم زیر گوشی به تو بگویم؟ با این‌که مانند پسربچه‌های تخس نگران کثیف شدن لباس‌هایت هستی و نشان نمی‌دهی که از آب می‌ترسی؛ با این‌که دستان کوچکم در میان دستان بزرگ و مردانه آن ناپدید می‌شوند و مانند فیل و فنجان هستیم و با تمام با این‌که‌هایی که میان من و توست؛ باز هم من می‌خواهم که به مانند تو کلیشه شوم! عشق تنها کلیشه‌ای است که هیچ‌گاه تکراری نمی‌شود!

***

با حواس‌پرتی سرم را به چپ و راست تکان دادم و از فکر بیرون آمدم. قلبم که هیچ، تو حتیٰ ذهنم را هم تصاحب کردی! آهی کشیدم و به فریالی که با خوشحالی پاهایش را در آب سرد و زلال تکان می‌داد؛ خیره شدم. در فکر و خیال خود غوطه‌ور بودم که حس کردم موجود قرمز رنگی با شتاب از کنارم رد شد و چیزی را از روی زمین برداشت و با خود برد. چشمان قهوه‌ای‌ام گرد شد و با بهت به زمین نگاه کردم. این‌جا که... .

- اِ! وایسا ببینم!

فریال سر جایش خشک شد و چیستا تنها با لبخند کم‌رنگی خیره به منی ماند، که صدایم را سر آن موجود قرمز و چابک بلند کرده بودم، تا بلکه در جایش بایستد! دستم را به زمین گرفتم و با عجله از جایم بلند شده و به دنبال آن موجود فرز دویدم. قد کوتاه و هیکل گرد و تپلش نشان می‌داد، که بچه‌سال باشد و این مرا به شگفتی وا داشت، که یک کوله‌پشتی به چه درد او می‌خورد؟! از آن‌جا که میانه‌ی خوبی با ورزش نداشتم؛ به نفس‌نفس افتادم، ولیکن عقب‌نشینی کردن در خون من نبود! باید این موجود دزد را ادب کنم! لبان خشک شده‌ام را روی هم فشار دادم و سرعت گام‌هایم را زیادتر کردم. دستم را به یقه‌اش گرفتم و او را به زمین انداختم؛ غافل از این‌که من هم با او به زمین می‌افتم و زمین نیز پر از گِل‌های کثیف است!

اَه‌ای گفتم و دستم را به مژه‌های گل‌آلودم کشیدم. گل‌های قهوه‌ای به خوبی به حساب صورت و لباس‌هایمان رسیده بودند! حتیٰ مزه‌ی گس آن را در دهانم حس می‌کردم و به گمانم به مانند آفریقایی‌ها تمام سر و صورتمان قهوه‌ای رنگ شده است! خواست از غفلتم استفاده کرده و از جایش بلند شود،

ولیکن او نمی‌دانست، که من زرنگ‌تر از این حرف‌ها هستم! مچ دستش را در میان انگشت‌های کشیده‌اند به بند کشیدم و با اخم به موجود قرمزی که حال قهوه‌ای شده بود؛ خیره شدم. انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و صدای خنده‌های کودکانه‌اش طنین‌انداز جنگل مخوف شد! دستش را از دستم بیرون آورد و آن را روی دلش گذاشت. از شدت خنده به جلو متمایل شد و پاهایش را در گِل کوباند! مسخره‌ام می‌کرد؟! البته با آن گل و لایی که در بینی و دهانم رفته بود؛ خنده‌دار نیز بودم. حال هر چقدر هم که ابروهایم را در هم بکشم و سعی کنم که جدی و خشن به نظر بیایم؛ این گل‌ها هیبتم را از بین می‌برند!

لاقید به خنده‌هایش نگریستم. از جایم بلند شدم و لباس‌هایم را تا جایی که می‌توانستم؛ از آن خمیر لزج و قهوه‌ای زدودم. دستم را به جلویش دراز کردم و انگشت‌هایم را تکان دادم.

- اگه چیز خنده‌داری هست بگو ما هم بخندیم. کوله‌پشتی رو بده...زود باش ببینم!

الحق که باید به جای نویسنده، معلم می‌شدم! به طرز عجیبی دلم می‌خواست که گوشش را بپیچانم و تربیت را یادش بدهم! دختربچه‌ی دزد و بی‌ادب!

کوله‌پشتی را به دستم داد و از جایش بلند شد. انگشتان کوچکش را روی گونه‌های سفیدش کشید و قطره‌های گل‌ها را روی آن‌ها پاک نمود.

قدمی به عقب برداشت و با خیال راحت شروع به راه رفتن کرد. کجا می‌خواست برود؟! مگر من به همین راحتی یک دزد را رها می‌کنم؟ شگفتا!

لب به دندان گزیدم و لباس کثیفش را از پشت گرفتم. به سمتم برگشت و دست به سینه طلبکارانه مرا نگریست.

- کوله‌پشتیت رو که گرفتی. ولمون کن دیگه! ما باس بریم؛ کار داریم!

لحن حرف زدنش کمی لات‌گونه نبود؟! من نمی‌دانم، که نقش این مادر و پدرها در خانه چیست؟ نباید دو یا سه‌تا حرف خوب و پسندیده به بچه‌هایشان یاد بدهند؟ اگر به فکر خودتان و بچه‌هایتان نیستید؛ لااقل به فکر اعصاب ماهایی باشید، که قرار است بچه‌های‌تان را تحمل کنیم!

- سکوت رو اختیار کن...دخترک گستاخ و بی‌ادب!

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با حرص چشمانم را در حدقه چرخاندم. دستش را گرفتم و به زور او را به سمت فریال و چیستا کشانیدم. مانند یک پیرزن غرغرو غر می‌زد و پاهایش را روی زمین می‌کشید، تا همراه من نیاید، لیک کورخوانده بود این دختربچه‌ی بی‌نزاکت! فریال با چشمان درخشان از خوش‌حالی، قد و بالای دخترک را رصد می‌کرد. دستانش را با شوق به هم کوبید و به سمت ما قدم برداشت. جلویش زانو زد، تا بهتر بتواند صورت تپلی‌اش را ببیند. موهای قهوه‌ای‌اش را که گل‌آلود بودند ناز و نوازش کرد و با مهربانی رو به او گفت:

- ببینم خانم خوشگله...اسمت چیه؟

دختر قرمز پوش لبان سرخ و کوچکش را به جلو متمایل کرد و قدمی به عقب برداشت، تا دست فریال از میان موهای لختش جدا شود.

- مگه فضولی؟!

بفرما فریال جان! این هم سزای خوش‌رفتاری با بچه‌های امروزی!

لبخند فریال روی لبان صورتی و نازکش خشک شد. پوزخندی زدم و به فریالی که سعی می‌کرد دل دختر را به دست بیاورد خیره شدم.

- باش! ما هم فضول. حالا تو بگو اسمت چیه... .

ابروهای قهوه‌ای و قلمی دخترکی که به گمانم هفت سالش بود؛ بالا رفت. تابی به مژگان فر و پر پیچ و خمش داد و لبان سرخش را به مانند غنچه‌ی گل رز جمع کرد.

- نارین.

اسمش برخلاف اخلاقش از جذابیت بالایی برخوردار بود. با اخم دستش را از دستم بیرون کشید و مچ قرمز شده‌ی دست راستش را با انگشتان دست چپش مالش داد. به گمانم دردش گرفته بود! و چقدر من ظالم بودم، که مچ دست کوچک و نحیفش را زیر فشار انگشتانم قرار دادم. کمی عذاب وجدان کار به جایی بود؛ مگر نه؟

من که از این دخترک دزدنما خوشم نمی‌آمد، لیک نگاه خیره و درخشان فریال چیز دیگری می‌گفت...و نگاه چیستا اما...نگاه چیستا رنگ و بوی آشنایی داشت. انگار که می‌شناخت دخترک هفت ساله‌ای به نام نارین را!

***

- کجا می‌خوای بری؟

نارینک مضطرب و لرزان نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با التماس رو به من گفت:

- خواهش می‌کنم! من که معذرت خواهی کردم!

اوه! این دختربچه‌ی مو قهوه‌ای گستاخ را چه به عذرخواهی؟ به گمانم به مقدار زیادی ادب شده بود، که این گونه به التماس افتاده و دست به دامانم شده است! نوچی گفتم و مغرورانه ابروهای نارنجی‌ام را بالا انداختم. لقمه‌ی نان و پنیر را گاز زدم و خیره به آتشی شدم، که برای شب سوم چیستا برایمان روشن کرده بود. قدرتش کم‌کم به روال قبل برگشته و می‌توانست اجسام را لمس کند و ردی از خود را به جای بگذارد، اما این‌که دیگران بتوانند او را ببینند خیر! نارین کوچک با بغض خیره به لقمه‌ام شد. نان را جویده یا نجویده قورت دادم و به لقمه‌ای که در دستش بود اشاره کردم.

- چرا داری به من نگاه می‌کنی؟ غذات رو بخور!

دوباره لبخند مرموزی روی لبان چیستا نشست و در سکوت به جویدن غذایش ادامه داد. من مطمئن بودم، که او ته این داستان و ماجرا را می‌داند، ولیکن از بازگو کردن آن در مقابل من معذور است، برای همین چیزی از او نمی‌پرسیدم، تا به قول فریال او را لای منگنه قرار ندهم. شگفتا! این اصطلاحات عجیبانه‌ی فریال روی من هم تأثیر گذاشته وگرنه من ادبیاتی را چه به این حرف‌های کنایه‌دار؟

- چطور این لقمه از گلوت پایین می‌ره در حالی که ممکنه همین نزدیکی‌ها یه نفر با شکم گرسنه با آرزوی این‌که هیچ‌وقت بیدار نشه؛ بخوابه؟

حرف‌هایش بزرگ‌تر از سن و سالش بود و الحق چه ناجوانمردانه دل نازکم را به درد آورد! لقمه را درون بقچه انداختم و با اعصابی داغان شده به فریالی که بی‌خیال مشغول مزه کردن آن تکه نان خشک بود؛ خیره شدم. چنان با اشتها آن نان را می‌جوید، که گاهی حس می‌کردم نکند چلو کباب را به او داده‌ام و نمی‌دانم؟

- کوفتت شد؛ نه؟

اگر که در موقعیت دیگری بودیم و حرف فریال حرف حق نبود؛ مطمئناً مثل همیشه برای به کار بردن چنین الفاظ نابه‌جایی او را مؤاخذه می‌کردم! باز هم جای شکرش باقی‌ست، که فریال با وجود قهر و سردی‌اش نسبت به من لااقل بدون انداختن نگاهی به چشمان دلتنگم با من حرف می‌زند!

آری! به گمانم کوفتم شده بود. گویی که ندیده لبان خشک و تن نحیف از بی‌غذایی‌شان را دیده بودم. گویی که ناله‌های از سر گرسنگی‌شان را با تمام وجودم شنیده بودم و همین باعث شد، که آن نان و پنیر خوشمزه به یک تکه نان خشک و بی‌ارزش در نظرم تبدیل شود! آهی کشیدم و با وجود نارضایتی‌ام به چشمان تحسین‌برانگیز چیستا خیره شدم و با گفتن خیلی خب...می‌تونی بری؛ او را از بند ظلم‌هایم آزاد کردم. دخترک ذهن مرا به حرف هایش درگیر کرد و با خیال راحت درحالی‌که لی‌لی بازی می‌کرد؛ نرم نرمک از ما دور و دورتر شد.

- چرا نمیری دنبالش؟ بعضی حرف‌ها با شنیدن درک نمی‌شن؛ باید اونا رو ببینی!

امان از چیستایی که به ذهنم نفوذ کرده و حرفش را به کرسی نشانیده بود. با چشمان ریز شده به چشمان خط‌چشم خورده و عسلی‌رنگ مصممش خیره شدم و با یک تصمیم ناگهانی تن کنجکاوم را از روی زمین و میان سبزه‌های تر و تازه جمع و جور کردم.

- کجا؟!

با گفتن الان بر می‌گردم؛ فریال متعجب را که دست از خوردن کشیده بود؛ دست به سر کردم و آرام و بی‌سر و صدا دخترک شاد و خندان را که در زیر ماهتاب و ستارگان روشن قدم‌های لی‌لی‌گونه‌اش را برمی‌داشت؛ تعقیب کردم.

چطور در میان ظلمات شب نمی‌ترسید این کودک شیرین؟! به کدام سوی می‌رفت اویی که گفته بود از تنها هم تنهاتر است؟! نگاهش به جلو بود و هدف‌دار و همین مرا متعجب شده‌تر از قبل می‌کرد.

شاید اگر هر زمان دیگر بود؛ از دیدن کرم‌های شب‌تابی که در زیر نور ماهتاب پایکوبی می‌کردند؛ شگفت زده می‌شدم، لیک امشب وقتش نبود. وقتش نبود، که دل به شاخ و برگ خمیده‌ی درختان که به سر و صورتم برخورد می‌کرد؛ بدهم و با یاد دل‌نشین ریه‌هایم را از هوای سرد و نم‌دار پر کنم! وقتش نبود که به چسبیدن گل‌های نرم به چکمه‌های مشکی و براقم فکر کنم. تنها وقت این بود که نگاهم فقط در پی آن دخترک نارین نام باشد که موهای قهوه‌ای‌اش تا زانوهایش می‌رسید!

چقدر مرا یاد بچگی‌هایم می‌انداخت. یاد زمانی که موهای پریشانم را آزار می‌گذاشتم و زیر آفتاب داغ و سوزان تابستان تا خانه‌ی مامان‌گلی می‌دویدم. هر روز که می‌گذشت؛ بیش‌تر از قبل پی می‌بردم، که باد عاشق موهای مواجم شده است، وگرنه چرا باید در پیچ و خم موهایم با سرعت زیاد رانندگی کند؟

و اینک همین حس را داشتم! حس می‌کردم، که باد عاشق موهای دخترک شده؛ موهایی که پیچ و تاب نداشت. چه‌قدر گذشت؟! چقدر نم‌نم باران روی صورتم بوسه زد؟! نمی‌دانم! تنها در این راه نسبتاً طولانی زمانی توجه‌ام به اطراف جمع شد، که توانستم نور کم سویی را از دور ببینم. نور از خانه‌ای می‌آمد؛ خانه‌ای که شباهت زیادی به یک خرابه داشت! نارینک دیگر لی‌لی بازی نمی‌کرد. باد از عشق فارغ شد. نم‌نم باران به طوفان تبدیل گشت و گِل‌های زیر پایم لگدمال‌تر شدند! سر دختر به عقب برگشت و همه جا را نگاه کرد؛ گویی که می‌ترسید کسی او را ببیند، اما برای چه؟ قبل از دیده شدنم در پشت تنه‌ی تنومند درختی که شاخه زیاد و برگ‌های افتاده‌ای داشت؛ پناه گرفتم و یواشکی به نارین کوچکی که با احتیاط به اندرونی آن خرابه رفت؛ نگاه کردم. همه چیز مرموز بود. دل‌شوره مانند یک مار در دلم پیچ خورد و با چابکی به این‌طرف و آن‌طرف رفت. تلقین این‌که از فضای حاکم بر جنگل تاریک نمی‌ترسم؛ کارساز نیست! اگر صدها بار با خود بگویم، که من نترس هستم انگشتان یخ‌زده‌ی دست و پاهایم چیز دیگری می‌گویند. پدر راست می‌گفت! من ادعاهای زیادی دارم؛ یکی از آن‌ها همین ادعای شجاع بودن است. زمانی که به پدر می‌گفتم من شجاع هستم؛ با خنده دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت و می‌گفت:

- هیچ‌کس در این دنیا شجاع نیست. ترس وجود داره؛ کافیه در موقعیتش قرار بگیری، تا درک کنی!

و من درک کردم. شجاع بودن به نترسیدن از حشرات نیست؛ به نترسیدن از مشکلاتی است که روی سرت آوار می‌شود!

آب دهانم را با استرس قورت دادم و سعی کردم گوش‌هایم را به روی صدای هوهوی جغد و زوزه‌ی گرگ ببندم. قدم‌هایم را آرام‌آرام برداشتم و به سمت خرابه‌ای که نور کم زردرنگی از پنجره‌هایش ساطع می‌شد؛ رفتم. لای درب چوبی کمی باز بود و این کار من را آسان‌تر می‌کرد. گویی که زلزله زده یا با توپ این خانه‌ها را ویران کرده بودند! تلویزیون‌های جعبه‌ای شکسته، پارچه‌های پاره، قالی‌های سوخته و عروسک‌های زخمی!

نفسم را حبس کردم و خودم را در میان فضای خالی میان دو دیوار سفید جا دادم. سرم را خم کردم و با شگفتی به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره ماندم.

پاهای دخترکِ نشسته روی قالی نیمه‌سوخته و قدیمی به چپ و راست تکان می‌خورد و نگاه پریشان من همراهی‌شان می‌کرد. لالایی پر بعض طنین‌انداز آن خانه‌ی ویرانه شد و من به جای این که به خواب بروم؛ بیدار گشتم! بیدار گشتم و به دنیای و آدم‌های اطرافم نگاه کردم! فکر کردم!

لقمه را با دستان لرزان و سیاه از کثیفی‌اش به تکه‌های کوچکی تقسیم می‌کرد و در دهان کودکی می‌گذاشت، که روی پاهایش بی‌قراری می‌کرد. حتیٰ تکان‌های گهواره‌طور پاهای نارین نمی‌توانست گریه‌های پی‌درپی کودک را اتمام ببخشد...و چه دردناک بود کودکی که شیر می‌خواست و جایش نان

خشک تناول می‌نمود! چه دل‌آزار بود خط و خش‌های روی لبان سفید شده‌ی دخترک هفت ساله‌ای که نشان از گرسنگی می‌داد. چه بغض‌آور بود نارینی که گرچه خود گرسنه بود، لیک غذایش را به آن کودک چند ماهه می‌داد، تا مبادا از گرسنگی تلف شود! شگفتا! شگفتا از این‌که همه‌ی این‌ها یک قصه‌ست، ولیکن قصه نیست!

برای چند لحظه فارغ شدم از فکر دل‌نشین، از اندیشیدن به دنیز، از عذاب وجدانی که به فریال داشتم و از تمام اَشوزُشت‌هایی که دوره‌ام کرده بودند. از میان آن دو دیواری بیرون آمدم و در مقابل نارینک کوچک قرار گرفتم. چانه‌اش می‌لرزید، او مبتلا بود! مبتلا به بغض! متعجب بود از حضور منی که خود در تعجب بودم. آری! من از خودم تعجب کردم. بارها چنین وضعیتی را در زمین می‌دیدم و با بی‌خیالی از کنارشان می‌گذشتم... .

اینک پس از چندین سال فهمیدم، که زمین آلوده‌ست! آلوده به آدم‌های بی‌خیالی به مانند من! این قصه نرم نرمک به غصه تبدیل شده؛ غصه‌ای که مرا دامن‌گیر خود کرده است!

نمی‌دانست چه بگوید! رنگش پریده بود و کلماتش ایضاً! نیم‌نگاهی به خانه‌ی ویران شده، که همه‌ی آن فقط و فقط دیوارهای شکسته و گچ‌های فرو پاشیده بودند؛ انداختم و با قدم‌های نامطمئن به سمت دخترک رفتم. کنارش نشستم و دستی به موهای ابریشمی و قهوه‌ای‌اش کشیدم. طولی نکشید که بغضش را در آغوشم آوار کرد. نوزاد هنوز هم روی پاهای نارین می‌گریست! من هم گریستم و نارین هم همین‌طور! و چه تفاوت‌ها داشت این گریستن‌هایی که همه‌شان از روی غم بود! دخترکم مادر می‌خواست نه که خود مادر یک طفل

چند ماهه شود! از آغوشم بیرون آمد و کودک را از روی پاهایش برداشت. انگشت اشاره‌اش را در دست طفل گذاشت و با لحن کودکانه‌اش زمزمه کرد:

- هیش! آروم باش داداشی!

پناه بود برای برادری که قرار بود پناهش باشد! نگاهم در پی تارتار موهای نازک و زردرنگ نوزاد رفت و صورت سفید و تپلش را رصد کرد. دستم را جلو بردم و نوزاد را از نارینک غرق در اشک گرفتم.

امان! امان از دست‌هایی که دور نوزاد لحاف‌پیچ شده حلقه شد و حس مادرانه را دریافت کرد! سر نارین کوچکم روی شانه‌هایم قرار گرفت و نوزاد در آغوشم آرام شد و من... . من قابل توصیف نبودم! وصف‌ها یکی پس از دیگری می‌آمدند و یکایک‌شان ناپدید می‌گشتند. من امروز من نبودم! یحتمل آشوبی بود که به دخترکی هفت ساله‌ای آرامش بخشید. شاید این من نبودم، که لالایی می‌گفت. من که آواز کودکانه‌ای به یاد نداشتم، ولیکن مطمئن بودم که این‌بار اشوزشت‌ها می‌خواهند؛ مادری را به من بیاموزند! مادر که باشی؛ قافیه‌ها خود به خود جور می‌شوند!

- مامانت... .

حرفم را به اتمام رسانیدم تا که او شروعش کند. بینی قلمی سرخ‌شده‌اش را بالا کشید و به لقمه‌ای کوچکی که میان دست‌هایش جا خوش کرده بود؛ نگریست.

- نمی‌دونم چی شد، اما مامانم داداشی رو بهم داد...مثل همیشه چهره‌ش آروم نبود! انگار می‌ترسید. چندتا از این سربازا دنبالمون بودن. پای مامان

زخمی شده بود و نمی‌توانست راه بره! شاید هم گرسنه‌ش بود. همین طوری که به الان به داداشی غذا دادم؛ به اونم غذا دادم... .

سرش را از روی شانه‌ام بلند کرد و به چشمان اشک‌بارم خیره شد. از درون می‌سوختم و دم نمی‌زدم! قصه‌اش دردناک بود برای منی که شیفته‌ی داستان‌های رمانتیک بودم.

- همین‌جوری با دستانم لقمه‌های رو کوچیک می‌کردم و توی دهنش می‌ذاشتم...اون می‌خندید ولی وقتی لقمه‌ش تموم شد دیگه نخندید؛ خوابید...خسته بود! مامانی ستاره‌ها رو دوست داشت؛ شاید رفته پیش ستاره‌ها!

***

- مو هویجی!

چشمانم را باز نکردم، زیرا می‌ترسیدم از این‌که با باز شدن آن دو گوی قهوه‌ای دیگر نبینمت و صدایت را نشنوم. دیگر گشت و گذار انگشتان کشیده و مردانه‌ات را لابه‌لای موهای مواجم حس نکنم و نباشی تا از آن چشم‌های شکلاتی‌ات سیراب شوم!

- نمی‌خوای چشمات رو باز کنی؟ می‌دونی چقدر دلم برای دل‌نشین گفتنات تنگ شده؟

نه! چشمانم را باز نمی‌کنم، تا آخرین چهره‌ات فراموشم نشود! همان چهره‌ی سرخ شده از عصبانیتت! اینک دلم می‌خواهد که تنها برایم حرف بزنی! حرف بزنی و موهای معتاد به دست‌هایت را برایم ببافی؛ گرچه طرز بافتن را یاد نداری، لیک اشکالی ندارد. دل تنگ شده‌ام می‌خواهد که موهای نارنجی‌گونم را آن‌چنان به هم گره بزنی که نتوانم از هم بازشان کنم! شاید هم دلم کمی ابراز محبت بخواهد؛ ابراز محبت هم که به خاطر نداشتی، ولیکن دل قانع من به همان هویج گفتن‌هایت هم راضی‌ست!

- چشمات رو باز کن... .

تاب نیاوردم! تاب لحن التماس گونه‌ات را نیاوردم و باز کردم این چشمان اشک‌باری را که تشنه‌ی دیدن چهره‌ی مردانه‌ات بود. اگر بگویم که میان زلف‌های سیه رنگ و پریشانت خودم را گم کردم؛ باور می‌کنی؟ آه که ابروهای کشیده و مرتبت که مانند سایبانی برای چشم‌های کهربایی‌ات بود؛ چه بلای قشنگی بر سرم آورد! چرا مرا از خواب بیدار کردی؟ که شیفته‌تر از قبلم کنی؟ چرا بالای سرم نشسته بودی و موهایم را نوازش می‌کردی؟ که بیشتر خودت را در دلم جا کنی؟

- دوستت دارم!

قرارمان نبود! چه زود یادت رفت که ابراز علاقه‌مان نسبت به هم با دوستت دارم گفته نمی‌شود! فراموش کرده بودی که باید به هم بگوییم مراقب خودت باش؟ آری دل‌نشین؟ چشمانم را دوباره بستم، تا فراموشی‌ات را نبینم! صدا بم و مردانه‌ات بار دیگر گوشم را نوازش داد.

- نمی‌گم مراقب خودت باش، چون می‌خوام خودم مراقبت باشم...تا آخر عمر!

لب باز کردم و گفتم. از دل‌تنگی‌هایم، از دل‌گیری‌هایم، از نبودنت، از این‌که هنوز هم دل‌نشینم هستی و از همه چیز! و تو جوابم را تنها با نوازش‌های موهایم دادی و پاسخ‌هایت را یک به یک به تار تار موهایم مواجم گره زدی.

- جغدک! کجایی جغدک؟!

صدای سوتی در گوشم پیچید و با شتاب از جایم بلند شدم. عرق روی پیشانی‌ام نقش بسته و نفس گویی برایم کم آمده بود!

- داشتی با کی حرف می‌زدی جغدک؟!

- با دل... .

سر به عقب چرخاندم و به دنبال تویی گشتم که نبودی، ولیکن مگر می‌شود؟! همین تازه با تو حرف زده بودم و تو موهایم را با حضور انگشتانت شرمنده کردی! پس چه شد؟!

- من...من داشتم با... .

نگاه فریالی که جلویم ایستاده و دست نارین ترسان را در دست‌هایش می‌فشرد؛ نگران بود و چیستا کمی مشکوک به منی که پاسخی نداشتم!

- تو داشتی با خودت حرف می‌زدی! کسی پیشت نبود و تو داشتی با زمین و هوا حرف می‌زدی...وای خدای من!

با شنیدن صدای زمزمه‌های چیستا پلک محکمی زدم و تکیه‌ام را از تنه‌ی چوبی و سفت درخت گرفتم. صدای گریه‌ی نوزاد نحیف و کوچکی که در

آغوشم بود؛ به هوا برخاست. هیشی گفتم و دست‌هایم را گهواره‌طور به چپ و راست تکان دادم تا آرام بگیرد. برای چندمین بار بود، که گریه می‌کرد و خواب را از چشمان خواب‌آلودم می‌گرفت؟ با این وضع حق داشتم، که خیالاتی شوم و تصور کنم، که آریو با من حرف می‌زند! چیستا سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و از جایش بلند شد.

- هوا داره روشن می‌شه. تا یه استراحت کوچیکی کنی من وسایل رو جمع می‌کنم که راه بیفتیم.

پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم. فریال نگاهی به من انداخت و لبانش را با تردید روی هم فشرد. کمی جلو آمد و از سر دل‌سوزی طفل چند ماهه را از آغوشم ستاند. با لبخند انگشت اشاره‌اش را روی لبان کوچک و غنچه‌ای نوزاد گذاشت و خندید.

- اوم...من رو می‌بخشی فریال؟

خنده‌اش را قورت داد، ولی نگاهش را از بچه نگرفت. ناخن به دندان گرفت و شروع به جویدن کرد. مردد بود و ذهنش مشغول! عادت‌هایش را از بر بودم!

- من ازت دل‌گیر نشدم که بخوام ببخشمت دلی! تو دوست منی و دوست‌ها با هم قهر نمی‌کنن. شاید اگر منم به جای تو بودم؛ همین کار رو می‌کردم!

سرش را بالا آورد و به منی خیره شد که شرمنده بودم از حرف‌هایم، کارهایم و رفتار زننده‌ام! دل‌نشین! اجازه می‌دهی که قربان صدقه‌ی چشم‌های خورشید و مهربان فریالم شوم؟

خندید و خندیدم. شاید هیچ کجای جهان دوستی ما به عنوان یک دوستی ناب شناخته نشود، ولیکن مهم این است، که در قلب‌هایمان شناخته شده! و برای هزارمین بار چقدر خوب است، که فریال را دارم! چشمانم را بستم تا ذهن ناآرامم را تسکین دهم. کمی بعد به راه افتادیم. مقصدمان سرزمین چهارسنگ بود و بعد سرزمین بی‌سرزمین! بی‌سرزمین آخر این قصه بود و آن‌طور که چیستا می‌گوید؛ همه چیز به اتمام می‌رسید.

- خاله؟ دل‌نشین کیه؟!

هرچه از بلبل‌زبانی‌های این دخترک دندان خرگوشی با آن موهای لخت و خرگوشی بسته‌اش بگویم؛ باز هم کم است! با خجالت لب به دندان گزیدم و زیر چشمی به چیستا و فریالی که آران را در بغل داشت و با فشار دادن لب‌هایشان به روی هم سعی در کنترل خنده‌های خود داشتند؛ خیره شدم.

- خاله...اوم...خب...به کسی که توی دل می‌شینه می‌گن دل‌نشین!

کمی جلو آمد و با دستان کوچک و سفیدش دستم را گرفت.

- خاله؟ یعنی تو الآن دل‌نشین منی؟ آخه حس می‌کنم تو دلم نشستی... .

وای، که همین یک جمله از زبان این دخترک شیرین‌زبان چه‌ها که بر سرم نیاورد! گمان کنم قلبم به چشم‌هایم آمد و تبدیل به مِهر شد و در چشم‌های مشکی‌اش فرو رفت! ایستادم و موهای خرگوشی‌اش را بر هم ریختم. لپش را کشیدم و با شگفتی گفتم:

- این خودشیرینی‌ها رو کجا یاد گرفتی نارین؟

کمی خودش را لوس کرد. مژه‌های تاب‌دارش را پشت سر هم باز و بسته کرد و لبان سرخش را به شکل غنچه‌ی رز در آورد.

- از بابام!

صدای خنده‌ی فریال بر فضای نیمه روشن جنگل حاکم شد. من هم دست کمی از او نداشتم. گوشه‌ی دامن آبی و چین‌چینی‌اش را گرفتم و دوباره شروع به قدم زدن کردیم. نارین مرا بسیار به یاد دانیارم می‌انداخت! آن کوچولوی اخاذی که لیدی گفتن از زبانش نمی‌افتاد! آخ که دلم برای موهای بلند و همیشه پریشانش تنگ شده! برای سرتقی و لجبازی‌اش دل بیچاره‌ام یک ذره شده! آخ...! امان از این دل!

- خب نارین خانم...اسم پدرت چی بوده؟

دستم را جلوی صورتم گرفتم، تا نور تیز ستاره‌ی مادری که باعث اشک آوردن چشم‌هایم شده بود؛ کمتر به صورتم اسابت کند. آران، پسر بچه‌ی کوچک من در آغوش تپل فریال خواب بود. کمی برف می‌بارید و نارین و آران به لطف لباس‌های اضافه‌ای که همراهمان داشتیم؛ برخلاف روزهای دیگر که از سرما به خود می‌لرزیدند؛ گرم شده بودند!

نمی‌دانستم، که این خواهر و برادر را به کجا می‌برم! به جنگ؟ به سرزمین بی‌سرزمین که اسمش نیز رعب‌آور است؟ نمی‌دانم! تنها تصمیم داشتم، که وقتی از سرزمین چهارسنگ خارج شدیم و وقتی که سر قرارمان با یونا و غیرت رسیدیم؛ این دو کودک را به آن‌ها بسپارم و خود با جنگ‌افزارهایی که غیرت برایم ساخته به جنگ با کسی بروم، که حتیٰ نمی‌شناسمش!

- بابام اسمش زمان بود! ما توی قصر زندگی می‌کردیم. بابام برای ما شیرین‌زبونی می‌کرد و من و مامان رو می‌خندوند، اما یه روز یه آدم بده با سربازاش قصرمون رو خراب کرد. بابام اسیر شد و من و مامان و آران فرار کردیم. بعدش هم... .

شاید شنیدن همان جمله‌ی اول از زبان نارین باعث شد، که همه‌چیز برایم توقف کند! صداها را دیگر نمی‌شنیدم و از حرکت ایستاده بودم. واژه‌ی زمان بارها در گوشم زنگ زد و من گیج‌تر از آن بودم، که حرف‌های نارین کوچکم را تجزیه و تحلیل کنم!

او دختر پادشاه زمان بود؟! همان پادشاهی که مرا از بدل تنفرآمیز جغدی‌ام نجات داد؟! ای وای بر من! چطور زودتر از این‌ها نفهمیدم؟ فریال هم به مانند من گیج و مبهوت بود و اما چیستا...چیستا می‌دانست! می‌دانست و به من نگفته بود. نگاهش پی رفتار و حرکات من بود و طبق عادت دست به سینه مرا می‌نگریست. جلوی پای نارین زانو زدم و تار موی لخت و قهوه‌ای‌اش را که از دسته‌ی بسته شده‌ای موهایش گریخته بود؛ پشت گوشش انداختم.

- خاله...تو الان چی گفتی؟ گفتی که پدرت اسیر شده؟!

لبخند دندان‌نمایی زد و دندان‌های شیری و موش‌خورده‌اش را به رخم کشید. این جای خالی دندان‌های شیری افتاده‌اش چهره‌اش را جوری بانمک کرد، که بی‌اختیار انگشتانم را به سمت لپ‌های تپلش که باعث نخودی شدن چشم‌های مشکی‌اش می‌شد؛ با تمام قدرت کشیدم. اخم‌هایش در هم رفت

و آخی گفت. همان‌طور که گونه‌های سرخ شده‌اش را ماساژ می‌داد با حرص گفت:

- اَه! خاله چرا می‌کشی؟ آره! بابام اسیر شده.

بینی‌اش چطور؟ اگر آن بینی قلمی و کوچکش را هم میان انگشت شست و اشاره‌ام بفشارم؛ دردش نمی‌گیرد؟ آخ که من بچه‌آزاری داشتم و نمی‌دانستم! موهای نارنجی‌ام را که با پررویی روی صورتم ریخته بودند؛ به بالا فرستادم و با لبان جمع شده و صورتی متفکر سرم را تکان دادم. از جایم بلند شدم و دوباره دستان نرمش را در دست گرفتم و قدم برداشتیم. دختر زمان! او دختر و پسرکش را به من سپارده بود، تا حافظشان باشم. او مرا نجات داده بود، تا فرزندانش را بیابم! همان‌جور که پاهایم با کلافگی روی برف‌های آرمیده روی زمین کشیده می‌شد؛ چشمانم را بستم و چهره‌اش را به خاطر آوردم. نارین نمی‌دانست، ولیکن پدرش جاودانه شده بود نه اسیر! دیگر نه مادرش به پیش او برمی‌گردد و نه پدرش! او خواهد ماند با آران کوچک و شیرخوار! تنهاتر از تنها... .

پادشاه زمان به خاطرم نیامد. فقط لباسات حریر و تمام سفیدش در ذهنم نقش بست. موهایش چه رنگی بود؟ زرد؟ خرمایی؟ قهوه‌ای؟ بلند یا که کوتاه؟ چشمانش چه؟ به خاطر ندارم. باز هم ذهن ماهی‌وارم مرا شرمنده‌ی خود کرده است!

- هیس! ساکت باشید!

چشمانم را باز کردم و به درخت‌هایی سر به فلک کشیده‌ای که روبه‌رویم بود؛ خیره شدم. آن‌قدر دار و درخت دیده بودم که دلم یک دود و دم حسابی می‌خواست! از آن دودهای همیشگی تهران یا گرد و غبار اهواز! دلم گرما می‌خواست! گرماهای اهواز را که مرغ را سرخ و تخم‌مرغ را آب‌پز می‌نمود! دیگر طاقت این برف‌ها را نداشتم. تا چشم کار می‌کرد فقط و فقط برف بود و درخت، اما...اما این منظره با منظره‌های همیشگی فرق می‌کرد! برف‌ها بیشتر از همیشه بود و ارتفاعشان به زانوهایمان می‌رسید!

در آن سوی درخت‌ها و پشت آن شاخ و برگ‌های پرپشت و پهن یک دروازه‌ی فلزی مشکی دیده می‌شد، که شکل سلطنتی داشت. در جایم ایستادم. دست عرق کرده‌ی نارین را که میان دست‌هایش قفل و فشرده شده بود؛ رها کردم و کمی خم شدم، تا راحت‌تر بتوانم آن دروازه را ببینم. پشت دروازه مه غلیظی بود. یک مه سفید که باعث می‌شد نتوانم چیزی را از هم تشخیص دهم.

- داری چی رو دید می‌زنی؟

دوباره فریال از آن اصطلاح‌های امروزی‌اش استفاده کرد و اعصاب منِ ادبیاتی را بر هم ریخت. چشم‌غره‌ای نثار چهره‌ی خندانش کردم و سعی کردم چشمک‌های شیطنت‌بار و حرص‌درارش را از خاطر ببرم. لب باز کردم و تا خواستم مثل همیشه سرزنشش کنم؛ صدای هیش نارین مرا از حرفم بازداشت.

- هیش باشید دیگه! ساکت!

صدای خنده‌های ریز ریز فریال با صدای هیش پرحرص نارینی که عصبانی شده و صورت سفیدش به سرخی گراییده بود؛ مخلوط شد. نارین با عصبانیت پاهایش را روی زمین می‌کوبید و انگشت اشاره‌اش را بیشتر به بینی‌اش فشار می‌داد، تا به ما بفهمانند که باید سکوت را پیشه کنیم! چیستا که جلوتر از ما ایستاده بود و اطراف را با چشمان عسلی و تیزبینش می‌کاوید؛ با تعجب به سمت عقب برگشت و به مایی خیره شد که مشغول خودداری بودیم تا صدای خنده‌هایمان جنگل را نترساند! با اخم به سمت‌مان آمد و ضربه‌ی آرام به شانه‌ام زد. سرم را به نشانه‌ی چیه تکان دادم و او دوباره به ذهنم وارد شد.

- بهش بگو، که چرا این‌قدر اصرار داره ما ساکت باشیم.

شگفتا! چیستا با آن زیرکی‌اش حرف یک الف بچه را باور کرده بود؟! امکان ندارد!

- نگو که این بچه داره راست می‌گه!

ضربه‌ی دیگری به شانه‌ام زد و با تأسف به نارین اشاره کرد. این حرکتش یعنی از گفتن حرف‌های اضافه به جد خودداری کرده و حرفش را به کرسی بنشانم. فریال نگاه فضولی به من انداخت و من برای در رفتن از زیر رگبار سؤال‌هایش شانه‌ای با بی‌خیالی تکان دادم و دستم را زیر چانه‌ی گرد نارین قرار دادم. سرش را بالا آوردم و با چشمانی ریز شده از کنجکاوی پرسیدم:

- بگو ببینم نارینک. واسه چی ساکت باشیم؟!

با حالت بامزه‌ای پشت چشم مادربزرگ‌طورانه‌ای برایم نازک کرد و با انگشت اشاره‌اش به همان دروازه‌ی مه‌آلودی که در پس آن درختان غول‌پیکر بود؛ اشاره کرد.

- مامانم می‌گفت این‌جا خونه‌ی جن‌هاست! یادمه وقتی می‌خواستیم از این‌جا رد بشیم؛ بهم می‌گفت، که ساکت باشم!

لرزی که بر اندام فریال نشست را با دو چشم خویشتن مشاهده کردم. از آن‌جایی که اذیت کردن و ترساندن دیگران را دوست داشتم؛ لب به دندان گرفتم و جیغ کنترل شده و ساختگی‌ای از سر هیجان کشیدم و با صدا آرامی گفتم:

- وای! من خیلی دوست دارم جن‌ها رو ببینم!

چه حرف‌ها! من چه صنمی با جن‌های محترم داشتم که دلم هوای دیدار با آن‌ها را کند؟! ولیکن این لوس‌بازی‌ها برای ترساندن فریال به حد کافی لازم بود! طولی نکشید که رنگ از رخش پرید و صورتش را جمع کرد. نگاه بدی به سر تا پایم انداخت و از ما فاصله گرفت. دستان و زانوهایش می‌لرزید و من به شدت خنده‌ام می‌آمد! این هم تقاص به کار بردن آن اصطلاحات سخیف فریال خانم!

- مگه از آدمای اطرافت چه خیری دیدی که می‌خوای از جن‌ها ببینی؟!

این جواب دندان‌شکن برای نارینک دندان خرگوشی‌ام کمی بزرگ نبود؟!

این حرف‌ها را از کجا می‌آورد؛ فسقلی بامزه؟! فریال که خودش را با شاخ و برگ‌های درختان مشغول کرده بود؛ با شنیدن این حرف به سمت‌مان برگشت و از همان فاصله‌ی دور قربان صدقه‌ی قد و بالای ریزه میزه، ولیکن تپل نارین رفت! نارین سرش را کج کرد و با لوسی به سمت فریال رفت و دستش را گرفت. ای آدم فروش! حال برای فریال خودش را لوس می‌کرد؟! چیستا لبخند کم‌رنگی روی لبانش پاشید و نفس عمیقی کشید. نگاه دیگری به خانه‌ی جن‌ها انداختم و پاورچین‌پاورچین و شانه به شانه‌ی چیستای بلندقد به راه افتادیم.

***

- اِه! این‌ها رو چرا این‌جوری خورد می‌کنی؟

نگاه متعجبی به من انداختی و کارد را بالا آوردی.

- خب چه جوری این هویج‌ها رو خورد کنم؟

چشمانم را بستم و نفس‌های پی‌درپی‌ای کشیدم، تا شاید بتوانم عصبانیم را فروکش کنم. چشم‌هایم را باز نمودم و با حرص کارد تیز را از تو ستاندم.

- آخه ما داریم کیک شکلاتی درست می‌کنیم؛ واسه چی داری هویج خورد می‌کنی؟!

بینی قلمی‌ات را بالا کشید و با حالت بامزه‌ای دستت را روی پیش‌بند گل‌گلی‌ات که زمینه‌ی آبی داشت؛ مالاندی و مثل همیشه در لحظات

خرابکاری‌ات دندان‌های صاف و مرتبت را نشانم دادی! برق آن مرواریدهای سفید چشمم را زد و به خاطر دندان‌های زیبایت حسودی کردم!

- شاید این هویج‌ها به دلیل این‌که اشتباهی خوردشون کردم؛ ناراحت باشن! اوم...حالا که تو هویج خانمی می‌تونی از این هویج‌های محترمه معذرت بخوای؟

دسته‌های لخت و مشکی موهایت را که روی پیشانی بلندت افتاده بود؛ به بالا فرستادی و با چشمان شکلاتی و شیطنت‌بارت با لذت به سرخ شدن صورت من از شدت حرص و عصبانیت خیره ماندی! من اگر تک‌تک آن دندان‌های سپیدت را با انبردست نچینم؛ دل‌آشوب نیستم! این کار را می‌کنم، تا دیگر لبخند پهنت را تحویلم ندهی!

لبان صورتی‌ام را به قصد نشاندن لبخند مصنوعی‌ای بالا بردم و نامحسوس دستم را به سمت میز شیشه‌ای و کثیف و آلوده از آرد کشانیدم. تخم‌مرغ درشتی را برداشتم و با یک حرکت آن را روی پیشانی آن کوباندم، لیک خوشحالی نتوانست زیر پوستم شنا کند، زیرا که...زیرا که تو گویی زرنگ‌تر از من بودی! هم‌زمان با من کاسه‌ی شکلات آب شده را روی صورتم خالی کردی و مرا به یک آدمک شکلاتی تبدیل نمودی! و اما تو...تو مامان مرغه‌ای بودی برای خودت! کم مانده بود صدای قدقدهایت کلبه‌ی به هم ریخته‌ات را بر دارد! بویی زیر بینی‌ام پیچید و من فهمیدم، که چقدر از بوی تخم‌مرغ متنفر هستم! کمی از تویی که مات و مبهوت به جاری شدن زرده‌ی تخم‌مرغ روی پیشانی‌ات نگاه می‌کردی؛ فاصله گرفتم و دست به کمر شده به بینی‌ام چینی دادم.

- دل‌نشین بدبو!

صدای قرچ و قروچ ساییده شدن دندان‌هایت به جرأت حالم را بهتر کرد! خوشی ز*یر*دلم زد و تو موهای پریشان و بلندم را که در پشتم رها شده بودند با دستانت گرفتی و به پیشانی‌ات مالاندی! مالاندی و زرده‌ی تخم‌مرغ به همراه سفیده‌اش در میان موهای مواجم به دام افتاد و چشم‌هایم از شدت چندشی بسته شدند.

- می‌گن تخم‌مرغ واسه رشد مو خوبه! موهای هویجی‌ت سرحال می‌شن!

لبانم را روی هم فشار دادم و به تویی خیره شدم، که سرخوش و خندان دستت را به سمت بینی‌ام بردی و با انگشت اشاره‌ات کمی شکلات از روی نوک بینی‌ام برداشتی و در دهانت گذاشتی!

- به‌به! چه هویج شکلاتی خوشمزه‌ای!

صورتم را کج و کوله کردم و نمی‌دانم چه شد، که کاسه‌ی آرد روی صورتت فرود آمد! امیدوارم درک کنی و بفهمی که تقصیر من نبود! تقصیر دستم بود، که گستاخ شد و بدون اجازه‌ام کاسه‌ی چوبی لبریز از آرد سفید را روی صورتت کوباند! دستان آردی‌ات را مانند هیولاها بالا آوردی و تک خنده‌ای کردی.

- می‌دونی چیه؟ من شکلات خیلی دوست دارم؛ به خصوص اگه با یه هویج سرتق مخلوط شده باشه!

به صورت نمایشی غرشی کردی و صدای جیغم را بلند نمودی! شروع به دویدن کردم و با خنده از آشپزخانه بیرون رفتم. پشت سرم می‌دویدی و من

با ترس و جیغ کلبه‌ی چوبی و پر گل و گیاهانت را ترک کردم و به جنگل رفتم، تا فضای زیادی برای فرار کردنم باشد! صدای جیغ و خنده‌های از ته دلمان جنگل را برداشته بود من از این در هراس بودم که نکند غم‌ها را بیدار کنیم؟! پیراهن حریر و سپیدم را که بازیچه‌ی دست باد شده بود و به این‌طرف و آن طرف می‌رقصانیدش؛ از پشت گرفتی و من در آغوشت آوار شدم! و چه لحظه‌ای بود پیوند نگاه شکلات و آرد با یک‌دیگر!

***

- خاله...خاله؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و از فکر بیرون آمدم، تا نارین کوچک من از تکان دادن‌ها و ضربه‌های محکمی که به شانه‌ام می‌زد؛ دست بر دارد.

- کجایی خاله؟ نگاه کن. دستت رو بریدی!

تازه توانستم سوزش خفیف روی انگشت اشاره‌ام و نگاه نگران فریال را حس کنم. چاقو را روی سنگ انداختم و دستم را با شتاب عقب کشیدم.

- هنوز تو فکرشی؟

نگاهم روی خون کمی که از انگشتم بیرون می‌زد ثابت ماند و توجه‌ای به حرف فریال غمگین شده‌ام نکردم.

- چیستا کجا رفت نارین؟

نارین همان‌جور که خم شده و مشغول چیدن گل‌های رنگارنگ و ریز و کوچک از میان سبزه‌ها بود؛ خندید و با لحن بچه‌گانه‌اش گفت:

- ما که ندیدیمش، ولی خاله فریال به آسمون و هوا نگاه می‌کرد و مثل دیوونه‌ها می‌گفت چیستا برو ماهی بیار. فکر کنم چیستا هم به حرف خاله گوش داده و رفته باشه!

نگاه متعجبی به فریالی که در کنارم و روی تخته سنگی که تمیزش کرده بودیم؛ مشغول خورد کردن گوجه‌ها بود انداختم. شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت و با استهزا گفت:

- این چیستا خانومتون این‌قدر طولش داده، که حس می‌کنم به جای شکار ماهی رفته ماهی بسازه!

دست از خورد کردن گوجه فرنگی‌ها کشید و از جیب کوله‌ای که با خودش آورده بود و روی تخته سنگ قرار داشت؛ پارچه‌ی کوچکی بیرون کشید و با فشار آن را به قیمت کوچک‌تری تقسیم کرد. به سمتم قدم برداشت و دستم را در میان دست‌های تپلش گرفت و انگشت زخمی شده‌ام را با آن تکه پارچه‌ی سپیدفام بست.

- کاش می‌شد که خاطره‌ها رو دور بندازیم.

گوشه‌ی لبان نازک و صورتی‌اش را بالا برد و نگاه من از کک و مک‌هایی که روی گونه‌های تپلش نقش بسته بود؛ گرفته شد.

- این خاطره‌هاست که نمی‌ذارن از یاد ببری!

از من جدا شد و دوباره مشغول خورد کردن آن گوجه‌های گیلاسی‌ای شد. البته خورد کردن که نه! دو عدد گوجه خورد می‌کرد و یک عدد از آن‌ها را میل

می‌نمود! اگر مامان پری بود؛ مطمئناً با ملاقه روی پشت دستش می‌زد و می‌گفت:

- ناخنک نزن بچه!

با خنده موهای نارنجی‌ام را به پشت گوشم فرستادم و به قابلمه‌ای کوچکی که روی آتشی که چیستا درست کرده بود؛ قرار داشت و آب درونش در حال جوشیدن بود؛ خیره شدم.

- آخه چطور به ذهنت رسید، که قابلمه با خودت بیاری؟!

هویج‌های نیمه خورد شده‌ی مرا خورد کرد و یک قطعه از آن را در دهانش پرت نمود و با لذت جوید.

با نوک چاقویی که در دستش داشت؛ به کوله‌ی پارچه‌ای غول‌پیکرش که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد درونش پیدا می‌شد؛ اشاره کرد.

- تازه حشره‌کش هم آوردم! از این چشم‌بندهایی که خارجکی‌ها روی چشماشون می‌زنن و می‌خوابن هم اوردم...!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و با نگرانی به دوردست‌ها و میان شاخ و برگ‌های درختان مختلف خیره شدم تا بتوانم ردی از چیستا بیابم. کجا رفته بود این چیستک؟! قرار بود برای‌مان ماهی کباب کند. صدایش به گوشم رسید. به عقب برگشتم و خیره به اویی شدم، که با دو ماهی به دام افتاده در تیرش به سمت ما قدم بر می‌داشت. قدرتش روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد و من از این موضوع بسیار خرسند بودم. بعد از ماهی آوردن و شستن آن کبابش کردیم

و پس از خوردنش دوباره به راه افتادیم. روزها کسل‌آور شده بودند و هر شب از درد پا خواب به چشمان‌مان نمی‌آمد! کل روز را فقط راه می‌رفتیم و شاید در آن میان کمی استراحت هم داشتیم! آران بیشتر در بغل فریال آرام می‌گرفت و چیستا سعی می‌کرد نسبت به آن طفل کوچک و بامزه خود را بی‌تفاوت نشان دهد، ولیکن مگر می‌شود چشم‌های عسلی براقش را هنگام دیدن آران نادیده گرفت؟ معلوم است، که به شدت شیفته‌اش شده، لیک نمی‌تواند در آغوشش بگیرد! آران بی‌قراری زیادی می‌کرد و گاه خواب را که جدیداً کم‌پیدا شده بود؛ از چشمان قرمز شده و خسته‌ی‌مان می‌ستاند.

- دیگه کم‌کم داریم به سرزمین چهارسنگ نزدیک می‌شیم.

سرم را تکان دادم و حرف چیستا را به سمع فریال رسانیدم. دستی به زانوهای دردمندم کشیدم و ابروهای هلالی و نارنجی‌ام از شدت درد در هم فرو رفتند. نارین مشغول دویدن و شادی کردن بود و لحظه‌ای با خود گفتم این دخترک چه انرژی‌ای دارد! خسته نمی‌شود؟ و مثل همیشه جوابش خیر بود! نارین من سرخوش، خندان و پر از امید بود! شاید خودش هیچ‌وقت نفهمد، اما هر لحظه که چشمم به چشم‌های مشکی‌اش می‌افتد؛ پر از امید می‌شوم!

- خاله! خاله! خاله!

نگاهم را که به سمتش چرخاندم؛ لبه‌ی دامن سورمه‌ای و بی‌نوایم را رها کرد و دستم را به سمت پایین کشید تا مقابلش زانو بزنم. از حرکت ایستادم و کاری را که خواسته بود؛ انجام دادم.

- جانم؟ جانم؟ جانم؟!

دستش را که در پشتش قایم کرده بود؛ بیرون آورد و من توانستم تاج گل زیبایی را که در میان انگشت‌های کوچکش زندانی بود؛ ببینم!

لبخند شیرینش بیشتر روی لبان کوچک و غنچه‌ای سرخ رنگش کش آمد و تاج گل را روی سرم و در میان انبوه موهای مواج و نارنجی‌ام قرار داد!

- وای خاله! چه‌قدر خوشگل شدی! درست مثل هویج که تاج سبز داره!

ترکیدن شاید واژه‌ی مناسبی برای خنده‌های ناگهانی چیستا و فریال بود! به خصوص فریالی که از شدت خنده سرخ شده و دستش را با تمسخر در هوا تکان می‌داد! و اما من...من بوسه‌ی کوچکی روی گونه‌ی برآمده از شدت تپلی دخترکم نشاندم و او را در آغوشم گرفتم! از جایم بلند شدم و تاج گل را روی سرم مرتب‌تر کردم و بی‌حرف از کنار چیستا و فریالی که بچه در بغل مشغول خندیدن بود؛ گذشتم. باز یاد تو افتاده بودم و یاد استعاره‌ای که به کار برده بودی! هویج جای دلبر! دستی دور شانه‌ام حلقه شد و من به چیستایی خیره شدم که باز محبت کم‌نظیرش را نثارم می‌کرد. او مهربان بود؛ تنها به روی خود نمی‌آورد.

- شاید واسه این من رو رها کرد چون من موهای فر داشتم! اون اوایل بهم گفته بود که از موی لخت خوشش میاد!

نگاه دیگری به موهای لخت و مشکی‌اش که روی نیمی از صورتش افتاده بودند؛ انداختم و با غمی که قلبم را در آغوشش گرفته بود و به خوبی می‌چلاندش؛ ادامه دادم:

- شاید هم به خاطر چای بود! اون چای با غنچه‌ی گل رو دوست داشت و من چای دارچین رو! شاید واسه همین از پیشم رفت، چون دارچین دوست نداشت!

یحتمل امکان این هست رفتنش به خاطر رنگ باشد، زیرا که او رنگ زرد را می‌پسندید، ولیکن من زرد را دوست نداشتم و شیفته‌ی آبی بودم!

آخ دل‌نشین! آخ و امان از تویی که اشک را گاه و بی‌گاه به چشمان منتظرم می‌ریزی! چشم‌هایی که به انتظار دیدار چشم‌های شکلاتی و گرما نشسته‌اند! لحظه‌ای زمین لرزید و من از فکر تو بیرون آمدم. لرزش نسبتاً شدیدی که بی‌شباهت به زلزله نبود! ناخودآگاه تعادل‌مان را از دست دادیم و به روی زمین افتادیم! چنگی که به سبزه‌ها زدم؛ باعث شد، که زیر ناخن‌های بلند شده‌ام گل برود و احساس بدی در وجودم رخنه کند!

- فرار کنید!

جیغ ناگهانی فریال و هشداری که داد؛ سبب شد سرم را بالا گرفته و به چهار دیو سنگی‌ای که در حال محاصره کردن‌مان بودند؛ خیره شدم.

چنان در شوک فرو رفتم، که توانایی هیچ کاری را نداشتم. دهانم مانند ماهی باز و بسته می‌شد و در طلب جرعه‌ای اکسیژن بود! با دیدن جثه‌ی غول‌پیکرشان رسماً زنده، اما مرده بودم! غرش‌های‌شان لرزی بر اندامم انداخت و با هر قدمی که به طرفمان برمی‌داشتند؛ علاوه بر لرزیدن زمین دلم را نیز می‌لرزاند! هنوز روی زمین خشک شده بودم، که دستم توسط دست ظریف و سردی کشیده شد. از جایم بلند شده و با شتاب به سمت جلو کشیده شدم!

چیستا بی‌هیچ درنگی تنها می‌دوید و دست من مبهوت شده را همراه خود می‌کشید. صدای جیغ‌های رعب‌آور و پی‌درپی فریال با صدای گریه‌های آران مخلوط شده بود و از من تنها صدایی که به گوش می‌رسید؛ صدای نفس‌های مقطع و بریده‌ام بود!

دستان چیستا سرد و رنگش مانند گچ دیواره شده بود و این نشان از ترسی می‌داد که وجودش را بلعیده است! علاوه بر رنگ‌های چهره‌ی‌مان که به جرئت می‌توانم بگویم همگی پریده و زرد شده بودند؛ گویی که رنگ آسمان هم پرید! و گرنه به چه دلیل یک‌باره از رنگ آبی روشن به رنگ کبود تغییر یافت؟! زمین تکان می‌خورد و حفظ تعادل کلمه‌ی مسخره‌ای به نظر می‌رسید! چهار دیو سنگی که گوش‌های بزرگ و دهان بزرگ‌تر داشتند؛ پاهای گنده‌شان را روی زمین می‌کوباندند و تعقیب‌مان می‌کردند! مطمئناً اگر یکی، تنها یکی از آن‌ها به ما برسد؛ زیر پاهایش له‌مان می‌کند و این دردناک است! به سمت عقب برگشتم و به فریالی که با شتاب می‌دوید و بچه را محکم در بغلش فشار می‌داد؛ خیره شدم. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و لبان خشک و سفیدش را روی هم فشار می‌داد، تا جلوی جیغ‌های بلندش را بگیرد! اگر صدای جیغ از آن فریال نبود؛ پس برای که بود؟! تنم یخ بست و چشم‌هایم گرد شدند. دستم را از دست چیستا بیرون کشیدم و سر جایم ایستادم. چند متر جلو رفت و با فهمیدن این‌که از حرکت ایستاده‌ام؛ در جایش ایستاد. صدای لرزانی که دادطورانه بود به گوشم رسید و من با هراس به اطراف نگاه کردم.

- داری چه کار می‌کنی جغدک؟! مگه از جونت سیر شدی؟! راه بیفت، تا زیر دست و پاهای این دیوها له نشدی!

حتیٰ هشدارهایش نتوانست نگاه سرگردانم را که دور تا دورم می‌چرخید؛ جمع کند! فریال درحالی‌که چهره‌اش غرق در تعجب بود؛ با شتاب از کنارم گذشت تا جان خود و طفلی که در بغل داشت را نجات دهد. دستم بار دیگر توسط دستان سرد چیستا کشیده شد و صدای التماس‌گونه‌اش در گوش‌های سوت‌زده‌ام زنگ زد!

- دل‌آشوب! زود باش.

غرشی فضای جنگلی که به ناگه به بیابان بی‌آب و علف تبدیل گشته بود؛ را در برگرفت و صدای جیغ دخترانه‌ای در گوشم پیچید. سرم را مانند دیوانه‌ها به این‌طرف و آن طرف چرخانیدم، تا شاید منبع صدای جیغ را بیابم، ولیکن موفق نشدم! دستم بار دیگر کشیده شد و من نگاه اشک‌بارم را از دیوهای وحشت‌افکنی که فاصله‌ی زیادی با ما نداشتند و گام‌های بلندشان را روی زمین خشکیده و ترک برداشته می‌کوباندند؛ گرفتم و به چشمان دو دو زنان چیستا سوق دادم.

- فراموشش کردم...!

لبان خشکم لرزید؛ قلبم لرزید؛ نگاه ماتم زده‌ام لرزید؛ پاهایم لرزید و من دوباره به زمین خشک، لیک پر از بوته‌های کوچک و بزرگ خار خیره شدم، تا شاید ردی از دخترک کوچکم بیابم! نارینکم! نارین کوچک من حال کجا بود، که تنها صدای جیغ‌های دهشتناکش بر دلم چنگ می‌انداخت؟! دلواپسی و نگرانی مانند مار در دلم می‌پیچید و نفس را از من گرفته بود. چیستا با حرفم به خودش آمد و به تشویش افتاد. دستم را رها کرد و شروع به داد زدن نمود.

- نارین!

کجایی دختر شیرین‌زبانم؟!

- نارین کجایی؟

نمی‌گویی بی‌تو قلبم از تپیدن می‌ایستد؟

- الآن وقت قایم‌باشک بازی نیست...خواهش می‌کنم برگرد!

صدای دادهای چیستا در ذهنم می‌پیچید و مانند خوره به جانم افتاده بود! لعنت به من! لعنت به من و ذهن ماهی‌وارم! لحظه‌ای نگاه دوره‌گردم به جایی خیره شد. رد آشنایی یافته بود، اما ای کاش نیافته بود! به سر و صورتم کوبیدم و بالاخره این طلسم سکوت را شکستم. با دیدن چهره‌ی سرخ شده از گریه‌ی کودکی که در میان چنگال‌های بزرگ دیو سنگی به دام افتاده بود؛ زانوهایم لرزید و روی زمین آوار شدم! صدای خنده‌های سرخوش دیو با صدای گریه‌ها و جیغ‌های من عجیب در تضاد بود و این تضاد عاقبت خوبی را در پیش نداشت! به سرم کوبیدم. به صورتم کوبیدم. به روی زمین کوبیدم و تنها نارینک بیچاره‌ام را طلب کردم! آن‌قدر داد زده بودم که صدایم دو رگه شد و نه توانی در بدن داشتم نه امیدی به ادامه‌ی داستان!

- نارین...نارینم! ای وای!

ای وای! ای وای بر نارینی که در دستان آن دیو سنگی‌ای که روی سر و پاهایش خزه نقش بسته بود؛ تقلا می‌کرد برای زندگی ولی آن دیو دل‌سنگ‌تر از این بود که دخترکم را رها کند!

من مردم! زمانی مردم، که دستان دیو بالا آمد و نارین ترسیده و لرزانم آخرین نگاهش را به منی انداخت، که شیون می‌کشیدم و به سر و صورتم می‌زدم. دهان دیو باز شد و من توانستم نگاه بی‌تاب نارین کوچکم را که درست بالای دهان دیو بود؛ بخوانم! سوختم! جانم آتش گرفت! دلم تکه‌تکه شد زمانی که بلعیده شدن دخترم را به دست آن دیو سنگی ظالم دیدم. نارین رفت! رفت و خاطراتش را باقی گذاشت. رفت و مرا بی‌نارین کرد!

سه دیو دیگر به سمت‌مان حرکت کردند و من حرکتی برای نجات جان خود نکردم! نکردم، تا شاید من هم به همان جایی بروم که نارینکم رفته است! جایی میان ستاره‌ها! مگر چند سالش بود؟! هفت بهار را بیشتر نگذراند و پرپر شد غنچه‌ی نوشکفته‌ی من!

نمی‌دانم دستم برای بار چندم توسط چیستا کشیده شد و تن رنجورم را از روی زمین جمع کرد! فقط می‌دانم، که من حتی نای این را نداشتم که به چیستا بگویم:

- من، تمام شدم!

***

- بهشون می‌گن دیوهای سنگی. افسانه‌ها بر این باورند، که این چهار دیو چهار پسر پادشاه بودند، که بعد از مرگ پادشاه برای جانشینی با هم به جنگ افتادند. می‌گن زمانی که قلبشون تبدیل به سنگ شد؛ خودشون هم سنگ شدند!

فریال آهی کشید و بچه را بیشتر به خودش فشار داد. آران بی‌خبر از همه جا در خواب بود و نمی‌دانست، که چه بلایی سر خواهرکش آمده! امان! لب‌های خشکم را به وسیله‌ی زبانم تر نمودم و سعی کردم چند کلمه را به زبان بیاورم.

- تو این‌ها رو از کجا می‌دونی فریال؟!

صدایم! وای از صدای خش دارم، که به زور بالا می‌آمد! وای از درد گلویم و مزه‌ی شور خونی که در دهانم حس می‌کردم! شانه‌ای از سر بی‌خیالی بالا انداخت و بینی سرخ شده از گریه‌ها و بی‌قراری‌هایش را بالا کشید. با دستش اشک‌های غلتان روی گونه‌های تپل و کک مکی‌اش را پاک نمود و با ناراحتی گفت:

- کوچیک که بودم؛ بابام موقع خواب برام تعریف می‌کرد، تا بخوابم... .

دستان لرزانم را بالا آوردم و تاج گل را از سرم در آوردم. گل‌های زرد و قرمز و آبی همراه با سبزه‌ها و برگ‌های پهنی که در کنارشان چیده شده بودند. گل زرد پرپر شده و گل قرمز به کبودی گراییده بود. تاج گل پژمرده را در آغوشم جای نارینکی که دیگر نبود؛ فشردم و بار دیگر از غمی که وجودم را در بر گرفته بود؛ گریستم. مانند لشکر شکست خورده‌ها روی زمینی که پر از سبزه بود؛ نشسته بودیم.

چرا زودتر از این‌ها متوجه نشده بودم، که آن دایره‌ی بیابانی‌شکل که به یکباره جنگل به بیابان تغییر شکل می‌دهد؛ همان سرزمین چهارسنگ است؟! من...موظبش نبودم! به قولی که دادم عمل نکردم و ای کاش او را با خود همراه نمی‌ساختم! آخرین نگاهش بارها جلوی چشمانم می‌آمد و من گویی

که درون یک خلأ بودم! نه دستم به جایی بند بود و نه می‌توانستم کاری انجام دهم!

- آرزو می‌کنم، که مثل مامانی برم پیش ستاره‌ها...آخه ستاره‌ها خیلی قشنگن!

رفت! به آرزویش رسید و ستاره‌ها را دید! چقدر آرزویش به مانند خودش کوچک و شیرین بود. دیدن ستاره‌ها! اما ستاره‌ها به این قشنگی‌ای که می‌گفت؛ نبودند! او رفت و جایش را به یک ستاره داد؛ و این ستاره با لبه‌های تیزش به قلبم می‌زند و زخمی‌ام می‌کند! قلبم درد دارد؛ قلبم می‌سوزد و من نگران این هستم، که آیا جایش خوب است؟ آیا سردش نیست؟ نکند تاریک باشد؟ نارین من از تاریکی می‌ترسد! از تنهایی می‌ترسد! چیستا غم‌هایش را در خودش می‌ریخت! خود را با بریدن و قطعه‌قطعه کردن چوب‌ها سرگرم کرده بود تا به قول خودش برای‌مان آتش درست کند که از سرما یخ نزنیم، لیک من گرمم بود، زیرا که از درون می‌سوختم! آتشی در جانم شعله‌ور شده بود، که هیچ‌گاه به خاموشی نمی‌رسید!

گل‌های تاج گلی که باریک ساخته بود را یکی یکی با دستانم پرپر کردم و گل‌برگ‌های مرده روی دامن سورمه‌ای‌ام می‌افتادند.

- خاله چه‌قدر دامنت خوشگله! مثل پرنسس‌ها شدی! خاله وقتی دور خودت می‌چرخی دامنت هم پف می‌شه؟

قلبم بیش‌تر از پیش فشرده شد! نم باران روی صورتم افتاد و من تقلایی برای جلوگیری از خیس شدن نکردم! گذاشتم که خیس شوم تا بلکه آتش درونم خاموش گردد!

نم باران طوفان شد و روی سر و صورت‌مان کوبید! چیستا دست از چوب‌ها کشید و با بی‌حالی روی زمین افتاد. در خود جمع شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. فریال باگریه از جایش بلند شد و زیر درخت تنومندی قرار گرفت، تا باران طفل کوچکی که در آغوش داشت را خیس نکند.

من ماندم و غم! من ماندم و باران! من ماندم و سبزه‌های که در خاک گِل شده درحال غرق شدن بودند! سرم را بالا گرفتم و گذاشتم باران با اشک‌هایم مخلوط شود و صورتم را بشوید! داد زدم؛ جیغ کشیدم و خود را سرزنش نمودم، لیک نارینم برنگشت! نمی‌دانم چقدر گذشته بود و چقدر من زیر باران بودم، لیک آسمان از ابرهای تیره‌ای که او را بلعیده بودند؛ رهایی یافت و باران به مانند نارینکم رفت! رفت و من به وسیله‌ی صدای چیستا به خود برگشتم. پلک‌هایم لرزیدند و چشم‌های قهوه‌ای‌ام باز شدند. تن خشک شده‌ام را جابه‌جا نمودم و اعتراض‌های کمر و دستانم را به جان خریدم. سرفه‌ی خشکی از میان لب‌های به هم قفل شده‌ام بیرون آمد و من دعا کردم، که سرما نخورده باشم! گلویم درد می‌کرد و نای انجام هیچ کاری را نداشتم. تنها دلم می‌خواست، که به زمین برگردم و بخوابم! حس بدی داشتم. حس این‌که این‌جا گیر افتاده‌ام و تا زمانی که این داستان را به پایان نرسانم؛ حق برگشتن را ندارم!

- پاشو...باید راه بیفتیم. نمی‌خوای ما هم غذای گرگ و شغال بشیم که!

سری تکان دادم و به سختی از جایم بلند شدم. دستم را به زانوهایم گرفتم و تلوتلو خوران چند قدمی را به جلو برداشتم. هوا روشن بود؛ درست برعکس روزگارم! به جلو خیره شدم و مانند یک مترسک بی‌توجه به چیستا و فریال به راه افتادم.

آران گریه‌هایش را از سر گرفته بود صدای زمزمه های لالایی مانند فریال قلب سوخته‌ام را تسکین می‌داد. من هم نیاز داشتم به یک لالایی! به این‌که سرم را روی شانه‌های یک نفر بگذارم و او گوش‌هایی داشته باشد برای شنیدن غم‌هایم!

تنهایی یعنی همین! تنهایی یعنی مو داشته باشی، اما کسی نباشد که شانه‌شان زده و برایت آن‌ها را ببافد! یعنی غم داشته باشی و کسی نباشد که آن‌ها میان هم‌دیگر تقسیم کنی! یعنی سردت باشد و کسی را نداشته باشی که تو را در آغوش بگیرد! تنهایی یعنی تنهایی! یعنی کلماتی که تو برای معنا کردن حال و روزت کنار هم می‌چینی!

داستان اَشوزُشت نفس‌های آخرش را می‌کشید و من این را با تمام وجود حس می‌کردم! فاصله‌ی سرزمین بی‌سرزمین با چهارسنگ زیاد نبود و ما کم‌کم به آخر این قصه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. تقریباً غروب شده بود و ما هنوز در حال راه رفتن بودیم. آن‌قدر در فکر دنیز، دل‌نشین و نارینم بودم که حتیٰ درد پاهایم را نیز حس نمی‌کردم. کفش‌هایم پاره شده بودند و پاهایم روی زمین و سنگلاخ‌ها کشیده و خراشیده می‌شد و من به سوزش‌ها و خون‌هایی که از لابه‌لای انگشتانم بیرون می‌آمد؛ توجه‌ای نداشتم. آران ساکت شده و جز صدای زوزه‌های گرگ و حرکات باد میان برگ‌های درختان چیزی

نمی‌شنیدم. درختان عریان بودند و جز دو یا سه برگ چیزی آن‌ها را نپوشانده بود. روی شاخه‌هایشان برف‌های سپید آرمیده بودند و روی شانه‌های‌مان هم ایضاً! باد می‌وزید و جهت باریدن برف‌ها کج شده بود. باد، دامنم را به بازی گرفت و موهای نبسته و پریشانم را نوازش می‌کرد! سرما تا استخوان‌های‌مان نفوذ کرده بود و من در فکر این بودم، که نکند نارینم سردش شده باشد؟ و بعد یادم می‌آمد که او پیش مادرش است؛ نزد ستاره‌ها! صدای آشنایی سکوت شب را شکست. در جایم ایستادم و به سمت عقب برگشتم. دستم را جلوی چشم‌هایم گرفتم تا برف با آن‌ها برخورد نکند. در میان توده‌ای از برف و مه لشگری را دیدم، که با خوش‌حالی به سمت‌مان می‌آمدند و یک نفر از آن‌ها که از بقیه جلو زده بود؛ مدام اسم فریال را به زبان می‌آورد!

طولی نکشید که فهمیدم آن شخص یوناست! ما به همان مکانی رسیده‌ایم که با یونا قرار گذاشته بودیم! فریال با شادی، آران را در آغوش من گذاشت و به سمت یونا رفت. چیستا حالت تدافعی خود را حفظ کرده بود و همان‌طور که با تعجب به لشکر غول‌های طرد شده خیره شده بود؛ شمشیر دسته طلایی و اژدهایی‌اش را بیرون آورد!

یونا با عشق پیشانی فریال را بوسید و همان‌طور که سرش را در میان دست‌هایش گرفته و به چپ و راست می‌برد؛ با نگرانی گفت:

- حالت خوب است فریالم؟ زخمی که نشده‌ای؟ بلایی که سرت نیامده است؟ چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟! چرا چشمان خورشیدی‌ات چون گل سرخ قرمز گشته؟! چشم مرا دور دیده‌ای و گریه کرده‌ای؟!

چیستا با استهزا چشمان عسلی و خط‌چشم کشیده شده‌اش را در حدقه چرخاند و من فهمیدم، که دلش می‌خواهد با همان شمشیری که در دست دارد؛ به جان یونا بیفتد تا دست از سؤال‌های بی‌موردش بردارد! فریال با خجالت لب گزید و نگاهی به ما انداخت، که با ابروهای بالا رفته نگاهشان می‌کردیم. از یونا به آهستگی جدا شد. دستش را گرفت و همان‌طور که او را به سمت جایی دور از ما می‌کشید به آرامی گفت:

- چیزی نشده...نگران نباش! بیا بریم تا بهت بگم.

همهمه‌ای میان غول‌های طرد شده افتاده بود و توجه من به پسرک مو مصری‌ای که رنگش قهوه‌ای متمایل به قرمز بود؛ جلب شد. پسرک مشغول پاسخ دادن به سؤال‌های غول‌های و آرام کردن‌شان بود و گویی که توجه‌ای به منی که رنگ خوش‌حالی در چشمانم پدیدار شد؛ نداشت! آران را بیش‌تر در بغلم فشردم و بوی بهشتی‌اش را بینی یخ‌زده‌ام کشاندم. به سمت پسرک راه افتادم و با دستم ضربه‌ای روی شانه اش زدم، تا به سمت من برگردد.

- جناب غیرت...ما رو فراموش که نکردید؟

به آرامی به طرفم برگشت و با چشمان سورمه‌ای براقش خیره به منی شد که از شدت ذوق گریه‌ام می‌آمد! روی لبان بنفشش غنچه‌ای لبخند شکفته شد و من نگاهم را از پوست صاف و به شدت سفیدش گرفتم. قدش تا پایین‌تر از شانه‌ای بود و پسرک مو قرمز لقب مناسبی برای او به نظر می‌رسید!

- واو! بانو دل‌آشوب...می‌دونی که خیلی وقته ندیدمت؟ تازه فهمیدم که چقدر دلم برات تنگ شده بود! خوش‌حالم که تونستم بار دیگر ببینمت!

خنده‌ای کردم. دلم با دیدن یک آشنای نسبتاً قدیمی، دوباره شادی‌اش را از روزگار جافی ستانده بود! نگاه متعجبی به آرانی که در آغوشم خفته بود؛ انداخت و با خنده گفت:

- تو؟! بچه؟! امکان نداره!

چشمکی زدم و نگاهی به فریال انداختم که چشم ما را دور دیده و مشغول گپ و گفت با یونایی بود که به پرحرفی‌هایش گوش می‌داد. من این فریال را نیز ادب می‌کنم! یونایش را دیده و مرا فراموش کرده بود؟ نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار؛ مصداق بارز حال و روز منی بود، که بچه در بغل به فریال نگاه کرده و حرص می‌خوردم!

- نه! این بچه برای من نیست. جریان داره؛ بعداً برات توضیح میدم.

سری تکان داد و چتری‌های لختش را مرتب کرد. با شگفتی به لشگر غول‌های ترد شده خیره شدم، که همگی‌شان مجهز به وسایل جنگ بودند! از سپر گرفته، تا تیر و کمان، زره، نیزه و شمشیر! آن‌چنان آماده بودند، که حس می‌کردم ماه‌ها آموزش دیده‌اند! غیرت که نگاه خیره و شوق‌آگینم را دید؛ تک خنده‌ای کرد و با خوش‌حالی گفت:

- همه‌ی این‌ها در درست کردن وسایل جنگ با ما همراه بودند! حتیٰ خودشون از من خواستند، که به جنگ بیان!

چیستا که حرف غیرت را شنید؛ شمشیرش را درون غلافش فرو برد و لاقید دست به سینه به همهمه‌ای که میان غول‌های سفیدپوش افتاده بود؛ نگریست!

باور کردنی نبود، ولیکن آن‌ها سفیدپوش بودند و دیگر خبری از آن لباس های چهل‌تکه و کوتاه نبود! پوست سبزشان از شدت تمیزی برق می‌زد و گوش‌های تیزشان به خوبی از غول بودنشان خبر می‌داد. نگران بودم. نگران این که فردا چه بلایی سرمان خواهد آمد. با چه کسانی روبه‌روی می‌شویم و با چه چیزهایی آشنا! پرده‌های کدام رازها برکنار خواهد شد و آخرین خواسته‌ی اشوزشت‌ها از آخرین بازمانده‌شان که من هستم؛ چیست!

دلم شور می‌زد و طاقت دیدن فردا را نداشتم. فردایی که جنگ بود و جنگ! مادامی که نگاهم به غول‌های شاد و خندان که جمعیتشان آن‌چنان زیاد نبود؛ برخورد می‌کرد؛ از ترس به خود می پیچیدم، که قرار است فردا کدامین بچه به خاطر من یتیم شود! کدامین زن بیوه شود و کدامین مادر داغ‌دار فرزندش؟ شرمنده بودم. شرمنده‌ی فریالی که از دوری یونایش دم نمی‌زدم و حال دلش می‌خواست که تا خود سپیده‌دم با او حرف بزند و به شعرهایی که یونا می‌گفت؛ گوش بسپارد! شرمنده‌ی آرانی بودم که بی‌خبر از همه جا انگشت شست را در دهان گذاشته و می‌مکید! شرمنده‌ی غول‌های بودم، که نمی‌دانستند تقدیر برای فردا چه خواب‌هایی برایشان دیده است! من شرمنده بودم. شرمنده‌ی دل‌نشینی که دلش را با خودخواهی‌هایم شکستم. دنیزی که نابه‌جا قضاوتش کردم. نارینی که مراقبش نبودم و آرانی که تنهاتر از قبلش کردم!

امشب می‌خواستم تا خود صبح فکر کنم! ماجراهایی که از سر گذرانده‌ام را مرور کنم و با غم‌هایی که داشتم؛ اشک بریزم و با شادی‌هایی که گذراندم بخندم! برف می‌بارید. نم‌نم، آهسته آهسته! روی شانه‌هایمان فرود می‌آمدند

و ما هر یک مشغول کاری بودیم. چیستا دست‌به‌سینه روی پارچه‌ی زرشکی بسیار بزرگی که غیرت روی سبزه‌های نم‌دار پهن کرده بود؛ دست به سینه نشسته و به دور دست‌ها خیره شده بود. گروهی از غول‌ها مشغول نشان دادن سلاح‌هایشان به یک دیگر بودند و گروهی با هم‌دیگر مچ می‌گرفتند و زورآزمایی می‌کردند. بعضی‌ها هم کنارشان ایستاده بودند و با دست و سوت تشویقشان می‌نمودند! حرف‌های فریال گویی تمامی نداشت! می‌خواست تمام دلتنگی‌هایش را به یونایی که موهای طلایی‌اش را می‌بافت؛ نشان دهد! یونا موهای فریالش را می‌بافت و من...یاد تو افتادم!

خنده‌ام گرفت! نمی‌دانستی چگونه موهایم را ببافی! تو چه داشتی که این‌قدر راحت در دلم نشستی؟ واقعاً چه داشتی جز لشکری از موهای سیه‌رنگت که از همان اول دلم را ربود؟ نقاشی‌ای بودی برای خودت! نقاشی‌ای که من هر لحظه در تیرگی پشت پلک‌های بسته‌ام ترسیمت می‌کردم. آن فک زاویه دارت، پوست برنزه‌ات، وای از چشمانت! وای!

لحظه‌ای دلم خواست را کرد، اما نداشتمت! قلبم تو را داشت، لیک چشم‌هایم نداشتت! سرانگشتان دستانم نداشتت تا که دستان گرما را لمس کنند. بینی‌ام نداشتت تا که عطر شیرینت را استشمام کند... .

با همین فکرها شب را به صبح رسانیدم. همگی در بی‌خبری‌شان خفته بودند...حتیٰ فریال و یونایی که حرف‌هایشان ته کشیده بود. حتیٰ چیستایی که بی‌تفاوت بود. آران هنوز هم در آغوشم خواب بود و تنها کسی که چشم بر هم ننهاد؛ غیرتی‌ست، که مشغول خاموش کردن آتش بود.

نگاه دلتنگم را به چشم‌های لاجوردی و بسته‌ی آران سپردم. با انگشت اشاره‌ام پوست نرم و سفیدش را لمس کردم و دوباره بوی بهشتی‌اش را به جان خریدم. تصمیمم را گرفتم. از همین حالا دلتنگ بودم و این نشان از وابستگی‌ام به این طفل کوچک می‌داد! نفس عمیقی کشیدم و از روی پارچه‌ی زرشکی‌فام بلند شدم. کفش‌های لجنی رنگ و وا رفته‌ام را به پا کردم و به سمت غیرت قدم برداشتم. با شنیدن صدای قدم‌هایم آن نخبه‌ی کوچک دست از کارش کشید و قد صاف کرد و به منی که در روبه‌رویش ایستاده بودم؛ خیره شد.

بچه را در بغلش گذاشتم. لبانم را تر کردم و مردد حرفی را که در دلم سنگینی می‌کرد؛ به زبان آوردم.

- تو...یونا...فریال و این بچه به سرزمین کهن می‌رید!

لب به اعتراض باز کرد که کف دستم را به نشانه‌ی ایست جلویش گرفتم و صورتم را سخت و سنگی کردم، تا جای حرفی را باقی نگذارد.

- مطمئنم که اون فریال دهان‌لق همه چیز رو کف دستت گذاشته و تو از سرنوشت نارینی که سونی من دامنش رو گرفت؛ باخبری! پس خوب به حرف‌هام گوش بده. من دیگه نمی‌تونم! دیگه نمی‌تونم نبودن کس دیگه‌ای رو تحمل کنم و ازت می‌خوام که بری...بری و اون‌ها رو هم با خودت ببری!

تنها کاری که می‌توانستم برای دوستم انجام دهم؛ این بود، که او را از دل‌نشینش جدا نکنم! آخ دل‌نشین! هر کسی دل‌نشینی دارد و دل‌نشین فریال، یونا بود دیگر! امروز دلتنگی‌هایش را دیده بودم. برق چشمان

خورشیدی‌اش را به هنگام دیدار با یارش دیده بودم و نمی‌توانستم از نگرانی‌های یونا بگذرم! آران کوچکم نیز باید می‌رفت! باید می‌رفت و زندگی‌اش را می‌ساخت. بدون دروغ، بدون بی‌وفای، بدون هوس و با عشق! او باید از دارایی‌هایش محافظت می‌کرد. از محبت که در قلبش زاده شده بود. از انسانیتی که قرار است؛ داشته باشد و از شخصیتش! شخصیتی که قرار است تنها خودش در ساختنش دخیل باشد و اجازه ندهند، که به آدم‌آهنی‌ای تبدیل شود، که دیگران می‌پسندند! من مقابل چشم‌هایم مخالفت فریال را با تصمیمی که گرفتم دیدم. التماس‌هایش را برای در کنارم بودن، دیدم و پشت کردم به او تا که خامش نشوم. او رفت. با ناراحتی، با نارضایتی، با اشک و آه. رفت و برای آخرین‌بار مرا در آغوش نرم و تپلش کشید. رفت و برای بار آخر از چاقی‌اش نالید و من برای باز هزارم قوانین مساحت را یادآور شدم. خندید و خندیدم. گریه کرد و خندیدم. رفت و خندیدم. تنها ماندم و باز خندیدم! اینک من ماندم و یک قصه‌ی نیمه تمام با جنگی که پیش روی ماست!

***

سرزمین بی‌سرزمین کلمه‌ی مناسبی برای این مکان بود! الحق که مانند نامش بی‌سرزمین است! درست به همانی که در خواب دیده بودم! ساختمان‌های کج شده، شیشه‌های شکسته، خودروهای مچاله گشته و آسمانی که دامن سیاه، به تن کرده بود. همه جا خاکستری‌ست! حتیٰ رنگ خودروها و بنرهای تبلیغاتی‌ای که گوشه‌گوشه‌ی شهر ویرانه، دیده می‌شد! باد به شدت می‌وزید و هوا نه گرم بود و نه سرد! نمی‌دانم چه شد، ولیکن یک‌دفعه جنگل به اتمام

رسید و همه جا به شکل شهرهای زمین درآمد! اینجا یک شهر بود، ولیکن خبری از انسان‌ها نبود!

سرم را بالا گرفتم و به آسمان خیره شدم. حتیٰ آسمان هم همان آسمان همیشگی نبود! در آن دور دست‌ها در میان ستاره‌ها و سیاره‌ها می‌توانستم زمینی را ببینم، که ماهش دورش می‌چرخید! شهاب‌سنگی در نزدیک‌ترین نقطه به آن قرار داشت و من پیش‌بینی کردم که تا یک روز یا شاید هم چند ساعت دیگر به زمین برخورد کند و نابود کند آرزوهایی را که در میان آن گوی آبی ساخته شده‌اند!

نور آبی رنگی شهاب‌سنگ را کنترل می‌کرد و گویی به او قدرت اضافه‌تر می‌داد تا سریع‌تر مأموریتش را به پایان برساند!

نور را دنبال کردم و نگاه از آسمان گرفتم. نور از دستگاه غول‌پیکری دیده می‌شد که متشکل از سیم‌های به هم گره خورده بود و در دل آن یک آینه‌ی بزرگ و مستطیل شکل وجود داشت که نور از آن‌جا به سمت شهاب ساطع می‌شد!

همه چیز آماده بود. چیستا شمشیر بیرون آورده و سربازهای غول شکل سپرها را جلو گرفته و کمان‌ها را آماده ساخته بودند. من بودم و چیستا و غول‌های ترد شده! درست است، که جمعیت‌مان کم بود، ولیکن دل‌هایمان در نزدیکی هم قرار داشت!

وزش باد شدیدتر از قبل شد و من با نگرانی چشم از آسفالت‌های ترک خورده و کنده شده گرفتم.

بوی آشنایی در فضا پیچید. بوی شیرینی که تا عمق جانم نفوذ کرد و خاطرات را مانند یک فیلم جلوی چشمانم آورد! لبخندی زدم و سر به عقب چرخاندم به دنبال صاحب بو! نگاهم را دور تا دور سربازها چرخاندم، لیک پیدایت نکردم. گمان کنم آن‌قدر از انتظار کشیدن خسته بودم که باز خیالاتی شدم. درمانده از اینکه با شکلات چشم‌هایت نصیبم نشد؛ قد صاف کردم و به جلو خیره ماندم، ولیکن دیگر جلویم خبری از ساختمان‌های فرو پاشیده نبود! صدها یا شاید هم هزاران سرباز سیاه‌پوش با زره‌های نقره‌ای که از دور برق می‌زدند؛ محاصره‌مان کرده بودند! ما در برابر آن‌ها مانند مورچه‌ای بودیم در برابر یک شیر! مگر ما سر جمع چند نفر بودیم؟ دست کم صد نفر ناقابل! امیدم ناامید شد! با صد نفر چگونه می‌توانم از پس هزار نفر برآیم؟! دوباره آن بوی شیرین در فضا حاکم شد. نگاهم به سمت فردی کشید که سوار بر اسبی سیاه از میان سربازهای سیاه‌پوش رد می‌شد و به سمت‌مان می‌آمد. جلوتر از همه‌ی سربازها ایستاد و کلاه زره‌ای‌اش را از سر در آورد. بوی عطر شیرین بیشتر و بیشتر شد و من به تو رسیدم دل‌نشین! لبخند، بی‌اراده با لبانم هم‌نشین شد! می‌دانستم، که مرا تنها نمی‌گذاری! کنار کشیدم، تا کنار بایستی، ولیکن نایستادی! تو مقابلم قرار گرفتی و شمشیر دسته نقره‌ای و ماری شکلت را از غلافش بیرون آوردی! نگاهم که به طرح مار روی شمشیرت برخورد کرد؛ لبخند مانند یک گل روی لبانم خشکید و آخرین حرف دنیز در ذهنم رقصید.

- ماری را دیدم که... .

ادامه‌اش را یاد ندارم، اما همین جمله‌ی اول کارم را راه انداخت! مار! چیزی که بسیار ازش می‌ترسیدم و سرم آمد! چطوری شد که به شمشیرت توجه

نکرده بودم؟! دستت را بالا آوردی و نگاهی به چشمان ناباورم انداختی. نگاهت مثل سابق آشنا و مهربان نبود. غریبه نگاهم می‌کردی! لبانت چه؟ به لبانت نگاه کردم که طرح لبخندی روی آن کشیده نشده بود. مگر لبانت با لبخند دوست نبودند؟

دستت را پایین آوردی و این شروعی بود برای جنگ! سربازهای سیاه‌پوش به سربازهای سفیدپوش حمله کردند و طولی نکشید که سکوت شکست و جای آن را صدای کوبش شمشیرها به هم گرفت! تو همان دل‌نشینی؟ همان که در دل نشست و برنخاست؟! به سمتم آمدی و با شمشیر تیزت ضربه‌ای به من زدی و من فقط توانستم با شمشیر بیرون آمده‌ام جلوی شمشیرت را بگیرم! نکند باز می‌خواهی قدرت مرا محک بزنی؟ تو که خودت به من شمشیرزنی را یاد دادی... .

طولی نکشید که من ناباور فهمیدم، که تو، تو نیستی! تو آریوی من نبودی! دل‌نشین من نیستی! تو تنها ارباب تاریکی‌ای هستی که دنبالت بودم!

چطور خنده‌های مصنوعی‌ات را باور کردم؟ چطور نگاه حریصت را عاشقانه تصور کردم؟ تو می‌دانستی چگونه مو ببافی، اما نمی‌توانستی موهایم را ببافی! تو می‌دانستی که چگونه ابراز علاقه کنی، ولی نمی‌توانستی به من علاقه‌ات را ابراز کنی، چون من مو هویجی تو نبودم؛ آخرین اشوزشتی بودم، که قدرتت را کامل‌تر می‌کرد!

آری! تو دل‌نشین من نبودی. میان ابروهای پهن و مردانه آن هیچ‌گاه رنگ اخم نبود! دل‌نشین من سیاه‌پوش نبود! دست پرورده‌ی اهریمن نبود!

هدف شمشیر تو کشتن من بود و هدف شمشیر من دفاع کردن و چه‌قدر این دردناک بود، که هنوزم باورم نمی‌شد، که تو... .

غول‌های بی‌چاره در خون خود می‌غلتیدند و کاری از دستم بر نمی‌آمد! ما شکست خورده بودیم؛ از همان اول! از همان اولی که نگاهم با شکلات نگاهت اصابت کرد. با شمشیرت ضربه می‌زدی و صورتت لحظه‌به‌لحظه سنگی‌تر از قبل می‌شد. لازم است، که میان کوبش شمشیرهای‌مان به هم و در میان جنازه‌های افتاده بر روی زمین و در بین هنگامه‌ای که را انداختی؛ بگویم:

- مراقب خودت باش.

یا که خودت می‌دانی؟ از نفس افتاده بودم. عرق روی پیشانی‌ام نقش بسته بود و کف دست‌هایم هم ایضاً! نمی‌توانستم درس و حسابی شمشیر تیغه زیک‌زاکی‌ام را در دست بگیرم و لرزش دست‌هایم نیز مسبب بود و ای کاش در جواب مراقب خودت باشی که گفتی؛ می‌گفتم ممنون! هر چه بیشتر فکر می‌کنم؛ بیش‌تر در می‌یابم که لیاقت تو هم همینطوری که به زبان آوردم را نداشتی!

نمی‌دانستم چه کار کنم. لحظه‌ای نگرانت بودم؛ لحظه‌ی دیگر دل‌سرد! چراهایی در ذهنم می‌پیچیدند که پاسخی برایشان نداشتم! تعدادمان ثانیه‌به‌ثانیه کم می‌شد و این اصلاً خوب نبود! شمشیرم حالت دفاعی خود را حفظ کرد و نمی‌توانست که برخلاف این کاری را انجام دهد. حتیٰ اگر بنا بر این باشد که تا آخر عمر تو شمشیر بزنی و من دفاع کنم؛ باز هم دست نمی‌کشم! قلبم اجازه نمی‌داد، که این اجازه را به شمشیرم دهم!

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت، ولیکن من و چیستا هنوز هم مشغول نبرد بودیم. تعداد انگشت شماری از ما باقی مانده بود و پیروزی ما چیزی دور از واقعیت بود! لحظه‌ای حواسم پرت شد و تو از فرصت استفاده کردی و مرا به زمین انداختی! شمشیرت را بالا بردی و پوزخندی روی لبانت نشاندی. حواس چیستا به من نبود و می‌دانستم که کارم ساخته است! چشمانم را بستم تا آخرین تصویری که از تو دارم؛ تصویر مردی نباشد که قصد گرفتن جانم را دارد! شمشیرم کمی دورتر از من افتاده بود و دستم به آن نمی‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و منتظر لمس سردی شمشیرت توسط گلویم ماندم؟ ولیکن نیامد! صدای داد و فریادی در فضا پیچید و چشم‌هایم ناخودآگاه از هم باز شدند! بینوجیو و درختانش اهالی سرزمین ستیزا همگی به ما ملحق شدند و نور امیدی در دلم روشن گشت! با یک حرکت شمشیر را برداشتم و از جایم بلند شدم. با عصبانیت به سربازهایم نگاه می‌کردی و با صدای من به خودت آمدی.

- شاید...دل‌نشینم رو جا گذاشتم!

لحظه‌ای نگاهت مهربان شد، ولیکن این مهربانی دوامی نداشت. دوباره شمشیرهایمان با هم روبوسی کردند و این دفعه هر دو تنها یک هدف داشتند! چیستا کنارم آمد و پلک بر هم نهاد. با چشم به سمت همان دستگاه آینه‌ای اشاره کرد و من منظورش را فهمیدم. چیستا به جنگ با آریو پرداخت و من به سمت دستگاه حرکت کردم. نمی‌دانم چه موجوداتی بودند، اما هر چه که بودند؛ بینی فیل مانندی داشتند. در راه شمشیرم به حساب آن سربازهای سیاه‌پوش دماغ فیلی رسید.

نفس نفس زنان کنار دستگاه ایستادم و به درخت‌هایی که توسط پینوجیو، فرمان می‌گرفتند و می‌جنگیدند و راه می‌رفتند خیره شدم! خارق‌العاده بود! در میان همهمه‌ای که به پا شده بود؛ توانستم چیستا را ببینم که شمشیر به دست همراه با خانواده‌اش می‌جنگید. نفس عمیقی کشیدم و به دستگاه نگاه کردم. پیچیده‌تر از آنی بود، که بتوانم کاری کنم. آینه را چرخاندم، ولیکن نور آبی شکسته نشد. دستگاه در لبه‌ی یک پرتگاه عمیق بود، که انتهایش دیده نمی‌شد! همه‌اش سیاه بود و سیاهی!

گرمای حضوری را در کنارم حس کردم. سر چرخاندم و با دنیزی روبه‌رو شدم که روبندش را بالا می‌داد.

- چه شده؟!

بغضم را قورت دادم و درمانده به شهاب‌سنگی که فاصله‌ی زیادی تا کره‌ی زمین نداشت؛ نگریستم.

- آینه نمی‌چرخه...نمی‌شه کاری کرد!

اخمی کرد و با چشم‌های آهویی ریز شده‌اش به دستگاه خیره شد. سری تکان داد و من نگاهم را از سوختگی‌های صورتش گرفتم.

- باید چیزی مقابل این دستگاه قرار بگیرد، تا کارایی‌اش را از دست دهد. یک جسمی در مقابل نور آبی‌ای که از آینه نشر می‌شود!

چه چیزی؟! ما که چیزی نداشتیم! نگاهی به من انداخت و به آریویی که مشغول نبرد با چیستا بود؛ اشاره کرد.

- با این‌که بانو چیستا را نمی‌بینم، اما حس می‌کنم، که به کمک شما نیاز دارد.

درست می‌گفت! دل‌نشینم در شمشیرزنی مهارت بسیاری داشت و مسلماً چیستا از پس او بر نمی‌آمد! سرم را به نشانه‌ی تأیید حرفش تکان دادم و شمشیرم را محکم‌تر در دست گرفتم.

روح بودن چیستا باعث می‌شد که راحت‌تر بتواند بجنگد! لحظه‌ای از جنگ غافل شدم و یکی از همان موجودهای دماغ فیلی توانست؛ نیزه‌اش را به سمت قلبم پرتاب کند. نیزه به قلبم برخورد کرد، اما درد زیادی را احساس نکردم! حتیٰ رنگ خونی را هم ندیدم! دستم را به سمت پیراهنم بردم و گردنبند قلبی کج و کوله‌ای که دنیل برایم ساخته بود را بیرون آوردم. خنکی دلپذیری در دلم پیچید و من پی بردم که عشق یک سرزمین پشت ماست! دلم به همین دلخوشی گرم شد. شمشیر را درون شکم آن موجود فرو بردم و با نفرت بیرون کشیدم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و مقابل آریو قرار گرفتم. چیستا با نگاه متعجب به من خیره شد و من دلیل برگشتم را به سمع او رسانیدم.

- نمی‌شه!

سرش را تکان داد و کنار کشید. آسمان تیره و تیره‌تر شد و نمی‌دانم چه‌قدر در حال خودمان بودیم، ولیکن صدای فریاد زنانه‌ای فضا را پر کرد! همگی با تعجب دست از کار کشیدند و به دستگاهی خیره شدند که در کنارش یک زن دیده می‌شد! دنیز؟!

لیک او دیگر دنیز نبود! از بند اسارت روبند مشکی‌اش خلاصی یافت و این موهای لخت و به رنگ شب بودند که مانند پرنده‌ای آزاد و رها به دست باد افتاده و در حال پرواز بودند! چهره‌اش مهتابی‌تر از همیشه بود و دیگر افسردگی در آن جایی نداشت. می‌خندید و داد می‌زد و تنها به آریویی خیره شده بود، که شمشیرش از دستش رها شده و روی زمین افتاده بود و با چشمان اشکی به دنیز نگاه می‌کرد!

- آریو! لالایی‌هایم را هنوز در خاطر داری؟ زمانی که به زمین می افتادی و زانوهایت زخمی می‌شد چه؟ گریه‌هایم را یادت هست؟

قطره‌های اشک پی‌درپی از میان مژه‌های تاب‌دارت روی گونه‌های براقت می‌افتادند و من غرق در تعجب بودم که دنیز چه می‌گوید! او مگر تو را می‌شناخت؟!

- پسرم! تو هنوز پسر منی! روز اولی که دیدمت؛ شناختمت، اما تو آن‌قدر در فکر انتقام بودی، که نشناختی نگاه آشنایم را!

دنیز هم به گریه افتاد. صدای گریه‌هایش دل هر سنگی را آب می‌کرد! تو همان بودی؟! همان نوزادی که دنیز مادری کرد برایش؟! همانی که او را تنها گذاشت؟!

- انتقام از چه؟! از قوم ستیزایی که خانواده‌ات را کشتند و سرزمین و خانه‌های کاه‌گلی‌ات را سوزاندند؟! باشد...از ما انتقام بگیر نه از دل‌آشوبی، که در عشقت می‌سوزد!

نگاهت از دنیز گرفته شد و به منی سوق داده شد، که با دیدن اشک‌هایت تاب نیاوردم و گریه کردم. نگاهت پشیمان بود! به موهایم نگاه کردی و چشم‌های کهربایی‌ات را با درد بستی!

- می‌خواهم دومین تصمیم بزرگی را که در زندگی‌ام گرفتم؛ بگیرم!

با نگرانی به دنیزی که گویا دیوانه شده بود؛ خیره شدم. داشت چه کار می‌کرد؟! با خنده‌ای که اصلاً در چهره‌اش ندیده بودم؛ به سمت دستگاه رفت.

- دل‌آشوب! پسرم را به تو می‌سپارم!

تا خواستم حرفش را تجزیه و تحلیل کنم؛ او بی‌درنگ در مقابل نور آبی قرار گرفت! صدای جیغش در گوشم زنگ زد و لحظه‌ای بعد چشم‌های خشک شده‌ام توانست پروانه‌های سفیدی را ببیند، که از جسمش بیرون می‌آمدند! پروانه‌ها به آسمان پرواز کردند و جسم دنیز به قعر پرتگاه، پرت شد!

دلم از جا کنده شد و تنم یخ بست! صدای لالایی‌های کم‌نظیرش در گوشم پیچید. صدای دوبلورگونه و زیبایش! خاطره‌هایی که با او داشتم مقابل چشم‌های ناباورم گذشتند و مرا از پای درآوردند! نه! دیگر طاقت نداشتم!

صدای دو داد مردانه بعد از جیغ دهشتناک دنیز در گوشم پیچید. یکی از آن آدام بود و دیگری... .

دیگری برای تو بود دل‌نشین! تویی که رگ گردنت برآمده بود و از دور هم می‌توانست تشخیص داد، که درون قلبت آتش برپاست! مادرت! مادرت را از دست دادی. گرچه مادر واقعی آن نبود، لیک معلوم است که چه‌قدر به او

دل‌بسته بودی! دستت را روی قلبت گذاشته و داد می‌کشیدی! اشک‌هایت، پشت سر هم سبقت می‌گرفتند و نفس کشیدن را برایم سخت می‌نمودند. نمی‌توانستم زجر کشیدند را ببینم و دم نزنم! لحظه‌ای ساکت شدی و با بهت به دنیزی که دیگر نبود؛ خیره ماندی! خندیدی و از جایت بلند شدی. خندیدی و این خنده برخلاف دیگر روزها که به من آرامش می‌داد؛ این دفعه هراس را تقدیمم کرد! نگاهم کردی...با دلتنگی، با معذرت و با حسی که ناتوان بودم در تشخیصش!

نه! اشتباه نمی‌کردم! نگاهت مثل سابق بود! همان‌قدر مهربان، همان‌قدر دل‌داده! سوزشی را روی پای چپم احساس کردم و فهمیدم که تیری در پایم فرو رفته و نمی‌دانستم! آن‌قدر محو چشم‌های شکلاتی‌ات بودم که درد را نیز فراموش کردم!

- مراقب خودت باش...دل‌آشوبم!

سوختم از مراقب خودت باشی، که گفتی! آتش گرفتم از میم مالکیتی که تنگ اسمم چسباندی! من آشوب بودم؟ آشوب تو؟ نمی‌دانم چه شد، اما دستم را گرفتی و مرا در آغوشت انداختی، ولیکن این آغوش دیگر جانی دوباره به ما عطا نکرد! نگاهم آرام به پایین آمد و به شمشیری که در دستم بود؛ خیره شد. شمشیری که در شکمت فرو رفته بود! تو، مرا در آغوش نکشیدی، بلکه شمشیری که در دستم بود را در آغوش کشیدی، تا به پیش مادرت بروی! دستم را گرفتی و شمشیر را به درون شکمت فرو بردی. باز هم لاله‌ها! باز هم خنده‌های تمسخر آمیزشان! تو ارباب تاریکی واقعی بودی؛ نه آذرماهی که مسلماً حتی دختر واقعی عشق نبود و به دست من کشته شد! اشک از میان

پلک‌های بسته‌ات روی گونه‌هایت فرو ریخت و زانوهایم لرزید! روی زمین زانو زدی و من با نگرانی شانه‌هایت را گرفتم و سرت را روی ساعدم گذاشتم. دستان خونی و لرزانم را بلند کردم و آرام آن‌ها را روی گونه‌های بیرون زده‌ات کشیدم تا اشک‌هایت را پاک کنم. نگاهم را از خون‌های روی شکمت گرفتم و به صورت رنگ پریده‌ات سپاردم. نه! این خون تو نبود! این خون پای من بود که تیر خورده! نه. مطمئنم، که تو چشم‌هایت را به روی مو هویجی‌ات نمی‌بندی! تنها مقداری خسته بودی و به خواب رفتی.

- دل‌نشین؟! بیدار شو! بهت گفته بودم که طاقت ندارم نباشی؟ نگفته بودم؟ ببخشید! یادم رفت، ولی...ولی بهت گفته بودم که...که دوست دارم دست‌هام رو توی موهای لختت فرو کنم و بهمشون بریزم. این هم نگفته بودم؟! نه! نگفتم.

امان از من! امان از منی که جز دو با سه بار، به تو نگفته بودم مراقب خودت باش! من هیچ‌گاه یادآور نشدم، که بوی عطرت مرا تا مرز جنون می‌کشد! نگفتم و یحتمل...تو برای همین رفتی!

انسان‌ها فراموش کار هستند! آن‌ها نیاز به تکرار دارند و من فراموش کردم که تکرار کنم تا آن کلیشه، کلیشه‌تر شود! از یاد بردم، که باید بارها به تو بگویم دل‌نشینم هستی تا از یاد نبری! حال، معنای نگاه منتظرت را پس از هر مراقب خودت باشی که می‌گفتی می‌فهمم! جواب من، همیشه تو هم همین‌طور بود؛ غافل از این‌که تو هم همین‌طور انتقال نمی‌داد عشقی را که میان من و تو بود!

تنت یخ زده بود و این سرما به من نیز منتقل شد. دستم را میان موهایت کشیدم و برایت قصه خواندم. تو خواب بودی؛ من اطمینان دارم که تو خوابی و بیدار می‌شوی! گوش‌هایم سوت می‌کشید و انگار که کسی اطرافمان نبود! شاید هم من کسی را جز تو نمی‌دیدم. مگر می‌شود تو باشی و حواس من جای دیگری پرت شود؟! موهای افتاده روی پیشانی بلندت را کنار زدم و پیشانی سردت را بوسیدم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. گویی که من هم به مانند تو دلم یک خواب عمیق می‌خواست! دستانم در دستان بی‌جانت قفل شد و من آرام سرم را روی سینه و درست روی قلبت گذاشتم. هر چه منتظر ماندم؛ صدای قلبت به گوشم نرسید! شاید به دلیل این‌که هیچ‌گاه به تو نگفته بودم که صدای قلبت به من آرامش می‌دهد؛ قهر کردی و آن را از من دریغ نمودی! ولیکن اشکالی ندارد دل‌نشین! من بی‌وفایی‌هایت را نیز به جان می‌خرم! ضربانم کند و کندتر شد و چشم‌هایم بسته‌تر! دنیای بی تو سیاه است و این سیاهی باید به چشمانم نیز نفوذ کند!

گاهی باید کسی که عاشقانه دوستش می‌داری، اما بودنش در زندگی‌ات به مانند یک سم است را رها کنی. این آخرین خواسته‌ی اشوزشت‌ها بود! رها کردن کسی که با تمام خوبی‌هایش زندگی‌ات را به سیاهی می‌کشد! لاله‌ها آن‌قدر که فکر می‌کردم هم ظالم نبودند؛ شاید این لاله‌ها بودند، که من و تو را به هم دیگر رسانیدند و قلب‌هایمان را برای آخرین بار به هم پیوند زدند!

من، در پس آن سیاهی، چیستایی را دیدم که با خوش‌حالی می‌خندید. زیر نور شدید ستاره‌ای مادری که قدرتش را از ارباب ستانده بود؛ دور خودش می‌چرخید و دامن صورتی‌اش را به دست باد، می‌سپارد! او خوش‌حالی بود؛

زیرا که دیگر روح نبود! عشقی را دیدم که از درخت سرسبز درون باغش، سیبی چید و به سمت چیستایی گرفت که غرق در شادی بود. عشق چیستا را «دخترم» خطاب کرد و من، به همین سادگی فهمیدم که دختر واقعی عشق، چیستاست!

کودک چشم آبی را دیدم که دنیل، همان روباتی که به دست محبت، تبدیل به انسان گشت؛ «آران آران» گویان با خنده دنبالش می‌کرد! آران، دامن بلند چیستا را سفت چسبید و با گفتن «مامان» چیستا را متوجه‌ی خودش کرد. دنیل خنده‌ی بلندی کرد و خم شد و آران را بلند کرد و در آغوش گرفت! چیستا، نگاه عاشقانه‌ای به دنیل انداخت و دنیل با محبت، دستش را دور شانه‌های چیستا حلقه کرد! چیستایم عاشق شده بود! این حس را به خوبی در چشم‌های عسلی و براقش می‌خواندم!

همگی در خانه‌ی عشق جمع شده بودند! صداقت با ابروهای درهم و صورت حرصی‌اش به لودگی‌های غیرت نوجوان خیره شده بود و وفا همراه با مادرش، محبت در میان درختان گشت و گذار می‌کرد! ثروت با آن لباس‌های ساده و سفیدفامش، لبه‌ی حوض آبی‌رنگ درون باغ عشق، نشسته بود و دستش را درون آب فرو می‌برد و به ماهی‌های قرمز آن، نگاه می‌کرد!

چیستا، نگاهی به آسمان انداخت و از دنیل جدا شد. کمی جلوتر آمد و سرش را تکان داد. گویی می‌دانست که روح جغد و شوم من، در حوالی‌شان، پرسه می‌زند! لبخندی روی لبانش پاشید و صدایش، برای آخرین بار، در گوشم زنگ زد.

«اگر دلتنگ شدی؛ قلمت را در دست بگیر! کمی که عشق بورزی...همه چیز جان می‌گیرد و بار دیگر می‌بینی که در کنارت هستیم!»

من در پس آن ظلماتی که دنیای قصه‌ها را از چشمانم ستاندند؛ توانستم فلوری را ببینم که دیگر موهایش سفید نبود! جنگل چشم‌هایش، با طراوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و با اهالی سرزمینش که همگی، به حالت اولیه‌ی خود برگشته بودند؛ سخن می‌گفت.

خوشحال بودند؛ زیرا که ارباب تاریکی نبود! و من چه خوش‌خیالانه فکر می‌کردم که اریو، بی‌وفایی نمی‌کند. دل‌نشین من، دل‌نشین نبود؛ او ارباب تاریکی‌ای بود که قصد داشت از تمام مردم قصه و دنیا، انتقام سرزمین به خون کشیده شده و خانواده‌ای مظلومش را بگیرد!

من توانستم، دخترک مو نارنجی‌ای را ببینم که در آغوش دل‌نشین به خواب رفته‌اش، تا ابد خوابیده بود!

من دیدم خودمی را که با تعجب به دریچه‌ی باز شده از آسمانی که از آن، دو دختر بیرون آمده بودند؛ نگاه می‌کرد. یک دختر مو نارنجی و یک دختر شوخِ مو طلایی که از کمی هم چاق بود! من دیدم و فهمیدم که گذشته ممکن است بارها تکرار شود!

خواب، روایت دل‌آشوبی را به کلمات کشید که به دلنواز تبدیل گشت و از دنیای قصه‌ها جدا شد!

- سرنوشت، چیزی هست که خودت می‌نویسی!

چشمانم را باز کردم و به ماه‌پیشانی خیره شدم. لبخندی روی لبان بنفش و نازکش نشاند و نگاه من از ماه گرفتگی نقش بسته بر پیشانی‌اش، گرفته شد.

با انگشت اشاره‌اش به انسان‌هایی که مشغول بافتن قالی بودند؛ اشاره کرد و لبخندش بیشتر از قبل، کش آمد.

- سرنوشت، مثل بافتن قالی می‌مونه! اگر خوب ببافی، یه قالی نفیس به دست میاد و اگر بد ببافی...خودت می‌دونی که چی می‌شه!

انسان‌ها پشت به ما، مشغول بافتن قالی‌هایشان بودند. قالی‌های خوش‌رنگی که تنها دلت می‌خواست گوشه‌ای بنشینی و نگاهشان کنی! همگی لباس حریر سفید به تن داشتند و سخت مشغول بافتن بودند؛ حتیٰ لحظه‌ی کوتاهی دست از کارشان نمی‌کشیدند!

ماه‌پیشانی هیکل گنده‌اش را تکان داد و در روبه‌رویم قرار گرفت. دندان‌های صاف و سفیدش، با پوست نسبتاً سیاهش در تضاد بود. رفتارش لطیف و چهره‌اش زمخت و ترسناک!

- سرنوشتت رو بباف دخترک!

***

«داستان‌ها تمامی ندارند!

همان‌گونه که الفبا جاودانه هستند... .

مادامی که می‌توانیم هنوز هم حرف‌هایمان را کنار بچینیم و کلمات جدید بسازیم؛

داستان‌ها ادامه پیدا می‌کنند!

من هنوز هم در دنیای قلم‌ها هستم... .

و هر زمان که بخواهم؛ می‌توانم داستانم را ورق بزنم!»

***

روی تخت فلزی‌ای که رویش، قالی قدیمی و قرمز با زمینه‌ی شیری رنگ، پهن شده بود نشستم و به نارنج‌هایی که درون کاسه‌ی پلاستیکی و زرد رنگ بود؛ بیشتر از قبل فلفل سیاه و نمک پاشیدم و با خنده به یونایی که مانند پروانه‌ها دور فریال می‌چرخید؛ خیره شدم. فریال نگاه خصمانه‌ای نثارم کرد و پشت چشمی نازک نمود. دستی به شکم برآمده‌اش کشید و با لحن لوسی گفت:

- وای یونا! موز می‌خوام!

یونا به مانند جت از جا پرید و دستش را درون کت مخمل قهوه‌ای‌اش کرد و موزی را از جیب آن بیرون آورد. لبخند مهربانی زد و چال‌های گونه‌هایش را بدون هیچ چشم داشتی نثار فریال کرد و مرا به خنده انداخت! فریال موز را با شتاب از یونا گرفت و همان‌جور که با لذت آن می‌جوید با دهان پر به شکم جلو آمده‌اش اشاره کرد و با پررویی گفت:

- تقصیر من نیست که! دخترم دلش موز می‌خواست!

ادایش را در آوردم و دستم را جلوی صورتم گرفتم، تا نور خورشید کم‌تر به چشم‌های قهوه‌ای ام برخورد کند! به قول فریال گویی مغزم تاب برداشته بود که در این گرمای اهواز زیر آفتاب داغ و سوزان نشسته بودم و نارنج ترش، میل می‌نمودم! گرچه که بالای سرم درخت نخل بود، ولیکن سایه‌اش به من بیچاره نمی‌رسید!

- هوی فریال! دخترم دخترم نکن واسه‌م! من به عنوان دخترخاله‌ی مادرش حق این رو دارم اسمش رو انتخاب کنم و از همین الآن اسم نارین رو برای این بچه می‌پسندم!

با حرص پوست موز را در بغل یونا پرتاب نمود و همان‌طور که هیکل چاقش را به درون خانه می‌کشید با عصبانیت گفت:

- برو بابا! دخترخاله‌ی مادر هم شد فامیل؟! تو حتی فامیل درجه صد هم حساب نمی‌شی! من اصلاً از اسم نارین خوشم نمی‌یاد!

آخرین تکه‌ی نارنج را در دهانم گذاشتم و همان‌گونه که صورتم از ترشی آن در هم رفته بود به او یادآور شدم:

- مواظب باش مساحتت به در و دیوار برخورد نکنه فری!

یونا ریزریز درحالی‌که می‌خندید و پوست موز را از پیشانی‌اش جدا می‌نمود. پشت سر زنش به داخل خانه رفت. صدای جیغ مامان پری بلند شد و مرا به خود آورد. با هول از جایم پریدم و دمپایی‌های پلاستیکی و سبزم را روی زمین سیمان شده کشیدم.

- اومدم. اومدم... .

نگاه از حوض کوچک درون حیاط خانه که شمعدانی‌های رنگارنگی دورتادور آن چیده شده بود؛ گرفتم و به درون خانه رفتم. با ورودم به خانه علاوه بر خنکای کولری که به صورتم برخورد کرد و جان دوباره‌ای به من عطا کرد؛ صدای غرغرهای مامان‌پری هم به خوبی به حساب گوش‌های بی‌نوایم رسید!

- وای خدای من! چه مصیبتی بدتر از این!

همهمه‌ای میان بابا امیر، عمو، خاله، بابا سهراب و عمه مهتاب را افتاده بود! با نگرانی آن‌ها را کنار زدم و به مامان‌پری‌ای که دستش را مدام درون موهای زرد و پفش فرو می‌برد؛ نگریستم.

- چی شده؟!

لبان رژ خورده و قرمزش گزید با ناراحتی به تنگ ماهی‌ای اشاره کرد، که ماهی کوچک و قرمزی در سطح آب آن شناور بود!

- ماهیم...ماهی قشنگم درست روز عید تلف شد! یه ساعت دیگه عیده و ما ماهی نداریم روی سفره هفت‌سین. وای خدا آخه چرا من؟!

نگرانی بابت مرگ یک ماهی به نظرم آن‌قدرها هم مهم نبود، ولیکن برای همدردی با مادر داغدارم صورتم را جمع کردم و لبانم را خم!

- آخی...ماهی بیچاره! اشکالی نداره. سفره‌ی هفت‌سین بدون ماهی هم قابل تحمله!

لگدی به پایم زد و درحالی‌که انگشت‌های کشیده‌اش را با عصبانیت روی صفحه کلید گوشی لمسی‌اش می‌کوباند؛ گفت:

- دلنواز همین الان شال و کلاه بپوش. بدو سر کوچه یه ماهی بگیر؛ وردار بیار!

جوری می‌گفت سر کوچه که واقعاً فکر کردم سر کوچه است! سرم را بالا انداختم و نوچی گفتم.

- حوصله ندارم!

چشمان حرصی‌اش را بالا آورد و چشم‌غره‌ی وحشتناکی نثارم کرد که لحظه‌ای به خود لرزیدم. صدای فریالی که درون آشپزخانه بود به گوشم رسید و همان‌طور که خیار می‌جوید؛ با مسخره بازی گفت:

- نکنه انتظار داری من با شکم جلو اومدم برم ماهی بخرم؟! یا بابا جهان با اون پاهاش که این یکی به اون یکیش می‌گه شب بخیر؟!

بابا جهان که تلویزیون نگاه می‌کرد؛ لحظه‌ای نگاهش را از صفحه‌ی آن گرفت و به پاهایش سپارد.

- یا این‌که انتظار داری عمو امیری، که داره پیک شادی دانیار رو حل می‌کنه بره ماهی بخره؟

بابا به مانند مجرم‌ها با سرعت پیک شادی را به گوشه‌ای پرت نمود و خودش را با کار دیگری مشغول کرد، ولیکن ما دیده بودیم که دارد تکالیف پیش‌دبستانی دانیار را حل می‌کند!

چشم در حدقه چرخاندم و بالاخره این قوم ظالم مرا مجبور نمودند که برای خرید یک دانه ماهی، شال و کلاه پوشیده و خانه را ترک کنم!

در روزهایی که گذشت؛ خیلی چیزها مشخص شد. من داستانم را تمام کردم و آن را در گوشه‌ای از کمدم گذاشتم. سیزدهمین داستانی که خیلی چیزها را به من فهماند! فریال اصرارهای زیادی برای چاپ داستانم کرد، ولیکن قبول نکردم. دوست داشتم که این ماجرا رازی باشد میان من و اشوزشت‌ها!

فریال چیزی از داستان‌ها یادش نمی‌آمد! حتیٰ شهدخت خانم، فراز، فرهاد، فرزاد و یونا هم چیزی نمی‌دانستند! گویی که من فقط در داستان بودم و گمان می‌کردم که آن‌ها هم هستند! تنها چیزی که نصیبم شد؛ خنده‌هایشان و دیوانه شدی‌هایی بود، که به زبان می‌آوردند!

گاهی دلم برای دل‌نشین پرپر می‌زد و با دلتنگی، داستانم را ورق می‌زدم و خاطره‌هایی که با او داشتم را مرور می‌کردم! سهراب‌خان را بخشیده بودم و او را به عنوان پدرم قبول کردم. اخبارها اعلام کردند که شهاب‌سنگ درست از کنار کره‌ی زمین گذشت و خوشبختانه برخوردی با ما نداشت. همه چیز آرام بود؛ جز دل من! دل سوخته‌ی من! جز نارینی که رفت و دنیزی که خودش را فدا کرد! تمام خانواده‌اش به اشتباه خود پی برده بودند و دست از جنگ و ستیز کشیدند، ولیکن چه فایده وقتی دنیزی نبود و خانه‌ی درختی‌اش از نبودش به گرد و غبار نشسته بود؟! ماشین درب و داغانم را که به تِرتِر افتاده بود؛ گوشه‌ای پارک نمودم. سوئیچ را در آوردم و خود را به دست فروشی که دورش به شدت شلوغ بود و ماهی و سبزه و سمنو را در بسته‌بندی‌های پلاستیکی می‌فروخت؛ رساندم.

با فشار خودم را به وسط مردم‌هایی که دوره‌اش کرده بودند؛ رسانیدم. نگاهی به ماهی‌هایی که درون آب آکواریوم شنا می‌کردند؛ انداختم و داد زدم:

- آقا اون ماهیه که که دُمش مشکیه با اون ماهی سفیده، که زبر و زرنگه رو می‌خوام.

پسرک لاغر و نوجوانی که پشت لبش به تازگی سبز شده بود و نشان از نوجوان بودنش می‌داد؛ سر خم کرد و همان ماهی‌هایی را که گفته بودم؛ با تور از آکواریوم شیشه‌ای بیرون کشید و درون مشمایی انداخت. نگاهم به تنگ‌های بلورین خورد و لحظه‌ای تصمیم گرفتم که یکی از این تنگ‌های گرد و شیشه‌ای داشته داشته باشم.

- آقا پسر بی‌زحمت ماهی‌ها رو توی اون تنگ شیشه‌ای که کوچیکه بذار!

چشم آبجی‌ای گفت و کاری را که از او خواسته بودم؛ انجام داد. آن‌قدر این مردم به همدیگر فشار می‌آوردند که نفس برایم به تیزی شمشیر گشته بود و بوی عرق حالم را ناخوش می‌کرد! با صورتی جمع شده دستم را دراز کردم و پول را به پسرک دادم. تا خواستم تنگ را از پسر بگیرم؛ دستی زودتر از من تنگ را گرفت و از میان جمعیت بیرون رفت!

چشم‌هایم گرد شد و عصبانیت در وجودم رخنه کرد. یعنی چه؟! این تنگ برای من بود! مردم را با قدرت به این‌طرف و آن‌طرف کنار زدم و بد و بیراه‌هایشان را به جان خریدم.

- هوی چته؟!

- مگه عاشقی عمو؟!

با حرص ادایشان را درآوردم و با نگاهم مانند دیوانه‌ها به دنبال آن دزدی گشتم که در دزدی، فرد حاذقی نبود! دزدی آن هم در روز روشن و مقابل چشم‌هایم؟! صدای آشنایی در گوشم پیچید و پشت سر آن تنگ ماهی مقابلم قرار گرفت. یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور! با یک حرکت تنگ را از دست‌های مردانه‌ی شخصی که مقابلم قرار گرفته بود؛ ستاندم.

- فکر کنم این برای شما باشه. ببخشید! گویا من اشتباهی با خودم بردمش.

صدایش آشنا بود و بوی عطرش هم ایضاً! قلبم با بی‌قراری در سینه‌ام کوبید و نگاهم از کفش‌های نوک تیز و عسلی‌اش گرفته و به صورت آن شخص آشنا سوق داده شد. نمی‌دانم چشم‌های کهربایی‌ات برای چندمین بار دلم را لرزاند، ولیکن لرزاند دیگر! محاسبات ریاضی‌اش به چه دردم می‌خورد؟!

چشمکی زدی و دوباره دندان‌های سفیدت را به رخم کشیدی! برگشتی! خودت بودی؟! آری! آمده بودی که تا آخر کنارم بمانی. تا آخرِ آخرش. زمانی که موهای‌مان سفید شود و نوه‌های‌مان دورمان بچرخند. نه! آن‌جا آخرش نبود. عشق پایان ندارد! مانند یک خط ممتد!

شگفتا! گمان کنم؛ اگر یک روز آلزایمر بگیرم دستانم را که بگیری و با چشمان شکلاتی‌ات به چشمانم زل بزنی و بخندی؛ شاید چیزی را به خاطر نیاورم، ولیکن دوباره عاشقت می‌شوم!

لبم به خنده باز شد و تو سرت را خم نمودی و جای جای صورتم را با دلتنگی از سر گذرانیدی.

- اومدم که خودم مراقبت باشم هویج بانو!

و این شروع تازه‌ای بود، برای من و تویی که طعم تلخ جدایی را به خوبی چشیده بودیم.

نمی‌گویم پایان، زیرا که پایان کلمه‌ای بی‌معناست! تا زمانی که حرف‌هایی برای گفتن باقی مانده؛ قصه‌ها پایانی ندارند!

ما بی‌انتهاییم!

***

آغاز نگارش: سی دی‌ماه سال ۱۳۹۹

اتمام نگارش: هجدهم اردیبهشت‌ماه سال ۱۴۰۰ (مصادف با روز تولدم!)

ساعت: ۱۸:۵۰ دقیقه

سخن نویسنده:

سلام علیکم خدمت خواننده‌های عزیز!

راستش وسط‌های رمانم که بودم؛ دلم می‌خواست، که وقتی رمانم تموم شد یه سخن نویسنده‌ی بلند بالایی بنویسم. حتیٰ قبل از تموم شدنش هم سخن نویسنده رو توی دفترم نوشتم و سر جمع، چهارتا برگه شد و اون زمان من در این فکر بودم که چطوری می‌تونم چهار صفحه رو توی یه پارت جا بدم!

خلاصه این‌که حالا که رسیدم به تهش، حرف‌هامم انگار ته کشیدن! من آدمی هستم، که تصمیم‌های زیادی می‌گیرم و بدون استثنا همه رو نیمه کاره رها می‌کنم به طوری که چهار بار رمان نوشتم و همه رو هم نیمه‌تمام رها کردم! آخرین اشوزشت اولین رمان رسمی من بود و شاید هم آخرینش! یحتمل ممکنه باز هم رمان بنویسم، ولی الان نه! سر اشوزشت سختی زیاد کشیدم. بارها ویرایش کردم. سه‌بار اسمش رو عوض کردم. آغاز، خلاصه، مقدمه و محتوای کل داستان که قرار نبود اینی باشه که هست! این چیزی که می‌بینید، با تمام نقص‌هاش، حاصل سختی‌هایی هست که شبانه روز تحمل کردم، تا تونستم دویست پارت رو بنویسم.

اولین تشکر برای شما خواننده‌هاست، که لحظه به لحظه با من بودید و با خوندن‌هاتون و نظرهایی که ازتون می‌گرفتم؛ بهم انرژی دادید! و دومین تشکر برای نارین شریفی عزیزم هست، که گرچه به خوبی نمی‌شناسمش و تا به حال هم ندیدمش؛ ولیکن از خوبی‌ها و کمک‌هاش خیلی به من رسیده و مدیونشم! مرسی نارینکم.

رمان آخرین اَشوزُشت تقدیم نگاه‌های ارزشمندتون شد. امیدوارم که لایق بوده باشه!